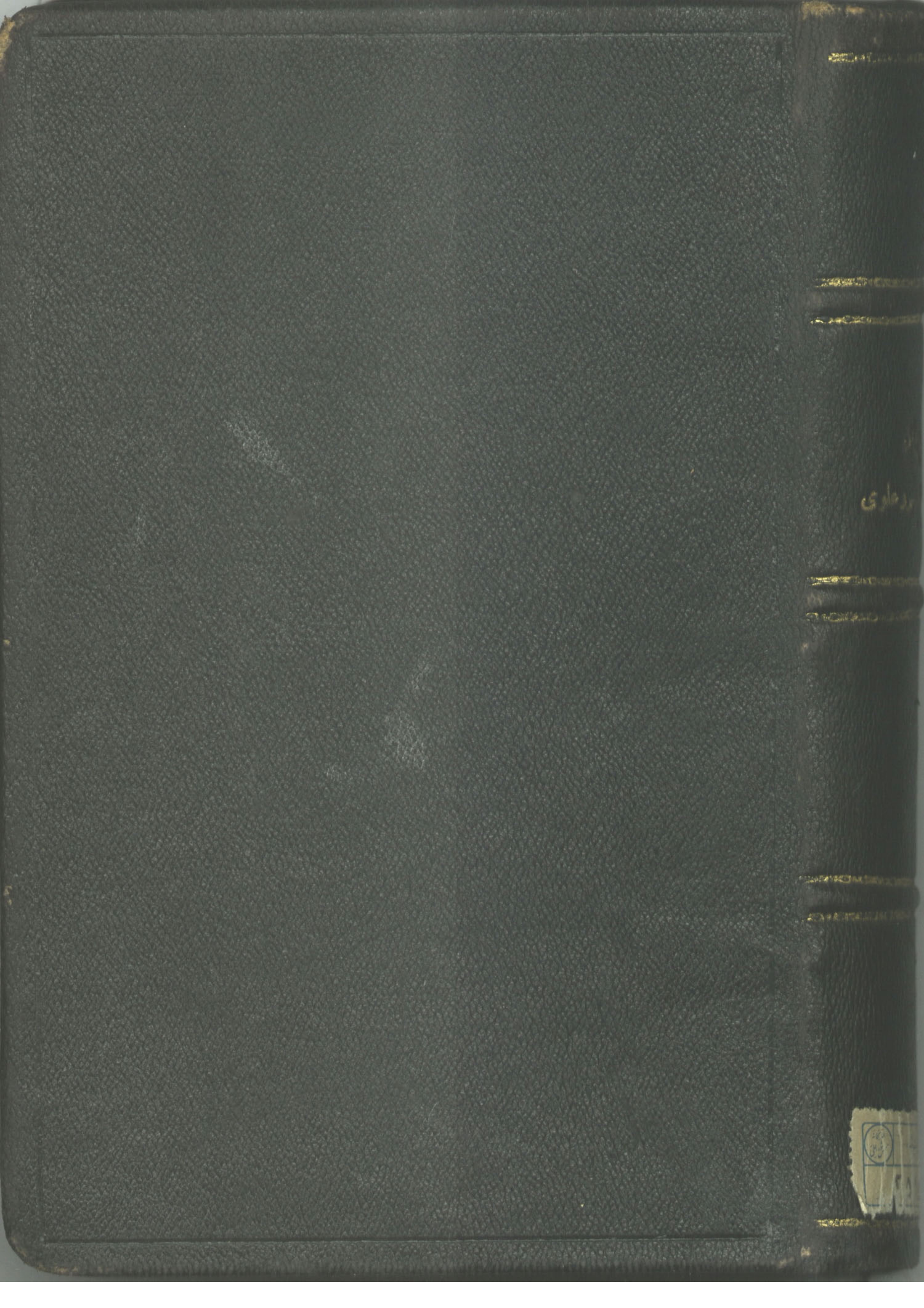
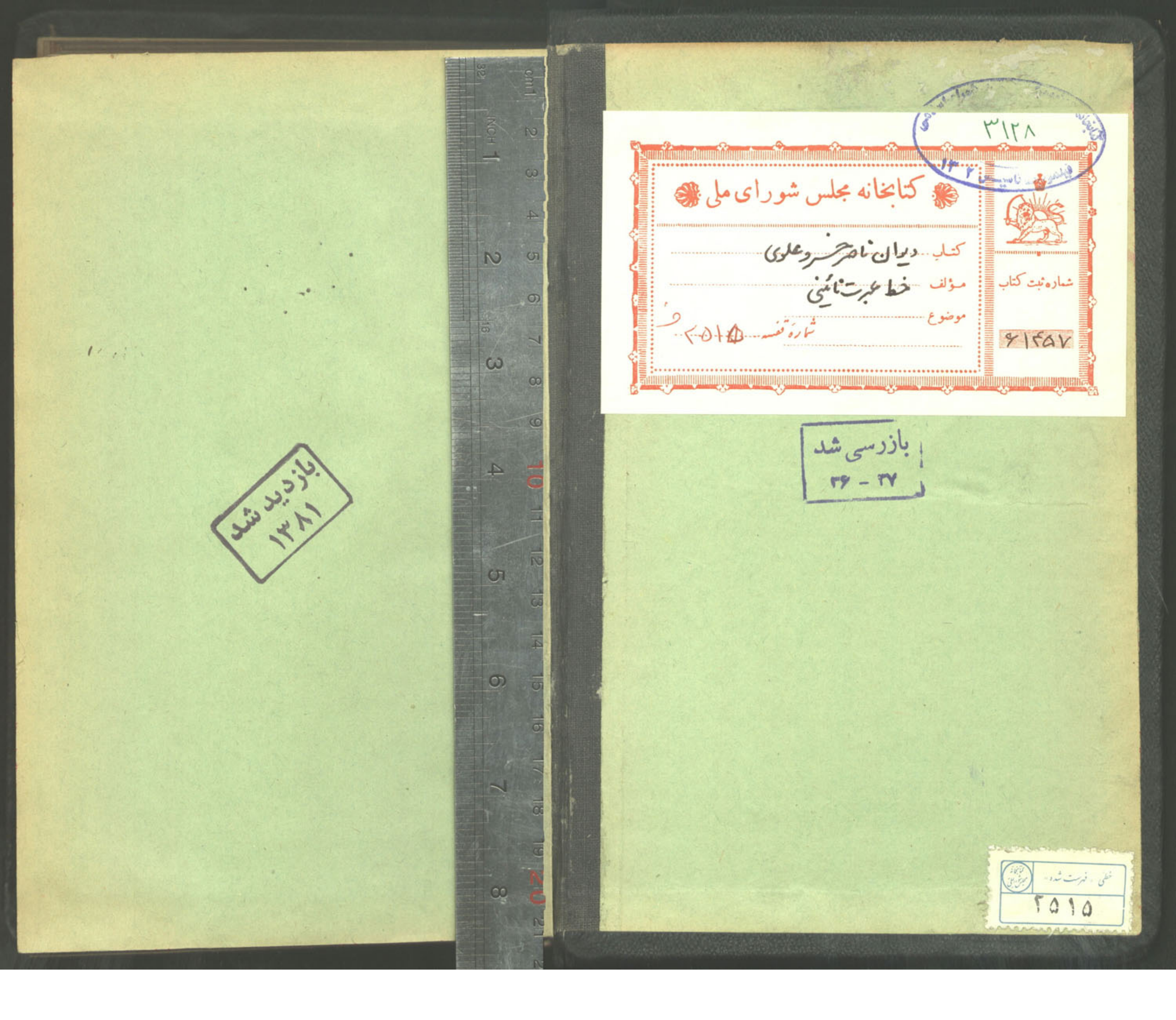
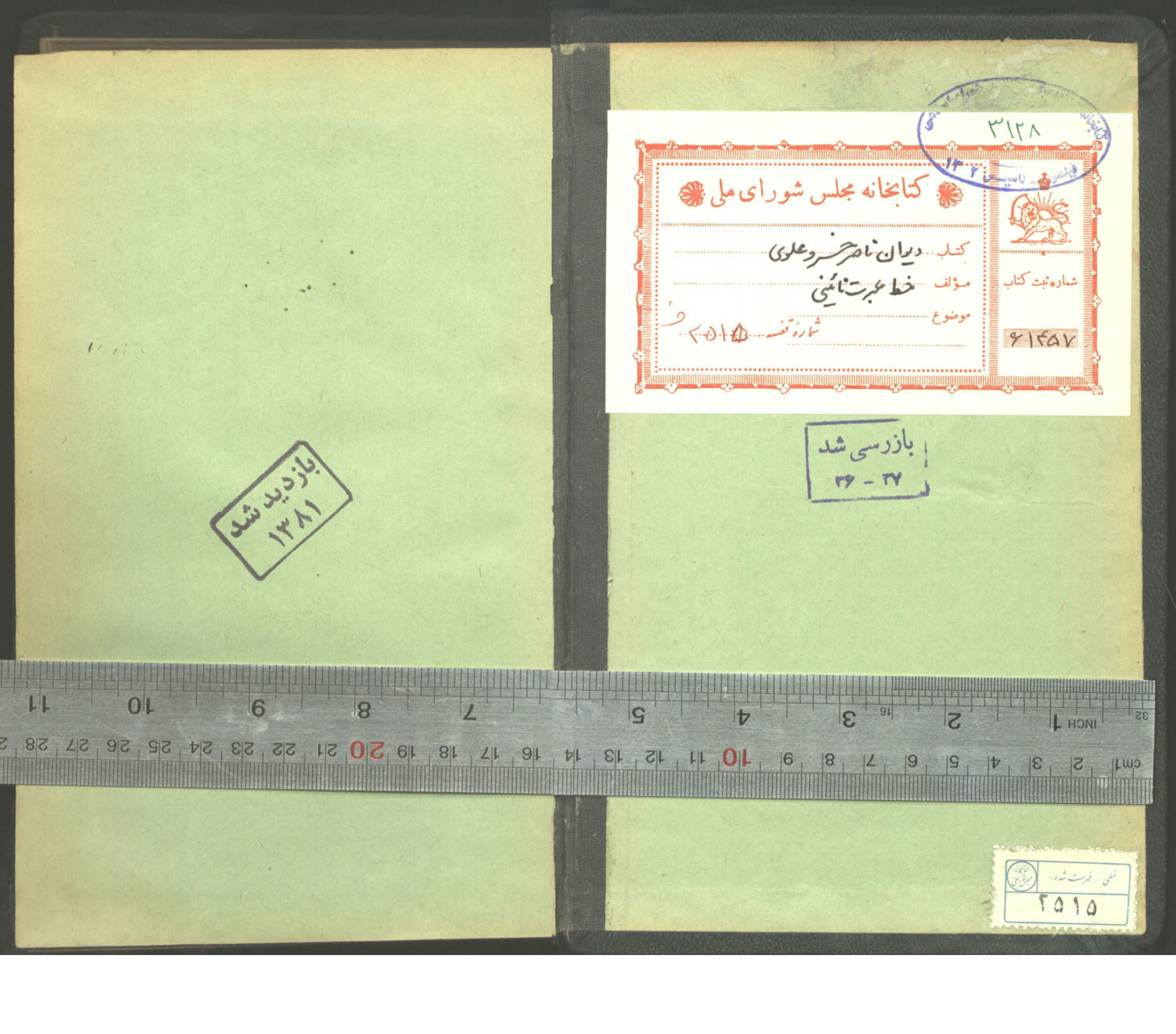
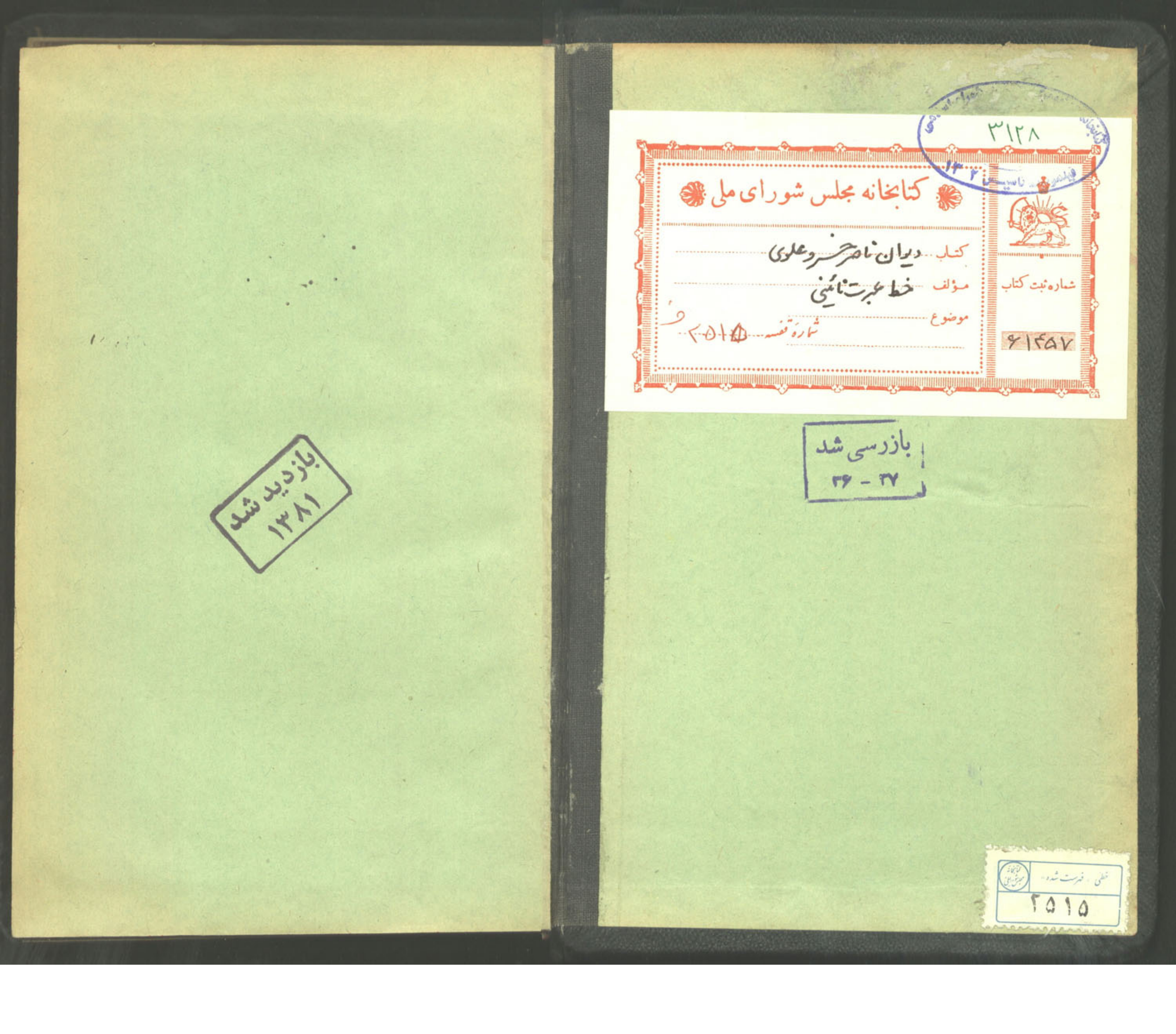




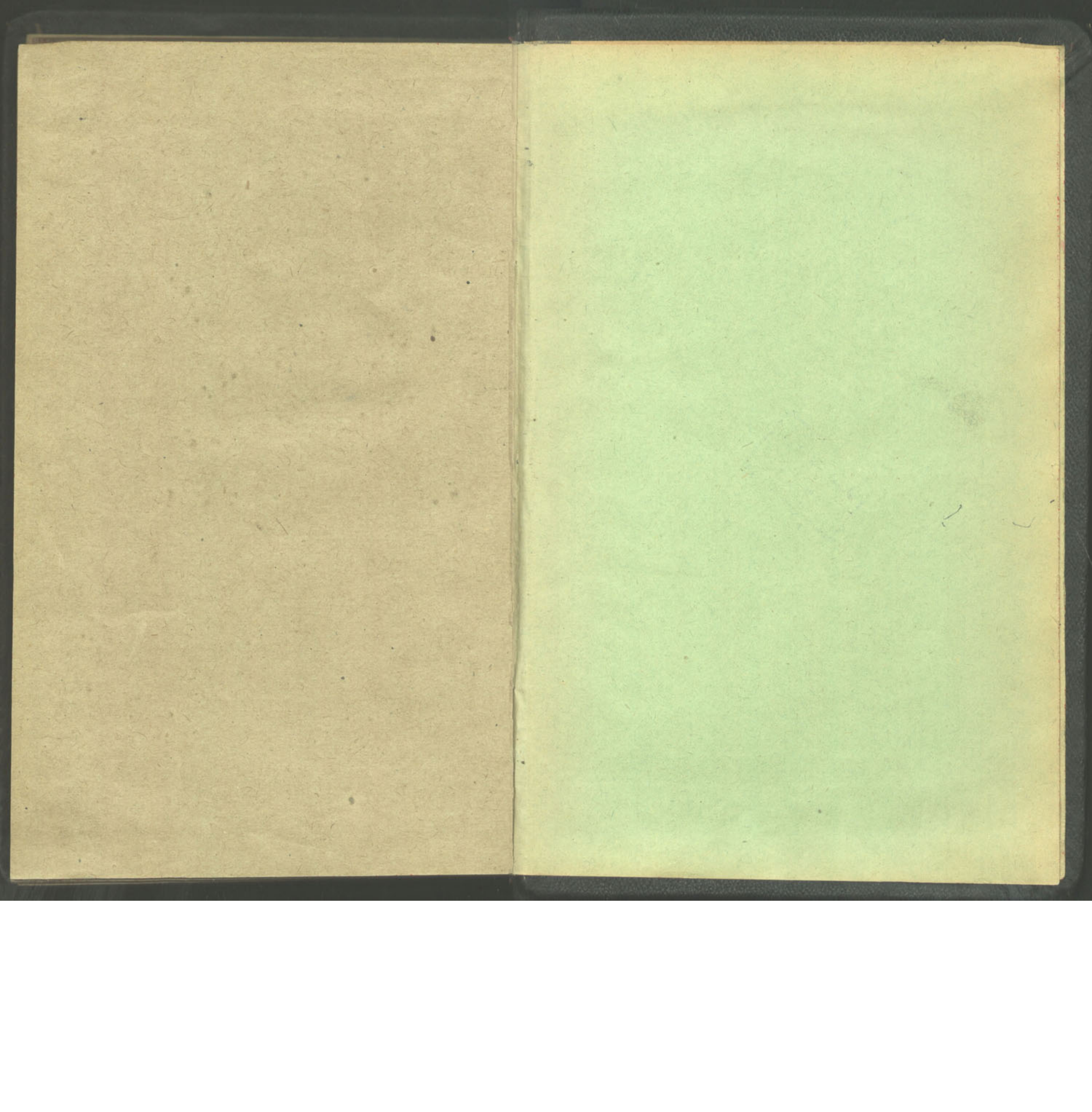
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان ناصرخسرو علوی
مؤلف خط عبرت نائینی
موضوع
شماره ثبت کتاب
۶۱۴۵۷
۳۱۲۸
بازرسی شد
۳۷ - ۳۶
بازدید شد
۱۳۸۱
۲۵۱۵



کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان ناصر خسرو علوی
مؤلف خط عبرت نائینی
موضوع
شماره قفسه
شماره ثبت کتاب
بازرسی شد
بازدید شد
۱۳۸۱
۲۵۱۵



کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان ناصر خسرو علوی
مؤلف خط عبرت نائینی
موضوع
شماره قفسه ۲۵۱۵
شماره ثبت کتاب
۶۱۴۵۷
۳۱۲۸
بازرسی شد
۳۷ - ۳۶
بازدید شد
۱۳۸۱
۲۵۱۵





فهرست القصاید

صفحه	
۲	ای گنبد گردندهٔ بیروزن خضرا
۴	بچشم نهان بین نهان جهان را
۶	آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا
۸	سلام کن ز من ای باد مر خراسان را
۱۱	بتن نگرد جهان شکار مرا
۱۳	نکوهش مکن چرخ نیلوفری را
۱۵	ای روی داده صحبت دنیا را
۱۸	نیکوی چیست و خوش چه ای برنا
۲۰	حکیما زاچه می گوید چرخ پیر دونا را
۲۲	ای کشته جهان و دیده دامش را
۲۳	پادشا بر کامها دل که باشد پارسا
۲۴	خداوندی که در وحدت قدیمست از همه اشیا
۲۶	ای کرده قال و قیل ترا شیدا
۲۸	ای پیر نگه کن که چرخ برنا
	حرف الباء
۳۱	بچه ماند جهان مگر بسراب
۳۳	بر من بیچاره گشت سال و ماه و روز و شب
۳۵	ای شب یاران چون ز هجر از طناب
۳۷	همه تعریف همچو انداز اینجای خراب

صفحه	
۳۹	ای روا کرده فریبنده جهان بر تو فریب
۳۹	ای آنکه جز طرب نه همی بینمت شغب
۴۱	اینجهان خوابست خوابی پر ز باب
	حرف التاء
۴۳	بر تو این خود در روان خفته ایزد فتوحست
۴۵	هر که چون خر فتنهٔ خواب و خورست
۴۷	باز جهان تیز پر و خلق شکار است
۴۹	از میغ در بار زمین چون سها شدست
۵۲	شاخ شجر دهر غم و مشغله بار است
۵۴	آنکه بنا کرد جهان زان چه خواست
۵۷	خرد چون بجان و تنم بنگریست
۵۹	از گردش گیتی گله روا نیست
۶۱	مو چو خراص زینت دگر شتر نیست
۶۲	چون در جهان نگه نکو چون است
۶۴	ای پسر ار عمر تو یکساعت است
۶۶	هر که گوید که چرخ بیکار است
۶۹	آن بی تن و جان چیست کو روانست
۷۱	بلی اینجهان بیگمان چون گیاست
۷۳	ای پسر آسایش من رفتنست

فهرست القصاید

صفحه	
۷۵	جز جفا با اهل دانش مر فلک را کار نیست
۷۷	ای بخود مشغول گشته چون نبات
۷۹	این تخت سخت و گنبد گردان سرای ماست
۸۱	زمین است و آبست و آنکه هواست
۸۴	جهانا چون دگر شد حال و سانت
۸۶	ای خردمند نگه کن که جهان در گذر است
۸۸	اگر برگ و جاه و جلال در دست
	حرف الدال
۸۹	ای خوانده کتاب زند و پازند
۹۱	نا اهل جنس درین گنبد کبود که بود
۹۲	یکی بیجان و بی تن ابلق اسپی کو نفرساید
۹۳	اینجهان بیوفا را برگزید و بد گزید
۹۵	مردم نبود صورت مردم حکما اند
۹۸	بجور لشکر خرداد و مرداد
۹۹	این رفیقان که برین گنبد پیروزه درند
۱۰۱	چون که نکو ننگری جهان چون شد
۱۰۳	گزینم قرآنست و دین محمد
۱۰۵	جز که هشیار حکیمان خبر از کار ندارند
۱۰۶	آز کن ای جوای حکمت کاهل حکمت آن کند

صفحه	
۱۰۸	در این مقام اگر می مقام باید کرد
۱۰۹	چند گوئی که چو هنگام بهار آید
۱۱۱	از زدن مار ما نه خود دارد
۱۱۲	خردمند را می چگوید خرد
۱۱۴	کسی که قصد ز عالم بخواب و خور دارد
۱۱۶	خوب یکی نکته یاد مست از استاد
۱۱۸	جان و خرد رونده برین چرخ اخضرند
۱۲۱	بالای هفت چرخ مدور دو گوهرند
۱۲۳	چند گردی گردم این خیمهٔ بلند
۱۲۴	ای هفت مدبر که برین پرده سرائید
۱۲۶	هوشیاران ز خواب بیدارند
۱۲۹	مرد چو با خویشتن شمار کند
۱۳۰	صبا باز با گل چه بازار دارد
۱۳۲	هر که را از فضل یزدان چشم او بینا شود
۱۳۴	خرد پیمانهٔ انصاف اگر یکبار بردارم
۱۳۶	هر که جان خفته را از خواب جهل آگه کند
۱۳۸	کسی کز راز این دولاب پیروزه خبر دارد
۱۳۹	چون همی بود ما بفرساید
۱۴۰	آمد بهار و نوبت سرما شد

فهرست القصاید

صفحه	
۱۴۲	تا مرد خرد کور و کر نباشد
۱۴۴	ای شده چاکر آن دو که ابنوی بلند
	حرف الراء
۱۴۵	نبینی برد رخت ازین جهان باد
۱۴۸	بر کن ز خواب غفلت پورا سر
۱۵۱	شبی مشکرنگ و دراز و بجاود
۱۵۳	ای کهن گشته در سرای غرود
۱۵۵	ای گشته جهان و خوانده دفتر
۱۵۹	باخویشتن شمار کن ای هوشیار پیر
۱۶۱	این چنبر گردنده بدین گوی مدوّر
۱۶۳	آن زرد تن لاغر گل خوار سیه سار
۱۶۶	اصل نفع و ضرّ و مایهٔ خوب و زشت و خیر و شر
۱۶۸	ای هوا و مراد این تن غدّار
۱۷۰	یکی خانه کردند بس خوب و دلبر
۱۷۴	ای زده تکیه بر بلند سریر
۱۷۶	ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر
۱۸۲	مرا بخواب دل آکنده بود و سر ز خمار
۱۸۵	ای ذات تو ناشده مصوّر
۱۸۶	که کرد این گنبد پیروزه پیکر

صفحه	
۱۹۰	نهاد عالم ترکیب و چرخ و هفت اختر
۱۹۳	گفتم که در دلم بنگر ای پرهنر پسر
۱۹۵	بنالم بتو ای علیم قدیر
۱۹۷	ای حجّت بسیار سخن دفتر پیش آر
۲۰۰	ای خردمند هنرپیشه بیدار و بصیر
۲۰۲	ای باد سرود و آب انگور
۲۰۳	هشیار باش و خفته مرو تیز بر ستور
۲۰۴	بر آمد سپاه بخار از بحار
	حرف الزاء
۲۰۷	ای کهن گشته تن و دیده بسی نعمت و ناز
۲۰۹	ای ترا آرزوی نعمت و ناز
	حرف السین
۲۱۲	ای خداوند این کبود خراس
۲۱۴	آنی که ترا قدر ندانند جهان کس
۲۱۱	خواجه گر تو تابع رای روایت چیست پس
	حرف الشین
۲۱۵	مر دل خوار چه دارد ز تن خوش خوارش
۲۱۷	ای متحیّر شده در کار خویش
۲۲۰	پشتم قوی بفضل خدایست و طاعتش

فهرست القصاید

صفحه	
۲۲۲	چه بود این چرخ گردان را که دیگر گشت سیماش
۲۲۴	نگذاشت خواهد ابد شر برغم او صوکش
۲۲۵	صعبتر عیب جهان سوی خرد چیست فحش
۲۲۷	چون گشت جهان را دگر احوال عیشش
۲۳۰	گردش این گنبد و مکر و دهاش
۲۳۲	بفریفت این جهان چو اهریمنش
۲۳۴	و بالست بر مرد عمر درازش
۲۳۶	آن را که ندانی نسب و نسبت حالش
۲۳۷	ای خفته همه عمر و شده خیره و مدهوش
۲۳۹	جهان از دگر گونه شد کار و بارش
	حرف القاف
۲۴۲	این گنبد بی قرار ازرق
	حرف الکاف
۲۴۳	ای فکنده امل دراز آهنگ
	حرف اللام
۲۴۴	گر دگر گون بود حالت پارسال
۲۴۷	ای بسر برده خیره عمر طویل
۲۴۹	گنبد پیروزه گون پر ز مشاعل
۲۵۱	این باز سپید پیسه نگر بی پر و چنگال

صفحه	
۲۵۳	ای نام شنوده عاجل و آجل
۲۵۴	طمع ندارم از این پس ز خلق جاه و محل
۲۵۶	گسستم ز دنیای جافی امل
۲۵۸	مانده بیمکان عیان جبال
۲۶۰	پیروزه رنگ دایرهٔ آسیاش اله
۲۶۲	گرامی چو مال و قوی چون جبال
۲۶۵	لشکر پیری فکند قافلهٔ ذل
	حرف المیم
۲۶۶	حاجیان آمدند با تعظیم
۲۶۸	این روزگار بی خطر و کار بی نظام
۲۷۰	اگر کار بود است و رفته قلم
۲۷۲	دامست جهان بر تو ای پسر دام
۲۷۴	براه دین نبی رفت از آن همی آیدیم
۲۷۶	بسی رفتم پس آن اندر این پیروزه گون طارم
۲۷۸	گر مستمند و با دل غمگینم
۲۸۰	دل ز افعال اهل زمانه ملول شدم
۲۸۲	از هر چه این کبود طارم
۲۸۴	ای بار خدای کردگار دم
۲۸۷	ای شسته سر و تن باب زمزم

فهرست القصاید

صفحه		صفحه	
۲۸۸	ای عجب گر دشمن من خود منم	۳۲۲	مر جان مراد و ان مسکین
۲۹۰	پانزده سال برآمد که بمکانم	۳۲۴	چرا خاموش باشی ای سخندان
۲۹۳	این چه خلق و چه جهانست ای کریم	۳۲۸	ای شده مشغول بکار جهان
۲۹۵	از من برمید غمگسارم	۳۳۰	کیست زبانرا ضمیراست میدان
۲۹۶	من چو نادانان برد درد جوانی شوم	۳۳۴	برجستن مراد دل ای مسکین
۲۹۷	اگر بر تن خویش سالار و میرم	۳۳۶	زمن معزول شد سلطان شیطان
۲۹۹	گر تو ئی ای چرخ گردان مادرم	۳۳۹	ملک مثل بشنو بفضل مستعیر
۳۰۱	اگر با خرد جفت و انده خوریم	۳۴۱	که پرسد زین غریب خوار محزون
۳۰۳	من دگرم یاد گر شد است جهانم	۳۴۳	بشنو که چگوید همیت دوران
۳۰۵	ما امّت مصطفی و شیعت آلیم	۳۴۵	چرخ پنداری بخواهد شیفتن
۳۰۶	از صحبت خلق دل گسستم	۳۴۷	دیر بماندم در این سرای کهن من
۳۰۸	دوش تا هنگام صبح از وقت شام	۳۴۹	امّهات و نبات با حیوان
۳۱۰	ای دل و هوش و خرد داده بشیطان تن	۳۵۲	ای دیده همچو خون کرده رخان از خون دل
۳۱۱	از دهر جفا پیشه زی که نالم	۳۵۴	درد دلم تا بسحرگاه شب دوشین
۳۱۳	شاید که حال و کار دگرسان کنم	۳۵۶	چگونی ای شده زین گوی گردان پشت تو چوگان
۳۱۶	عقل چه آورد ز گردون پیام	۳۵۸	تا کی کنی گله که نه خوبست کار من
	حرف النون	۳۶۰	درد گنه را نیافتند حکیمان
۳۱۸	ای بس بیره گرهشی بفی و گردون	۳۶۱	چند کنی جای چنین بد گزین
۳۲۰	ای ستمگر فلک ایخواهر اهرمن	۳۶۳	این گنبد پیروزهٔ بیروز گردان

فهرست القصاید

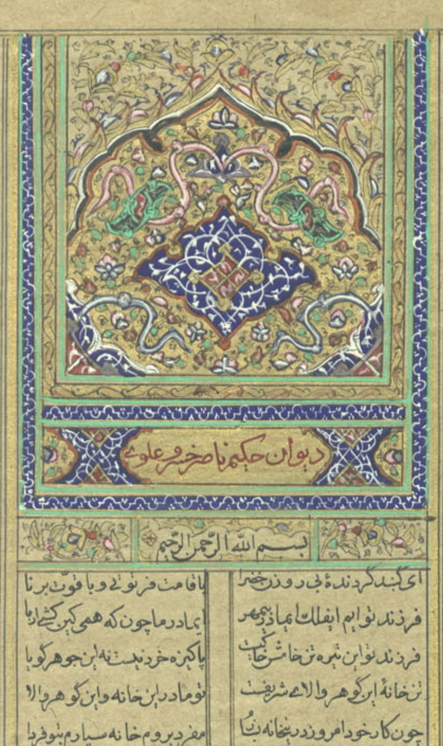
صفحه		صفحه	
۳۶۷	ای شده مفتون بقولهای فلاطون	۴۰۳	اگر نه بستهٔ این بی هنر جهان شده
۳۶۹	الا ای زادهٔ ارکان الا ای بندهٔ امکان	۴۰۴	بد خو جهان تراند هد رسته
۳۷۲	بنگر بدین رباط و بدین صعب کاروان	۴۰۶	بسی کردم نگه و بیگه نظاره
۳۷۵	خدایا عرض و طول عالمت را	۴۰۷	ای خورده خوش و کرده فراوان فره
۳۷۹	بر جا نور و نبات و ارکان	۴۰۸	مگر جهانرا پدید نیست کرانه
۳۸۲	غریبی می چه خواهد یاد باد از من	۴۰۹	داری سخن خوب گوش یا نه
۳۸۴	از کین بت پرستان دهند چین و ماچین		حرف الیاء
۳۸۷	مکر و حسد را زدل آوار کن	۴۱۱	تا کی خوری دریغ ز برنائی
۳۸۹	ای افسر کوه و چرخ را جوشن	۴۱۳	چو رسم جهان جهانرا ببینی
۳۹۰	چرخ گردنده و اجرام و چهار ارکان	۴۱۵	گر نخواهی ایپسر تا خویشتن مجنون کنی
	حرف الواو	۴۱۷	ای کرده سرت خوی با فسادی
۳۹۳	فریاد بلا اله الا هو	۴۱۹	ای آنکه ندیم باده و جامی
	حرف الهاء	۴۲۱	ای آنکه بتن زار و زویال چو نالی
۳۹۴	ای گشته عزّه بمکر زمانه	۴۲۳	گشتن این گنبد نیلوفری
۳۹۶	گر آمدست گرسنه و دشت پوش	۴۲۵	ای عورت کفر و عیب نادانی
۳۹۸	دور باش ایخواجه زین بیمر گله	۴۲۷	کار و کردار تو ای گنبد زنگاری
۳۹۹	تا کی هگر ز این بله گو باره	۴۳۰	سفله جهانا چه کرد گرد بنائی
۴۰۰	گشت جهان کودک دوازده ساله	۴۳۲	ای گشت زمان ز من چه میخواهی
۴۰۲	ای گشته بمال و زور تن عزّه	۴۳۳	ای عزّه شده بپادشائی

فهرست القصاید

صفحه		صفحه	
۴۳۵	جهانا نیست جز مردم شکاری	۴۷۶	ای طمع کرده بنادانی بعمر سرمدی
۴۳۸	ایا دیده بار ور شبهای تاری	۴۷۷	آمد پیغام حجت گوش دار ای صبی
۴۴۰	نماند کار دنیا جز ببازی	۴۷۹	آن خلق مرد شایگانی
۴۴۲	بگذر ایا باد دل افروز خراسانی	۴۸۱	دیو است جهان پیر و غداری
۴۴۴	گر خرد را بر سر هشیار خود افسر کنی	۴۸۴	اگر نه گردش جانی و فلک همبری
۴۴۷	ای شده مشغول بنا کردنی	۴۸۵	آن قوت جوانی آن صورت بهشتی
۴۴۹	ای مانده بکوری و تنگ حالی	۴۸۶	جهانا عهد با من گر چنین بستی
۴۵۱	تمیز و هوش و فکرت و بیداری	۴۸۸	ای گرد گرد گنبد طارونی
۴۵۳	چیست این خیمه که گوئی پر گهر دریاستی	۴۹۰	ای گشته سوار جلد بر تازی
۴۵۵	دگر ره باز با هر کوهساری	۴۹۱	بر مرکبی بتندی شیطانی
۴۵۸	پیشهٔ این چرخ چیست مفتعلی	۴۹۳	بهار دل دوستدار علی
۴۶۰	جهان بازیگری داند مکر با اینهمه نادانی	۴۹۶	جهانا مرا چیره مهمان چه خوانی
۴۶۱	ای بخطاها بصیر و جلد و ملی	۴۹۸	نگه کن سحرگه بزرین حسامی
۴۶۳	شادی و جوانی و پیشگاهی	۵۰۰	ایا همیشه بنوروز سوی هر شجری
۴۶۴	ای آدمی بصورت و بی هیچ مردمی	۵۰۲	مردم اگر این تن سائیستی
۴۶۶	گرت باید که تن خویش بزندان ندهی	۵۰۴	چنین زرد و نوان مانند نالی
۴۶۸	چه چیز هنر و نکوتر است در دنیی	۵۰۶	دلت باید پر عقل و سر پر جهل
۴۷۰	شبی تاری چو بی ساحل دمانی پر ز قیر دریا	۵۰۷	ببینی آن باد که گوئی دم یار ستی
۴۷۲	آسایشت نبینم ای چرخ آسیائی	۵۰۹	ازین پس کار اینجهان آزمودی گر خردمندی
۴۷۵	این کهن گیتی ببرد از تازه فرزندان نوی	۵۱۰	ای داده دل و هوش بدینجای سپنجی

۵۱۲ ای تن من تو مگر بچهٔ گردونی

تمت الفهرست



بسم الله الرحمن الرحیم

ای گنبد گردندهٔ بی روزن خضرا / با قامت فرتوتی و با قوت برنا

فرزند توایم ای فلک ای مادر بدمهر / ای مادر ما چون که همی کین کشی از ما

فرزند تو این تیره تن خامش خاکیست / پاکیزه خرد نیست نه این جوهر گویا

تن خانهٔ این گوهر والای شریفست / تو مادر این خانه و این گوهر والا

چون کار خود امروز درین خانه بسازم / من فرد بروم خانه سپارم بتو فردا

زندان تو آمد پسرا این تن و زندان / زیبا نشود گرچه بپوشند بدیبا

دیبای خرد پوش بجان زانکه ترا جان / هرگز نشود ای پسر از دیبا زیبا

این بند نبینی که خداوند نهادست / بر ما که نبینندش مگر خاطر بینا

در بند مدارا کن و در بند میاسا / در بند مکن خیره طلب ملکت دارا

گر تو بمدارا کنی آهنگ ببالا / هیز بسی از ملکت دارا بمدارا

ورت آرزوی لذت حسی بشتابد / پیش آر ز فرقان سخن آدم و حوا

بشکیب ازیرا که همی دست نیابد / بر آرزوی خویش مگر مرد شکیبا

شکیبا: بردبار و صابر

غمدان [illegible]

آزاد مگیر از کس برخیره و مازار / کس را مگر از روی مکافات و مساوا

پرکینه مباش از همگان دایم چون خار / نه نیز زبون باش بیکبار چو خرما

کز گند فتادست بچاه اندر سرگین / وز بوی چنان سوخته شد عود مطرا

با هر کس منشین و میر از همگان نیز / بر راه خرد رو نه مکن باش و نه عنقا

چون یار موافق نبود تنها بهتر / تنها به صد بار چو نادان همتا

خورشید که تنهاست چه نیکست برون / بهتر ز ثریاست که هفتست ثریا

از بیشی و کمی جهان تنگ مکن دل / با دهر مدارا کن و با خلق مواسا

احوال جهان گذرنده گذرندست / سرما سپس گرما سرا پس ضرا

ناجسته به آنچیز که او با تو نماند / بشنو سخن خوب و مکن کار بصفرا

در خاک چه زر ماند و چه سنگ و تنا (گور) / چه زیر گریچی و چه در خانهٔ خضرا

با آنکه برآورد بصنعا در غمدان / بنگر که نماندست نه غمدان و نه صنعا

دیواست جهان صعب فریبنده مر او را / هشیار خردمند نجستست همانا

گر هیچ خرد داری و هشیاری و بیدار / چون مست مرو بر اثر او و بمنا

آبیست جهان تیره و بس ژرف و بدو در / زنهار که تیره نکنی جان مصفا

جانت بسخن پاک شود زانکه خردمند / از راه سخن بر شود از چاه بجوزا

فخرت بسخن باید ازیرا که بدو کرد / فخر آنکه بکرد از پس او ناقهٔ عضبا

زنده بسخن باید گشتنت ازیراک / مرده بسخن زنده همیکرد مسیحا

پیدا بسخن باید ماندن که نماندست / در عالم کس بی سخن پیدا پیدا

آن به که نگوئی چو ندانی سخن ایراک / ناگفته بسی به بود از گفتهٔ رسوا

چون نیز سخن راست کنی آنگاه بگوئیش / بیهوده مگو چوب مبر تاب زهینا

نیکو بسخن شو نه بدین صورت ازیرا / والا بسخن گردد مردم نه ببالا

بادام به از بید و سپیدار بباراست / هرچند فزون گردد سپیدار درازا

زبون: فرمان بردار و دام

مطرا: تازه و صلب

ثریا: خوشهٔ پروین

سرا: امری که خشنود کند و ضرا امری که غمگین کند

گریچ: اینجا بمعنی بیغوله و چاه و زندان باشد

ژرف: عمیق و دور و دراز

پیدا چو شهید است بد پیدا و لیکن | پیدا بسخن گردد پیدا و زشیدا
دریای سخنها سخن خوب خدایست | پر گوهر با قیمت و پر لولو لالا
شور است چو دریا بمثل ظاهر تنزیل | تاویل چو لولوست سوی مردم دانا
اندر بن دریاست همه گوهر و لولو | غواص طلب کن چه دوی بر لب دریا
اندر بن شوراب ز بهر چه نهاد است | چندین گهر و لولو ارزنده و زیبا
از بهر پیمبر که بدین صنع ورا گفت | تاویل بدانا ده و تنزیل بغوغا
غواص ترا جز گل و شورابه نداده است | زیرا که ندیده است ز تو جز که معادا
معنی طلب از ظاهر تنزیل چو مردم | خرسند مشو همچو خر از قول با آوا
قندیل فروزی بشب قدر بمسجد | مسجد شده چون روز و دلت چون شب یلدا
قندیل میفروز و بیاموز که قندیل | بیرون نبرد از دل پر جهل تو ظلما
در زهد نه بینائی لیکن بطمع در | برخوانی در چاه بشب خط معما
گرمار نهٔ مردمی از بهر چرا اند | مؤمن ز تو نا ایمن و ترسا ز تو ترسا
مخرام و مشو خرم از اقبال زمانه | زیرا که نشد وقف تو این گنبد غبرا
آسیمه بسی کرد فلک بیخبران را | واشفته بسی گشت بد و کار مهنا
دارا که هزاران خدم و خیل و حشم داشت | بگذاشت همه پاک و بشد بازِ تنها
بازیت رباینده زمانه که نبینا | ز و خلق رها هیچ نه مولا و نه مولا
روزیست از آنپس که دراز و زنشانست | خلق از حکم عدل نه ملجا و نه منجا
آن روز بیابند همه خلق مکافات | هم ظالم و هم عادل بی هیچ محابا
آن روز در آن هول و فزع بر سر آن جمع | پیش شهدا دست من و دامن زهرا

تا داد من از دشمن اولاد پیمبر
بدهد بتمام ایزد دادار تعالی

بچشم نهان بین نهان جهان را | که چشم عیان بین نبیند نهان را

پرگوهر و یاقوت پاذ

مولا
بمعنی آقا و بنده هردو استعمال شده

نهان در جهان چیست آزاده مردم | نبینی نهان را ببینی عیان را
جهان را بآهن نشایدش بستن | بزنجیر حکمت ببند این جهان را
بدو چیز بر ما بشایدش بستن | اگر چه گشاده است مر هر دوان را
دو چیز است بند جهان علم و طاعت | که زی اهل شیعت سوم نیست آن را
تنت کان و جان گوهر علم و طاعت | بدین هر دو بگمار تن را و جان را
بسار گمان بود دور جوانی | قراری نبوداست هرگز گمان را
چگونه نه کند با قرار آسمانت | چو خود نیست از بن قرار آسمان را
سرا آنجهان نردبان اینجهانست | بسر بر شدت باید این نردبان را
در این بام گردان و این بوم ساکن | ببین صنعت و حکمت غیبدان را
نگه کن که چون کرد بی هیچ حاجت | بجان سبک جفت جسم گران را
که آویخته است اندرین سبز گنبد | مر این تیره گوی درشت کلان را
چه گوئی که فرساید این چرخ گردان | چو بیحد و مر بشمرد سالیان را
نه فرسودنی ساختست این فلک را | نه آب روان و نه باد بزان را
ازیرا حکیمست و صنعت و حکمت | مگو این سخن جز مر اهل بیان را
ازیرا سزا نیست اسرار حکمت | مر این بی فساران بی رهبران را
چگونه بود مستعین مستعان گر | نباشد چنین مستعین مستعان را
اگر اشتر و اسب و استر نباشد | کجا قهرمانی بود قهرمان را
مکان و زمان هر دو از بهر صنعت | ازین نیست حدی زمین و زمان را
اگر گوئی این در قران نیست گویم | همانا نکو مینداری قران را
قران را یکی خازنی هست کایزد | حوالت بدو کرد مر انس و جان را
پیمبر نشانی بدو داد از امت | بامر خدا این رمهٔ بیکران را
تو بر آن گزیدهٔ خدا و پیمبر | گزیدی فلان و فلان و فلان را

بزان
وزنده

دراینجا صنع بمعنی صانعست چنانکه مصدر بمعنی اسم فاعل استعمال شود

که طاعت نداری همی ترجمان را

معانی قرآن همی زان ندانی / که طاعت نداری همی ترجمان را

قرآن خوان نغزست بقرآن خوان / نگر میزبان کیست این شهره خوان را

ازین خوان خوب آنکه خورد ناز و نعمت / که بشناسد آن مهربان میزبان را

بهر دم شود آب و نان تو مردم / نبینی که سگ سگ کند آب و نان را

ازین کرد دوران خورشهای آن خوان / مهین خاندان دشمن خاندان را

چو هاروت و ماروت لب خشک از آنست / بر شط و دجله مران بد نشان را

اگر دوستی خاندان بایدت هم / چو ناصر بدشمن بده خانمان را

خاندانت بباید

بخور راندم خاندان چون نماند / همی خاندان نیز سلطان و خان را

خانمان خانمانت

زدنیات بایست بدین سود گردد / اگر خوار گیری بدین سو زیان را

سوزیان
مخفف سود و زیان

بجان کسان اندری پست بنشین / مدان خانهٔ خویش خانهٔ کسان را

یکی شایگانی بیفکن بطاعت / که دوران برا و نیست چرخ کیان را

یکی رایگان حجتی گفت بشنو / ز حجت مر این حجت رایگان را

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا / گوئی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا

در حال خویشتن چو همی ژرف بنگرم / صفرا همی برآید ز انده بسر مرا

گویم چرا نشانهٔ تیر زمانه کرد / چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا

گر در کمال و فضل بود مرد را خطر / چون خوار و زار کرد پس این بی خطر مرا

خطر
شان و جاه

گر بر قیاس فضل بگشتی مدار دهر / جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا

نی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل / این گفته بود گاه جوانی پدر مرا

دانش به از ضیاع و به از جاه و مال و ملک / این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا

با خاطر منور روشن تر از قمر / ناید بکار هیچ مقر قمر مرا

با لشکر زمانه و با تیغ تیز دهر / دین و خرد بس است سپاه و سپر مرا

زهر
دراینجا بمعنی زیرک است

...ن اسیر مال شوم همچو این و آن / اندر شکم چه باید زهر جگر مرا

...یشه مر مرا شجر خوب برودست / پرهیز و علم ریزد از و برگ و بر مرا

...بایدت همی که ببینی مرا تمام / چون عاقلان بچشم بصیرت نگر مرا

...کر بدین ضعیف تنم زانکه در سخن / زین چرخ پرستاره فزونست اثر مرا

...یند مسکنم بزمینست روز و شب / بر چرخ هفتمست مجال سفر مرا

...سرای رهگذر است این سپهر / زین بهتر است نیز یکی مستقر مرا

...رچه حاجتست بدو مر مرا خدای / کرداست بی نیاز درین رهگذر مرا

...ر آن خدایرا که سوی علم دین خویش / ره داد سوی رحمت و بگشاد در مرا

...جهان بدوستی خاندان حق / چون آفتاب کرد چنین مشتهر مرا

بدل

...ید زو شنودن و دانش یله نکرد / چون دشمنان خویش چنین کور و کر مرا

یله
یله کردن یعنی رها کردن

...ن درین سرای نبینم در آن سرای / امروز جای خویش چه باید بصر مرا

...ر و نفایه تن من درین جهان / همسایه نبود کس از تو بتر مرا

نفایه
تیره و تاریک و نقد مغشوش

...ی و سند از خویش گمان برد همی / جز تو نبود یار به بحر و ببر مرا

...تو کینه ور شدی و دام ساختی / وز دام تو نبود اثر نه خبر مرا

...مرا تو غافل و ایمن بیافتی / از مکر و غدر خویش گرفتی بخور مرا

...حمت خدای نبودی و فضل او / افکنده بود مکر تو در جوی و جر مرا

جر
مطلق شکاف خصوصا زمین شکافته

...ن که شد درست که تو دشمنی مرا / نیز از دو دست تو نگوارد شکر مرا

...ب و خور است کار تو ای بی خرد چه بد / لیکن خرد بهست ز خواب و ز خور مرا

...ر است سوی خردمند خواب و خورد / ننگست ننگ با خرد از کار خر مرا

...ای تو ایجسد نشینم درین سرای / کاین دهر همی بخواند بجای دگر مرا

...هنر بکار و فضایل نه خواب و خورد / پس خواب و خور ترا و خرد با هنر مرا

...ن پیش من خلاف تو رفتند بشما(ر) / گر چه دراز مانم دفتر شمر مرا

روزی بپرس طاعت ازین گنبد بلند | بیرون پریده گیر چو مرغ بپر مرا

هر کس همی حذر ز قضا و قدر کند | وین هر دو رهبرند قضا و قدر مرا

نام قضا خرد کن و نام قدر سخن | یاد است این سخن ز یکی نامور مرا

واکنون که عقل و نفس سخنگوی خود منم | از خویشتن چه باید کردن حذر مرا

ای گشته خوش دلت ز قضا و قدر بنا | چون خویشتن ستور گمانی مبر مرا

قول رسول حق چو درختیست بارور | برگش ترا که گاو توئی و ثمر مرا

چون برگ خوار گشتی اگر گاو نیستی | انصاف ده مگوی جفا و مخور مرا

ای آنکه دین تو بخریدم بجان خویش | از جود این گروه خران باز خر مرا

دانم که نیست جز که بسوی تو انجام | روز حساب و حشر مفر و وزر مرا

گر جز رضای تست غرض مر مرا ز عمر | بر چیزها مده ید و عالم ظفر مرا

وند در رضای خویش تو یارب بند و جهان | از خاندان حق تو مکن زاستر مرا

همچون پدر بجز تو سخنگوی و رهبر و وز | زیرا که نیست کار جز این ای پسر مرا

گوئی که چه جهی تو و نالی براه من
از نال خشک خیره چه بندی کمر مرا

سلام کن ز من ای باد مر خراسان را | مر اهل فضل و خرد را نه عام و نادان را

خبر بیاور از ایشان بمن چو داده بوی | ز حال من بحقیقت خبر مر ایشان را

بگویشان که جهان سرو من چو چنبر کرد | بمکر خویش خود اینست کار کیهان را

نگر کنان نکند غره عهد و پیمانش | که او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را

فلان اگر بشکستند آنچه خواهد کرد | چنان بد و بنگر کو بچشم کیهان را

ازین همه بستاند بجمله هر چه دادم | چنان که باز ستد هر چه داده بود آن را

ازانکه در دهنش اینزمان نهد پستان | دگر زمان بستاند بقهر پستان را

نگه کنید که در دست این زوان چو خر | بچند گونه بدید مر خراسان را

وزر
پناهگاه و کوه بلند و جای چنگ زدن

زاستر
بمعنی آنسوتر و آنطرفتر

ملک ترک چرا غره اید یاد کنید | جلال و دولت محمود زاولستان را

ناست آنکه فریغونیان ز هیبت او | ز دست خویش بدادند گوزگانان را

و هند را بسم اسب ترک ویران کرد | بپای پیلان بسپرد خاک ختلان را

نبی چنو بجهان دیگری ندادنشان | همی بسندان اندر نشاند پیکان را

و سپستان خلف دی ز دار ز بان بستد | وز اوج کیوان سر بر فراشت ایوان را

ریفته شد می گشت در جهان آری | چنو فریفته بود این جهان فراوان را

ما فریفتگان پیش او همی گفتند | هزار سال فزون باد عمر سلطان را

ز دولت او هر که قصد سندان کرد | بزیر دندان چون موم یافت سندان را

بر قبلهٔ احرار زاولستان بود | چنانکه کعبه است امروز اهل ایمان را

است اکنون آن مرد و ان جلالت و جاه | که زیر خویش همی دید برج سرطان را

یخت چنگش و فرسوده گشت دندانش | چو تیز کرد برو مرگ چنگ و دندان را

ا که خندان کرد است چرخ گریان را | بسا که گریان کرد است نیز خندان را

ر چشم چه داری بزیر چرخ چو نیست | قرار هیچ بیکحال چرخ گردان را

ان گیر ازو کاین سوار تازانست | کسی کنار نگیرد سوار تازان را

س سخت ز سختی چو کار آسان شد | که چرخ زود کند سخت کار آسان را

ون کند چو در آمد بخشم گشت زمان | ز قصر قیصر و از خان خویشتن خان را

آسمان ز کسوف سیه رها نیست | مر آفتاب درخشان و ماه تابان را

چیزهای جهان هر چه خوار و ارزان شد | گران شده شمر آن چیز خوار و ارزان را

انه کار همیباش و بر کمال بجوی | که مه تمام نشد جز ز بهر نقصان را

بر حال نکو خویشتن هلاک مکن | بد و مرجان مفروش خیره مرجان را

ه کن که چو فرمان دیو ظاهر شد | نماند فرمان در خلق خویش یزدان را

شراب جهان خلق را چو مستان کرد | تو شان رها کن چون هوشیار مستان را

آل فریغون سلاطین خوارزم بودند

سلطان محمود سبکتکین ری را از خلف بن
احمد که ایشان از صفاریه گویند
گرفت و بعد از مجد الدوله بن
فخر الدوله دیلمی گرفت و دار
و دارای اهل ری سپهدار ازاسم پادشاه
زاده بود که باتفاق پادشاه ری
شهری بنا کرده گویند بنام
خود مسمی کند آخر الامر مردم باسم
شهر را باسم ری و اهل شهر را
رازی خوانند

ز قصر قیصر او ز خانه خاقان را

برای
مثال

نگاه کن که بحیلت همی هلاک کند / ز بهر پر نکو طاوسان پران را

بقول بندهٔ یزدان قادرند ولیک / باعتقاد همه امتند شیطان را

مگوئیشان که شما باعتقاد دیوانید / که دیو خواندن خوش نامد او دیوان را

چو مست خفت بیالینش بر تو ای هشیار / مزن گزافه بانگشت خویش پیکان را

زبان ستوده نباشد ستانه چنانکه بود / زبان ز معصیت دیو مر سلیمان را

تراش تو چو بند است و این جهان زندان / مقر خویش مپندار بند و زندان را

ز علم و طاعت جانت ضعیف و عریانست / بعلم کوش و بپوش این ضعیف عریان را

بفعل بندهٔ یزدان نیی بنامی تو / خدای را تو چنانی که لاله نعمان را

بآشکار نیاید که کرد جان پنهان / بنزد او و دارای آشکار و پنهان را

خدای با تو درین صنع نیکو احسان کرد / بقول و فعل تو بگذار شکر احسان را

جهان زمین و سخن تخم و جانت دهقانست / بکشت باید مشغول بود دهقان را

من این سخن که بگفتم ترا نکو مثلیست / مثل پسنده بود هوشیار مردان را

ترا کنون که بهار است جهد آن بکنی / که تا نکی بکف آری مگر زمستان را

دل تو نامهٔ عقل و سخنت عنوانست / بکوش سخت و نکو کن ز نامه عنوان را

ترا خدای ز بهر بقا پدید آورد / ترا ز خاک و هوا و نبات و حیوان را

نگاه کن که بقا را چگونه می کوشد / بجز دگی منگر دانهٔ سپندان را

بقا بعلم و خدا و رسول و قرآنست / سرای علم و کلید و در است قرآن را

اگر بعلم و بقا هیچ حاجتست ترا / بسوی در بشتاب و بجوی دربان را

در سرای نه چوبست بلکه دانائیست / که بنده نیست از و به خدای سبحان را

بجد او و پدر جمله باز باید گشت / بروز حشر همه مؤمن و مسلمان را

مر او رسول رسول خدای فرمان داد / بمؤمنان که بدانید قدر قرآن را

کنون خراسان را او بجمله ویران کرد / از و چگونه ستانم زبان ویران را

نابد

چو خلق جمله ببازار جهل می‌رفتند / همی ز بیم نیارم گشاد دکان را

مرا مکان بخراسان زمین بهمکان است / کسی چرا طلبد در سفر خراسان را

ز عمر بهره همین گشت مر مرا که بشعر / برشته میکشم این زر و در و مرجان را

نیز نگیرد جهان شکار مرا / نیست دگر با غمانش کار مرا

دید مرو دید مر مرا و بسی / خوردم خرماش و خست خار مرا

چون خورم اندوه چون همی نخورد / گردش این چرخ مرده خوار مرا

چون نکنم پیش از آنش خوار که او / برکند از پیش خویش خوار مرا

هر که ز من درد سر نخواهد و غم / گو بغم و درد سر مدار مرا

هر که پیاده بکار نیستمش / نیست بکار او همان سوار مرا

چند بگشت این زمانه بر سر من / گرد جهان کرده خنگسار مرا

یار من و غمگسار بود و کنون / غم بفزود است غمگسار مرا

مکر تو ای روزگار پیدا شد / نیز دگر مکر پیش مار مرا

نیز نخواهد گزید اگر هشیم / زین سپس آسیب زهر مار مرا

من نپسندم ترا بود کنون / چون نپسندی همی بیار مرا

سر تو دیگر بد آشکار دگر / سر یکی بود و آشکار مرا

یار من امروز علم و طاعت بس / شاید اگر نیستی تو یار مرا

شاید اگر نیست بر در ملکی / جز بدر کردگار بار مرا

بار نخواهم سوی کسی که کند / منت او پشت زیر بار مرا

چون نکنم بر کسی ستم که نبود / حشمت آن محتشم بکار مرا

ننگ همی از این لبو حرمت کس / کاید از این زشت کار عار مرا

زمن اگر زاهدا چه پاکی است / پاک کن از زمستان ازار مرا

مرا بدن ز خراسان زمین و جان عرب — نسخه

عرب — نسخه

نیز — نسخه

مرد — نسخه

گشت — نسخه

بهیم — نسخه

خنگسار
کسی که تمام موی سر او سفید باشد چه خنگ سفید و سار بمعنی سر است

خواند ز فرقان و زهد علم و عمل — مونس جانند هر چهار مرا
چشم و دل و گوش هر یکی همه شب — پند دهد باش نزار مرا
گوش همی گویدم از محال و دروغ — راه بکن سخت و استوار مرا
دل چکند گویدم همی ز هوا — سخت نگه دار مردوار مرا
عقل همی گویدم موکل کرد — بر تن و بر جانت کردگار مرا
نیست ز هر تو با سپاه هوا — کار مگر حرب و کارزار مرا
سر ز کمند خرد چگونه کشم — فضل خرد داد بر حمار مرا
دیو همی بست بر قطار سرم — عقل برون کرد از قطار مرا
گر نه خرد بستی مهارم ازو — دیو کشان کرده بد مهار مرا
غار جهان گرچه تنگ و تار شد است — عقل بسنده است یار غار مرا
هیچ مکن ای پسر ز دهر گله — کز وی شکر است صد هزار مرا
هست بد و گشتم و نیاز و محن — هر دو بدین گشت پیشکار مرا
دهر همی گویدت که بر سفرم — تنگ مکش سخت در کنار مرا
دهر چه چیز است عمر سوی خرد — کرد بحجر عمر نامدار مرا
عمر شد آن مایه بود و دانش و دین — ماند ازو سود و یادگار مرا
راهبری بود سوی عمر ابد — این عددی عمر مستعار مرا
این عددی عمر بود رهبر ما — سوی خرد داد رهگذار مرا
سنگ سیه بودم از قیاس خرد — کرد چنین در شاهوار مرا
خار خلان بودم از مثال خرد — سرو سهی کرد و بختیار مرا
دل ز خرد گشت پر ز نور مرا — سر ز خرد گشت بی خمار مرا
پیشرو م عقل بود تا بجهان — کرد بحکمت چنین مشار مرا
بر سر من تاج دین نهاد خرد — دین هنری کرد و بردبار مرا

از خطر آتش و عذاب ابد — دین و خرد کرد در حصار مرا
دین چو دلم پاک دید گفت هلا — هین بدل پاک برنگار مرا
پیش دل اندر بکن نشستگهم — وز عمل و علم کن شاد مرا
کردم در جانش جای و نیست دریغ — این دل و جان زین بزرگوار مرا
چون نکنم جان فدای آنکه به حشر — آسان گردد بدو شمار مرا
لاجرم اکنون جهان شکار من است — گرچه همی داشت او شکار مرا
گرچه همی خلق را فکار کند — کرد نیارد جهان فکار مرا

جان من از روزگار برتر شد
بیم نیاید ز روزگار مرا

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را — برون کن ز سر باد خیره سری را
بری دان ز افعال چرخ برین را — نشاید ز دانا نکوهش بری را
همی تا کند پیشه عادت همی کن — جهان مر جفا را تو مر صابری را
هم امروز از پشت بارت بیفکن — میفکن بفردا مرین داوری را
چو تو خود کنی اختر خویش را بد — مدار از فلک چشم نیک اختری را
بچهره شدن چون پری کی توانی — بافعال مانند شو مر پری را
ندیدی بنوروز گشته بصحرا — بعیوق ماننده لاله طری را
اگر لاله پر نور شد چون ستاره — چرا زو نپذرفت صورتگری را
تو با هوش و رای از نکو محضران چون — همی برنگیری نکو محضری را
نگه کن که ماند همی نرگس نو — ز بس سیم و زر تاج اسکندری را
درخت ترنج از بر و برگ رنگین — حکایت کند کله قیصری را
سپیدار ماندست بی هیچ چیزی — ازیرا که بگزید مستکبری را
اگر تو ز آموختن سر نتابی — بجوید سر تو همی سروری را

بسوزند چوب درختان بی‌بر … سزا خود همین است مر بی‌بری را
درخت تو گر بار دانش بگیرد … بزیر آوری چرخ نیلوفری را
نکو نشمری ای برادر گزافه … بدانش دبیری و نه شاعری را
که این پیشه‌هائیست نیکو نهاده … مر الفغدن راحت آنسری را
بلی این و آن هر دو نطق است لیکن … نماند همی سحر پیغمبری را
چو کبک دری باز مرغ است لیکن … خطر نیست با باز کبک دری را
پیمبر بدان داد مر علم حق را … که شایسته دیدش مرین مهتری را
بهارون ما داد موسی قران را … نبود است دستی بدان سامری را
ترا خط قید علومست و خاطر … چو زنجیر مر مرکب لشکری را
تو با قید بی اسب پیش سواران … نباشی سزا او جز چاکری را
ازین گشته گرهبان تو بنده … شه شرقی و میر مازندری را
اگر شاعری را تو پیشه گرفتی … یکی نیز بگرفت خنیاگری را
تو در مانی آنجا که مطرب نشیند … سزد گر ببری زبان جری را
صفت چند گوئی ز شمشاد و لاله … رخ چون مه و زلفک عنبری را
بعلم و بگوهر کنی مدحت آنرا … که مایه است مر جهل و بدگوهری را
بنظم اندر آری دروغ و طمع را … دروغ است سرمایه مر کافری را
پسنداست با زهد عمار و بوذر … کند مدح محمود مر عنصری را
من آنم که در پای خوکان نریزم … مر این قیمتی در لفظ دری را
ترا ره نمایم که چنبر کرا کن … بسجده مرین قامت عرعری را
کسیرا کند سجده دانا که یزدان … گزیدستش از خلق مر رهبری را
کسیرا که بسترد آثار عدلش … ز روی زمین صورت جابری را
امام زمانه که هرگز نراند آنک … بر شیعتش سامری ساحری را

خود همین است
هم
الفغدن — اندوختن و جمع کردن
هنگ
خنیاگر — خواننده و سازنده و سرود گوینده

نه دینی بجز حکمتش مرد مهرا … نه عیبی بجز همتش برتری را
اگر عقل در صدر خواهی نشسته … نشانده در انگشتری مشتری را
بشو زی امامی که خط پدرش است … بنعت بد خبر است مر خیبری را
ببین گرت باید که بینی بظاهر … ازو صورت و سیرت حیدری را
نیارد نظر کردن ای تو ز علمش … که درد است چشم خر ظاهری را
اگر ظاهری مرد مهرا بجستی … بطاعت برون کردی از سر خری را
ولیکن بقرنیستی سوی دانا … اگر جویدی حکمت باقری را
مرا هیچ خود خر همی چون شمارد … چه ماند همی غل مر انگشتری را
نبیند که پیشش همی نظم و نثرم … چو دیبا کند کاغذ دفتری را

بخوان هر دو دیوان من تا ببینی
یکی گشته با عنصری بحتری را

ای روی داده صحبت دنیا را … شادان و بر فراشته آوا را
قدت چو سرو و گوی چو دیبا خوش … وآراسته بدیبا دنیا را
شادی بدین بهار چو میبینی … چون بوستان خرم و صحرا را
برنا کند صبا بفسون اکنون … این پیر گشته صورت برنا را
تا تو بدین فسونش بپرگیری … این گنده پیر جادوی رعنا را
وز تو بمکر و افسون برباید … این فر و زیب و زینت و سیما را
چون کودکان بخیره همی خرمی … زین گنده پیر لابه و شفرا را
لیکن وفا نباید ازو فردا … امروز دید باید فردا را
دنیا بجملگی همه امروز است … فردا شمرد باید عقبا را
فردات را ببین بدل امروز … بگشای تیره دیده بینا را
عالم قدیم نیست سوی دانا … مشنو محال دهری شیدا را

خر
خری
خرم
نبادا
لابه و شفرا — چاپلوسی و چرب‌زبانی

چندین هزار بوی و رنگ و صورت — بر دهر پایان بس است گوا ما را
رنگین که کرد و شیرین در خرما — خاک درشت ناخوش غبرا را
خرما اگر ز خاک که آمده است — این نغز پیله دانهٔ خرما را
خطخط که کرد جزع یمانی را — بوی از کجاست عنبر سارا را
بنگر بچشم خاطر و چشم سر — ترکیب خویش و گنبد گردا را
گر گشتهٔ دبیر فرو خوانی — این خطهای خوب معمّا را
بر رس که کرد کار چرا کرد است — این گنبد مدوّر خضرا را
ویران دگر ز بهر چه خواهد کرد — باز این بزرگ صنع مهیّا را
چون بند کرد در تن پیدائی — این جان کار جوی نه پیدا را
وین جان کجا شود چو مجرد شد — وینجا گذاشت این تن رسوا را
چون است کار از پس چندان حرب — امروز مر سکندر و دارا را
بهمن کجا شد و بکجا قارن — زانپس که قهر کردند اعدا را
رستم چرا نخواند بروز مرگ — آن تیز پر و چنگل عنقا را
آنها کجا شدند و کجا اینها — زین باز پرس یکسره دانا را
غرّه مشو بزور و توانائی — کاخر ضعیفی است توانا را
برنا رسید زانچه و چند و چون — عار است نو رسیدهٔ برنا را
نشنودهٔ که چند بپرسید — پیغمبر خدای بحیرا را
والا نگشت هیچکس و عالم — تا دید مر معلّم والا را
شیرین و سرخ گشت چنان خرما — چون بر گرفت سختی گرما را
بر رس بکارها بشکیبائی — زیرا که نصرت است شکیبا را
صبر است کیمیای بزرگیها — نشنود هیچ دانا صفرا را
یاران بصبر پست کند گرچه — بر مست روی آن که خارا را

گرما — مخفف گرمای

بحیرا — بر وزن نصیرا نام راهبی بود نصرانی و قصهٔ شناختن او پیغمبر آخر الزمان را در تواریخ مسطور است

دانا — دانا را

از صبر نردبانت بباید کرد — گر زی بر خویش خواهی جوزا را
یوسف بصبر خویش پیمبر شد — رسوا شتاب کرد زلیخا را
یاری ز صبر خواه که یاری نیست — بهتر ز صبر مر تن تنها را
صبر از مراد نفس و هوا باید — این بود قول عیسی شعیا را
بندهٔ مراد دل نبود مردی — مردی مگوی مرد صمّا یا را
در صبر کار بند تو چون مردان — هم چشم و گوش را و هم اعضا را
تا زین جهان بصبر برون تازی — چون یابی آنجهان مصفّا را
آنجات سلسبیل دهند آنگه — کاینجا پلید دانی صهبا را
صبر است عقل را بجهان همتا — بر جان نه این بزرگ دو همتا را
فضل تو چیست بنگر بر ترسا — از سر هوس برون کن و سودا را
تو مؤمنی گرفته محمّد را — او کافر و گرفته مسیحا را
ایشان پیمبران و رفیقانند — چون دشمنی تو بیهده ترسا را
بشناس امام و مسجد را آنگه — قسّیس را نکوه و چلیپا را
حجت بعقل گوی و مکن بر دل — با خلق خیره جنگ و معادا را
در عقل واجب است یکی کلی — این بعضهای خردهٔ اجزا را
او را بجوی بندهٔ باری دان — مرجع بد و ست باز مر اینها را
او را اگر شناختهٔ بیشک — دانستهٔ ز مولا مولا را
توحید تو تمام بد و گردد — دانستی ار تو واحد یکتا را
راز است اینکه راه ندانستند — اینجا در این جهان پر غوغا را
آزاد و جهل که همی گوید — من دیده‌ام فقیه بخارا را
کان کور دل ندارد بر وفتن — پند سوار دلدل شهبا را
حجت ز بهر شیعت حیدر گفت — این خوب و خوش قصیدهٔ غرّا را

شهبا — این شعر در بعض نسخ معتمده نیست

نیکوی چیست و خوش چه ای برنا | دیباست ترا نکو و خوش حلوا
بنگر که مر این دو را چه میدانا | آنست نکو و خوش سوی دانا
حلوا نخورد چو جو بیابد خر | دیبا نبود بکار بوزینا
جو مردم با خرد نمیبابند | هنگام خورد و نظر خوشی زینها
حلوا بخرد نکو چو دیبا کن | تا مرد خرد نگویدت رعنا
شرمست نکو بجو و خوش دانش | هر دو خوش و خوب در خور و همتا
دیبای دلست شرم نزی عاقل | حلوای دلست علم نزی والا
خود را تو نه از نکو و با شرمی | گر شرم کند نکو بود خود را
گر شرم نبایدت ز نادانی | بیشرم تر از تو کیست در دنیا
کودی تو کنون بوقت نادانی | آموختنت کند بجو بینا
تو عورت جهل را نمیبینی | آنگاه شود بچشم تو پیدا
این عورت بود آنکه پیدا شد | در طاعت دیو از آدم و حوا
ای آدمی ار تو علم ناموزی | چون مادر و چون پدر شوی رسوا
چون پست بودت قامت دانش | چون سرو چه سود مر ترا بالا
دانا از تو چون چرا و چون پرسد | بالات سخن نگوید ای برنا
شاید که ز بیم شرم و رسوائی | در جستن علم دل کنی یکتا
ناموخت خدای مر آدم را | چون عور و برهنه گشت جز اسما
بپرس که چه بود نیک آن اسما | منگر بدروغ عامه و غوغا
تا نام کسی نخست ناموزی | در مجمع خلق چون کنیش آوا
از نام بنامدار ره یابد | چون عاقل تیز هش بود جویا
خرسند مشو بنام بیمعنی | نام تهی است زی خرد عنقا
این عالم مرده سوی من نام است | وان عالم زنده ذات بر والا

سوی همه چیز راه بنماید | این نام دو زنده بر زبان ما
دو نام دگر نهاد دوم و هند | اینرا که تو خوانیش همی خرما
بوئیش نه عین و نون و با و را | نام معروف عنبر سارا
چندین عجبی ز چه پدید آید | از خاک بزیر گنبد خضرا
این رستنی است نادل هر سو | وان بی‌سخن است وین سوم گویا
این زشت و سپید و آن سیه نیکو | آن گنده و تلخ و این خوش و بویا
از مایهٔ جسم و از یکی صانع | با قوت چراست این و آن بینا
این خرد کجاست چون ترش بتا | در کل دلیل گردد اجزا

جزو کجا

از علت بودش جهان بپرس | مفکن بزبان دهریان سودا
انگار که روز آخرست امروز | زیرا که هنوز نامدت فردا
چون آخر عمر اینجهان آمد | امروز نبایدش یکی مبدا
کشتی خرد است دست در وی زن | تا غرقه نگردی اندرین دریا
گر با خردی چرا نپرهیزی | اینجا چه ازین خورند اژدرها
با طاعت و ترس باش همواره | تا از تو بدل حسد برد ترسا
پرهیز بطاعت و بدانش کن | وانگه برشو بکوکب جوزا
زین چرخ برون خرد همیگوید | صحراست یکی و بیکران صحرا
زانجا همی آید اندرین گنبد | از بهر من و تو اینهمه نعما
هرگز نشداست خلق ازین زندان | جز کز ره نردبان علم آنجا
چون جانت بعلم شد در آن معدن | سرما ز تو دور ماند و هم گرما
بپرست خدایرا و خود بشناس | او با صفت و نبی صفت تنها
وانرا که فلک بامر او گردد | این دش مگوی خیره ای شیدا
کان بندهٔ ایزدست و فرمانبر | مولای خدایرا مدان مولا

وز راز خدای اگر نهٔ آگه
برجت دین چرا کنی صفرا

حکیمان از چه میگویند چرخ پیر دوّارها | ببرآید ز حکمت بر زبان مهر و آبانها
خزان گوید بر ماها همیشان دمنهٔ هومن | که گوید شان همی یک یک بر ماها خزیرانها
بقول چرخ گردان بر زبان باد نوروزی | حو پر سبز در پوشند بستان و بیابانها
درخت بار دور فرزند زاید بیشمار و مر | در آو پرند فرزندان بسیارش ز پستانها
فراز آیند از هر سو ببری مرغان گوناگون | پدید آرند هر فوجی بلونی دیگر الحانها
بسان برستان آسمان گردد سحرگاهان | ز سبزهٔ آبدار و سرخ گل و ز لاله بستانها
بگفتار که بیرون آورد چندان خز و دیبا | درخت مفلس و صحرای پچان ز پنهانها
نداند باغ ویران جز زبان باد نوروزی | بقول او کند ایدون همی آباد ویرانها
چو از برج حمل خورشید اشارت کرد بر صحرا | بفرمانش بصحرا بر مطرّا گشت خلقانها
نکو بنگر ایستاده مرد درختان از همی بینی | دهانهاشان روان بر خاک برکرد از ثعبانها
درختان از ابهادان کاربندانند و با بستان | ولیکنشان نفرماید جز آسایش بستانها
بقول ماه دی آبی که ساکر باشد و لاغر | بناساید شب و روز و بر آماسد چو سندانها
که گوید کور و آهو را که جفت آنگاه باید تان | همی جستن که زادنتان نباشد جز بنیسانها
درا و بر زد همی هر یک بدین گفتار دهانها | صلاح خویش را گویی بحیلت خویش و بندانها
چو او واقف شد ابنها برین اسرار اینها | نگشتستی تو واقف بر چنین پوشیده فرمانها
بدین دهر فریبنده چرا غرّه شدی خیره | ندانستی که بسیارست او را مکر و دستانها
نجوید جز که شیرین جان فرزندانش اینجا نی | ندارد سود با تیغش نه جوشن نه خفتانها
همیگوید بفعل خویش هر کس را ندانم | که من همچون توای بیهوش دیدستم فراوانها
اگر با تو عنید اکنون چه خواهم کرد بند پیشه | که امسال آن کنم با تو که کردم پار با آنها
همی بینم که روز و شب همی گردی بناکامی | ببیش حادثات من چو گویی پیش چوگانها

ز میدانها

آبان
ماه هشتم از سال شمسی و آن بودن خورشید در برج عقرب

۲ مطرّا
تازه و زینت داده شده

۳ خلقان
بضم خا و سکون لام جمع خلق جامهٔ کهنه و پوسیده

ز میدانهای عمر خویش بگذشتی و میدانی | که هرگز باز ناید هندوی سوی این شهر و میدانها
که آراید چه میگویی تو هر شب بر گنبد | بدین فیروزه سقف نرگسها و زر اندود پنگانها
اگر بیدار و هشیاری و گوش سوی من داری | بیاموزم ترا یکیک زبان چرخ و دورانها
همی گویند کاین گهبانهای عالی محکم | ز ستشند در عالم ز باد و نرم و بارانها
زمین گوماه پنهانست انا را همی گوید | که اصلی هست جانها را که سوی آن رود جانها
بشارت می دهد مژده همیشه روشن ایمانان | که از دشوارها هرگز نباشد خالی آسانها
بمال و قوت دنیا مشو غرّه چو دونانی | که روزی آهوان بودند پر از آرد انبانها
وگر دشوار می بینی مشو نومید از آسانی | که از سرگین همی روید چنین خوشبوی ریحانها
چهار دیت بند بینم کرده اندر هفتمین زندان | چرا ترسی اگر تن از بند بجهانند و زندانها
درین صندوق ساعت عمرها اندر جهت رخت | چو ماها رند براشتر بدین گردنده پنگانها
ز عمر اینجا نی هر که خواه خویش بستاند | بیرون باید شدنش از زیر این پیروزه ایوانها
چو زین منزلگه ما بیشها بیرون شود زان پس | نباید راه سوی او زیادتها و نقصانها
درین الفنجگه چیزی ز ادخویش بیداوان | که هم زادست بر خوانها و هم مالست در کانها
بماند تشنه و درویش و بی ما انکه بالفنجد | درین ایّام الفغدن شراب و مال و درمانها
که داند باشد گران امروز در فتن برده طاعت | گران آید مر آنکس را بروز حشر میزانها
بنعمتها رسند آنها که بیمودند ره طاعت | بشدّتها رسند آنها که بشکستند پیمانها
خداوند جهان باتش بسوزد بد فعالان را | برین قانون شدست اندر جهان بسیار برهانها
از یرا ما خداوند درختانیم و سوی ما | سزای سوختن گشتند بدگوهر مغیلانها
بجای جهل باراند و جاهل بدکنش باشد | نپرهیزد ز بد گرچه مقر آید بقرآنها
نبینی حرص این جهّال بدکردار و از آن پس | که پیوسته همی درند بر منبر گریبانها
برین اقوال چون بیرم نگر و افعال خود شان | بنامی مهاشان نشین برخوب عنوانها
زهشیاران گوید پرهیزکن و آنکه طمع خود را | بگوید صد هزاران بر خدای خویش بهتانها

۱ گردند

۲ همی بر ما پیمایند
کردند پنگانها

۱ الفنج
جای اندوختن و گرد آمدن چیزی

۲ الفغدن
اندوختن و جمع کردن

۲ درختان خداوندیم و

۳ بیرم
نوعی از پارچهٔ ابریشمی لطیف نازک

۴ نو بر این قول چون بیرم
نکو فعل چو نشترشان

اگر یکشب بخوان خوانی مرا و دامن ده گرد — بخوانی در بهشت عدن بر حلوا و بریانها

بباغی در که مرغان اندرختانش پیش تو — فرو افتند بریان و شکم آکنده بر خوانها

چنین باغی نشاید جز که پر خار آمینا — که بردارند بر پشت فی بگردن بادکیهانها

چنین چون گفتی ای حجت که بر جهال این امة — فرو بارد ز خشم تو همی ز اندوه طوفانها

برین دیوان اگر نفرین کنی شاید که ایشانرا
همی امروز پر گردد بنفرین تو دیوانها

ای گشته جهان و دیده دامش را — صد بار خریده مردلامش را

بر لفظ زمانه هر شبان روزی — بسیار شنیده مر کلامش را

گفتست ترا که بی مقام من — تا چند کنی طلب مقامش را

بارنده بدوستان و یاران فخ — تو نیست غمت مر غمامش را

چون داد نوید رنج و دشواری — آراسته باش مر خرامش را

بر رنج بنویس چون کند وعده — گفتار محال و قول خامش را

چون چاشت کند بخویشتن پیوست — تو ساخته باش کار شامش را

گر بر تو سلام خوش کند روزی — دشنام شمار مر سلامش را

کس را بنظام دیده جانی — کوزخنه نکرد مر نظامش را

وز یاب و زمام خویش برو بش — تا زو بر بود باب و مامش را

پرهیز کن از جهان بحاصل — ای گشته جهاز و دیده دامش را

واگاه کن ایبرادر از غدرش — دور و نزدیک و خاص و عامش را

وانرا که از و همی طمع دارد — گو ساخته باش انتقامش را

گر بر فلکست بام کاشانه اش — چون دشت شمار پست بامش را

من کز همه حال و کارش آگاهم — هرگز طلبم مراد و کامش را

وینکس که حلال او نمیجوید — چون خواهد جست مر حرامش را

دلام
بکسر اول د و مینرا گویند

۲ بو - بد

۳ بجویش و سویند

آنرا طلب ایجهان که جویانست — این بی مزه تا دوعز و داشش را

وز مشتری و قمر بیارائی — مرقبه زین و اوستامش را

گردوم بد و سپاری و گر ترک — شاهنشه دی کنی غلامش را

آخر بدهی بننگ و رسوایی — بیشک بکرو ز لاف و لامش را

هرچند که شاه نامور باشد — نابود کنی نشان و نامش را

واشفته کنی بدست بیدادی — احوال بنظم و نغز و دامش را

بشنو پدرانه ایپسر پندی — این پند که داد نوح سامش را

پرهیز کن از کسی که نشناسد — دنیا و نعیم بی دوامش را

وز دل بچراغ دین و علم حق — نشواند برد مر ظلامش را

ز ودست بشوی و جز بخاموشی — پاسخ مده ایپسر پیامش را

بگذارش تا بد بن همه خرد — زنهار مزود و حطامش را

منگر بمثل جز از ده عبرت — رخساره زشت چون رخامش را

هل تا بکشد بمکرهی دوزخ — دیو از پی خویشتن لگامش را

برراه امام خویش مینازد — او را مپسند و نه امامش را

دیواست حریص و کام او حرصش — بشناس بهوش دیو و کامش را

چون صورت و کار دیو دانستی — بگذار طریقت نغامش را

وانگه بگذار شکر ایزدرا — وین منت و نعمت تمامش را

و امیت بزرگ شکر او بر تو — بگذار بجد و جهد و امش را

شکری بگذار علم و دینش را
زان به که طعام یا شرابش را

پادشا بر کامهای دل که باشد پارسا — پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا

پارسا شو تا بباشی پادشا بر آرزو — کار زو هرگز نباشد پادشا بر پارسا

اوستام
یراق زین و لجام

لام
لاف و گزاف

علم و نور حق

خویشتن میناز

نغام
برون سلام زشت و ناخوش

آز تو دیو است چند بن جورها جوئی ز دیو
نورها کن دیو را تا خود بباشی زورها

پادشا گشت آز و بر تو زیبا کی بود
جان و دل باید بدادن پادشا را باذوسا

دیو را پیغمبران دیدند و دانندش ز پیش
دیو را نادان نبیند من نمودم مر ترا

خویشتن را چون فریبی چون نپرهیزی ز دیو
چون همی چون خود کنی عصیان همانه بر قضا

چون که گر تو بد کنی زان دیو باشد گناه
ور یکی نیکی کنی زان مر ترا باشد ثنا

چون نپسندیش که می بر خویشتن لعنت کنی
از خود بر خویشتن لعنت چرا داری روا

پاره کردستند جامهٔ دین تو بر آجر
این سگان مست کشته روز خوب کربلا

آن سگان کز خون فرزندانش پیچون بند جا
روز محشر سوی آن میمون نبی همتا نیا

آن سگان کشتند جان بنگر بدی عوار از عیشتا
تا نشوئی تن به آب دوستی آل عبا

چون محب آل زهرا روی شستی روز حشر
نشنود گوشت ز رضوان جز سلام و مرحبا

ای شده مدهوش و بهشش پند جمز ابد ار
کز عطای پند بر تو نیست در دنیا عطا

کرد مت پیدا که بر خویشت قول آن حکیم
کاین جهان را کرده مانند به گرد گدا

بر طریق راست رو چون باد گردنده مباش
گاه با باد شمال و گاه با باد صبا

چون تو خشنودی بخشم ایزد و پیغمبرش
من ندارم از کسی در دل نه خوف و نه رجا

خوب دیبائی طراز نیم حکیما نزاکراو
تا قیامت مر سعادت را ببینند کر جزا

گر بخواب اندر کسائی دیدی این دیبای من
سوده کردی شرم و خجلت مر کسائی را کسا

خداوندی که در وحدت قدیمست از همه اشیا
نه اندر وحدتش کثرت نه محدث زین همه تنها

چه گوئی از چه عالم را پدید آورد از او گر
نه ماده بود و نه صورت نه بالا بود و نه پهنا

همی گوئی که بر معلول خود علت بود سابق
چنان چون بر عدد واحد و یا بر کل خود اجزا

بمعلولی که بد حکمت و یکو صفات شیء عالم را
چرا بی علت سابق توانا باشد و دانا

هر آنچه امر و نتواند بفعل آورد از او هر
نیاز و عجز گر نبود و با چه بدی و چه فردا

آز دیو بیست چیزی
باذوسا
هر دو بمعنی باجست
ز دیو
آن
بیچون
اهل
نیا
بمعنی جد مطلقا و بمعنی برادر بزرگ و فلان بزرگ و عظمت نیز آمده
عوار
هر عیبی و دریدگی جامه
کرد
زمینی را گویند که کنار آن را بلند کرده باشد زراعت کنند
نه محدث زین همه تنها

همی گوئی زمانی بود از معلول تا علت
پس از ناچیز محض آورد موجودات را پیدا

در این صورت اگر تو هیچ حرف و صوت میخواهی
مسلم شد که بی معلول نبود علتی تنها

زمانی کز فلک زاید زمان نابوده چون باشد
زمان بی جود او موجود و ناموجود بی مبدا

اگر چه هیچ چیز از اهی قایم بدان خود
پس آمد نفس وحدت را نمود مثل دو الا

تقدم هست یزدان را چو بر اعداد واحد را
زمان حاصل مکان باطل حدث لازم قدم برجا

مکن هرگز بد و فعلی اضافت گر خرد داری
بجز ابداع یک مبدع کلمح العین او ادنی

مجوی از وحدت محضش برون از ذات او چیزی
که او عامست و ماهیات خاص اندر همه اشیا

مکن نعتش بدانگونه که ذاتش منفعل گردد
چنان کز کمترین قصدی بگاه فعل ذات ما

هیولا را اگر وصفی کنی بیرون بر معدوم
که باشد بی خلاف آنکه ز فرد و واحد و یکتا

اگر چه بیعدد اشیا همی بینی در این معنا
ز خاک و باد و آب و آتش از کانی و از دریا

چو هادوث او توانستی باینجا آئی از گردون
از اینجا هم توانی شد برون چون نهر مدها

ز گوهر دان نه از هستی فزونی اندر این معنی
که جز یکچیز را یکچیز نبود علت انشا

خرد را اولین موجود دان پس نفس و جسم آنگه
نبات و گونه گون حیوان و آنگه جانور گویا

همه هر یک بخود ممکن بدان موجود ناممکن
همه هر یک بخود پیدا بدان معلوم نا پیدا

چه گوئی چیست این پرده بدین سان بر هوا بر
چو در صحرای آذرگون یکی خرگاه از مینا

بخود جنبد همی ورنه کسی میداندش جنبان
و یا هرچه گردان شد بدین سان گرد این بالا

چو در مید بی جنبش را همی فعل و مکان گو
و یا گردید از حالی بحالی دون یا والا

بیاز کن حال و جایش را اگر دانی مر او ورنه
مپو اندر ره حکمت بتقلید ابی بر عمیا

چو نه گنبد همی گوئی برهان قیاس آخر
چه گوئی چیست از بیرون این نه گنبد خضرا

اگر بیرون خلا گوئی خطا باشد که نتوان
بدو در صورت جسمی بدین سان گشته اندر وا

وگر گوئی ملا باشد روا نبود که جسمی را
نهایت نبود و غایت بسان جوهر اعلا

چه میداند بدینگونه معلق گوی جا کیرا
میان آتش و آب و هوا و شد درونگیا

زمان و چیز ناموجود
کاز هر پیش بیرون کنی و صیغ براو مفرا
اینجا لم
بجد بد
نقل او
گرد آنجا

گر اجزای جهان جمله همی مایل بدان جزوی   که موقوفست همواره میان شکل و سیما
چو ابر چون هوا گو را بقهر از سوی آب آرد   بساعت باز نگر هر دو بسوی مولد و منشا
اگر ضدّند اخشیجان چرا هر چار پیوسته   بوند از غایت وحدت برادروار در یکجا
وگر گوئی که در معنی نبیند اضداد یکدیگر   تفاوت از چه شان باشد میان صورت و اسما
از اوّل هستی خود را نکو بشناس و آنگه هم   عنان برتاب ازین گردون وزین بازیچهٔ غبرا
تو اسرار الهی را کجا دانی که تا در تو   بود ابلیس با آدم کشیده تیغ در هیجا

تو از معنی همان بینی که از بستان جان پرود
ز شکل و رنگ گل بیند دو چشم مرد نابینا (مردم بینا)

ای کرده قال و قیل ترا شیدا   هیچ از خبر شدت بعیان پیدا
تا غرّه گشته‌ای بسخنهائی   کانها خبر دهند همی زانها
تا چشم و گوش یافته‌ای بنگر   تا بر شنوده هست گوا بینا
چون دو گوا گذشت برین دعوی   آنگاه راستگوی بود گویا
گر هزلی تو قول رسا مجهولست   معروف نیست قول تو نزد رسا
او بر دوشنبه و تو بر آدینه   تو لیل قدر داری و او یلدا
بر روز فضل روز با عراضست   از نور روز ظلمت و نیشو سرما
روز و شب تو از شب و روز او   هیز بجیست خیره مکن صفرا
موسی بقول عام چهل شب بود   وز ما فزون نبود رسول ما
پس فضل فاضلان نه با عراضست   ایدر نه مگر بعقد و بالا
بفزای قامت خرد و فکرت   مفزای طول پیرهن و پهنا
بوی نفس باید چون عنبر   شاید اگر جسد نبود بویا
تنها یکی سپاه بود دانا   نادانت با سپاه بود تنها
غرّه مشو بدانچه همی گوید   جهان بن فلان ز فلان دانا

گه بیده برشنوده گوا باید   ورنه همیت رنجه کند سودا
گویند عالمیست خوش و خرم   بی حد و منتهاست درو نعما
صحراش باغ و زیر درختانش در   بر تختهاش تکیه که حورا
آنست بیزوال سرای ما   والا و خوب و پر نعم و آلا
وین قول را گواست درین معنا   تابنده همچو مشتری از جوزا
زیرا که خاک تیره بفرودین   بر روی نقاب کند مینا
وز چوب خشک در فرو بارد   دری که مشکبوی کند صحرا
وین چهرهای خوب که در نوروز   خورشید بینوا شود و شیدا
دانی که نیست حاضر و نه حاصل   در خاک و آب و آتش و باد اینها
بی شکّی از بهشت همی آید   این دلپذیر و نادره معنیها
و آنچ او ز دور مرده کند زنده   بر زنده و طری بود و زیبا
بر جای چون بود چو بود زنده   بل بر مجاز گفته شود کانجا
بر گفتهٔ خدای ذکر دارش   چندین گواه هست بهند آبا
در قول او بجمله گوا باید   در امهات و ز آتش و در آبا
و آنچ از قرانش نیست گوا عالم   رازی خدانیست همان راعدا
تاویلش از خزانهٔ آن یابی   کز خلق نیست هیچکس همتا
فردی که نیست جز که بجد او   امید مر تو او مرا فردا
چون و چرا ز حجت او باید   برهان ز کل عالم و از اجزا
چون و چرا ز عقل پدید آید   بی عقل نیست چون و نه زیرا
ای بخرد چو خر ز چرا هرگز   پرسیدنت ازین نبود یارا
چون و چرا عدوی تو است ایرا   چون و چرا همی کندت رسوا
چون طوطیان شنوده همی گو   تو بر بطی بگفتن بی معنا

بگوئی کان — گفت از امام خواجه

ور پرسمت ز قول همی گوئی کان … از خواجه امام گفت یکی برنا
پیغمبری ولیک نمی بینم … چیزیت معجزات مگر غوغا
نظمی است مر نظام پذیر را … گر خوانده در اول موسیقا
چون از نظام عالم شد پیدا … تا چیست انتهاش و چه بد مبدا
خوشبوی هست آنکه همی ازوی … خاک سیاه مشک شود سارا
وانچیز خوش بود بمزه کاید ازوی … شیرین ازو شدست چنان خرما
وز خاک مشک بوی چرا گیرد … وز آتش آب انچه کرد گرما
دانش بجوی اگرت نبرد اژدها … این گنده پیر شوی کش رعنا
وز بابهای علم نکو در دس … مشتاب بی دلیل سوی دریا

حجت ز راست هبرزی او پوی
تا علم دینت نیک شود والا

ای پیر نگه کن که چرخ برنا … پیمود بسی روز کار برما
پیمانه این چرخ را همه نام است … معروف بامروز و دی و فردا
فردات نیامد و دی کجا شد … زین هر سه چرا امروزت پیدا
در پاست یکی روزگار کانرا … بالا نشناسد کسی ز پهنا
انجام زمان تو ابر اد ر … وآغاز زمان تو نیست پیدا
امروز یکی نیست صدهزار است … بیهوده چگوئی سخن بصفرا
امروز دوش گرنه هم دو بودی … من پیر چرا بودمی تو برنا
ما مانده شدیم و گشته سودی … ناسوده و نا مانده چرخ گردا
بر ساپش ما از جنبش آمد … اسپود درین زیر ژرف دریا
جنبنده فلک نیز هم بسیدا … هر چند که کمتر بودش اجزا
از ساپش سرمه بود هاون … گرچه تو ندیدیش دید دانا

ساینده چیزی همان ز بیدا … زینسان که بجنبش بسود ما را
یکتاست ترا جان و جسمت اجزا … هرگز نشود سوده چیز تنها
یکتا و نهان جان تست و ایزد … یکتا و نهانست سوی غوغا
یکتاست ترا جان از آن نهانست … یکتا نشود هرگز آشکارا
با عامه که جان را خدای گوید … ای پیر چه رویست جز مدارا
پیدا از ره فعل گشت جانت … افعال نیاید ز جان تنها
پنهانه امروز چون نکوشی … گر علم و عمل بر شوی بجوزا
آنگه که مجرد شوی ببینا … از تو نه تولا و نه تبرا
بنگر که چنین کار چیست آن کن … تا شهره نباشی بدین و دنیا
که کرد چنین کار جز چنین کس … حلاج نبافد هگرز دیبا
بیکار نه جانست جان ازیرا … بیبوی نه مشکست مشک سارا
تخم همه نیک و بداست جانت … ایزا بجهان در بسی است هنا
کردار بدان جان تو چنانست … چون خار که روید ز تخم خرما
تو خار توانی که بر نیاری … الشهره و دانا درخت گویا
گفتار تو بار است و کار برگست … کاشنود چنین بار و برگ زیبا
گر تخم تو آب خرد بیابد … شاخ تو برآرد سر از ثریا
بارت خبر آرد از آب حیوان … برگت خبر آید ز دزدی حوا
در زیر و برگ تو گر بزد … گمراه ز سرمای جهل و گرما
چون خار تو خرما شد ابراد … یکرو به رفیقان شوندت اعدا
چون آب جدا شد ز خاک تیره … برگنبد خضرا شود ز غبرا
تا کی روی از انکو رشد گرامی … وز بهیزی ماند بید رسوا
با آهو و نخجیر کوه مردم … از بهر ایشان کند معادا

حوا

بر مرکب شاهان نامور بود / از لب هنر آمد بکوه و صحرا
پیغمبر میر است بو زاورا / بر مرکب میر است طور سینا
اندر مثل من نکو نگه کن / گر چشم جهان بینت هست بینا
گر چه تو ز پیغمبری و چون تو / با عقل و هنر بهشتی و شیدا
از طاعت میر است بوذ و چشمی / ایدون بسوی خاص و عام والا
میر تو خدایست طاعتش دار / تا سرت برآید بچرخ خضرا
از طاعت میر شد بقاب قوسین / پیغمبر ما از زمین بطحا
آنجاش نخواندند تا بدانش / آن شهره مکان نشد مهیا
بر پایهٔ علمی برای خویش خویش / بر خیره مکن برتری تمنا
آن را که ندانی چه طاعت آید / طاعت نبود بر گزاف و عمدا
نشناخته مر خلق را چه جوئی / آن را که نداد دوز پو همتا
گوئی که خدایست فرد ذوالمن / مولاست همه خلق و اوست مولا
این کیست که نامهاش بر گفتی / گر ویژه نه‌ای مگر تو با اسما
جز نام ندانی از وی ایرا / کت مغز پر است از بخار صهبا
بر صورت از دست خط یزدان / فصلی است نوشته همه معما
آن خط بیاموز تا برآئی / از چاه سقر تا بهشت مأوا
تا راه دبستان خط ندانی / خط را نشود پاک جان جویا
بر جستن علم قرآن و طاعت / آنگاه شود دلت ناشکیبا
هرگز نرسد فهم تو در این خط / هرچند درو بنگری بسودا
امی نتواند خط ورا خواند / امروز نمایمش مفاجا
اینجاست بهمگان تراد بستان / در بلخ مجویش نه در بخارا
گنجی است خداوند بهمگان / صد بار فزونتر ز گنج دارا

نمایمش من ظ

برگنج نشسته کرد جنت / جان کرده منقا و دل مصفا
درجیب ضمیرش نه بلکه گنجی است / پر گوهر گویا و در بویا

بچه ماند جهان مگر بسراب / سپس او تو چون دوی بشتاب
چون شد مست خلق غره بدو / همه خورد و بزرگ و کودک و شاب
زانکه مدهوش گشته اند همه / اندرین خیمهٔ چهار طناب
گر ندیدی طنابهاش ببین / جملگی خاک و باد و آتش و آب
بر مثال یکی قبیله شدی / چند گردی بسایه و بتاب
از چه شد همچو ریسمان کهن / آن سر سبز و تازه همچو سداب
خویش خویش این کنده پیر بیرون کرد / از دهان تو درهای خوشاب
وان نقاب عقیق رنگ ترا / کرد خویش خویش بزد تاب خضاب
چند گفتی و بر درباب زدی / غزل دعد بر صفات رباب
بس کن آن قصهٔ رباب کنون / زرد و نالان شدی چو رود رباب
چون نبینی که می بدرندت / طمع و حرص و خوی بد چو کلاب
پس خویشت کشید پنجه سال / بر امید شراب و آب سراب
گر نه مستی وقت آن آمد / که بدانی سراب را ز شراب
همه بگذشت پاک بر تو چو باد / مال و ملک و تن درست و شباب
وین ستمگر جهان بشیر پشت / بر بنا گوشهات پر غراب
ماندی اکنون خجل چو آن مفلس / که بشب گنج بیند اندر خواب
چشمت از خواب بهشی بگشا / خویشتن را بجوی و اندریاب
سپس دین دو روزه شو انجر گوش / که بپیر وا ز بر شد است عقاب
هر زمان بر کشد بانگ بلند / زین سیه چاه ژرف این دولاب

نب و تاب - چهنا (?)
سداب
گیاهی معروف
دعد و رباب
نام عاشق و معشوقه
در عرب که معشوق
بوده اند
دولاب

آنکه هست ابلیس ندارد سود — باز خویش کرد جنگ و حساب
همه آن کن که گر ببیر سندت — زان تو لافی در دست داد جواب
گر بترسی ز نافه دوزخ — از ده طاعت خدای متاب
سوی او تاب گر گناه بدست — خلق را پاک باز گشت و مآب
کنه ناب داز نامهٔ خویش — پاک بشر بدین خالص و ناب
ز آتش حرص و آز و هیزم مکر — دل نگه دار و چون تنور متاب
کاتش آز چون فروخته شد — گرد بایدت روی خویش کباب
نیک بنگر بروز نامهٔ خویش — در مپیمای خار و خس بجراب
باز خود حساب خویش بکن — گر مقری بروز حشر و حساب
بحرام و خطا چو نادانان — مفروش ابلیس حلال و صواب
موغ در دویش بی گناه مگیر — که بگیرد ترا عقاب عقاب
ای سپرده عنان دل بخطا — تنت آباد و دل خراب و یباب
بر خطا ها مگر خدای نکرد — بانو اندر خطاب خویش خطاب
همچو گرگان ربودنت پیشه است — نسبتی داری از کلاب و ذئاب
خوی گرگان همی کنی پیدا — گرچه پوشیده جسد ثیاب
در شباب ربوده اندر ویش — که ببست آیدت بهشت و ثواب
کارهای چپ و بلایه مکن — که ببستت چپت دهند کتاب
نخ اگر جو بود جو آرد بر — بچه سنجاب زاید از سنجاب
خود نبینی مگر عذاب و عنا — چون نمائی مرا عنا و عذاب
چون از آن روز بر نیندیشی — که بریده شود دراو انساب
وند را و بر گناه کار بعدل — قطره ناید مگر بلا ز سحاب
چون که از خجل دیو نگریزی — در حصار مسبب الاسباب

ستردن: محو نمودن و پاک کردن
ناب: خالص و صاف هر چیز
جراب: انبان
یباب: خراب و ویران
بلایه: بد و فاحشه

بپی اسب جبرئیل برو — تا نگیردت دیو زیر رکاب
بس نماندست کآفتاب خدای — سر بمغرب برون کند ز حجاب
تو ز غوغای عام بگچندی — خویشتن را حذر کن و مشتاب
سپس یار بد نمان ز مکن — که بخفتست مادر محراب
که شود سخت زود دیو لعین — زیر نعلین بو تراب تراب
برده دین حق تو پیش از صبح — خوش همیرو بروشنی مهتاب
اندرین ده نشعر حجت جوی — چون شوی تشنه جلاب گلاب

نو عروسی است اینکه اندرویش
خاطر او برا و کشیده نقاب

بر من بیچاره گشت سال او ماه و روز و شب — کارها کرد بس نغز و عجب چون بوالعجب
گشت بر من روز و شب چندانکه گشت از گشت او — موی من مانند روز و روز من مانند شب
ای پسر گیتی زنی رعناست بس غر با فریب — فتنه زد شا خویشتن را چون بدست آید عزب
تو ز شادی چند خندی نیستی آگه از آنک — او همی بر تو بخندد روز و شب در زیر لب
چون خوری اندوه گیتی کو فرو خواهدت خورد — چون کنی بر خیره او را اگر تو بگو برد طلب
چون طمع داری سلب بیهوده زان خونخواره دزد — کو همی کوشد همیشه کز تو بر باید سلب
ای طلبکار طربها مطربی را عمرواد — چند جویی در سرای رنج و تیمار و تعب
در دهر نیست چون زنی بو قار بجا تیت خود — ورنه مجنونی چرا می پای کوبی در سرب
تا کی باشد درین زندان تاری هوشمند — یاد چون آید سرود آزاده تن دار دشت
که شود زندان تاری مر ترا بستان خوش — گرچه زندان از اندیشه کنی بستان لعب
لم و حکمت طلب کن گر طرب جویی همی — تا بشاخ علم و حکمت بر طرب یابی رطب
نکه گوید گاه و هوی و پای کوبد هر زمان — آن مجنون دیوانه باشد مخوان آنرا طرب
ن بیمگان در بزندانم ازین دیوانگان — عالم السر نیست فریاد از تو خواهم ای رب

برون
روی
غر: بفتح اول و سکون ثانی زن فاحشه و قحبه
سلب: آنچه ربوده شود از کسی و بمعنی لباس
سرب: السرب الطریق
یمگان: نام قصبه ایست در بدخشان که مدفن ناصر است
دیوانگی

آنکه هست ای پسر ندارد سود / باش خویش کرد جنگ و حساب
همه آن کن که کردگار پسند / زان تو لختی در دست داد جواب
گر بترسی ز آفته دوزخ / از ده طاعت خدای متاب
سوی او تاب کز گناه بتوب / خلق را پاک باز گشت و مآب
که تاب داز نامهٔ خویش / پاک بشو بدین خالص و ناب
زاتش حرص و آز و هیزم مکر / دل نگه دار و چون شود متاب
کاتش آز چون فروخته شد / کرد باید ز روی خویش کباب
نیک بنگر بروز نامهٔ خویش / در میانهای خار و خس مجراب
باش خود حساب خویش بکن / گر مفری بروز حشر و حساب
بجرام و خطا چو نادانان / مغرورش ای پسر حلال و صواب
موغ درویش بی گناه مگیر / که بگیرد ترا عقاب عقاب
ای سپرده عنان دل بخطا / تنت آباد و دل خراب و یباب
برخطاها مگر خدای نکرد / با تو اندر خطاب خویش خطاب
همچو گرگان ربوده پیشه آب / نسبتی داری از کلاب و ذئاب
خوی گرگان همیکنی پیدا / گرچه پوشیده جد جیب ثیاب
دو شتاب ربوده از درویش / که بدست آیدت بهشت و ثواب
کارهای چپ و بلایه مکن / که بدست چپت دهند کتاب
تخم اگر جو بود جو آرد بر / بچه سنجاب زاید از سنجاب
خود نبینی مگر عذاب و عنا / چون نمائی مرا عنا و عذاب
چون از آن روز برنیندیشی / که بریده شود ز داد انساب
وند راو بر گناه کار بعدل / قطره ناید مگر بلا ز سحاب
چون که از خجل دیو نگریزی / در حصار مسبب الاسباب

ستردن — محو نمودن و پاک کردن
ناب — صاف و خالص هرچیز
جراب — انبان
یباب — خراب و ویران
بلایه — بد و رسوا

بی اسب جبرئیل برو / تا نگیرد دیو زین رکاب
بس نماندست کآفتاب خدای / سر ز مغرب برون کند ز حجاب
تو ز غوغای عام یکچندی / خویشتن را حذر کن و مشتاب
سپس یار بد نماز مکن / که بخفتست مادر محراب
که شود سخت زود دیو لعین / زیر نعلین بو تراب تراب
برده دین حق تو پیش از صبح / خوش همی رو بروشنی مهتاب
اندرین ده نشعر حجب جوی / چون شوی تشنه جلاب گلاب

نو عروسی است اینکه اندر ویش / خاطر او بر او کشیده نقاب

...چاره گشت سال و ماه و روز و شب / کارها کرد بس نغز و عجب چون بو العجب
...من روز و شب چندانکه گشت از گشت او / موی من ماند در روز و تو ز من مانند شب
...ر گیتی زنی رعناست بس غربافریب / فتنه شد خویشتن را چون بدست آمد عرب
...ادی چند خندی نیستی آگه از آنک / او همی بر تو بخندد روز و شب در زیر لب
...خوری اندوه گیتی کو فرو خواهدت خورد / چون کنی پرهیز او را گر تو بگریزد طلب
...مع داری سلب بیهوده زان خونخوار دزد / کو همی کوشد همیشه کز تو برباید سلب
...کار طربها مطرب را عمر واد / چند جوئی در سرای رنج و تیمار و تعب
...همت چون زنی بوق ار مجابت خود / ورنه مجنونی چرا می پای کوبی در سرب
...باشد درین زندان تاری هوشمند / یاد چون آید سرود آنکه تن دارد بشب
...در زندان تاری مر ترا بستان خویش / گرچه زندانست اینجا لیکن بستان لعب
...حکمت طلب کن گر طرب جوئی همی / تا بشاخ علم و حکمت بر طرب یابی رطب
...و بدیگها و هوی و پای کوبد هر زمان / آن مجنون دیوانه باشد مخوان آن را طرب
...گان در بزندانم ازین دیوانگان / عالم السر توی فریاد از تو خواهم ای رب

برون
روی
غر — بفتح اول و سکون ثانی زن فاحشه و قحبه
سلب — آنچه ربوده شود از کسی و بمعنی لباس
سرب — السرب الطریق
یمگان — نام قصبه ایست در بدخشان که مدفن ناصر است
دیوانگی

اندرین زندان سنگین چون بماندم بی زوار — از که جویم جز که از فضلت رهایش ای سبب
جملگی گشتند بیزار و نفور از صحبتم — همزبان و همنشین و هم‌زمین و هم‌نسب
کس نخواند نامهٔ من کس نگوید نام من — جاهل از تقصیر خویش و عالم از بیم شغب
چون کنند از نام من پرهیز زان چون خدا — در مبارک ذکر خود گفتست نام بولهب
من برون آیم برهنه زین مذهبهای بد — پاک گر زان کز دم آتش برون آید ذهب
عامه بر من تهمت دینی و فضلی می‌نهند — بر سرم فضل من آورد این همه شور و جلب
ور ترا بر من ازین دعوی گوا باید گواست — مر مرا هم شعر و هم علم حساب و هم ادب
سختیانا گرچه یکمن پی دهی شوره دهد — زانک چربو پدید آید بساعت در قصب
می‌فروش اندر خرابات ایمنست امروز و من — پیش محراب اندرم با ترس و با بیم و هرب
عز و ناز و ایمنی دنیا بسی دیدم کنون — رنج و بیم و سختی اندر دین ببینم بی ندب
ایمنی و بیم دنیا هر دو با یکدیگرند — دیبه آموخت بیم و ایمنی ورد فرب
چون نخواهد ماند دنیا حال آن چه باشد جز که رنج — چون بنا در بر درخت از بن چه باشد جز حطب
کر نداند حرمتم جاهل مرا کمتر نشد — سوی دانا نه نسب نه جاه و قدر و نه حسب
زین دم مردم مر دجر را آب و جاه و حرمت است — گرچه گاو و خر نداند حرمت ماه رجب
نامدار و مفتخر شد بقعهٔ یمگان بمن — چون بفضل مصطفی شد مفتخر دشت عرب
عیب ناید بر عنب چون بود پاک و خوب و خوش — گرچه از سرگین برون آید همی تاک عنب
مر یمگان در دهانه علم من پیدا چنانک — فعل نفس رستنی پیداست اندر دوح و حب
مونس جان و دل من چیست تسبیح و قرآن — خاک پای خاطر من چیست اشعار و خطب
راست گویم علم ورزم طاعت یزدان کنم — این سه چیز است ای برادر کار عقل مکتسب
مایه و تخم همه خیرات یکسر راستی است — راستی قیمت پدید آرد خبر را بر خشب
مردم از کار و باییش پیدا بعلم و طاعت است — مردم بی علم و طاعت گاو باشد بی ذنب
طاعت و احسان و علم و راستی را برگزین — گوش چون داری بگفت بوقماش و بوقتب

زوار: خدمتکار و پاسبان خصوصا پاسبان مریض و زندانی
شغب: برانگیختن شر و فساد
جلب: شور و غوغا و فریاد
سختیان: السختیان جلد الماعز اذا دبغ فارسی معرب
پی: مخفف پیه
چربو: چربی و آن را چربش نیز خوانند
ندب: خطر
فرب: نام رودیست بخراسان
وج: عربی و بمعنی چوبی که ...
بوقماش و بوقتب: کنایه از مردم دنیاپرست و بد و احمق

زین پیمبر و حیدر بدین در ده ملک — بیگمان مر سکالنگار زانت نفر آید عطب
آنکه هفتاد و دو داور دنا ... در دین ما — هست حاصل چیز بنگر تا صبر را جز نصب
وطب تا زن بپیش صبر و دانا صبی — بنگر آنک ز نشر اندر زن افکند کنب
نه ببینی تو مر ایشان را ازین مستی همی — نیست روئی مر مرا از تو و زایشان جز هرب

پند گیر از شعر حجت وز پس ایشان مرو — تا نمانی عمرهای بیکران اندر کرب

ای شب ایران چو زهجران طنا — علت خوابی و زانیست خواب
مکر تو صعبست که مردم ز تو — هست بی آرام و تو خود در شتاب
تو چو یکی زنگی ناخوب و پیر — دختر کان تو همه خوش و شاب
زادن ایشان ز تو ای گنده پیر — هست شگفتی چو ثواب از عقاب
تا تو بیائی نمایند هیچ — دختر کان روی بما از حجاب
روی زمین از تو نقابی ولیک — ایشان را نیست نقابی نقاب
چند گریزی ز حواصل درین — قبهٔ بی روزن و باب ای غراب
در تو همی پیری ناید پدید — زانکه ز مردم تو ربائی شباب
آب نه چون که بشوئی همی — شرم کن ای دزد بشو نه شرم و آب
چند بسوزن بشکستی تیر — چند بگنجشک گرفتی عقاب
چند چو رعد از تو بنالید رعد — تا شب بخوردی بفراق ذباب
چند که از بیم تو نگریختند — از رمهٔ گرسنه میشان ز ذئاب
شاه حبش چون تو بود گر کند — شمشیر از صبح و سنان از شهاب
چند گذشتی بر جاهلان — بر کفشان قحف و میانشان قحاب
حرمت تو سخت بزرگست از آنک — در تو دعا را بگشایند باب
اینکه ندانی تو همی قدر شب — سورهٔ واللیل بخوان از کتاب

کنب: بر وزن ادب فارسی و آن گیاهیست که از آن ریسمان بافند و کنف لغتی است که دیبا بافند که از کتان باشد
کرب: شدت و اندوه
شرم کن ای دزد که بشو شرم و آب
قحف: بکسر اول کاسهٔ سر
قحاب: بکسر جمع قحبه

قدر شب اندر شب قدر است ولی — برخوان از سوره و معنی بیاب
هیچو شب دنیاد نیز اشبت — ظلمتش از جهل و ز عصیان سحاب
خلق نبینی همه خفته ز علم — عدل نهان گشته و فاش اضطراب
اینکه تو بینی نه همه مردمند — بلکه ز تابند بز بر شباب
کرده ز جبر ستم و جور و جنگ — چنگ چو نشپیل و چو شمشیر ناب
خانهٔ خمار چو قصر مشید — منبر و یران و مساجد خراب
مطرب قارون شده بر راه او — مقری بیمایه و الحانش غاب
حاکم در جلوهٔ خوبان بروز — نیمشبان محتسب اندر شراب
خون حسین آن بچشد در صبوح — وین بخورد ز اشتر صالح کباب
غره مشو گرچه با واز نرم — عرضه کند بر تو عقاب و ثواب
چون بخورد ساتکنی هفت هشت — با گلویش تاب ندارد رباب
زین شب دینت نباشد شگفت — نیمشبان بانگ و فغان کلاب
گاه سحر بود کنون بخت زود — بر زند از مغرب تیغ آفتاب
تازه شود صورت دین زاجبین — سهل شود شیعت خود را صعاب
ز برد کاب و علم فاطمی — نرم شود بحر دان دار قاب
خاک خراسان شود از خون دل — زیر پرد شمن جاهل خضاب
بر سر جهال با مر خدای — محتسب او بکند احتساب
گر شود باطل از او راحتی — کور کند چشم خطا را صواب
چونکه نخواهی ز پس شصت سال — ایمنی غافل ز تن خود حساب
صید زمانه شدی و دام تست — مرکب دهوار بیمین رکاب
چند در این بادیهٔ خوب و زشت — تشنه بتازی بامید سراب
دنیا خود جست و نجستی تو دین — چیست بدست تو جزان باد و یاب

نشپیل: بکسر اول و سکون ثانی قلاب باشد عموما و شصت ماهی گیر خصوصا
ناب: پنجه و چنگال
غاب: فارسی بمعنی سخن بیهوده و لاطائل و هرزه و هذیان
ساتکنی: قدح و پیاله بزرگ که بدان شراب خورند
برزخ
یاب: نابود

گر نبود پرسش دینی ولیک — گرت بپرسند چه داری جواب
گرت خوش آید سخن من کنون — ره ز بیابان بسوی شهر تاب
شهر علوم آنکه در او علی است — مسکن مسکین و مآب و متاب
هر چه جز از شهر بیابان شمر — بی بر و بی آب و خراب و یباب
روی بشهر آر که اینست روی — تا نفریبدت ز غولان خطاب
هر که نتابد ز علی روی خویش — بیشک از او روی بتابد عذاب
جان و تن حجت تو مر ترا — باد تراب قدمش بو تراب

از شرف مدح تو در کام من
گرد عبیر است و لعابم گلاب

همه تعریف همی خواند از این جای خراب — آنکه لبرش چنین شخص تر از آب و تراب
آن مقتدر که بر اندست چنین بر سر ما — قوت و مستی و خواب و خود و پیری و شباب
وعده کردست بدان شهر غریب بسی — جامه و نعمت کان خلق ندیدست بخواب
آن شرابی که ز کافور مزاجست در او — مهر نشکسته بران پاک و گوارنده شراب
وز زنانی که کسی دست بر ایشان ننهاد — همه دوشیزه و همزاده بیکصورت شاب
تو بگوئی همه کاین وعده درست است ولیک — نیست کرداد تواند خود این خوب جواب
وعده را طاعت باید چو مقری تو بوعد — سرت از طاعت و حکم نکو وعده متاب
زان شرابی که تو داری چو خلاب است نبید — در بهشت اینهمه عالم چو سرایست خراب
زان همه وعدهٔ نیکو بچه خرسند شوی — ایچ در مند بدین نعمت پوسیدهٔ غاب
زان کز این خانه نیابی تو همی بوی بهشت — یاد تو یافت از او بوی تو شو نیز بیاب
تا بخاک اندر تا منحچنین بوی بهشت — این نشد شکر پاکیزه و آن عنبر ناب
چون ندانی که چه چیز است همی بوی بهشت — نشناسی ز می صاف همی تیره خلاب
تو بدین تیره اثار صاف بداز خرسندی — که بدست اندر گنجشک به از ابر عقاب

بغربیت
خوربانی
خداوند
پلید
غاب: باز ماندهٔ خوردنی
مولوی فرماید
عاشقی بلند آرخان پلید — کوی لبها لعلش اندید
آب چشمه چون ببند منع کرد — چون نگردد گرد چشمه آب شود

چون نیابد سگ گرسنگی کیک و نان / چکند گر نخورد شیر ز مردار کباب
چون که بر آید ز روی ناله ز بر و بر خنک / کس نیاید بر همزه آواز رباب
پر شود معده ترا چون نبود مبده دز کشک / خوش کند مغز ترا گر نبود مشک سذاب
ابجد مند چه تازی ز پس سفله هبا / همچو تشنه ز پس خشک فریبنده سراب
گر عذاب آن بود ابخواجه کز او بجز شوم / چون ز بخی ز جهان ورنه جهان نه عذاب
سر بسر رنج و عذاب جهان گر هیچ / مطلب رنج و عذابش چو مقربی بجاب
طلب رنج سوی مرد خردمند خطا / مشمر گرچه خرد هست خطا را بصواب
تو چو خرگوش چه مشغول شده یکبا / که بسر بت عقابت و بگرد تو کلاب
پند کی گیرد فرزند تو ابخواجه ز تو / چون ز باب بد بستی دو بدر شخنا
چون سزاوار عتابی بتن خویش تو خود / کی رسد از تو بهسایه و فرزند عتاب
چون نخواهی تو ز من پند مرا پند مده / بستد انگاه مرا با تو درین کار حساب
درخور قول نکو باید کردن عمل / تو ز گفتار ثوابی و بکردار عقاب
قول چون روی بود زیر نقاب ابخرد / بعمل باید از این روی گشادن نقاب
سیم و سیماب بیک بار تواند دو یکی / بعمل گشت جدا نقره سیم از سیماب
قول را نیست ثوابی چو عمل نیست برو / این دو از هر عمل کرد با یات خطاب
عملت کو بعمل فخر کن ایرا که خدای / با تو از هر عمل کرده در این وعده ثواب
گرچه صعبست عمل از قبل بوی بهشت / جمله آسان شود ار بو رسد بر تو صعاب
چون نیابیت عمل راه نیابی سوی علم / نکند مرد سواری چو نباشد رکاب
جز بعلمی نرهد مردم ازین بند عظیم / کان نهفتست بتن بار درون زیر حجاب
چون نیابی ره تا وی بعلمش ز رسی / ور بگفتست میان من و تو اهل نیاب
نه سوی راه ستابست و لاله لعل / گرچه زان آب خورد لاله که خورداست سذاب
علم را جز که عمل بند نبد است حکیم / علم اگر نتواند که ببندد بطناب

چون یار عمل گشت مباش ایچ بخ / مرد چون گشت آشنا ور نشکو هد عتاب
…انش نرسد جز که بنادانی از آنک / نبود جز که نفع بود با غاز سحاب
…خون بود اول که بود نافه مشک / قطرهٔ آب بود ز اول لولوی خوشاب

همچو لولو کند ابپور ترا علم و عمل
ده باب تو همین است و برده باب

…واگرچه فریبنده جهان بر تو / مر ترا خوانده و خود روی نهاده بشیب
…ا تر ابجز از خوابی و بازی مشمر / گر مقری بخدا و برسول و بکتیب
…از زهد یکی نادره تعویذ تو پس / تا نیابدش ازین دیو فریبنده نهیب
…خویشتن از عمر فراموش مکن / رهگذار ازین بحسابست نگهدار حسیب
…وجیب مکن جهد که ندبغت کجی / جهد آن کن که مگر پاک کنی دامن و جیب
…وزیب زنانست حریر و زر و سیم / مرد را نیست جز از علم و عمل زیور و زیب
…ود عز و شرف بر سر تو افسر و تاج / تا تو مر علم و خرد را نکنی زین و رکیب
…تن از این جهان و احسنت فلان / گر همه خنده و افسوس نخواهی مفریب
…عیب تن خویش و غم جهل کشد / کودکی کو نکشد زحمت استاد و ادیب
…پند بر و چو کرم مکی سخن مرا / جاهل از پند حکیمان رمد و گردد شیب
…وز که تا پند نگیری ز سخن / پند را باز ندانی ز لباسات و فریب
…اثر ترا سپید برو آرد و کیک / نه سپید ار ترا بار دهی آرد و سیب
…از حسد و کفته پر مکر و دروغ / چوب پر مغز مخر جامه پر کوس و ادیب
…سخن نادان خاد پست در شت / دور باش از سخن بیهده آسیب آسیب

ندو دنیا را گر من بخریدم تو مخر
ور کسی بر سخن دیو بشیبد تو مشیب

جز طرب نه همینست شغب / گر مردمی بشنود مشو مردمی طلب

میده

زنانت

شیب

بشیبد

انفاس
نفس بالکسر یا هو دو... انفاس و انفس کا فلس جمع منتهی

چون نشنوی که دهر چه گوید همی ترا
ازدرهای دبیخانه زیر لب

بر لذت همی چون فتنه گشته　　لب کرده بدانکه حکمت بود لقب
چون ننگری که می چه نویسد بزمین　　یزدان بخط خویش و بانفاس روز و شب
بنویسد آنچه خواهد و خود باز بسترد　　بنگر بدین کتابت پرنادر و عجب
اندیشه کن یکی ز قلمهای ایزدی　　در نطفها و خایهٔ مرغان و بیخ و حب
خطی پدرت و دیگر مادرت و تو سوم　　خطیت بید و دیگر سیب و سوم عنب
خطیت اسب و دیگر گاو است و خر سوم　　خطیت باد و دیگر برگ و سوم خشب
گوید نه زم نزم همی کاین چه جای تست　　برخویشتن مپوش و نگهدار راز رب
کورند و کر هر آنکه نبینند و نشنوند　　بر خاک خط ایزد و از آسمان خطب
ای امتی که ملعون دجال کر کرد　　گوش شما ز بس جلب و گونه گون شغب
دجال چیست عالم و شب چشم کور او　　وین روز چشم روشن او بی ریب
چون زو حذر بباید کردن همی نخست　　دجال را ببین بجی ایکا و بی ذنب
ایزد یکی درخت برآورد بس شریف　　از بهر خیر و منفعت خلق در عرب
خارش همه شجاعت و بارش همه سخا　　رسته بآب رحمت و حکمت براو رطب
آتش درو زدند و مر او را بسوختند　　تو بیوفا ستوری و امانت چو حطب
ثبت بدو امامت روزی هزار بار　　کاین فعل از وی آمد نامد ز بولهب
عهد غدیر خم زن بو طلب نداشت　　در گردن شماست شده سخت چون کنب
وامروز نیستید پشیمان ز فعل بد　　فعل بد از پدر بتو ماندست منتسب
چون بشنوی که مکه گرفتند فاطمی　　بر دولت ذل ببارد و برید تاب و تب
ار جو کرد و دست بفوج سپید پوش　　کینه کشد خدای ز فوج سیه سلب
وان آفتاب آل پیمبر کشد ستیغ　　خون یزید و ز گرسنه عباسیان طلب
آنگه که روز خویش ببیند نعم فروش　　نه رحم یادش آید و نه طو و نه طرب
وز خون خلق خاک زمین حله گون کند　　از بهر دین چو زن بغداد تا حلب

وندر

…د گلوش تلخ چو حنظل شود عسل　　وندر برش درشت چو سوهان شود قصب
…وی همیکند که بیرا خلیفه‌ام　　در خلق این شگفت حدیثی است بوالعجب
…که دین سرای رسول است و ملک او　　کس ملک کی برد در اسلام بی نسب
…ین خلق مهتر گشتندی اینگروه　　بومسلم ار نبودی و آتش و آن جلب
…ت بدان سبب بگرفتند این گروه　　کز جهل بی نسب نشناسند از سبب
…روز باید بود بدیشان علم زدا　　وز دیو اهل دین بفغانند و در رهب
…ان جز از محال و خرافات کی شنو　　آدینها و عید نه شعبان و نه رجب
…ندن دواست امام و ببید خوا　　اسبی است نیز آنکه کند کودک از قصب
…ت خراسان از ننگ این گروه　　دیبرا ابشعر مرتبت آورند بلب

وز مغرب آفتاب چو سر زد مر ترا اگر
بیرون کنی تو نیز بیکان سر از سرب

…جهان خوابت خواب اپو رباب　　شاد چون باشی بدین آشفته خواب
…وشنی چشم مرا خوش خوش برد　　روشنیش ابر و شنائی چشم باب
…ب نور از روی من مهر د ماه　　تاب و نورش گشت یکسر پیچ و تاب
…و تابش نور و تاب از من برد　　تا بماندم تافته بینور و تاب
…تا به شد بمغرب چون سبی　　بر سرم بگذشت تا باز آفتاب
…شکار مردم هشیار بود　　نیست چیزی کار این بران عقاب
…درنج و غم که بر مردم رسد　　زود زو بی پیر گردد مرد شاب
…ن مرا پیری ز روز و شب رسید　　نیست روز و شب همانا جز عذاب
…چه ناز و خوب کردش کش چرخ　　هم ز گردش زود گردد زشت و خراب
…برین آشفته خواب اندر مبند　　پیش کو ان تو بتا بد تو بتاب
…ز سراب تشنه کش رهبر کن　　تشنگان بسیار کشتست این سراب

روی نانش زی سراب و منه | نان پزد زان سراب از روی آب
گرش بنکو همی ندارد شرم و باک | وردش بنوازی نیابی زو ثواب
گرچه بی خیر است گیتی مر ترا | زو شود حاصل بدینیا خیر تاب
گرچه خاک و آب سبز و نازنینست | سبز از آب و خاک شد نازنین سداب
گرچه در گیتی نیابی هیچ فضل | مرد از و فاضل شد است و زو دیاب
این جهان الفنج گاه علم تست | سر مزن چون خرد زین خانه خراب
کشت ورزت کرد باید بازمین | جنگ ناید بار میش نه عتاب
مردمان چون کودکان بی‌هشند | وین دبیرستان علمست از حساب
شغل کودک در دبیرستان نیست | جز که خواندن یا سؤال و یا جواب
چون نپرسی ز اوستاد خویش تو | چونکه نگشایی بر او نیکو خطاب
زین هزاران شمع کار آید پدید | تا ببندی روی چرخ از شب نقاب
روی خاک و موی گرد از چرخ را | این سیه پرده نقابست و خضاب
نیک بنگر کاندرین خیمهٔ کبود | چون قضا داست ابر چندین شتاب
گرد هر مردمست این پس چرا | خاک پر موداست و پر ما و ذباب
جز برای علم و نعل جستجوی | خلق شو اندک شتن بن عقاب
این همی گوید بباید جست این | تا پدید آید صواب از ناصواب
وان همی گوید چنین بیهوده‌ها | دور دار از من هلا پر کن شراب
کار دنیا را همان داند که کرد | رطل پر کن رود بر کش بر رباب
رطل پر کن وصف عشق و عدکوی | تا چه شد کارش بآخر باد باب
ای پسر مشغول این دنیاست خلق | چون پدر داداست مشغول این کلاب
ور همی آباد خواهد خاک را | چون که ز آبادی فزون تر شد خراب
گر نه گرگی بوده گرگان مرو | گوسپندت را مران سوی ذئاب

دیو جهلت را بپند من ببند | پند شاید دیو جهلت را الفنا
بر فلک باید شدن از راه پند
ابر اد چون دعای مستجاب

…این خوردن و این خفتن و این رفتن چیست | نیک بنگر که که افکند وزین کار چه خواست
…ه با کام تو بود این همه تقدیر چرا | همه عمر چنین خواب و خوردن کام و هواست
…شدی فتنهٔ ناخواستهٔ خویش مگو | راست میگوی که هشیار نگوید جز راست
…و خود کردهٔ تقدیر چنین بر تن خویش | صانع خویش تویی پس خود و انقول خطاست
…آنست که تن بند خدایست ترا | اندرین خانه و اینخانه ترا جای چراست
…چه اندوه تو و بیم تو از کاستنست | ای فزوده ز چه چاره نیابی تو ز کاست
…گردنده فلک چون طلبی خیره بقا | که بین حکما گشتن از آیات فناست
…حال تو چون گشتن چرخ و شب و روز | برد دستی که ترا جای بقا نیست کجاست
…شب جهان از سفری جان عزیز | سفرت سوی سرائیست که آن جای بقاست
…انده که از اینجای همی برگندی | گرچه ویرانست اینمنزل ما با بنواست
…نشین که ترا روزی از این قافله کام | گرچه دیر است همان آخر بباید خاست
…ه از طاعت یزدان همه بیدا کرد | که درین صعب سفر طاعت او توشهٔ ماست
…لفنج و ز پرهیز و خرد پوش سلاح | که بر این راه بسی منکر و صعب اژدرهاست
…ز راه گزین کن که دو ره پیش تو است | یکره هست سوی نعیم و دگری سوی بلاست
…آنکه رسول آمد با وعد و وعید | چند گویی که بد و نیک بتقدیر و قضاست
…کاهلی خود بقضا بر چه نهی | که چنین گفتن بی‌معنی کار سفهاست
…اوند قضا کرد گنه بر سر تو | پس گناه تو بقول تو خداوند تراست
…زی تو خدایست بد از مذهب تست | گرچه می گفت نیاری کت ازین بیم قفاست
…اد تو چنین است ولیکن ز بیان | گوی آن حاکم عدلست و حکیم الحکماست

هنر بود که چنین فرماید
نیک بنگر که بیفکند وزین کار چه خواست

با خداوند زبانت بخلاف دل تست ‌‌ / با خداوند جهان نیز ترا روی دو تاست
بمیان قدر و جبر ره راست بجوی / که سوی اهل خرد جبر و قدر درد و عناست
بمیان قدر و جبر روند اهل خرد / ره دانا بمیانه دو ره خوف و رجاست
راست آنست ره دین که پسند خرد است / که خرد اهل زمین را ز خداوند عطاست
عدل بنیاد جهانست بیندیش که عدل / جز بحکم خرد از جور بحکم که جداست
خرد است آنکه چو مردم سپرش او برود / گر گهر دو بد زیر پیش از خاک سزاست
خرد آنست که مردم ز بها و شرفش / از خداوند جهان اهل خطاب و ثناست
خرد از هر خللی بست و ز هر بد فرجست / خرد از بیم امانست و ز هر درد شفاست
خرد اندر ره دنیا سرو یار است و سلاح / خرد اندر ره دین نیک سلاحست و عصاست
بیخرد گرچه رها باشد در بند بود / با خرد گرچه بود بسته چنان دان که رهاست
ای خردمند نگه کن بره از چشم خرد / تا ببینی که بر این امت نادان چه بلاست
آنت گوید همه افعال خداوند کند / کار بنده همه خاموشی و تسلیم و رضاست
وانت گوید همه نیکی ز خدایست و لیک / بدی ای امت بدبخت همه کار شماست
وانکه این هر دو مقرند که روز بت بزرگ / هیچ شک نیست که آن روز مکافات و جزاست
چو مرا کار نباشد نبوم ز اهل جزا / اندرین قوم خرد را بنگر راه کجاست
چون بود عدل بر آنکو نکند جرم عذاب / زی من این هیچ روا نیست اگر زی تو رواست
حاکم رو نقضای نوشته مست مگو / نه حکیمست که ستم کند گردنده سماست
اندرین راه خرد را بسر اینست کند / بره و رسم خرد رو که ره او پیداست
مر خداوند جهان را بشناس و بگذار / شکر او را که ترا این دو به از ملک سباست
حکمت آموز و کم آزار و نکوگوی و بدانک / روز حشر اینهمه را قیمت و بازار و بهاست
مردم آنست که دینست و هنر جامهٔ او / نه بکی بهنر و فضل که دیباش قباست
جهد کن تا بسخن مردم گردی و بدان / که بجز مرد سخن خلق همه خار و گیاست

همتا

...ان چون تن مارند بآبست و هوا / سخن خوب دل مردم را آب و هواست
...خوب ز حجت بشنو ای والا / که سخنهاش سوی مردم والا والاست
گر سخنهای کسائی شده پیرند و ضعیف / سخن حجت با قوت و تازه و برناست

...هر که چون خرفته خواب و خور است / گرچه آدم صورتست او هم خر است
...که شکمت پر ز نعمت جان تهی / چون کنی بیداد کایزد داور است
...ها جز بت پرستی کار نیست / چون همی لعنت کنی بر بت پرست
...در بنگر تو ای گر خرد بین / تنت چون بت پر ز نقش آزر است
...درخت از بهر بر باشد عزیز / جان بر است و تن درخت بر ور است
...بجان زنده است و جان زنده بعلم / دانش اندر کان جانت گوهر است
...جان جان تست ای هوشیار / گر بجوئی جان جانت در خور است
...وی دانا ابر اندر همچنانک / جان تنت را علم جانرا مادر است
...شم دل را باز کن بنگر نکو / زانکه نقشا آنکه نیکو بنگر است
...بر این چادر نگه کن گر بیا / لشکری بسیار خوار و بیمر است
...پر دست لشکری دشمن شناس / کان بجاه و منزلت زین برتر است
...ین خردمند سخندان زان سپس / مهتر و سالار هر دو لشکر است
...وسه لشکر پدید زیر چادری / وین حدیثی بس شگفت و نادر است
...گر کسی را زیر این چادر درون / خاطر جویا براهی دیگر است
...نت گوید کردگار ما همه / چرخ و خاک و باد و آب و آذر است
...نت گوید کردگار نیک و بد / ایزد دادار و دیو ابتر است
...ست چیزی هیچ ازین گنبد برون / هر چه هست اینست که یکسر ایدر است
...د یزدان صلح و نیکوئی و خیر / کار دیوان جنگ و زشتی و شر است

خوار
حقیر و زبون

وانک گوید بر سر هفتم فلک
جوی آب و باغ ناژ و عرعر است

صد هزاران خوب رویانند نیز
هر یکی گوئی که ماه انور است

وانکه او را هست خورد و ناز و خواب
این سخن زی او محال و منکر است

فکرت ما زیر این چادر بماند
راز بیرون دان برون زین چادر است

این یکی کشتی است کو را بادبان
آتش است و خاک تیره لنگر است

جای رنج و انده است این اسپر
جای آسانی و شادی دیگر است

زین فلک بیرون تو کی دانی که چیست
کاین حصاری بس بلند و بی در است

قول این و آن درین ناید بکار
قول قول کردگار اکبر است

قول ایزد بشنو و خطش ببین
قول و خط من ترا خود رهبر است

همچنان کز قول ما قولش به است
خط او از خط ما نیکوتر است

چشم و گوش خلق بی قول رسول
از خط و از قول او کور و کر است

قول او را نیست جز عالم زبان
خط او را شخص مردم دفتر است

خط او بر دفتر تنهای ما
چشم و گوش و هوش و عقل و خاطر است

این جهان در جنب فکرهای ما
همچو اندر جنب دریا ساغر است

هر که زاین دسیم و زر جوید ثواب
بدنژاد و بیهش و شوم اختر است

نیست سوی من سر قیصر خطیر
گر زند بر سر مرا او افسر است

چون همی قیصر ز زر افسر کند
نیست او قیصر که خر با استر است

گر همی چیزی بباید مان خرید
در بهشت آنجا محال است این زر است

از نیاز ماست اینجا زر عزیز
ورنه زر با سنگ سوده همسر است

ورنه دینار از نیاز ماست خوب
ورنه زشت و خشک و زرد و لاغر است

گر بهشتی تشنه باشد رود شیر
او بهشتی نیست بل خود کافر است

ور نباشد تشنه او را سلسبیل
گر چه سرد و خوش بود نادرخور است

چون

آب خوش بی تشنگی ناخوش بود
مر دم سیراب آب خوش را منکر است

در بهشت ار خانهٔ زرین بود
قیصر اکنون خود بفردوس اندر است

اینهمه رمز و مثلها را کلید
جمله اندر خانهٔ پیغمبر است

گر بخانه در ز راه در شوند
اینمبارک خانه را در حیدر است

هر که بر تنزیل بی تاویل رفت
او بچشم راست در دین اعور است

مشک باشد لفظ و معنی بوی او
مشک بی بو ای پسر خاکستر است

مر نهفته دختر تنزیل را
معنی و تاویل حیدر زیور است

مشکل تنزیل بی تاویل او
بر گلوی دشمن دین خنجر است

ای گشاینده در خیبر قران
بی گشایشهای خوبت خیبر است

دوستی تو و فرزندان تو
مر مرا نور دل و سایهٔ سر است

از دل آزادم رهی و چاکرم
کو ترا از دل رهی و چاکر است

خاطر حجت ز مدحتهات را
در خراسان بیخیانت زرگر است

[ا]ز جهان تیزپر و خلق شکار است
باز جهان را بجز شکار چکار است

[صح]بت جهان خوار سوی ما نچه معنی
خوردن ما سوی باز او خوش و خوار است

[قا]فله هرگز نخورد و راه نزد باز
باز جهان رهزنست و قافله خوار است

[ص]حبت دنیا مرا نشاید ازیراک
صحبت او اصل ننگ و مایهٔ عار است

[ص]حبت دنیا بسوی عاقل و هشیار
صحبت دیوی پر ز نقش و نگار است

[کا]ر جهان همچو کار بیهش و مستان
یکسره ناخوب و پر ز عیب و عوار است

[م]جرم از خلق جز که مست و خمار
بر در این مست بر نه جاه و نه بار است

[ب]وی جهان بادمور است ازیراک
معدنت پر خم و مغز پر خمار است

[ب]انت ششماه پر ز مهر خزانست
ششمه از آن پس پر از نشاط بهار است

شیر

خوار در مصراع اول بمعنی حقیر و در مصراع ثانی بمعنی بخور

عوار ثلثه عیب

تا بعصیر و لبنه شاد نباشی — خوردن و رفتن ببنه کار حمار است

غره چرا گشته بکار زمانه — گرنه دماغت پر از فساد بخار است

دستهٔ گل گر نداد هد تو چنار زانک — دستهٔ گل نیست آن که پشتهٔ خار است

میوه از آنه هیچ بوی و نه رنگست — جامهٔ او را نه هیچ پود و نه تار است

روی امیدت بز بر گردم بیست — گرنت گمانست کاین سرای قرار است

روی نهادم سوی جهان که نیاید — کاین بسوی من بتر ز گرسنه مار است

هر که بدانست خوی او ز حکیمان — همره ایشان صعب و ف نبار است

رهبری از وی مدار چشم که دیو است — میوهٔ خوش زو مکن طمع که چنار است

بهرهٔ تو زین زمانه رود گذار است — برکن از و اینقدر که با تو شمار است

جان عزیز تو بر تو وام خدایست — وام خدا بیشتر بتو کار تو زار است

جز بهمان جان گذارده نشود وام — گرچه بسیار مال و دست گزار است

این رمه مرگرگ مرگراست همه پاک — آنکه چو دنبه است و آنکه خشک و فزار است

مانده بچنگال گرگ مرگ شکاری — گرچه تراشیر مرغزار شکار است

گر تو از این گرگ دردمند و فکاری — جز تو بسی نیز دردمند و فکار است

ایشده غرهٔ بملک و مال و جوانی — هیچ بدینها تو انه جای فخار است

فخر بخوبی و قدر و سیم زنان راست — فخر من و تو بعلم و رای و وقار است

چون که بمن بنگری ذکر و بیابی — من چکنم گر ترا ضیاع و عقار است

من شرف و فخر آل خویش و تبارم — گرد گر پر اشرف بآل و تبار است

آنکه بود بر سخن سوار سوار او — آن نه سوار است کو بر اسب سوار است

شهره درختی است شعر من که خرد را — نکته و معنی بر او شکوفه و بار است

علم عروض از قیاس بسته حصار است — نفس سخنگوی من کلید حصار است

مرکب شعر و هیون علم و ادب را — طبع سخن سنج من عنان و مهار است

تا در اینجا یعنی زینهار است

روز

گزار ادا کردن

هیون شتر جمازه

...دح خاندان رسولست — نابغه طبع مرا منابع و بار است

...ن دار هست و بندهٔ من کرد — آنکه ز یزدان بعلم و عدل اشار است

...اند ر ثمان گاه مرا و را — پیشرو و جبرئیل غاشیه دار است

...مستنصر از خدای جهان ا — ماه منیر است و اینجهان شب تار است

...سر از فخر روی صد باد — گر هدد و مجلسش مجال و مدار است

...و می بقصر مشرف او — روز مظالم زبندگان صغار است

...مارند وا و هزار از بزرگ — هرچه شمار است جمله زیر هزار است

...روز جنگ شهره دو جیحی — کش ظفر و فتح بر گهها و ثمار است

...ورا چو روی خویش بدو دام — دیک در قصر او بزرک نغار است

...ورا چو روی سوی عدو کرد — نصرت و فتح از خدای عرش نثار است

...و خوار ذوا لفقار خداوند — شخص عدو روز کیرو دار خیار است

...سر بخط طاعت او در — ناصبی شوم را سر از در دار است

...شوم را بمغز سر اندر — حکمت حجت بخار و دود شخار است

نیست سر پر فساد ناصبی شوم
از در این شعر بل سزای فسار است

...د بار زمین چون سما شد — وز لاله سبزه همچو سما پر ضیا شد

...رج جوزا گشت و گل از او — نشکفت جای جای سماک و عوا شد

...هشت باد صبا کوه و دشت را — بر زخمهای باد مه دی دوا شد

...و پشت کهن گشته شاخ گل — باز از صبا بصنعت باد صبا شد

...به بود جهان از اکر او چنین — هر بد که کرده بود زمستان هبا شد

...ه روی و جوان گشت و خند — چون نابرنا نال و چنین با بکا شد

...خ گرابر سیاه و بر آتش — زو بوستان چرا که بهشتی لقا شد

سماک و عوا هر بریک منزلی از منازل قمرند

گوژ خمیده

صبا بکسر و قصر کودکی

دواج لحاف

هکرز هرگز

زین پیشتر کلاه و دواج سپید داشت   اکنون وشی کلاه و همائی قبا شده است
تا بینوا جهان بنوا گشت عندلیب   پر شادی از نوای جهان مر نوا شده است
گرچه نوا و لحن نبد باغ را هگرز   آن بینوا و لحن کنون با نوا شده است
این نو شکوفه زنده سر از باغ بردمید   بر ما ز روز حشر و قیامت گوا شده است
آنست نیکبخت که پوشیده بین دلش   از حشر بر یقین بگواهی کیا شده است
اقرار کن بروز قضا چون بچشم سر   نوروز مر گیا را روز قضا شده است
چون و چرا بجوی وز بوزجر ابش   زیرا که خود ستور ز بوزجرا شده است
بنگر نبات مرده که چون زنده شد بتخم   آن کش نبود تخم چگونه فنا شده است
علمست تخم مردم و مردم ز بهر علم   بر نیک و بد بعلم سزای جزا شده است
زیرا که علم و عقل ز فرمان ایزدست   بر دهر و جانور همه فرمانروا شده است
هر دو جهان و نعمتش از بهر مردمست   زیرا وی جان و عقل دو گوز و دوتا شده است
هر چیز را بها و خطر سوی مردمست   دنیا و سیم و زر بد و پر بها شده است
زیرا عطاست عقل سوی ما و هر کسی   با علم و حکمت از قبل این عطا شده است
هر کو نه پیش عقل دهی گردن رضا   او بیگمان ز دین و ز دانش جدا شده است
آنکو بعقل جور و جفا جوید و بلا   بیشک در این عطاش گمان خطا شده است
او را بدان که دیو جسد را مطیع گشت   حکمت سفیه شد است و سعادت شقا شده است
گویند روی بدکشان پیشرو بود   در حشر این سخن بنبی در بنا شده است
هر کو ز عقل روی بتابد بدیر و زود   رویش چنان شمر که بسوی قفا شده است
مردم بدین عطا که جهان پادشاش داد   بر جمله جانوران پادشا شده است
هم زین قیاس بر همه مردم سوی خدا   مهر پیمبران بشر و مصطفی شده است
وز مصطفی بامر و بتایید ایزدی   مختار از امتش علی المرتضی شده است
چند از عصای موسی دور است و ماره دو   اسلام را چو موسی دور از عصا شده است

...دو اند جان و تن دین سوی حکیم   باطل ز حق بحکمت ایشان رها شده است
...ست ظاهر و تاویل روح او   تن زنده جز بروح بگیتی کجا شده است
...ه ز بهر چه باد بین چو مرده   گرنه دلت بدام هوا مبتلا شده است
...ر احلال شد و مرده چون حرام   این زنده نبود کنون با تنها شده است
...رده مر ترا نکو ارد بگو که چون   مرده بخند بر همنان تا غذا شده است
...لال خواری و از روح مرده خوار   تن مدح را و جانت سزای هجا شده است
...کلاه تا نکشاید رهت کسی   کو از زمین دین بهوا بر هبا شده است
...وای دین بنشین بر زمین دین   کادر پس از این زمین بمکان العلا شده است
...ن بیهده نهاد است بی رکوع   آنکو نه ز او صبا بسوی انبیا شده است
...نصیب غاند است لاجرم   هر کو بانبیا ز ره اوصیا شده است
...میشود بسوی خانه ز اسیا   آنکو نبرد گندم چون با سیا شده است
...سال مال ندیدست جز بخواب   هر کو گدای از پس دیگر گدا شده است
...م امام زمانست ز اهلبیت   کاین شهره منزلت سوی او ز انبیا شده است
...ت و فصل خطاب و بحکم عدل   امروز تا گذشته سلیمان سوا شده است
...طمع گشته بمال و پری بعلم   آن باید این که هوش و خردش آشنا شده است
...ی بطاعت او بند لاجرم   زیرا که وعده هاش ز ایزد وفا شده است
...ج را که با سلام ننگرید   با نان دلیل بر خلل و بر بلا شده است
...سد عنبر با بانگ قال و قیل   از بهر طیلسان و عمامه و ردا شده است
...را ز آنکه تو گوئیش حاجی   انکار کو بمکه و رکن و صفا شده است
...دوان شد بعنی که غازیم   از بهر بردگان نه ز بهر غزا شده است
...گر پخته بعنی که شاعرم   فتنه بجهل و شیفته کربلا شده است
...شنوان سخن با امل کسی   کز شارسان علم سوی روستا شده است

ایدون
یعنی اکنون است

آگاه نیستند که دین علم و طاعت است — ایمردمان چه بود که علم از شما شده است
بی علم بر عمل چو خران مهار و بد — زیرا که تان ز جهل هوا مقتدا شده است
آن مقتدی بچاه ضلالت فرو همی — ایدون گمان برد که مگر بر سما شده است
ای حجت زمین خراسان سخن بطبع — در دین حق چو که ز نام کرا شده است

تا تو بعلم و طاعت از اهل عبا شدی — از درد و رنج ناصبی اهل عنا شده است

شاخ شجر دهر غم و مشغله بار است — زیرا که برین شاخ غم و مشغله بار است
آنکو چو من از مشغله و رنج حذر کرد — با شاخ جهان بیهده شو ربد نهاد است
با شاخ نواید هر بد دگاه نواید — ما را بهمه عمر نه کار است و نه بار است
چون بار من این سفله فلک بی نخورش — اند رحرمت چونکه نکو نیست چه بار است
کردار ترا هیچ نه اصلست و نه مایه — گفتار ترا هیچ نه پود است و نه تار است
احسان و وفای تو بجد تیر بر اند — لیکن حسد و مکر تو بجد و کنار است
صندوقچهٔ عدل تو ماند است بطرطوش — دستور چه جور تو در پیش کبار است
شگفت که من زیر تو بیحال و قرارم — هر گه که نه حالست ترا و نه قرار است
پیچیده بمسکین تن من در شب و روز — همواره ستمکار و خونخوار دو مار است
ای تن بیقین دان که ترا عاقبت کار — چون گرد تو پیچیده دو مار است دمار است
ناچار ازینجا بر دت آنکه بیاورد — این تیت سرای تو که این راه گذار است
بنگر که بچشمت شکم مادر بود ا — امروز در این عالم چون ناخوش و خوار است
اینجای نمانی چو در آنجای نماندی — نقد برخباس است و بد بیجای بکار است
گر نیست بغم جان تو بر رفتن از آنجا — بر رفتن از اینجای چرا دلت فکار است
ای مانده درین راه گذر راحله سازی — از علم و ز پرهیز که راه تو بغفار است
تو خفته و پشت زبون گشته گرانبار — با بار گران خفتن از اخلاق حمار است

تند خو تو چونکه گویم کچه

دمار
هلاک

قفار
بیابان

...خ گنه چون که ز در بند رها نیست — بی هیچ گنه بند کشیدن دشوار است
...ر که گنه کرد یکی بند نهادند — بی هیچ گنه چون که ترا بند چهار است
...حصار بیت و ازین دو ترا — در بند و حصاری تو ازین کار تو زار است
...د و حصار از قبل دشمن باید — چون دشمن تو با تو درین بند و حصار است
...لبد جاهل و خوشخوار تو گرگی — وین جان خردمند یکی میش نزار است
...از همه مردان خرد جمله دو گی — گر میش نزار تو برین گرگ سوار است
...گر جانت مرو از پیش ایراک — رفتن بمراد و سپس جاکر عار است
...تو درختی است خرد بار و سخن برگ — وین تیره جسد لیف درخت و خس و خار است
...که تو بر اشتر تن شهره سواری — وندر ره تو جوی و جر و بیشه و غار است
...شتر بی باک و مهار شتر بجز ربایش — زیرا که شتر مست و بر او مار مهار است
...دت هست بد و فضل و ادب گیر — مر باز خرد را ادب و فضل شکار است
...کن از جهل بآموختن ایراک — جهلست مثل عورت و پرهیز ازار است
...یهٔ دین رو که جهان تافته بگیر — باشمع خرد باش که عالم شب تار است
...بر بی خردان در بیخ جهل — زیرا که سخن آب خوش و جهل خمار است
...و حفت گزاردین حکمت — بگزار حق علم گرت دست گزار است
...خ خرد را سخن حکمت برگ است — در پای سخن اسپ بپند بجاراست
...نه دل تو سپه از گرد جهانست — تا این دل چون قار تو پر گرد و قار است
...و سپه نیست دل ماو پر از گرد — گرچه دل چون قار تو پر گرد و غبار است
...ترنج و بهی و لوزینه هست — این سبز درختان نه همه بیخ چنار است
...که بر برگله آ ز بر یخ است — در مرتبه دو داست از آنکه بدار است
...را فر شود از علم بتعلیم — آنرا که ز بر جهل سزاوار فسار است
...و دشنام مکریان بزبان بر — کاین هر دو ز تو بار برادست و بیار است

بتبسیت ازیشان

بمرادی دیس

قار
بمعنی سیاه و سپید هر دو آمده

دشنام دهی باد دهندت ز پی آنک دشنام مثل چون درم دبر مداراست
دم بر تو شمرد است خداوند تو زیراک فرداش بهر دم زدنی با تو شماراست
پاداش ز خود باید و طاعت بسوی آنک او را نه عدیلست و نه فرزند و نه یاراست
اندر حرم آی ای پسر ایراک عمارت کانرا بجز مرد کنی از مزد هزاراست
بشناس حرم را که همی بایدت زانک با بادیه و دیلم و مغیل فتح کاراست
کم بیش نباشد سخن حجت هرگز زیرا سخنش پاکتر از زر عیاراست
زر چون بعیار آید کم بیش نگردد کم بیش شود زر دغل کان با غش و باراست

آنکه بنا کرد جهان زان چه خواست گر بدل اندیشه کنی زین دو راست
گشتن گردون و درا و روز و شب گاه کم و گاه فزون گاه راست
آب دونده بنشیب از فراز ابر شتابنده بسوی سماست
مانده همیشه بگل اندر درخت باز روان جانوران چپ و راست
ور بدل اندیشه ز مردم کنی مشغله شان جهد و بسی نهماست
میش و بز و گاو و خر و پیل و شیر یکسره زین جانور اندر بلاست
تخم و بر و برگ همه رستنی داروی ما یا خورش جسم ماست
هر چه خوش است آن خورش جسم هر چه نه خوش است از آن دواست
آهو و نخچیر و گوزن و تذرو هر چه مر او را ز گیاهان چراست
گوشت همی سازند از بهر تو از خر و خار و پله کاندر فلاست
وز خر و از خار بپیگاه و گاه روغن و پینو کنی و دوغ و ماست
نیست ز ما ایمن نخچیر و شیر در که و نه مرغ که آندر هواست
آتش بر دیگ پی کار تست آب بپیگار تو در آسیاست
باد بد و یاد رمار امطیع کار کن و بارکش و بی مراست

پله: درختی است خودرو بیشتر در هندو بلخ و خوراک جوانات
پینو: کشک
بیگار: کار فرمودن و مزد ندادن

[..]چکنی آن نگر اکنون که خلق هر یکی از دگری اند رعناست
[..]وم یکی گوید ملک من است وان دگری گوید چیز مر اراست
[..]ن بسر گنج برآورده تخت وان بیکی گنج درون بینواست
[..]الدین بسزا خر است و بن جعفر دارد زوی بو دیاست
[..]یکی آلوده تن و بیماز وان دگری پاکدل و پارساست
[..]ید چون آمد وان نیک چون عیب درین کار چگونه کراست
[..]انکه برین گونه نهاد این جهان زین همه پرخاش مر او را چه خاست
[..]همه کم بیش که در عالم است عدل نگوئی که در اینجا کجاست
[..]دم اگر نیک و صواب و هم کژ دم بد کردن و زشت و خطاست
[..]ست جواب تو بیاور که این نیست خطا بل سخن بی دیاست
[..]م کافر ار بعدل خدای از تو بجو نیست ز بیم قفاست
[..]ن و دانستن عدل خدای کار حکیمان و ره انبیاست
[..]هوا گرد تو کاین کار نیست کار کسی کو بهوا مبتلاست
[..]ل و عمل هر دو صفتهاست وز صفت مردم یزدان جداست
[..]شناسی تو خداوند را مدح تو او را همه یکسر هجاست
[..]لک و هر چه در او حاصل است جمله یکی بنده او را سزاست
[..]جسمی اگر از ملک اوست ملکی بس بی‌مزه و بی بهاست
[..]ه مفتری تو که ملک خدای هیچ نگیرد نه فزونی نه کاست
[..]ه فزون آمد اگر کم شود چون بهمه حال جهان از فناست
[..]شناسی تو مر او را همی قول تو بر جهل تو ما را گواست
[..]تو داری سوی من بی دین مایه نادانی و کفر و شقاست
[..]ف کار کنان خدای دین مسلمانی را چون بناست

این شعر بود و شعر بعد از آن [illegible]
می آید و شاید که از غفلت کاتب [illegible]
نیست در بعضی نسخه ها [illegible]
عالم جسمی اگر از ملک اوست اصل اخیر بوده
چون بهمه حال جهان از فناست
وانکه فزون آمد اگر کم شود
ملکی بس بی مزه و بی بهاست
پیش تو مفتری که ملک خدای
هیچ نگیرد نه فزونی نه کاست
بنابراین احتمال ارتباط ظاهر و روشن است



کارکنست آنکه جهان ملک اوست ... کارکنان از همه او ابتداست
کارکنانند زهره و ولیک ... کارکنی صعبتر اندر کجاست
آنکه ترا خاک ز کرد او ... بر تن تو جامه و در دل غذاست
آنکه همی گندم ساند ز خاک ... آن نه خدایست که روح نماست
این همه گر فعل خدایست پاک ... سوی شما چیست مرا بر شماست
پس بطریق تو خدای جهان ... بیشک در ماش و جو و لوبیاست
آنکه تو دانی که چنین اعتقاد ... از تو در او زشت خطا و جفاست
کارکنان چو بدانی ز حق ... آنکه بر جان تو جای ثناست
کار کن نیز تو ای کار کن ... کار ترا نعمت باقی جزاست
بر پی و بر راه دلیلت برو ... نیک دلیلا که ترا مصطفاست
غافل منشین که ازین کار کرد ... تو غرضی یکسر و دیگر هباست
برده دین رو که سوی عاقلان ... علت نادانی را دین شفاست
جان تو بی علم خر لاغر است ... علم ترا آب و شریعت چراست
زار زوی حسی پرهیز کن ... آرزو ابرا که یکی اژدهاست
عز و بقا را بشریعت بجو ... کاین دو بهائی و شریعت بهاست
عقل عطایست ترا از خدا ... بر تن تو واجب دین زین عطاست
آنکه بدین اندر نابخرد است ... گرچه مر او را چو تو آدم نیاست
سوی خردمند نخوخر است ... هر که مر او را بستوری رضاست
در ره دین جامهٔ طاعت بپوش ... طاعت خوش نعمت و نیکو رداست
مر تن نعمت را طاعت سراست ... نامهٔ نیکی را طاعت سحاست
طاعت بی علم نه طاعت بود ... طاعت بی علم چو باد صباست
چون تو دو چیزی بتن و جان خویش ... طاعت بر جان و تن تو دو تاست

جان تو بی علم چه باشد بسی ... سر کند ز در کردن کیمیاست

سحا

بکسر سین و حاء مهمله بند مهر نامه است

تا سوی دینت نماید خرد ... ای پسر دین رو که مبارک عصاست

...بود زکه مردم بخش ... زانش جا و بد بدین دو دهاست
...بت مگر این سخن ... زانکه خرد با سخنش آشناست
...برین حکمت سراست ... چشم خرد را سخنش توتیاست

دیبهٔ رومی است سخنهای او ... گر سخن شهره کسائی کساست

بجان و تنم بنگر ... ازین هر دو بیچاره بر جان گریست
...بجا غریب جانت ... بدو کن عنایت که تنت ایمن است
...ودن بکار غریب ... سر فضل و اصل نکو مخبریست
...ت ز بنگر بود ... تنت را مپادای کاین بنگریست
...تا کجا میروی ... که کم گشته آنکو نکو بنگریست
...ا با پری دیده ... وگرنه تنت دیو و جانت پریست
...در برهنه چراست ... اگر دیوت اندر خور شتریست
...عرض جامه دار دیدن ... که مر جانت را جامه جوهریست
...ین شوی مر جانت ... بیاموز کاین بس نکو کاندریست
...جامه کن جانت ... که بیدانشی مایهٔ کافریست
...علم دینت کان ... مثل میوهٔ باغ پیغمبریست
...ری دور باش و بدین ... که بی دینی ای پور بیشک خریست
...مردلست و دانش و ... که دانا چنین از جهان بر بریست
...علم دور و علم دین ... ز بس منفعت شکر عسکریست
...شکر کز او مرد ... ز درد و فرو مایگی بهتریست
...مین خردمند ... سوی سعد دهر از ز مشتریست
...کلهد بده هرگز کسی ... که بی آب و بی نم همیشه طریست

بیاموز گفتار و کردار خوب / کت این هر دو بنیاد نیک اختریست
مراد خدای از جهان مردمست / دگر هرچه بینی همه سرسریست
نبینی که بر آسمان و زمین / مر او را خداوندی و مهتریست
خداوند تمییز و عقل شریف / خداوند تدبیر و فول آوریست
متاب ای پسر سر ز فرمان آنک / از و وت این بزرگی و این سروریست
بطاعت بکن شکر احسان او / که این داد دین و خرد عمریست
بجز شکر نعمت نگیرد که شکر / عقابست و نعمت چو کبک دریست
مکن شکر جز فضل آن را که او / بفردوس شکر ترا مشتریست
جنان جای الفنج و ملک بقاست / بقائی و ملکی که نا اسپریست
گر از بهر ملک آفریدت خدای / چرا مر ترا میل زی چاکریست
طلب کن بقا را که کون و فساد / همه زیر این گنبد چنبریست
جهان را چو نادان نکوهش مکن / که بر تو مر او را حق مادریست
بعقل اندرو بنگر و شکر کن / مر او را که صنعش بدین منکریست
چه چیزست این چرخ گردان بگو / در این عاقلان را بسی داوریست
جهانی فراخست و خوش کاین جهان / در او کمتر از حلقه انگشتریست
مر آراست فردا نعیم اندر او / که امروز بر طاعتش صابریست
نباشد کسی تشنه و گرسنه / در او کاین نخور در خور ظاهریست
چو تشنه نباشد کس آنجا بر آن / چه جای شراب هنی و مریست
حذر کن ز خام و ز گفتار خام / گرت میل زی مذهب حیدریست
ترا جان درین گنبد آبگون / یکی کاد کرد فنی لشکریست
بیلفنج ملک سکندر کنون / که جانت درین سد اسکندریست
سخنهای حجت بحجت شمر / که قولش نه بیهوده و سرسریست

ان

جهان

منکر
درانیجا بمعنی منکر و عجیب است

هنی و مری
گوارنده و سیراب کننده

از گردش گیتی گله روا نیست / هرچند که نیکیش را بقا نیست
خوشتر ز بقا چیز نیست انیز / ما را ز جهان جز بقا هوا نیست
چون نو ز جهان یافتی بقا را / پس چون که جهان در خور ثنا نیست
گیتی بمثل مادرست ما را / از مرد سزاوار ناسزا نیست
جانت اثر است از خدای باقی / ناچیز شدن مر ترا روا نیست
فانی نشود هرچه کاز بقا یافت / زیرا که بقا علت فنا نیست
تن سپیدن مردم ز مرگ دردیست / کان را بجز از علم دین دوا نیست
تن دیگ خرد گوهر بقا را / از دانش به هیچ کیمیا نیست
الفنجگه دانش این سرایست / اینجا بطلب هرچه مر ترا نیست
زین بند چو گشتی رها از آنپس / مر کوشش و الفنج را رجا نیست
گویند قدیمست چرخ و او را / آغاز نبود است و انتها نیست
ایمن بخرد بر فنای عالم / از گشتن او راست تر گوا نیست
چون نیست بقا اندر او مر او را / گر هست مر او را فنا و یا نیست
این گردش هموار چرخ ما را / گوید همه این خانه شما نیست
ای پیر چو این هست پس چگونه / زین بهتر و برتر چرا نیست
این جای فنا چو آسیابیست / آن دیگر بی شک چو آسیا نیست
بسیج مران معدن بقا را / کاینجای فنا را بسی وفا نیست
دارو ی بدی و خطاست توبه / آن کیست که او را بد و خطا نیست
دوزخست مر این خلق را که آزو / روز حسد و حیلت و دها نیست
آن روز یکی عادلست قاضی / کو را بجز از راستی قضا نیست
نیکی بدهد از جزای نیکی / بد را سوی او جز بدی جزا نیست
آن روز دو راه هست مردمان را / هرچند کشان حد و منتها نیست

بقا

بسیج
کارسازی کردن سفر و آماده شدن برای امورات

یکراه همه نعمت و راحت / یکراه بجز شدت و عنا نیست

من روز قضا مر ترا هم امروز / بنمایم اگر در دلت عمی نیست

بنگر که مر این را غرض است نیز / وین را بمثل زین بو(د) یا نیست

وانرا که بر آخر ده اسب تازی است / در پای برادرش لالکا نیست

مسعود همی بر حریر غلطد / بر پشت سعید از نمد قبا نیست

این روز هم اینجا ترا نمودم / هر چند مر آنرا بوین بنا نیست

مر چشم خرد را ز علم بهتر / ای پور پدر هیچ توتیا نیست

گر بر دل تو عقل پادشاهست / مهتر ز تو در خلق پادشا نیست

ایزد بعزا یاد عقل و هوش است / زین خیره مشو کاینچنین جهانیست

دنیا بفریبد همی گروه دستان / آنرا که بدستش خرد عصا نیست

چون دین و خرد هستمان ای پاک چه / گر ملکت دنیا بدست ما نیست

شرم از اثر عقل و اصل دین است / دین نیست ترا گر ترا حیا نیست

بفروش جهان را بدین که او را / از دین و ز پرهیز به بها نیست

ای گشته رهی شاه را سوی من / گردنت هنوز از هوا رها نیست

ای کام دلت دام کرده دنیا / هشدار که این دام ابتلا نیست

نعلین و ردای تو دام دین است / نزد دل من آن فعل با روا نیست

گر نیست بنقد بر جانت خرسند / با هوش و خرد جانت آشنا نیست

این آرزو ای خواجه اژدهاست / بدخو که ازین بدتر اژدها نیست

این در بر ها ندت از بلاهاش / به زین سوی من مر ترا دعا نیست

من مانده بیمگان درون از آن / کاندر دل من شبهت و ریا نیست

آهوی محالات و آرزو را / اندر دل من معدن و چرا نیست

ای خواجه ریاضت پارسائی / آنرا که ریا هست پارسا نیست

لالکا: کفشی است که اهل روستا پوشند

دیو است ظ

رها نیست ظ

...چو خر اسیر نیست در گشتن خبر نیست / بر بادره درختیست کش جز شر ثمر نیست

...نی قوت کورا دیوار هست قدر / باز است کش بد روان جز جفر جانور نیست

...گو به غیر فرزند چیزی دگرش خور / آن است نیکبختی کورا چنین پدر نیست

...بد پدر بسر ادر خورد جز حذر / زیرا ز بی وفائی شکرش بی جگر نیست

...کرو غدر او را چیز دگر هنر نیست / دستان و بند او را اندازه و مر نیست

...صبر او را اندر جهان سپر نیست / مرغیست صبر کورا جز خیر بال و پر نیست

...مرغ او بجز غم چون دانه دگر نیست / برخیز و پای او کبر گرهست دوی دگر نیست

...گذر زمانه کش کار جز گذر نیست / این زمانه را جز غدر و جفا مطر نیست

...و آتش را جز مکر و جز شرر نیست / شاهی است کش مرا او را ز خیل و نه حشر نیست

...لوک لشکرش جز بدی و بد گهر نیست / او باش و خیل او را با اهل دین ظفر نیست

...ین خر است بشکل گرچه بچهره خر نیست / بیدین درخت مردم بید است و بارور نیست

...خرد که مردم این صورت بشر نیست / بلکه جز که داد و دانش بر شخص مرد سر نیست

...ست نیست مردم آنکس که دادگر نیست / بهتر ز داد از ایزد اندر جهان اثر نیست

...نه بار حکمت بر شاخ نفس بر نیست / خوشتر ز نفس دانا زی عاقلان شکر نیست

...زان انکه فخرش جز اسب و سیم و زر نیست / و در چه سرو ندارد آن را که جز بقر نیست

...بند هست بد سار از مرد بدبتر نیست / با فضل بد صنافو جز مار کور و کر نیست

...ست بد صنافوش ار ابد بتر نیست / از مردمی برون نه هر کو نکوسیر نیست

...ن دین هیچ نیست بدتر ز کفر و شر نیست / دانش گزین که دانش آبیست کش کدر نیست

...جز دل و جان آن را آرامش نیست / جز بر کنار این آب یاقوت و بر شجر نیست

...بر او بزینت دیبای شوشتر نیست / آهنگ این شجر کن گرهت سر بطر نیست

...ده جهالت جز سوی او مفر نیست / زیرا که جاهلان را جز در سقر مقر نیست

...ثمر شو ایرا مردم بجز ثمر نیست / آنرا که در دماغش مر دیو را مقر نیست

با سار ظ

بد

سرو: شاخ گاو و غیره

سار: در اینجا بمعنی سر است

از شر بتر نیست ظ

بطر: نخوت و تکبر

بر حجت خراسان جز پند قسمتی نیست / وین شعر من مرا و را جز پند زیب و فر نیست

این بس بصر دلش اگر هیچ در دلش بصر نیست / زیرا که جز معانی بر قول او بصر نیست

بر جامهٔ سخنهاش جز معنی آستر نیست / چون پند هاش پندی جز در قران مگر نیست

چون در جهان نگه نکنی چون است / کز گشت چرخ دشت چو گردون است

در باغ و راغ مفرش زنگاری / پر نقش زعفران و طبرخون است

وان ابر همچو کلبهٔ نداف است / اکنون چو گنج لولو مکنون است

بر چرخ همچو لاله بدشت اندر / مریخ چون صحیفهٔ پر خون است

چون نیست بار شاخ سمن پروین / که ماه نو خمیده چو عرجون است

با چرخ پر ستاره نگه کن چون / پر لاله سبزه در خور و مقرون است

چون روی لیلی است گل و بیشه / سرو نوان چو قامت مجنون است

چون مشتری لب زرد گلش لیکن / این مشتری بعنبر معجون است

مشرق ببود صبح سحرگاهان / رخشان بسان طارم زریون است

کوه از میان خیمهٔ پیروزه / پر ز آب زعفران یکی آهون است

دشت ار چنین نبود بماه دی / بارد بهشت ماه چنین چون است

صحرا بلاثورد و زند و شنگرف / از هر چه منقش و مدهون است

خاکی که مرده بود و شده زیران / آکنده چون شد و نچه گلگون است

این مشکبوی سرخ گل زنده / زان زشت خاک مردهٔ مدفون است

آن مرده را که کرد چنین زنده / هر کس که این نداند مغبون است

این کار از آنکه زنده کند ما را / ایزد بحشر ما به وفا نون است

این مرده لاله را که شود زنده / بر سلسبیل و محشر هامون است

وز خشک خار و خس کر بشود زنده‌اش / فرعون بی سلامت و قارون است

ایشر اگر در دلش نظر
نخ

دگر
نخ

راغ
مرغزار و صحرا و دامن کوه که بجانب صحرا باشد

نداف
پنبه زن

زریون
بروزن و معنی زرگون و گل شقایق

آهون
رخنه و سوراخ

مدهون
مزین
روغن مالیده

شنگرف
با اول مفتوح و ثانی زده و کاف عجمی مفتوح در اینجا بمعنی سرخ است که نقاشان رنگ آمیزی بکار برند معرب آن شجرف

ندر چو پر ز سبزه‌ها / سیب و بهی چو موسی و هرون است

ذخ شود بشاید مرخس را / گل در بهشت باغ همایون است

ند در بهشت خواهد بد / آنجا چنین که اید روا اکنون است

هم کنون تو نیز بهشتی شو / کان از قیاس نیز همیدون است

خار در خور د طب و نخل است / نه گل سزای آتش و کانون است

نیست جای مؤمن پاکیزه / دوزخ که جای کافر ملعون است

در بهشت خلد شود کافر / کان جایگاه مؤمن میمون است

دیش از این ثواب و عقاب اکنون / کاین در خرد برابر و موزون است

دیگر است مردم و گل دیگر / این را بهشت نیز دگرگون است

ها و میوه‌ها ببهشت اندر / دانی کزین بهشت که اندرون است

فته بر علوم فلاطونی / این تاج علمهای فلاطون است

فلسفه است و این سخن دینی / این شکر است و فلسفه هپیون است

علم خاندان رسول است این / نه گفتهٔ عمرو فریغون است

خانهٔ رسول چو ماه نو / تأویل روز روز بر افزون است

کار نیکخوی و کم آزاری / فرزند را وصیت مأمون است

ید خوب خار و سمن خوش خوی / این لاجرم گرامی و آن دون است

را بدین بپوش که دین دل را / درخورد بام و ساختهٔ بهون است

ز را بعلم شوی که مر جان را / علم ای پسر مبارک صابون است

است علم ایمثل قران / در بحر علم امام چو جیحون است

ون خوش است با من و دینا / از ناخوشی و زهر چو طاعون است

علم جوی روی بجیحون نه / گر جانت بر هلاک نه مفتون است

دیا نه آب گر بمثل آب است / چون بر لبش نه تیر و نه زیتون است

بدمیوه
۵۹

هپیون
افیون

فریغون
حکیمی است عجمی نژاد

بهون
حصار در خانه و محوطه



کرد مثل مکر که علم او
تا و ملرا طلب که جهود لزا
تا و بل برگزیده ماد جهل
تا و بل حق دو شب زشتا
این علم را فزاد که وکشتن

از طاعت و تحمل بیرونست
این قول پند یوشع بن نونست
ای هوشیار نادره افسونست
شمع و چراغ عیسی و شمعونست
اند دبنان حجت ماذونست

ابر از داد دست کسی داند
کش دل بعلم دعوت مشحونست

ای پسر از عمر تو یکساعتست
نعمت تخمست و بر او شکر باد
طاعت اگر اصل همه شکرهاست
گرت همی عمر بیزرد بشکر
مرد نکو صورت بی علم و شکر
مرد مخوان هیچ و بتش خوان از انک
گر تو همی مردم خوانیش از آنک
نزد تو بس مردم گشتست امیر
هر که نداند که کدام است مرد
مرد شان ز بر دلست و زبان
سوی خرد جز که خرد نیست مرد
جز که سخن بافتن ملک را
جز بسخن بنده نگردد ترا
مرد رسولست و ستوده پاک
مرد سخن با فتن را در سخن

ایزد دابر تو ددا و طاعتست
وین بر و این تخم بهر ساعتست
عمر سر هر شرف و نعمتست
بر تو بد یو انکبت همتست
سوی حکیمان بحقیقت بتست
چون بت با قامت و بی قیمتست
از قبل سیم و زرش حشمتست
زانکه بر او نیز بر د حلیتست
همچو ستودان زر در زحمتست
دیگر یکسر کل پر صورتست
او سخن و کالبدش لعبتست
هیچ نه ما پیراست و نه نیز آلعنتست
آنکس کو با تو زیک نسبتست
اینکه همی گویند از امتست
حملت و هم حجت و هم قوتست

اشارة بحدیث المرء باصغریه قلبه ولسانه

آلت

و برهان و سوال جو
ه مرد سخندان بسی
با بان دا با مرد جنگ
شیر آمد شمشیر شیر
شیر است و زبانت کان
شیر سخت خسته شد
د مند درین جو بکا
شود مرد بشهر سخن
اب از سخن خوب و علم
عان بسخنهای خوب
علم آخر سر بر کند
زر ه گر او باشرا
مند بصد بدر زد
شت چراغی کند
نش نشود کم بدانک
شیر ز شیر می هکرد
بو آلدا گر چند خاد
بعالم اای پسر
کالمبع و گهی خشیمی
آت او نعمت است
بشود شب چنانک
خرد و زبانت و بخیر

ضربت تیغ و سپر ایقنست
صعبتر از معرکه حملتست
همسری و همبری و شرکتست
بشکنش چون شیر تو با هیبتست
گرت بد بر حسب بدل رغبتست
خستگیش ناخوش و بی حیلتست
بیخردان را همه تن عورتست
شهره سخن راهبر جنتست
کاین سوی مردم ثمر و نعمتست
سوی خردمند مهین جنتست
گر چه کنون تیره و در خفتست
چند گهت نعمت یا دولتست
جاهل بی قیمت و بیحرمتست
هیچ مبر ظن که نه در ظلمتست
خلق کنون جاهل و دون همتست
گر چه شر کاهل و بی حجتست
خشک و نگونسار و سقط فامتست
همچو شب و روز ددا و نوبتست
سیرت این چرخ همین سیرتست
نعمت تو نیز بر او محنتست
نعمترا ابر اثرش نکبتست
میش همه خیر و بر و برکتست

جرات - جریب

خشیف

والد
یعنی بالد

همچو دو بنده که برین ان خدام | از تو سلام است و بران لعنت است
گر نتواند که شود خوک میش | زان شره و نحس در او خلقت است
بر طلب برکت میشی ترا | هم خرد و هم تن و هم طاعت است
نیک نگه کن که برین جاهلان | دیو لعین را طرب و دعوت است
جای حذر هست ازینها ترا | اکنون کاین خلق بدین عبرت است
آنکه فقیه است ز املاک او | پاکتر آنست که از رشوت است
وانکه همی گوید من زاهدم | جهل خود او را بترین ذلت است
گوش و دل خلق همه زین سبب | زی غزل و مسخره و طیبت است
بیت و غزل بر طلب فحش و لهو | بی هنر از ابدل آب است
عادت خود طاعت و پرهیز دار | تا فلک و خلق برین عادت است
بیهده گفتار بیکسو فکن | حجت تو بر سخن حجت است

ور تو خود از حجت بی حاجتی
نه بشنو مر حجت را حاجت است

هر که گوید که چرخ بیکار است | پیش جانش ز جهل دیوار است
گر ندید ایچ سر نه نیز شنود | هیچ گردنده که بیکار است
چون نکو ننگری که چرخ چو دود | همچو نیلست و شب چو گلزار است
بود و باشد چه چیز و هست چه چیز | زین اگر بر رسی سزاوار است
اصل بسیار اگر یکی است بعقل | پس چرا خود یکی نه بسیار است
وانکز او روشنی پدید آید | روشن و گرد گرد و دوار است
چونکه برهان همی نکو بیدا است | علم برهان چو خط پرگار است
جنبش ما چرا که مختلف است | جنبش چرخ چون که هموار است
اصل جنبش چرا نگوئی چیست | چون نجوئی که از چه کاچار است

خوار است و دشمنی ز ایست | کایستاده چنین نگونسار است
ز رنیست بانکو نسازی | لاجرم زنده و گیاخوار است
که سر سوی آسمان زاد | باز بر هر سه میر و سالار است
ز ابر چهار مین درجه | که نشانداست و برچه بازار است
بستان چون که بخرید | چون ترا هوش و عقل و گفتار است
به حالتی که حیوان است | مر ترا با خود سخن یار است
زان داد آنکه اینها داد | نه همانا که هیچ کردار است
کردی و خورد چون خر خوش | پس ترا هوش و عقل چکار است
رنگری که عقل و سخن | چون برین خلق سر بسر بار است
ا باد است بر کسی که بعقل | گربز و دزد و حلد و طرار است
بسنک کم و ترازوی کژ | همه تدبیر مرد غدار است
اد در دست این قضا پر کرو | چون نکو بنگری گرفتار است
خاموش بن دم مرد خرد | به ازان تاژ خای صد بار است
دد نده گرچه کشتی است | هنر از مردم ستمکار است
گرک دستی آسان است | ور ستمکار سخت دشوار است
مال و ضیاع تو بجود | گرت صعب تو میر و بندار است
هر کس بقدر قیمت او | مر خرد را محل و مقدار است
نسان که باد بر دود درخت | بر یکی میوه بر دگر خار است
ان کز نم هوا بهار | شوده گلزار و باغ گلزار است
گر عقل یابد نه ببرد | لاجرم چون عقاب بر دار است
بشر خرد از آن خواری | کر خرد پشت ایپسر خوار است
در ابعلم یاری ده | کر خرد علم را خریدار است

گربز: مکار و محیل
ریش: کنایه از آب زدن متاع خشک است برای آنکه سنگین شود
بنداد: چون گلزار بزرک و سرداد گویند

نیک و بد زو بدان پدید آید ... که خرد چون سپید طومار است
از بدان بد شود ز نیکان نیک ... داند این مایه هر که هشیار است
عقل نیکی پذیر اگر بد نو ... بد شود در تو زین سخن عار است
مخور انش مگر که علم و خرد ... هم از اکنون که زار و نا هار است
اندر او پود علم و نیکی باف ... کو مر این هر دو پود را تار است
طاعت و علم راه جنت او ... جهل و عصیان ره بر نار است
خوی نیکو و داد را بلفنج ... کاین دو و سیرت ندیم احرار است
خوی نیکو و داد در امت ... اثر مصطفی و مختار است
پرده داستان و نیکاز رو ... که جهان پر خباز و اشرار است
داد کن کز ستم نبد ادریی ... وز جهان این سخن پدیدار است
جز ز بیداد طبع بر طبعی ... نیست بیمار هر که بیمار است
هر که ناز اردت میازارش ... که بهین جهان کم آزار است
بد کنش بد بجای خویش کند ... هم بر او فعل زشت و مار است
کار فردا بعدل خواهد بود ... گرچه امروز کار با وار است
صاحب الغار خویش دیزاد ... گر تنت غار و جانت در غار است
بفکن از جان و تن بطاعت و علم ... بار عصیان که بر تو انبار است
چند غره شوی بفرداها ... که نه با خویشتنت پیکار است
روز دی گشته گیر فردا را ... که نه بر گشت چرخ مسمار است
خویشتن را بطاعت اندریاب ... اگر از خویشتنت تیمار است
بفکن بار و زیر بار مخسب ... چون گنه بر تنت بخروار است
پند بپذیر و بفکن از تن بار ... گر سوی جانت پند را بار است
بدل پاک بر نویس این شعر ... که بپاکی چو در شهوار است

آن

بر نج آید

بهین جهان
بهترین جهان

آوار
صدا اینجا بمعنی ظلم و ستم است

بار
اجازت و رخصت
خروار

آن به تن و جان چیست کور وان است ... کاشنید روانی که بی روان است
آفاق جهان زیر اوست و او خود ... بیرون ز جهانست و در جهان است
خود هیچ نیاساید و نجنبد ... جنبنده همه زیر او خزان است
پیداست زعقل و نحس پنهان ... گرچه نه خداوند کامران است
هر چ او برود هرگزی نباشد ... او هرگزی و باقی و روان است
با طاقت و هوشیم ما و او خود ... بی طاقت و بیهوش و بی توان است
چون خط دراز است بی فراخی ... خطی که درازاش بیکران است
همواره بر آن خط هفت نقطه ... گردان پس یکدیگر روان است
با هر گراز و هره ایست بیشک ... گر کودک و با پیر یا جوان است
هر خوردی از و شد کلان و او خود ... زی عقل نه خورد است و نه کلان است
او خود نه سپید است و این سپیدم ... بر عارضت ای پیر از و نشان است
نشگفت گر او من ز مو شد ستم ... زیرا که مر او را لعب زمان است
سرمایه هر نیکی زمانه است ... هر چند که بد مهر و بی امان است
الفنج کن اکنون که مایه دارد ... از منت نصیحت برایگان است
زو هر دو جهان ز اینجا از برا ... مر هر دو جهان را زمانه کان است
بیرون کن ازین کان بر اینجهان ... کاین کار حکیمان و راستان است
دینار انشانند برایگان من ... زیرا که جهان رایگان گران است
آن کاین سوی او بی بها و خوار است ... فردا سوی ایزد گران از آن است
وین خوار سوی آنکس است کو را ... بر منظر دل عقل پاسبان است
جانیست برین بام لاجورد ... کانجای نه جا و در آن مکان است
بگشای در آسمان به نیکی ... نیکیت کلید در آسمان است
دانا بسوی اینجهان از اینجا ... از نیکی هیزدی ندان است

خزان
بکسر خا و را و مشدد و مخفف دام و مطبع را گویند

گرامی است

بنگیت بکرد اردنیز بلد — نیکی تو خود جمله برزبانست

زیرا که بجای چراغ روشن — اندر دل پر غدر تو دخانست

از دست تو خوش نایدم نواله — زیرا که نواله‌ات پر استخوانست

تو پیشرو این دمهٔ بزرگی — جان و دل من زین دمه دمانست

زیرا که چو تو زوبعه فغانست — اندر دمه ابلیس شبانست

هر کس که ندستان بیکرانست — ایمن بنشیند بدان استانست

خاصه بخراسان که مر شما را — آنجا نه وزادست و خانمانست

یک فوج قوی لاجرم بدان مرز — از لشکر یاجوج مرزبانست

بر اهل خراسان فراخ شد کار — امروز که ابلیس میزبانست

وز مطرب و رود و نبید آنجا — پیوسته همه روز کاروانست

وز خوب غلامان همه خراسان — چون بتکدهٔ هند و چین بستانست

زی رود و سرود داشت گوش سلطان — زیرا که طغان خوانش مهمانست

مطرب همی افغان کند که می خور — ای شاه که این جشن خسروانست

وز دولت خود شاد باش ادرام — دولت بنوا ایشاه شادمانست

ور مطرب سلطان بدین سخنها — در شهر نکو حال با فلانست

وز خواری اسلام و علم مؤذن — بیتان جو از غمان نوانست

آنجا که چنین کار و بار باشد — چه جای که از علم یا فر آنست

مهمان بلیسان خلوق و جعت — بیچاره بیمکان اذان نهانست

آنرا که برامید انجهان نیست — این تیره جهان شهره بوستانست

سرهاز دکا نرا بماه بهمن — خفتانهٔ خز و پرنیانست

کاهیست شاه اینجهان ولیکن — که پیش خرو کا و زعفرانست

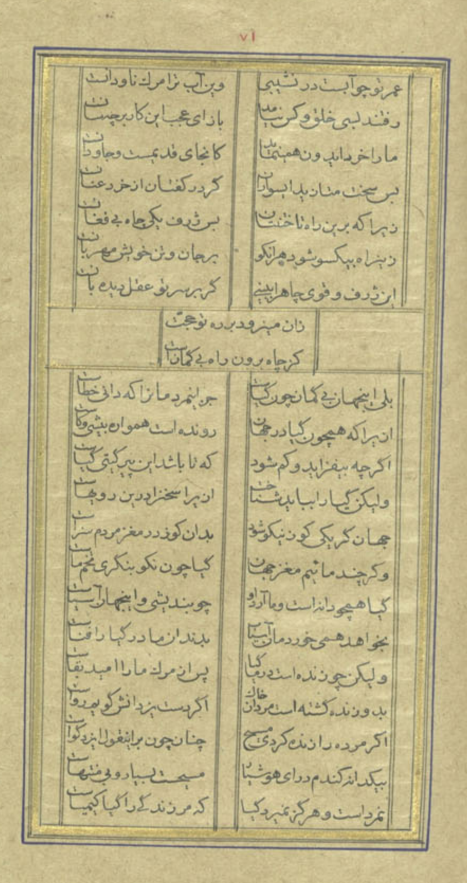
ای برده بباد دار انجهان عمر — بازار تو یکسر همه زیانست

زوبعه
فی القاموس الزوبعه اسم للشیطان او رئیس جن

نه وزاد
در فرهنگ جهانگیری گفته نه وزاد از توابعست بمعنی اهل و عیال و زن و فرزند و جمیع شاعر اینها کرده

چین بستان
اصل ترکیب چینستانست بملاحظهٔ وزن شعر باید از یکدیگر جدا نویسند و خوانند

بیتان جوی



میان دو عالم یکی منزلیست / که بوی و مزه و رنگ را مسکنست

کیا سوی هشیار پیغمبر است / که با خالق و خلق پاک آشناست

نه فانی نه باقی کیا هست از آنک / بقا و فنا را در او ملتقاست

بشخص است فانی و باقی بنوع / پس این گوهری عالی و پربهاست

از و زاد چون و مردم و زاین / چو تو هر کسی بر بلا مبتلاست

کیا را پدر دان و دوست ای پسر / وگر من پدر دانم کیا خود نیاست

بیا تا بقا را مهیا شویم / که این جای بس ناخوش و بینواست

جهان گرچه از راه دیدن پریست / ز کردار دیو است و زان اژدهاست

گرا خواند هرگز کز آخر زنست / نه جای محابا نه روی ریاست

همه بیشی او بجمله کمی است / همه وعدهٔ او سراسر هباست

کجا نقطهٔ نور بینی در او / یکی دود چون دیوش اندر قفاست

درخشان بکیش ار بر بد بت / بزیر سر نعمتش در بلاست

نه آن نواست ایبرا در در او / هر انجش گمان میبری کان زر است

یکی مرکبست این جهان بر حرون / که شرش رکاب و عنانش عناست

چو در عادت او تفکر کنی / همه غدر و مکر و فریب و دهاست

پس آن به که بگریزی از غدر او / کز او خیر هرگز نخواهد نخواست

مگر طاعت ایزد بی نیاز / که او دست فرمان و تقدیر و خواست

دو رهبر بپیش تو استاده اند / که ایشان یکی عقل و دیگر هواست

خرد ره نماید شریعت خشنودش / ازیرا خرد بس مبارک عصاست

نهالی که تلخ است بارش مکار / ازیرا هست بر سرای جزاست

بطاعت همی کوش و منشین بر آن / که کوته از این در از این قضاست

بطاعت شود پاک زنگ گناه / ازیرا که درد و طاعت دواست

خالق و خلق

بقا

مراتب

نه نومید باش و نه ایمن بجنب / که هنجار رهی راه خوف و رجاست

دروغ ایچ مسکال از یرا دروغ / سوی عاقلان مرد را از زناست

حذر کن ز مکر و حسد ای پسر / که این هر دو بر تو وبال و وباست

بدانچت بدادند خرسند باش / که خرسندی از گنج ایزد عطاست

بهر خیر دو جهان امید دار / گر از بند آزت امید رهاست

اگر جفت آزی نه آزاده‌ای / ازیرا که این زان و آن زین جداست

در رستگاری بپرهیز جوی / که پرهیز هنجار ملک سباست

گزین کن جوانمردی و خوی نیک / که این هر دو آن عادت مصطفی است

سخاوت نشان گر تها بایدت / که بار درخت سخاوت ثناست

به از بر درخت سخاوت ثنا / بگیتی درختی و باری کجاست

خرد جوی و جانت از هوا دور دار / ازیرا هوا چشم دل را عماست

دلت هیچ راحت نخواهد چو پند / اگر گرد او مر هوا را چراست

سوی شعر حجت گرای ای پسر / اگر هیچ در خاطر تو ضیاست

که دیبا دو می است اشعار من / اگر شعر فاضل کسائی کساست

ای پسر آسایش من دفتر است / زانکه قرارم بدو که مسکن است

روز و شب روشن و تاریکم / زین جسدم شادی و جان روشن است

آب پیر و تن در چون بود / جان من آب و تن پیرهن است

گشتن این گنبد گفتند که نیست / گشتن او کشتن یا کشتن است

نیش نهان دارد در زیر نوش / سوسن خوشبویش چون سوزن است

دشمن ما بر ما در جای خویش / بد نکند گرچه بدل دشمن است

چون که بجای تو در این چرخ پیر / خلق جهان یکسره نا ایمن است

مهر بر او مفکن و بفکنش دور / زانکه بد و سرکش و مهرافکن است
خارش گیتی ز سرشت کی شود / تات بر انگشت یکی ناخن است
در فرحش زانکه تو سرو بدان / کاخر هر سود جهان شیون است
ور ز غم او شنك مکن نیز دل / صبر همی کن که شب آبستن است
بر بد مشتاب اثر اشتاب / بر بدی از سرشت اهریمن است
صبر بجز حرب فلك اندر ترا / چون بکشد تیغ قوی جوشن است
تخم ظفر نیست مگر صبر بر / صبر چو زیتون و ظفر روغن است
هرکه گرفتست سر شاخ صبر / زین عجبی شاخ سلامت چن است
هیچ مکن صحبت با خوی بد / خوی بد ایرا عدوی دشمن است
خوی بد اندر ده آزادگی / قید دو دست و غل بر گردن است
شاخ خوی بد ز نگرداشتن است / بیخ خوی بد ز در کندن است
صحبت بدخو همه رنجست ازان / یارش ازو غمگن و او غمگن است
شهره بهاراست ز خوی نیك / خوی بد آثار دی و بهمن است
خوی نکو عادت پیغمبران / راه خوی نیك سوی رستن است
خوی نکو گیر که با خوی نیك / مرد بماه دی در گلشن است
گوهر گویای تراساخته / تنت یکی نادره پیراهن است
چون تو چنین فتنهٔ پیراهنی / سوده شود پیرهن ار ناهن است
چون بغم معده درافتادهٔ / معده تراژرف چه بیژن است
نیستی آگه که برون زی رسید / هرکه درین خانهٔ بی روزن است
نز قبل خوردن آورده اند / عقل ترا زین قبل خوردن است
گلخن با دانا گلشن شود / گلشن با بیخردان گلخن است
دین همه خیر است و سوی دین / گرچه دل خلق بسوی دن است

جز که قران نیست خزینهٔ علوم / مجمع علمست و بر او خازن است
قبلهٔ خلق است ز هر سمت / زو به هر اقلیم یکی مؤذن است
قوم رهانید ز دجال کور / حکمت را دلش که قادرن است
امت را جمله با مر خدای / از پدر و جدش او ضامن است
علم خلایق همه از علم او / چون ز که قاف یکی ارزن است

حجر اشعر نشاید او / نرم و من ز چو خز ادکن است

دانا با سوی نادان ۵۶

جز جفا با اهل دانش مر فلک را کار نیست / زانکه نادان را بر دانا نبی مقدار نیست
…بد بسوی بد گراید نیك با نیك آمد / آن مر اینرا جفت نی و این مر آنرا یار نیست
…رد دانا بد شد چرخ نادان بدکنش / نز دیکدیگر هگرز این هردو را بازار نیست
…نکر اید دارد و بد دانکو از هر آیك / بر ستارهٔ سعد و نحس اندر فلك هنجار نیست
…ست هشیار این فلك رنجه بدین گشتم ازو / رنج بیند هوشیار از مرد کو هشیار نیست
…یك و بد بنیوش و بر سنجش بمعیار خرد / گر خود برتر بد و جهان سو بمحن معیار نیست
…شك نادانان مبوی و خمر نادانان مخور / کاندرین عالم ز نجا اهل صعب تر خمار نیست
…رد می و در زو هگر نا آزار آزاده مجوی / مردم آزادان گر او آزاده را آزار نیست
…ن جهان راهست و ما راهی و مرکب جوی ما / رنجه گردد هر که از ما مرکبش رهوار نیست
…جهان از سفله دارن بسیار و اندکیم / گرچه بسیار است داد سفله آن بسیار نیست
…رچه داد امروز فردا باز خواهد بیگمان / گر نخواهی رنج پس با خبر او بیکار نیست
درخت باردارش باز نشناسی ز دو / چون فراز آید بود در زیر برگش بار نیست
…که طرار است زر و سیم برد این جهان / عمر برد و پس چنین جای دگر طرار نیست
…ز و زنیست سرخ و شك او خاك خشك / زر بنرخ خاك دادن کار زیرکسار نیست
…خفته است این جهان زو بگذر و با او مشو / تا بیاسایدترا ابنمار چون بیدار نیست

آنچه دانا گوید آنرا لفظ و معنی بود و نا / وانچه نادان گوید آنرا هیچ بود و تار نیست
دام دارا زابدان و دور باش از دام نشان / صید نادانان شدن سوی خرد جز عار نیست
زانکه دیو ادام دارد بیشتر پرهیز کن / زانکه سوی او چو آمد صید دانا نهار نیست
گاه گوید زین نباید خورد کاین پاکست و نغز / گاه گوید نه نباید خورد کاین کشتار نیست
ور بری زی او بر شو با اژدهای هفت سر / گوید این فرزند یکی یا دیگر بالله عار نیست
حیلت و مکر است فقر و علم او و سوی او / نیست دانا هر که او محتال یا مکار نیست
گر بش غول شهر گوید جای این گفتار هست / ور مشد یو دهر گوید جز استغفار نیست
علم خورد و برد کردن در خورد کاو نو / سوی دانا اینچنین بیهوده را بار نیست
چون نگوید کت خدا از هر چه بر جو کرده / گر مرا و درا با تو شغلی کرد نش ناچار نیست
وانکه او خود کرده باشد باز چون ویران کند / خوب کرده زشت کردن کار معنی دار نیست
بنیاد تو چون بند بر دو چون نخواهد بد تو / کز بد و نیک تو او را رنج نی و بار نیست
گر همی گوید که نیک و بد ز ایزد هم بود / باز چون گوید که هر کز بد کنش رستار نیست
چون کند سی ساله عاصی را عذاب جاودان / اینچنین حکم و قضای ایزد دادار نیست
خشم گیری جنگجوی چون عتاب از جا / خشم یکسونه سخن گستر که شهر آوار نیست
بیم زخم و دار چون از جمله حیوانات رست / چون که دیو جان تو را بیم زخم و دار نیست
چون نجوید حکمت اندر کش دیار و یار صعب / وین درختانی که برگ و بار شان جز خار نیست
گرچه اندک بیگمان حکمت بود صنع حکیم / لیکن آن بینش کو را پیش دل دیوار نیست
راه بنمایم ترا گر بندانی زد دل / جاهلان را پیش دانا جای استکبار نیست
همچنان کاندر گزارش کردن فرمان خلق / هیچکس انباز و یار احمد مختار نیست
همچنان در قهر جباران بتیغ ذوالفقار / هیچکس انباز و یار حیدر کرار نیست
اصل اسلام این دو چیز آمد قرآن و ذو الفقار / نه مسلمانزو نه مشرک را درین پیکار نیست
همچنان کاندر سخن جز قول احمد بود نیست / تیغ تیزی جز که تیغ حیدر دندار نیست

وانچه
رستار
مخفف رستگار

احمد مختار شمس و حیدر کرار نور / آن بی این موجود نه و این بی آن با نوار نیست
عروة الوثقی حقیقت مهر فرزندان او / شیعتست آنکو که اندر عهد او بشار نیست
بر سر گنجی که یزدان در دل احمد نهاد / جز علی گنجور نبود جز علی بندار نیست
وانکه یزدان بر زبان او گشاید قفل علم / جز علی مرتضی اندر جهان دیار نیست
بحر لؤلؤ بی خطر بالطبع او انهار آنک / چون بنان او بقیمت لؤلؤ شهوار نیست
هر که نور آفتاب دین جدا گشته ازو / روزهای او همیشه جز شبان تار نیست
چشم سر بی آفتاب آسمان بیکار گشت / چشم دل بی آفتاب دین چرا بیکار نیست
ای خداوند حسام دشمن او یاران جهان / جز زبان حجت تو ابر گوهربار نیست
من دهیرا جز زبانی همچو تیغ تیز تو / با عدوی خاندانت هیچ زین اقرار نیست
زخم من بر جان خود بیش تو اندر روز حشر / هر کز آن نگره کز او پیدا دم او بیدار نیست
سوی یزدان منکر است آنکه بود معروف نیست / جز با نکار تو ام معروف را انکار نیست
ناصبی را چشم کور است و تو خورشید منیر / زین قبل مر چشم کوری را بود دیدار نیست
نیست مردم ناصبی زین دلیل مر لا بلخ / لطبع او خروار هست و صورتی خروار نیست
مایه برتی تو و ابرار اولاد تو اند / بر تو چون باید کی چون شیعت ابرار نیست
من دهیرا از جفای دشمن اولاد تو / خوابگاه و جای غیر از ندره و کهسار نیست
هر کسی را هست تیماری ز دنیا و مرا / جز ز مهر طاعت اولاد تو تیمار نیست
دشمنان تو همه بیمار و بیدل نزد د / دورتر باید ز بیمار آنکه او بیمار نیست

من دهیرا جز بخشنودی تو و اولاد تو
روز محشر هیچ امید از رحمت جبار نیست

ای بخود مشغول گشته چون شتر / چیست نزد تو خبر زین کاینات
خود چنین شد بر بلند از ذات خو / خبر خبر این نیلگون سیدر کلات
با کسی دیگر مرا او را بر کشید / آنکه کرسی اوست چرخ باثبات

لبتار
سست ونااستوار

خوارجی غاربا

جز بصانع چشم پند بر مکن
چند بر ما این کواکب بنگرند
گر بجوئی هدایت گوش دار
بنگر اندر لوح محفوظ ای پسر
جز درختان نیست این خط را قلم
خط ایزد را نفرساید هگرز
زندگانی هر سر خط ایزدند
زندهٔ حق را بچشم دل نگر
اینکه میبینی نباشند ای پسر
خلق یکسر روی زی ایشان نهام
همچنان چون گفت میگوید سخن
حیلت و رخصت بدین در فاش کرد
لاجرم دادند بی بیم آشکار
عاقلان را در جهان جای نماند
گر نیارد یاد از آل مصطفی
گر بجوید میشان از هفت زن
بر بخواند خلق پنداری همی
هر زمان بدتر شود حال امم
گر بجوی اهدا ز داد عباسیان
وای ابو مسلم که مر سفاح را
من ز لذت تنها بشستم دست خویش
بر امید آنکه یابم روز حشر

شکل و رنگ و هیئت و جنبش بدات
روز و شب چون دیده‌ها بیبات
ور بدانی گوش من زی نشهات
خطهاش از کاینات و فاسدات
نیست این خط را جز ایزد را دوات
کشت دهر و کاینات و سامکات
مردمش انجام و آغازش نبات
زانکه چشم سر نبیند جز موات
کرد باید نامشان عزّی و لات
گر ببینی زآتش کجا یابی نجات
دیو در عزّی و لات اندر منات
ماند در دیوان بقول بی ثبات
در دهای طبل و دف مال زکات
جز که در کهسارهای شامخات
در خراسان از بنین و از بنات
کامدست اندر قرآن زیشان صفات
مسلمات مؤمنات قانتات
چون بود از گرسنه گرگان دعات
کشتگان آل احمد را دیات
او برون آورد زان قهر از فنات
راست چون بگذشتم از آب فرات
بر صراط از آتش دوزخ نجات

این تخت تخت و گنبد گردان سرای ماست
لابد که هرکسیش بمقدار عقل خویش
داناش گفت معدن چون و چراست این
مانند فیلسوف چنین گفت در جهان
چون فیلسوف رفت عطا ماند با خدای
بخشندهٔ خدای ز تو کی شود جدا
از هر گفتگوی نگار جهان و خلق
آن گفت اینجهان نه فنا نیست سرمدیست
چون این و آن شدند جهان ماند برقرار
فانی بجان نه بتنی ای حکیم تو
پس چاشنی است این ز فنا و بقا ترا
بازوست چرخ کردهٔ یزدان و شخص تو
بی دانش ای مدعی و در اینجا شناختی
چون و چرا نتیجهٔ عقلست بی گمان
جز عقل کیست آنکه بد و نیک و بد ز خلق
قدر و بهای مرد نه از جسم فربه است
برجا نبود جمله سخنگوی جا نبود
چون تو خدای خرد شدی از فوق خرد
بی هیچ علتی ز قضا عقل داد مان
اینجا نه بهر آن ز خدا است بهره داد
اینست آن عطا که خدا کرد فیلسوف
این عالم اژدهاست و ز اندرون خرد

یا خود یکی بلند و بی آسایش آسیاست
ایدون گمان برد که خود اینساخته است
ناداناش گفت نیست که این معدن چراست
ما را ز کرد کار جهان مایهٔ عطاست
پیداست همچو روز که گفتار او خطاست
آنکو جدا شود ز تو بخشنده‌های ماست
گفتند گونه گون و دو بیند چپ و راست
این گفت کاین خطاست جهان را از او فناست
او بر بقای خویش و فناها ما گواست
جان از فنا بعقل محالست و ناسزاست
گر فعل بر فنا شد بنیاد بر بقاست
فانیست زانکه کردهٔ این سلکوردهاست
کاین چیست وانچه باشد این چون و آن چراست
چون و چرا ز جان تو دان جز ترا کراست
این مستحق لعنت و آن در خور ثناست
بل قدر مردم از سخن و علم پربهاست
زانست پادشا که بر او عقل پادشاست
پس در تو عقل عقل خدایست فو دراست
زان روی نام عقل سوی اهل دین قضاست
کاین گوهر شریف مر از هدیه راهباست
وان فلسفه است واین ره آثار انبیاست
یار هر نهر این قوی و منکر اژدهاست

پا زهر اژدهاست خرد سوی هوا | درد خورده مگر نیست نیز از دردهاست
هرچند رحمتست خرد بر تو از خدای | برهرکه بد کند بخرد هم خرد بلاست
ملک بقاست کام تو وین هر دو کام را | این هر دو عالم ای بخرد عقل کیمیاست
گر تو بدست عقل اسیری خدایرا | وامروز ترا که عقل ببست تو مبتلاست
نعم و فاست عقل بتو مبتلا شده | گر مر ترا ز نعم وفا برك و بر جفاست
سوی وفاست روی خرد چون جفا کنی | مر عقل را بسوی تو اپیر بر قفاست
عدلست وارث همه آثار عقل پاك | عقلست آفتاب دل و عدل ازو ضیاست
از عدلهای عقل یکی شکر نعمتست | بخشنده خرد تو نیز اکه شکر خواست
شکرست آب نعمت و نعمت نهال اوست | بی آب خوش نهال نگیرد مگر که کاست
بی برك صبر کرد نباید اگر نخوست | بر بد شتاب کرد نباید که از هواست
هر کس که بر هوای دل او تکیه می کند | تکیه مکن برو که هوا جوی خود هواست
آن گوی مر مرا که توانی ز من شنود | این پند مر ترا به و راستی چون عصاست
عالم یکی است خط کشیده خدای خلق | وان خط را میانه و آغاز و منتهاست
دنیا ز بهر مردم و مردم ز بهر دین | چون خط دایره که بر آنجاش ابتداست
علم است کار جان و عمل کار تن ز دین | از علم و از عمل چو تن و جان تو دوتاست
چون دین تو و فاسقی تا تخم دین ترا | یك تخم هست خوف و دگر تخم او رجاست
مرد خرد جدا نشد از خر مگر بدین | آن کس که مرد با خرد از خر بد و جداست
کشت خدای نیست مگر اهل علم و دین | جز این و جز این دگر همه خار و خس و گیاست
پرهیز تخم مایه دینست ای خدای | پرهیزکار مردم با دین و بی ریاست
پرهیزکار کیست کم آزار اگر کسی | از خلق پارساست کم آزار پارساست
لختی عنان بکش ز پی اینجهان تو | زیرا که تا خنی ز پی اینجهان عناست
بر خاك فتنه چون شده بر سماع | بر خاك نیست جای تو بل برتر از سماست

اندر
وانچه تو گر خود است

آب
اندیشه گر نباید که کاهلی

گم
چون نه این تو و فاسق تخم
تخم جان و دین مثبت دینرا

گر ز آسمان بخاك تو خرسند گشته | همچون تو شور بخت بعالم دگر کجاست
ترسم ز آرزو بوجودت و باد | زیرا که آرزو و خرد خلق با و باست
درد دلست آرزو که بپرهیز به شود | پرهیز خلق را سوی دانا بهین دواست
پند از کسی شنو که ندارد در تو طمع | پندی که با طمع بود آن سر بسر بهاست
گیتی ببند طمع ببستست خلق را | از بند دور باش که پندش نه از وفاست
از دست بند طمع جهان چون رهانیت | جز هوشیار مرد کزین بند خود رهاست
بی توتیاست چشم تو و بر دروغ فرد | از مرد چشم درد ترا طمع توتیاست
رفتند همرهانت و باید همیت رفت | انده مخور که جای سپنجست و بی نواست
برگیر زاد راه که پرهیز و طاعتست | زینراه سر متاب که اینراه اولیاست
چون بی بقاست این سفر بی خانه ایدر و | باکی مدار هیچ گرت پشت بی قباست
پرهیز کن بجان ز خرافات ناکسان | هرچند با خسان کنی آنجا نشست خاك
مسجد کلیسیا شداست ایدر هنوز | گرچه بشهر همبر مسجد کلیساست
اینست پند حجت و اینست مغز دین | و آرایش سخنش چو کشنیز و کرویاست

زمین است و آبست و آنگه هواست
و باد آتش آمد بشیب راست

کهین عالم این است ای فیلسوف | که زندان جانست و دام بلاست
چهار است گوهر فزون زان نیست | بکار اندرون بحد و منتهاست
مر آمیزش گوهران را بگوی | سبب چه که چندین صور و بهاست
چرا بیش و کم گشت در وی نکاد | چو گوهر نه اندر فزونی بکاست
گر از سیر افلاک و انجم همی | مر افلاک را این قوی از کجاست
چرا گه در این گنبد گرد گرد | بر آنسان که گوئی یکی آسیاست
چه گر خاتم او را بدی نشان چنین | و یا خود مر او را بطبع اقتضاست

گر ز آرزو خرد ترا

طبیعت ندانم چه باشد مشیر — اگر تو بدانی بگویم رواست

گهر خوانمش یا عرض باز گوی — کز این هر دو نامش کدامین سزاست

عرض کی تواند بدن زانکه او — بر این گوهران سر بسر پادشاست

و گر گوهر است او پس از بهر چه — ازو صاف گوهر سراسر جداست

نه قائم بذات و نه جا یگیر — عرض نا پذیر است و بی انتهاست

نه طول است او را نه عرض و نه عمق — نه اندر سطوح و نه در انتهاست

زمین همچو گوی و چو گوی آسمان — فراوان مرا ورا دلیل و گواست

تو مر گوی را چون نهی پیش و پس — تو مر گوی را چون نهی چپ و راست

چرا گفت این باد را کاین دبور — چرا گفت آن باد را کان صباست

فنا هست اسطقسات را و — و با خود مر او را همیشه بقاست

گر اجناس و انواع باقی بوند — ز بهر چه مر شخصها را فناست

هیولای ثانی نمودی یمن — بیا بر فنم و هم بر اینم رضاست

هیولای اول بیان کن که چیست — سؤالم ز کمّ و ز کیف و چراست

تفاوت در احوالها از چه روی — هنرور چرا سال و مه در شقاست

کیا گر خورد جانور باک نیست — چرا جانور جانور را چراست

چه کرده است این گوسپند ضعیف — که در کشتن او ثواب و جزاست

چرا باز با چنگل و ناب نیز — تذرو از چه معنی ازو در عناست

چه کرده است این بی گنه جانور — که در چنگ جنسی چو خود مبتلاست

بها نه قضا و قدر دار و بس — همه بیش و کم یکسره در قضاست

بتقدیر باید که راضی شوی — که کار خدای نه تدبیر ماست

مرا ز ابتدای جهان باز گوی — که افزار دار [illegible] کش ابتداست

بر این هیچ برهان توانی نمود — بگو گر ترا هیچگونه نواست

کثافت همه سر بسر در زمین — لطافت همه سر بسر در سماست

گر افلاک جمله لطیفند پس — بگو گر خرد با دلت آشناست

نخستین فلک ماه را منزلست — دگر تیر را باز ناهید راست

چهارم فلک باز خورشید را — کز او مر جهان را سراسر ضیاست

ز بر باز بهرام و برجیس و باز — زحل آنکه نجم بلا و جفاست

و چرخ مهین است و کیهان بر — که چرخ مهین معدن برجهاست

مهین عالم آن زاهد فیلسوف — که منزلگه انبیا و اصفیاست

چو آنجا رسیدی سخن بسته شد — ندانم برون زین خلا یا ملاست

نبینیم سودی درین گفتگوی — کز این بیش جستن فزونی خطاست

ره راست جوی و فزونی مجوی — گرت آرزو صحبت اولیاست

ره راست آن را شناس از جهان — که بر سنت احمد مصطفاست

دریغا که دانش چنین خوار گشت — ندانم کسی کش بدانش هواست

نه دانند کار از دانش همی — نه نزدیک کس دانش را بهاست

دهان باز کرده است بر ما اجل — تو گوئی یکی گرسنه اژدهاست

مداوا بود [illegible] — نه این درد را هیچگونه دواست

ندانیم تا خود پس از مرگ چیست — دو راه است آن چیست خوف و رجاست

مهین نعمت ایمان شناس و بدان — که ایمان ز ایزد گرامی عطاست

ثوابست بر نیک مر نیکرا — بدان را بهر حال بر بد جزاست

بود پارسائی کلید بهشت — خنک آنکسی کاین پارساست

همه پارسائی نه روزه است و [illegible] — نه اندر فزونی نماز و دعاست

نه جامه کبود و نه موی دراز — نه اندر سجاده نه اندر رداست

چو این رسمها را ببینی بدان — که این بیشتر بهر روی و ریاست

ولیکن تو آن مهشیم پارسا
که باطن چو ظاهر ورا باصفاست

کم آزاری و بد بار نیش خوست
دلش با وفا و کفش با سخاست

جهانا چون دگر شد حال و سانت
دگرگشتی چو دیگر شد زمانت

زمانت نیست چیزی جز که حالت
چرا حالت شد استاد دشمنانت

چو رخسار شمن پر کرد و زردت
همان چون بت ستانی بوستانت

عروسی پر نگار و نقش بودی
رخ از گلنار و از لاله دهانت

پر از چین زلف و رخ پر نور گونه
نبستندی مشاطه چینیانت

بچشمت کرد بد چشمی همانا
ز چشم بد دگر شد حال و سانت

نشاند از حلّهای بحر بحرت
بشست از نقشها باد خزانت

ز رومت کاروان آورد نوروز
ز قیصور آرد اکنون مهرگانت

ازین بی سودی و زان بر زیانی
برابر گشت سودت با زیانت

ردای پرنیان گرمی بدزدی
چرا منسوج کردی پرنیانت

چو آتشخانه گر پرنور شد باز
کجا شد زندت و آن زندخوانت

هزیمت شد همانا خیل بلبل
ز بیم زنگیان بی زبانت

مرا از خواب نوشین دوش بجهاند
سحرگاهان یکی زین زنگیانت

اگر هیچم سوی تو حرمتی هست
یکی خاموش کن آنرا مجانت

اگر مهمانست این ناخوش آوا
مرا فریاد رس زین میهمانت

چه گویمت ای رسول هجر گویم
فغان ما را ازین ناخوش فغانت

مرا از خانمان بانک تو افکند
که ویران باد یکسر خانمانت

سیه کرد و گران روز غریبان
سیه روی و آواز گرانت

برفتن همچو بندی لنگ از آنی
که بند ایزدی بستست رانت

نشان مدبری این بس که هرگز
چو عباسی نشوئی طیلسانت

نجوئی جز فساد و شر ازیرا
همیشه گران باشد میزبانت

ز من بگسل بفضل این آشنائی
نه بر من پاسبان کرد آسمانت

نبود در خیر و شرّی نیست بسته
ولیکن فال دارند این و آنت

بیابان بی گنه زاغ ابر اندر
مگر دان بجز این خیره روانت

که بر تو دم شمر دانست و بسته
خدای کردگار غیب دانت

چو دادی بازدمهای شمرده
ندارد سود ازین پر آب و نانت

همه وام جهان بود است بر تو
تن و اسباب عمر و سود و زیانت

گر او را وامها می باز خواهند
چرا چون زعفران گشت ارغوانت

ترا اندر جهان دستی نخواهند
از او کان کرد گاه کامرانت

زمانه اندر او می خاک خوردی
نبود آگه که از نام و نشانت

گهی بد رود خوشتر وز کانی
گهی بشکست شاخی باغبانت

وز آنجا در جهان مردم نخوانند
ز داه مام و باب مهربانت

بدل داد از شکوفه برگ و میوه
غم خال و تبار و دودمانت

درخت دینی و شاید که اکنون
گهر بارد زبان در فشانت

وز آنپس کت کد بود پایان بود
رسول مصطفی شد پاسبانت

اگر سوی تو بودی اختیارت
نگفتی هرگز این اندر گمانت

کنون سوی تو کردند اختیارت
از آن سو کش که میخواهی عنانت

یکی فرخنده گل بودی که اکنون
همی فردوس شاید گلستانت

یکی میشی که اکنون می نشاید
مگر موسی پیغمبر شبانت

جهان دستی گرینک بودت
برآمد زان جهان مردمانت

درین فانی اگر نیکی گزینی
ازین فانی به آید جاودانت

اگرت بر آسمان مرتبت خواهی
از ایمان کن و زاحسان نردبان

ای خردمند نگه کن که جهان در گذر است
چشم بیناست همانا اگرت گوش کر است

نه همی بینی کاین چرخ کبود از بر ماست
نبی از مرغ سبک پر و پرنده تر است

چون نبینی که یکی زاغ و یکی باز سپید
اندرین گنبد گردنده پس یکدگر است

چون بمردم شود این عالم آباد خراب
چون ندانی که دل عالم جسم بشر است

آن که پرسی بجز از دل تو بد و نیک چند
چون همیدانی کو معدن علم و فکر است

از که پرسند جز از مردم نیک و بد هم
چون بر این قافله کی مردم کالا دو بر است

ای خردمند اگر هستان آگاه نه‌اند
تو از اینجای حذر گیر که جای حذر است

بخرد خویشتن از آتش و اغلال بخر
تو خرد ورز اگر بیشتر از خلق خر است

مرد دانسته بجان علم و خرد را بخرد
گر چه این خر رمه از علم و خرد بی‌خبر است

بخرد گوهر گردد که جهان چون دریاست
بخرد میوه شود خوش که جهان چون شجر است

نشود غره ببسیاری جمال جهان
کر لبی سنگ بد دریا در پیش از گهر است

گر همی نادان از حشمت بیند سوی شاه
سوی یزدان دانا محتشم و با خطر است

هر دو برگ و بر و اصل درختند اما
بر سزای بشر و برگ سزای بقر است

جز خردمند مدان عالم انجم و بری
همه خار و خس دان هر چه بجز تخم و بر است

بید مانند ترنج است نه دیدار برگ
نیست در برگ سخن بلکه سخن در ثمر است

نبود مردم جز عاقل و بیدانش مرد
نبود مردم هر چند که مردم صور است

آن بصیر است که حق بصر اندر دل او
نه بصیر است کسی کش بسر اندر بصر است

نپرد بر فلک و بر سر دریا نرود
جز که هشیار کسی کز خردش بال و پر است

گر تو از هوش و خرد یافته‌ای یاوری
پر خبر گوی مرا زانچه برون زین اگر است

گرد این گنبد گردنده چه چیز است محیط
نرم چون باد و یا سخت چو خاک و حجر است

اگر آن سخت بود سوده شود چرخ بر او
پس دلیل است که آنچیز از و نرم تر است

پس چو نرم است جسد باشد آنچ او حجر
بنهایت نبود کاین سخنی مشتهر است

چه خبر از بر و زیر نیست بر اهل خرد
آنچ از او زیر تو آمد دگر از بر است

ور چنین است چگونه که جدا از بر ماست
سخنت سوی خردمند محال و هدر است

و آنچه او را زبر و زیر بود جسم بود
نتوان گفت که خالق را زیر و زبر است

گشتن حال و سخن گفتن با واز و حروف
زبر و زیر همه جمله بزیر قمر است

نظر تیره در این راه نداند سر خویش
ور چه رهبر بسوی عالم عقلی نظر است

زین سخن مگذر و اینکار بخواری مگذار
گر خرد را بدل و جان تو بر رهگذر است

وگرت رغبت باشد که در آئی ز رسند
بشنو از من سخنی کاین سخن مختصر است

سوی آن باید رفتنت که از امر خداست
بر خزینهٔ خرد و علم خداوند در است

آنکه نزد دانا در پای خرد خاطر او
اوست دریا و دگر یکسره عالم شمر است

آنکه نزد اهل خرد دوستی عترت او
با گرهی نبش تا بقیامت اثر است

گر بترسی همی از آتش دوزخ بگریز
سوی پیمانش که پیمانش از آتش سپر است

هنر و فضل و خرد در سر او هست همه
همچو او کیست که فضل و هنر او را سر است

قیمتی گردی اگر فضل و هنر گیری از او
قیمت مرد بدانی که بفضل و هنر است

گر خردمند بداند که بد انحال و صفت
باب علم نبی و باب شبیر و شبر است

وگرت رهبر باید بسوی سیرت او
نیکی و سیرت او را پسرش راهبر است

روی یزدان جهان دان و خداوند زمان
که نتابید خدائی پدرش بر حشر است

رایت شاهان صورت شیر است و پلنگ
بر سر رایت او صورت فتح و ظفر است

او بقصر اندر آسوده و از خالق خلق
نصرت و تائید از حضرت او بر سفر است

ذوالفقار آنکه بدست پدرش بود اکنون
بکف اوست اگر ای پسر آن پدر است

نرسد جز ز کفش خیر و سعادت بجهان
کف او شاید بودن که جهان را جگر است

پیر فلک کوه گدازان زیر جهد بر چه
بیان بکنه که انکار گلی ... است

ممکن است
ایشان باسر
باشد

فخر بر عالم ارواح و برادواح کند — آنکه در عالم اجسام چنینش پسر است

ایخداوندی که نیست در آفاق نظیر — رحمت و فضل تو زی حجت تو منتشر است

گرچه کامش ز غم و حسرت خشک است زبانش — بمدیح پدر و حسبت و مدح تو تر است

خار و سنگ درهٔ یمگان از طاعت تو — در دماغ و دهن بنده از عود و شکر است

تو خداوند چو خورشید بعالم سمری — همچنین بنده زادت بجز اسباب سمر است

سوی من بحر زمان هرگز ناظر نبود — تا خداوند زمان را بسوی من نظر است

اگر بزرگی و جاه و جمال در درمست — زکردکار بر آن مرد کم درم ستم است

نداد داد مرا چون نداد گر به مرا — ترا از اسب و خر و گاو و گوسفند رم است

یکی بنیم سپنجی همی نیابد راه — ترا رواق ز نقش و نگار چون ارم است

چو مه گذشت تو شادی ز بهر غلهٔ تیم — و لیکن آنکه ترا غله او دهد بغم است

همه ستاره که نحس است مر فقیر را — چرا ترا بسعادت رفیق و خال و عم است

کسی که داد بر اینگونه خواهد از یزدان — بدانکه راه دلش در سبیل داد کم است

ببین که بهرهٔ آن پادشاه ز نعمت خویش — چو بهرهٔ تو ضعیف از طعام یک شکم است

نه هر چه هست مر او را همه تواند خورد — زنان خویش ترا بهره نان او چه کم است

کسی که جوی روانست در بباغ و درش — بوقت تشنه چو تو بهره زانش یک نجم است

گرت نداد حشم تو غم حشم نخوری — غم حشم همه بر جان او ستکو حشم است

زبانت داد و دل و گوش و چشم همچو امیر — نشان عدل خدا اینت در بن نعم است

کنی پسند که بی چشم و گوش بنشینی — بجای آنکه خداوند ملکت عجم است

بجان خلق برآمد پدید عدل خدای — نه بر تن و درم و مال کان همه صنم است

اگر پسند نیاید ترا بدانکار عدل — هزار بار نکوتر ز تخت و ملک جم است

اگر نیافت خطر بی خطر بگر به درم — درست شد که خرد بر تو به از درم است

غلّه دان

بالام مضموم و نان مشدد کوزه را گویند که سر آن را بچرم کاو بگیرند و در میان آن سوراخی کنند و راه داران و گدایان و امثال ایشان زر و پول کاه از مردم بستانند در میان آن اندازند و در بعضی از مزارات و بقعه‌ها مجاوران و خادمان مثل آن کوزه دارند و هر زری که مردم نذر نمایند یا بوند در آن اندازند شیخ نظامی علیه الرحمه گفته

خانهٔ عنکبوت بر دارند — در غله دان عدم اندازند

(فرهنگ جهانگیری)

نخم

نخم نخما بالفتح و سکون بمعنی نخاع و آب بینی انداختن در اینجا مراد آب اندک است

تو پادشاه ز خویشی ای هوش و ترا — تمیز و خاطر و اندیشه و سخن خدمست

تو اپیر ز خرد سوی مر محتشمی — اگرچه میر سوی عام خلق محتشم است

قلم سلاحت و حجت بپیش تو سپر است — خرد تراست سپه است و سخن ترا علم است

سخن رسول دل و جان تست اگر خوبست — خبر دهد عقلا را بجانت محترم است

بهم شود بزبان برت لفظ با معنی — اگرت جان سخنگوی با خرد بهم است

تفاوتست بسی در سخن کز او عقل — یکی مبارک نوش و یکی کشنده سم است

چو هوشیار گذاردش راحت و داروست — چو نارسای بکاردش شدت و الم است

یکی سخن که بود راست راست چون تیر است — دگر سخن که دروغ است پر ز تغر و خم است

چو برق روشن و خوبست در سخن معنی — برون ز معنی دیگر بخار و باد و دم است

تمیز و فکرت و عقلست کیمیای سخن — چو کیمیا نبود اصل او ز باد و دم است

زبان و کام سخن را دو آلتند اصل — چنانکه آلت دستان و لحن زیر و بم است

ترا محل خدایست در سخن که همی — بتو وجود پدید سخن که در عدم است

ز بهر حاضر اکنون نباشد حاجت — ز بهر غایب فریادرسول تو قلم است

دل تو زانکه سخن ماند نخواهد شاد است — دل کسی که درم ماند نخواهد شد درم است

درمش کرد درم لاجرم با آخر کار — ستوده نیست کسی کو سزای لاجرم است

درم مباش ز کمی درم بدنیا در — اگر بطاعت و علمت بدین درون ندم است

متاز بر درم دنیا که گر درمش بگریزدت — زکر درمش مجد دیانت کش کز نده دم است

بدین و دنیا بر خود خدا را بشناس — که سنتش همه عدلست و رحمت و کرم است

بشعر حجت پرگشت دفتر از حکمت — که خاطرش در پند است و معدن حکم است

ای خوانده کتاب زند و پازند — زین خواندن زند تا کی و چند

دل پر ز فضول و زند بر لب — زردشت چنین نوشت در زند

از فعل منافقی و بیباک | وز قول حکیمی و خردمند
در فعل بفضل شو بیفزای | وز قول دو اند کی براوند
پندم چه دهی بخت خود را | محکم کمری ز پند در بند
چون خود نکنی چنانکه گوئی | پند تو بود دروغ و ترفند
پند از حکما پذیر از ایراک | حکمت پدر است و پند فرزند
زی مرد حکیم در جهان نیست | خوشتر بمزه ز قند جز پند
پندی بمزه چو قند بشنو | بی عیب چو پاره‌ٔ سمرقند
کاری که ز من پسند نایدت | با من مکن آنچنان و مپسند
جز راست مگوی و گاه و بیگاه | تا حاجت نایدت بسوگند
گنداست دروغ از و حذر کن | تا پاک شود دهانت از گند
از نام بد ار همی بترسی | با یاد بد از بنه میپوند
آن گوی مرا که دوست داری | کز خلق ترا همان بگویند
زیرا که بتیرماه جو خورد | هر کو بهار جو پراکند
از خندهٔ یار خویش بندیش | آنگاه بیار خویش برخند
بر فعل چو زهر نیست پازهر | جز قول چو نوش بخته با قند
در کار چو گشت با تو مشکل | عاجز مشو و مباش خرسند
از مرد خرد بپرس از ایرا | جز تو بجهان خردوران هند
تدبیر بکن مباش عاجز | سر خیره مپیچ بر فراکند
بنگر که خدای چون بتدبیر | بی آلت چرخ را بیافکند
با پند چو در و شعر حجت | منگر بکتاب زند و پازند

بندیش که بر چسان بحکمت
این خوب قصیده را بپا کند

ترفند: مکر و دغل
پاره: نوعی از حلوا باشد
بنه: اصل و ریشه
تیرماه: ماه چهارم از سال شمسی
هند: مخفف هستند
فراکند: در فرهنگ جهانگیری گفته که کژاغند جامه بود که درون آنرا بکج پر کرده و آژده روز جنگ بالای پاپیژن زره و جبه پوشند و شعر ناصر را برای استشهاد بدین گونه ذکر کرده: تدبیر بکن مباش عاجز / سر خیره مپیچ در کژاغند

ز اهل جنس درین قبهٔ کبود که بود | که ملک از او نربود این بلند چرخ کبود
هر آنکه بر طلب مال و عمر مایه گذاشت | چو روزگار برآمد نه مایه ماند و نه سود
چو عمر سوده شد و مایه عمر بود ترا | ترا ز مال که سود است اگر نسود چه سود
فزودگار ز افسوده گیر پاک همه | خدای عز و جل نه فزود و نه فرسود
خدای را بصفات زمانه وصف مکن | که هر سه وصف زمانه است هست و باید و بود
بگیتی از صفت و بی صفت نگوئیمش | نه چیز و چیز بگویش که مان چنین فرمود
خدای را بشناس و سپاس او بگذار | که جز بدین دو نخواهیم بود ما ماخوذ
بفعل و قول و زبان نیک و نهان باش و مباش | بدل خلاف زبان چون پشیز زر اندود
چو نرم گویم با تو مرا درشت مگوی | مسوز دست جز آنرا که مر ترا برهود
ز خاک و آتش و آبی برسم ایشان رو | که خاک خشک و درشت است و آب نرم و لنود
مباش مادح خویش و مگوی خیره مرا | که من ز نخ لطیف و خوشم تو بیمزه تود
اگر کسی بگرفتی بزور و جهد شرف | بعرش بر بنشستی بسرکشی نمرود
جهود را چه نکوهی که تو بسوی جهود | بسی نغامزتری زانکه سوی تست جهود
ستوده سوی خردمند شو بدانش ازانک | مجوی ستوده رسول است کش خدای ستود
یقین بدان که ز پاکیزگیست پیوسته | بجان پاک رسول از خدا و خلق درود
اگر بخواهی کانی بجشر آلوده | ز جهل جان و ز بد دل بباید پالود
ترا چگونه بباود هگر ز پاکی و علم | که جان و دلت جز از جهل و فعل بد ننود
تنت چو پیرهنی بود جانت را و کنون | همه گسسته و فرسوده گشت تار و پود
ربود خواهد این پیرهن ترا اکنون | همانکه تازگی و رنگ پیرهنت ربود
بمال و ملک و باقبال دهر غره مشو | که تو هنوز از آتش ندیدهٔ جز دود
جهان مثل چو یکی منزلیست بر ره خلق | درآ و همی گذرد فوج فوج زود از زود
برادر و پدر و مادرت همه رفتند | تو چند خواهی اندر سفر چنین آسود

ملک

برهود: چیزی که زود بسوختن رسیده و آتش زنه از آن زود گرفته باشد
لنود: چیز نرم و ساده و بی درشتی را خشو نیز گویند در فرهنگ انجمن آرا در موضع ایراد این لغت همین شعر استشهاد شده
پالود: پالوده کرد
تنود: تنودن تنیدن و کشیدن در فرهنگ همین شعر را در موقع استشهاد درج کرده است

تو روز در غم دنیا و شب غنوده بخواب ز کار آخرت که خبر تواند بود

تو باد پیموده‌ای همچو غافلان و فلک بکیل روز و شبان عمر بر تو پیمود

تو سالها بنهفتی و آنکه بر تو شمرد دم شمرده تو یک نفس در نغنود

کنون بباید رفتن همی بقهر و بسر پر از خمار است و چشم خواب آلود

تو عبرت دو جهانی که مر ترا و دلت ز بخت ناخشنود و خدای ناخشنود

نگاه کن که چه حاصل شدت بآخر کار از آنکه دست فرو دوی سوخت و بخود

چرا ز بخت نزای بخرد طلب کردی فزونی که بعمر تو اندر روز نفزود

بدانکه هرچه بکشتی ز نیک و بد فردا ببایدت همه ناکام و کام پاک درود

بدانکه بر تو گواهی دهند هر دو بحق دو چشم هرچه بدید و دو گوش هرچه شنود

بگو همی بنود عذر مر ترا پر از آنک ترا دلیل خداوند راه راست نمود

یکی بیجان و بی تن ابلق اسبی کو نفرساید
بکوه و دشت و دریا رهنما زد که نیاساید

سواران گر بفرسایند اسبان از بر اندر یکی اسب است آنکو مر سوار از او بفرساید

سواران خسته و آن اسب سرشان همی تازد که نه گراید و بد سر نه کس رانده بشتابد

تو و فرزند تو هر دو بدین اسبند لیکن تو همی گاهی بدین هموار و فرزندت افزاید

نزاد از هیچ مادر نه بپرورد کسی هرگز ولیکن هر که زاد او باز ایدر او زاید

زمانه نامساعد را ازینگونه بحجت بز ز تو گوهر الفاظ و معنی گر بیاراید

سخن چون زر پخته بنجانت گر دو گیتی چو او را خاطر دانا باندیشه بپالاید

سخن چون زنگ دو شب باید از هر عیب آلایش که تا ناید سخن چون زنگ ناند از جانت زداید

بآب علم بایدشست گرد عیب و غش از دل که چون شد عیب و غش از دل سخن بی عیب و غش آید

طعام جان سخن باشد سخن جز پاک و خوش مشنو از ایرا چون نباشد خوش طعام و پاک بگزاید

ز دانا این سخن نیکو سخن اگر بیاموزی بدو عالم تراهم خالق و هم خلق بستاید

غافلا همچو

زنگ
روشنائی آفتاب وماه

وگر مر خویشتن را از سخن بی بهره بپسندی مرا گر چون تو فرزندی نباشد بود مپسند

بیابانت خوش کرامی شد سوی بحر در هزار آوا و زان خوار است زاغ ایدر که بحر خوش نسراید

هزار آواز چون دانا همه نیکو و خوش گوید ولیکن زاغ همچون مرد جاهل ژاژها خاید

بخشائی تو طوطی را از آن کو می سخن گوید تو گر نیکو سخن گوئی ترا ایزد ببخشاید

کلید است ای پسر نیکو سخن مر گنج حکمت را در این گنج بر تو بی کلید گنج نگشاید

مرا ایدر چنین نیکو سخن شیرا بغر سودم سر من زین فخر وزین حکمت همی بر چرخ ازین ساید

اگر تو سوی حکمت چون فرمودند بنگرا جهان را زین پس بچشم تو به پر پشه نگراید

نبینی کز خراسان مر نشسته پیش در یمگان همی آید سوی من یک سپاس هرچه همی باید

حکیم آنست کو نشنابد شد نه از نادان که شه را شعر گوید تا مگر چیزیش فرماید

کسی کو با مراد در علم و حکمت همی جوید همی خواهد که گل بر آفتاب روشن اندابد

چرا گر چون منست او همچو من بر صد در ننشیند و گر نه چون بجوید نان و خر ژاژ بنداید

کتاب ایزد است ای مرد دانا معدن حکمت که تا عالم بپایست ایدر همی معدن همی پاید

چو سوی حکمت دینی بیابی ره شوی آگه که افلاطون همی بر خلق عالم باد پیماید

نباشد خوب اگر زان پس که ششتم دل با آب جی که جان روشنم هرگز بنا حقی بپالاید

مرا با جان روشن در دل صافی یکی دین شد چو جان با دین یکی شد کس مر او را بن نزداید

ببایدشست جانت را بعلم و طاعت از عصیان چنان کآب اندر عمر جان از شبهها بپالاید

ترا راهی نمایم من سوی خیرات دو جهان که کس را هیچ هشیاری از آن به راه ننماید

بپیرایی از طمع ناخن بخر سنگ که از دست
چو از ناخن بپیرائی همه کارت بپیراید

اینجهان سوفار گزید و بد گزید لاجرم بر دست خویش از بدگزیدن خود گزید

هر که دنیا را بنادانی و برنائی بخورد خود حسرت گر بپیری باد [illegible]

کشت بد بخت جهان وشد بنفرین خدای هر که او را دیو دنیا جوی در پهلو خزید

شدیدهم [illegible]

چیزیش

مجاهد

بعلم دین که علم دین

هر که [illegible]

چون

نظامی گوید

چو بد کردی مباش ایمن ز آفات
که واجب شد طبیعت را مکافات

مولوی گوید

چونکه بد کردی بترس ایمن مباش
زانکه تخمست و برویاند خداش

دیو پیش تست پیدا و حذر باید کرد
چند نالی تو چو دیوانه ز دیو ناپدید

گر مکافات بدی اندر طبیعت واجب است
چون تو از دنیا چو بد آید او را خواهد پدید

بر بی آراما که بستند زو بی آرامی جهان
تا بیابد امید خود هر کس زمانی نارمید

گر همی امروز بر گردون کشد عزه مشو
زانکه فردا هم باخر او کشد کت بر کشید

آن ده و آن گوی ما را کت پسند آید بدل
گر نباید ذلت خود رو گر نباید آن شنید

چون نخواهی کت ز دیگر کس جگر خسته شود
دیگر ار خیره خیره دل چرا باید خلید

ور بترسی زانکه دیگر کس بجوید عیب تو
چشمت از عیب کسان لختی بباید خوابنید

مر مرا گوئی تو آنچت خوش نباید همچنان
ور بگویم از جواب من چرا باید طپید

خار مدرو تا نگردد دست و انگشتان فگار
گر نهال و تخم نثری کی شکر خواهی چشید

نثری
سماق

برگزین از کارها پاکیزگی و خوی نیک
کز همه دنیا گزین خلق دنیا این گزید

نیکخو گفتست یزدان مر رسول خویش را
خوی نیکست ای پسر در گنج نیکی را کلید

گر بجوئی مصطفی پیوست خواهی جان را
پس بباید دل ز ناپاکان و بیباکان برید

چون همیشه چون زنان در زینت دنیا مخ
گر نه چون مردان همی در کار دین باید جهید

جهید
در اینجا بمعنی کوشش است
چنانکه در فرهنگ
جهانگیری برای همین
معنی این شعر
استشهاد
کرده

پرستان پرهیز و طاعت کرد باید کز جهان
جعفر طیار بر علیا بدین طاعت پرید

برد سران علم قرآن و علم تاویلش بدان
گر همی زین چه بافر عرش بخواهی رسید

تا نبینی رنج و ناموزی ز دانا علم حق
کی توانی دید بی رنج آنچه نادان آرمید

صورت علمی بر او خود باید الفغدن بجهد
در تو ایزد نافرید آنچه در کرنا فرید

در جهان دین بر اسب دل سفر باید کرد
گر همی خواهی چو بدن مر تو را باید چمید

گرچه یزدان آفریده است در و پستان و شیر
کودکان از شیر مادر خود همی باید مکید

گر طعام جسم نادان را همی خرید
مر طعام جان دانا را بجان باید خرید

لذت علمی چو از دانا بجان تو رسد
زان سپس ناید بچشمت لذت جسمی لذیذ

جان تو هرگز نیابد لذت اندر تن
تا دلت پر طمع و مغزت پر بخار است از نبید

راحت روح از عذاب جهل در علمست آنک
جز بعلم از جان کس بجان راحت نکشید

از نبید آمد پلیدی جهل پیدا بر خرد
چون بود مادر پلید ناید پسر زو جز پلید

گر تو گوئی پاک و خوش آن چه گوئیت
خوش نباشد گرچه خوش آید بکام خر خوید

از ره چشم ستوری منگر اندر بوستان
ابر اندر تا بدانی زرد خار از شنبلید

کام از گر دید با کی با آب دین بشوی
تا بدو بنوای از میوه و شراب دین مزید

چون نبندیشی که بی حاجت روان پاک را
ایزد دانا در این صندوق خاکی چون دمید

وین بلند و بیقرار و صعب دولاب کبود
گرد این گوی سیه تا کی همی خواهد دوید

راز ایزد زیر این پرده کبود است ای پسر
کس نتواند پرده راز خدا ایزد درید

گر تو گوئی چون نهان کرد ایزد از ما راز خویش
من چگویم گویم از حکم خداوند مجید

راز یزدان را یکی والا و دانا خازنست
راز یزدان را اگر افزون توانم گسترید

ابر آب زندگانی اوست من زنده شوم
چون یکی قطره ز ابرش در دهان من چکید

خازن علم قرآن فرزند شیر ایزد است
ناصبی گر خر نباشد نوش چون باید رمید

رمید
در فرهنگ جهانگیری گفته رمیدن با اول مفتوح بمعنی جاوید آمده حکیم ناصر خسرو گفته
خازن علم قرآن فرزند شیر ایزد است
ناصبی گر خر نباشد نوش چون باید رمید

مردم نبود صورت مردم حکمااند
دیگر چو خس و خارند و تماشان و دغااند

وینها که ببینند از تو سزای که و کهدان
مر خور چنان از تو چگوئی که سزااند

باند و چرا اند شب و روز و رمه
از صحبت من زانکه ستوران چرااند

یک خیل چرا گوی و دگر خیل چرا جوی
این خلق بد اندیش بدین گونه چرااند

از چون و چرا چونکه

در عالم انسان مردم چو نباتست
اینها چو رها چند آنها چو کجااند

در دست شه اینها سپرغمند گرانی
در پیش خر آنها چو گیا اند و غذااند

گر تو چو سپرغم شوی ایدون بحکمت
آنها نه گزینند که بر ما امرااند

بر ما امرا کیست جز آنها که بر امت
خیر البشرند و خلف آل عبااند

آنها که بفرمان خدای اند پدر و جد
میمون خلفا اند و بر امت خلفااند

آنها که بشاید الهی بره دین … اندر شب گمرهی اجرام سما اند
آنها که مرا ایشان اند شرف و فضل … مردان و زنان جمله عبید و اما اند
آنها که بنقد بر جهان داور ما را … از درد جهالت بنکوهند و شفا اند
آنها که جهان را بچراغی که خداوند … بفروختش اندر شب ابر و ضیا اند
آنها که گوا اند بر این خلق و بر ایشان … زیرا بر وجد بجز عدل گوا اند
آنها که نه ما جمله بشاید الهی … چون ما زستود بجد این جدا اند
آنها که مرا ایشان اما جمله عبیدیم … میراث نباشیم که میراث نبا اند
آنها که چو محراب شریفند و مقدم … دیگر حکما جمله سعیدند و دوا اند
حج اکبر اند و حکیمان جهانند … زیرا زده حکمت قبلهٔ حکما اند
کعبهٔ شرف و علم حکیمان کتابیست … وایشان بمثل کعبه و رکنند و صفا اند
زیشان هر اقلیم یکی بنده و بابیست … کو را بصلاح گرهی کز صلحا اند
بر اهل ولا ابر صلاحند و بر آنها که … نه اهل ولا اند مثل باد بلا اند
کوهیست هر کشور از ایشان که از این خلق … آنهاش نبینند که نز اهل ولا اند
کوهی که بر او چشمهٔ زیاک آب حیاتست … نخجیر بر او مؤمن و کبکان علما اند
کوهیست بهمکان که نبینند گروهی … کز چشم حقیقت پس ستر شفا اند
کوهی که در او نور دا طیبت جوهر … آنها که همی جوهر جویند کجا اند
زی گوهر پاک نکند هیچکسی قصد … کز کوره دل شیفته بردار رضا اند
آنست مرا کز دل با من بمری نیست … آنها نه مرا اند که با من بمرا اند
در کان دل من گهر از هر گروهیست … پاکیزه که بی هیچ مرا اند و مرا اند
مر گوهر با قیمت و با قدر و بها را … اینها نه سزا اند که بی قدر و بها اند
از عدل و صواب نهاده و آنها … نه اهل بقا اند که بر جور و خطا اند
پشه زچه بگروند بپیل چه صد سال … زیرا ز پشه پیلان با رنج و عنا اند

عدلست عطا زین دو مرا و ز دوزخ … آنند رها کرده این شهره عطا اند
گر عادلی از طاعت بگذار حق وذف … بنگر ببصیرت که بر این ره بصرا اند
آنها که ندانند بطاعت حق روی … بر جور و جفا اند نه بر عدل و وفا اند
یا رب چه شد این خلق که با آل پیمبر … چون کژدم و مارند و چو گرگان فلا اند
اینها که همه دشمن اولاد رسولند … از مادر اگر هرگز نایند روا اند
دانم که رها یابد از دوزخ ابلیس … گر زانکه این قوم بدین فعل رها اند
دانم که بدین فعل که میبینم هرچند … گویند زناییم و حقیقت نه زنا اند
آنها که ندانند فعل بد اینها … در ماندهٔ و دلخسته و با درد و عنا اند
دانند که در عالم دین شهره لواییست … پنهان شده در سایهٔ این شهره لوا اند
آن شمس که روزش بر اوی تو در مغرب … از فضل تو خواهند مر او را بدعا اند
تا جای پدر باز ستانند ز دیوان … آنها که سزای صلوات و ثنا اند
ای امت برگشته ز اولاد پیمبر … اولاد پیمبر حکم روز قضا اند
این قوم که ایراه نمودند شما را … زی آتش جاوید دلیلان شما اند
این رشوت خواران فقها اند شما را … ابلیس فقیهست گر اینها فقها اند
از بهر قضا خواستن و خوردن رشوت … فتنه همگان بر کتب بیع و شرا اند
رشوت بخورند آنکه نخست بدهند … نه اهل قضا اند بل از اهل قفا اند
بر من ز شما نیست سفاهت عجب ایرا … اینند که در دین فقها آن سفها اند
گر احمد مرسل پدر امت خویشست … جز شیعت و فرزند وی اولاد زنا اند
ما بر اثر عترت پیغمبر خویشیم … و اولاد زنا بر اثر رای و هوا اند
اسلام ردائی ز رسولست و امامان … از عترت او حافظ این شهره ردا اند
آنان که فلانند و فلان رهبر ایشان … نزدیک حکیمان ز در عیب و هجا اند
ما را که کند عیب چو گوییم که رهبر … در دین حق از عترت پیغمبر ما اند



از حجت میگوی سخنهای عجب | زیرا که ضیاع تو وانبها چوب الند

موسی زمانه تو یکی شهره عصائی
بشناسند آنانکه عصا عقلا اند

ز جور لشکر خرداد و مرداد | نتاند داد ما را هیچکس داد
محالست این طمع هیهات هیهات | کسی دیدی که دادش داد خرداد
ز هر آنکه نادر دامت آید | چو مرغان مر ترا خرداد خورداد
گر اخورداد گیتی مر دبایدش | از آن آید پس خرداد مرداد
همیخواهی که جاویدان بمانی | درین بادخانه سست بنیاد
تو تا ای بادپیمای شب و روز | درین خانه بر آمد سال هفتاد
ازین پر بادخانه هم بآخر | برون بایدت شدن ناچار با باد
چگونه کاین علوی گوهر پاک | بدین زندان و این بند از چه افتاد
خداوندا نیامد زو گناهی | درین زندانش بندان هر چه بنهاد
وگر بستش بجرمی پس بهیمه | درین زندان سوی او چون فرستاد
وگر دست بند مال و ملک دادش | چه خواهد داد نش چون کردش آزاد
ز از ندان جهانست و تنت بند | بر این زندان و این بند آفرین باد
بچشم سر یکی بنگر بحرگاه | بر این دولاب بی دیوار و بنیاد
تو پنداری که نسرین و گل زرد | بباریدست بر پیروزه گون لاد
چرا گردد بگرد خاک ویران | همی چندان هزاران چرخ آباد
مراد کردگار این از این چیست | در این معنی چه داری یاد از استاد
گر البته نگشتی گرد این در | ز تو بر جان تو جور است و بیداد
وگر بارت ندادند اندرین در | بر ایشان ابر با رحمت مباراد
وگر گفتند هرگز کو بدین در | نه شاگردی نه استادی نه استاد

تو بیچاره غلط کردی ره داد | نجست از بند یاران کس جز تو فریاد
طمع چون کردی از کس بید بلی | نروید هرگز از پولاد شمشاد
درین گر هند را امت نیز دعوی | تنی هفتاد با زن دیدی هشتاد
همان این اهرمن آزاست و روز | بگمراهی و بد دینی کند یاد
ز حرص علم شاد اند هر یک | ستور است آنکه نادان باشد استاد
نژاد دیو ملعونند یکسر | مزا باد آنکه این گویان را زاد
خدای از شر و رنج راهدادان | گروه خویش را ایمن بداراد
تا گر قصد بغداد است اینک | نشستند بر تو راه بغداد
ولیکن جز امین ستر یزدان | کسی این راز را بر خلق نگشاد
بتنزیل ار خبر جوئی و تاویل | ز فرزندان او با بی و داماد
از آن داماد کایزد هدیه دادش | دل دانا و صمصام و کف راد

دل سندان از و گر بد سگالد
فرو ریزد دل سندان پولاد

این رفیقان که برین گنبد پیروزه درند | گرچه ز برند گهی جمله همیشه زبرند
گر رفیقان بصر نیز بوند از بر ما | این رفیقان سماوی همه یکسر بصرند
نامشان از نوشتارست فلک بر سوی من | پیشکاران و رفیقان قضا و قدرند
چون که هم ز قضا با ز قدم من چو همه | هزاران بصر ایشان بسوی من نگرند
سوی ما زان نگرند ایشان که چو هر شان | خرد و جان سخنگوی بما دادتند
خرد و جان سخنگوی که از طاعت علم | بر ها بند برین گنبد پیروزه پرند
این چراگاه دل و جان سخنگوی تو است | جهد کن تا بجز از طاعت و دانش نچرند
اندرین جای گیاها زبان کار بسیست | زین چراگاه از آنرا حکما بر حذرند
جسد مردمی ای خواجه درختی عجبست | که بر او فکرت و تمییز بر او بر اندو بند

تقیان
رفیقان

اندر رخ جهد تن براه و بر خویش مخسپ
پیشتر زانکه ازین بستان بیرونت برند

زاد بر گیر و سبک باش و مکن جای قرار
خانه را که مقیمانش همه بر سفرند

همگان بر خطرند آنکه مقیمند و گر
ره نیابند سوی باخطر از بیخطرند

ماهشان یوز گرفتست و ندارند خبر
زان چو آهو همه در پوی و تک و با بطرند

چون مقیمان همه مشغول و مقامند ولیک
یکیک از ساخته خویش همی برگذرند

برخ پیدار فسون سخره و افسوس کند
وانگهی جز که همه تنبل و افسون نخرند

گرچه شان ساخته کار همه از یکدگرست
همگان کینه ور و خاشه بر یکدگرند

درد مندند بجان جمله ببینی که همه
جز همه آنکه زیان کار بود شان نخرند

سخن بیهده و کار خطا زایشان زاد
سخن بیهده و کار خطا را پدرند

با هزاران بدی و عیب یکیشان هنرست
گرچه ایشان چو خر از عیب و هنر بیخبرند

هنر آنست که پیغمبر خیر البشرست
وین ستوران جفا پیشه بصورت بشرند

گر شریعت همه را بار گرانست رواست
بارا گر خر کشد این عامه همه پاک خرند

بار از خر بنهند آخر و زینها ننهند
زانکه اینها سوی ایزد بسی از خر بترند

و علم شان روز قضا خواب و خور دو کم و زیادت
زانکه فتنه همه بر خواب و خور دو کم وزیدند

حکمت آیت کجا مرده بد و زنده شود
حکما بر لب این آب مبارک شجرند

شجر حکمت پیغمبر ما بود که زو
هر یک از عترت او نیز درختی ببرند

پسر از علی امروز مر او را ببر است
پسر انند چو مر دختر او را پسرند

پسران علی آنها که امامان حقند
بجلالت بجهان در چو پدر مشتهرند

سپس آن پسران دو پسر از آنکه ورا
پسران علی و فاطمه زاتش سپرند

سپری کرد نتوانند ورا زاتش نیز
چون همی زیر قدم گردن کیوان سپرند

ای پسر دین محمد بمثل چون جسدست
که بر آن شهره جسد فاطمیان همچو سرند

چون شب دین سیه و تیره شود فاطمیان
صبح مشهور و مه و زهره و ستاره سحرند

پوینه ونان پسرند

خاشه
دشک وحید

بوذ وسپس

دیوان

داد در خلق جهان جمله پدرشان گسترد
چه عجب گر پسران همچو پدر دادگرند

شیر داد او جهان بود پدرشان نه شگفت
گر از ایشان برمند اینکه بکالبد خرند

من بدیشان شکرم جاهل بحرمت را
که خران را حکما باز بشیران شکرند

سود مند ند همه خلق جهان را چو شکر
جان من باد فدا شان که بطبع شکرند

از شکر نفع همی گیرد بیمار و درست
دشمن و دوست از ایشان همه منفعت برند

منگر سوی گروهی که چو مستان از خلق
پرده بر خویشتن از بیخردی می بدرند

پند چندی و چه گوئی سخن حکمت و علم
این خران را که چو خر یکسره از پند کرند

سخن خوب خردمند پند بر دانه جو
سفها جمله ز مردم بقیاس حجرند

سمر من شده و افتاده ام از خانه خویش
زین ستوران که بجهل و بسفاهت سمرند

اگر این کور دلان زانو بمردم شمری
من نخواهم که مرا خلق ز مردم شمرند

چون پری جمله پرید ند که صلح و لیک
بلکه شر همه ابلیس لعین را حشرند

سپس باور و بیجاد روم درده دین
تو بغر رو سپس عامه که ایشان بغرند

سخره دیو شوی گر پر ایشان بروی
زانکه ایشان همه دیو جسد با سخرند

عمر اند سفرت جای دهد بیشک اگر
بروی بدم اینها که رفیق عمرند

زپس فاطمیان رو که بفرمان خدای
امنا از پس جد و پدر رهبرند

جد شان رهبر دیو و پری و مردم بود
سوی رضوان خدای و پسران زان گهرند

پسرت گر جگر است ازین تو فاطمیان
مر نبی را و علی را بحقیقت جگرند

شیعت فاطمیان یافته اند آب حیات
خضر این دوره شدستند که هرگز نمرند

شکر ند از سخن خوب سبک شعر را
بنخنهای گران ناصبیان را تبرند

سخن خوب بیاموز که هر کرا ز همه خلق
سخن خوب ندارند همه بی هنرند

چون که نکو ننگری جهان چون شد
خیر و صلاح از زمانه بیرون شد

بگونه جهان دگرگون شد

هیچ دگرگون نشد جهان جهانا | سیرت خلق جهان دگرگون
جسم تو فرزند طبع گردونست | خاکش گهواره بن بر گردون
تو که لطیفی بجسم (طبع) دون چه شوی | همت گردون دون اگر دون
چون الفی بود مردمی بمثل | چون الف مردمی کنون نون
چاکر نان پاره گشت فضل و ادب | علم بمکر و بزرق معجون
زهد و عدالت سفال گشت و حجر | جهل و سفه زر و در مکنون
ای فلک زود گرد وای بران | کو شوای فتنه جوی مفتون
هر که بشمع خرد نه بد ره جست | پیش تو مدهوش گشت و شمعون
انچه درانی همی درون که چنین | مردمی از خلق جمله بیرون
فعل همه جور گشت و مکر و جفا | قول همه زرق و وعده افسون
ملک جهان گر بدست دیوان بد | باز کنون حال ما همید...
باز همیون چو جغد گشت خری | جغد شوم و خوی همیون
سر بفلک بر کشید بخری | مردمی و سروری در آهون
باد فرومایگی وزید و ازو | صورت نیکی نژند و محزون
خاک خراسان که بود جای ادب | معدن دیوان ناکس اکنون
حکمت را خانه بود بلخ و کنون | خانه اش ویران زبخت وارون
ملک سلیمان اگر خراسان بود | چون که کنون ملک دیو ملعون
خاک خراسان بخورد مردم را | دین بخراسان فرین قارون
خانهٔ قارون بخورد ابجهان | خاک خراسان مثال قانون
بندهٔ ایشان شدند یاز بمکر | نجم خراسان که نحس و مخبون
چاکر فجاف شد شریف و زدل | حرمت اویشکان خانون...
لاجرم از ناقصان امیر شدند | فضل بنقصان و نقص با فزون

شمعون — اسم مردانی چند است شاید در اینجا شمعون الصفا ... را اراده کرده باشد

خری — بکسر اول و ثانی نامبارک و شوم و نحس

دل بگرو کان اینجهان بدهم | گرچه دل تو بدهر مرهون شد
سوی خردمند گرت نیست امین | گر سوی تو گرد بخت مامون شد
آدمی و جهل و جور و شومی را | جان تو بد بخت خاک مسنون شد
سوی تو ضحاک بدهر از طبع | هنر و عادلتر از فریدون شد
تات بدیدم چنین اسیر هوا | بر تو دل مرد دمند پر خون شد
دل بهوا چون دهی که چون تو بدو | بیشتر از صد هزار مرهون شد
از ره دانش بکوش و اهرون شو | زیرا کاهرون بدانش اهرون شد
جامه بصابون شد است پاک و خرد | جامهٔ جان را بزرگ صابون شد
رسته شد از بار جهل هر که خرد | جان و دلش را ستوده رهنون شد
پند پدر بشنو ای پسر که چنین | روز من از راه پند میمون شد

جان لطیفم بعلم بر فلک است | گرچه تنم زیر خاک مسجون شد

گزینم قرانست و دین محمد | همین بود از ایرا گزین محمد
یقینم که گردد وا زا بود نم | یقینم شود چون یقین محمد
کلید بهشت و دلیل نعیم | حصار حصین چیست دین محمد
محمد رسول خدایست زیرا | همین بود نقش نگین محمد
مکین است دین و قران در دل ما | همین بود در دل مکین محمد
بفضل خدایست امیدم که باشم | یکی امت کمترین محمد
بدریای دین اندرون ابر ادرا | قرانست در ثمین محمد
دفینی و گنجی بود هر شهی را | قرانست گنج و دفین محمد
براین گنج گوهر یکی نیک بنگر | گر ابینی امروز امین محمد
چو گنج و دفینست بفرزند مانا | بفرزند ماند آن و این محمد

اهرون — نام حکیمی بود از طایفه یهود که در علوم خاصه در علم طب کامل بود نظیر نبود

نبینی که امت همی گوهر دین — نیابد مگر کز یمین محمد
محمد بدان داد گنج و دفینش — که او بود در خورد قرین محمد
قرین محمد که بود آنکه جفتش — نبودی مگر حور عین محمد
از این حور عین و قرین گشت پیدا — حسین و حسن شین و سین محمد
حسین و حسن را شناسم حقیقت — بدو جهان گل و یاسمین محمد
چنین یاسمین و گل اندر دو عالم — کجا رست جز در زمین محمد
نیارم گزیدن همی بر کسی یا — بر این هر دوان نازنین محمد
نیارم گزیدن کسی را بر ایشان — که شرم آیدم از جبین محمد
قران بود و شمشیر پاکیزه حیدر — دو بنیاد دین متین محمد
که استاد باذوالفقار بجز د — هر جو بکه بر یمین محمد
چو تیغ علی داد یاری قرآن — علی بود بیشک معین محمد
چو هرون موسی علی بود در دین — هم انباز و هم همنشین محمد
بحشر ببوسند هرون و موسی — ردای علی و آستین محمد
عزیز بود دین محمد ولیکن — علی بود شیر عرین محمد
بعز موجد جستن چنین علم دنیا — محمد شدم من بچین محمد
شنودم ز میراث دار محمد — سخنهای چون انگبین محمد
دلم دید مهری که بنمود اول — بجید در دل پیش بین محمد
ز فرزند زهرا و حیدر گرفتم — من این سیرت راستین محمد
از آن شهره فرزند کو راست سیما — بقد در بلند برین محمد
نبودی از این پیش بهر مرا زو — اگر بودمی من چنین محمد
جهان آفرین آفرین کرد با من — بحب علی و آفرین محمد
کنون با فرین جهان آفرینم — من اندر حصار حصین محمد

تو ای ناصبی جز که نامی نداری — از این شهره دین رزین محمد
بدشنام مر پاک فرزند او را — بدری همی پوستین محمد
مرا ایزد کز شیعت آل اویم — همی کشت خواهی بکین محمد
بدین محمد ترا کشتن من — کجا شد حلال ای لعین محمد
بغوغا چه نازی فراز آی با من — بحکم کتاب مبین محمد
اگر من بحب محمد رهینم — تو چونی عدوی رهین محمد
بعیسی پرستان تو ترسا نخواهد — همی دست این بو معین محمد
منم مستعین محمد بمحشر — چه خواهی از این مستعین محمد

چه داری جواب محمد بمحشر
چو پیش آیدت هاز و هین محمد

جز که هشیار حکیمان خبر از کار ندارند — که فلک باز شکار است و همه خلق شکارند
نه عجب گر نبودشان خبر از چرخ و ز کارش — گر چه بیهوده و جهال همه در خواب و خمارند
بر نگاران جهانند همه روز و همه شب — بجز از معصیت و جور دگر روند و نگارند
چون درختان ببارند ندیدار ولیکن — چون بکردار رسد یکسره بیدند و چنارند
غدر و مکر است بسی بر سر اینخلق ملکرا — که بجز اهل خرد طاقت آن مکر ندارند
بخردمند گمان بر که جهان خوب درخیست — که بر او اهل خرد خوش مزه و بوی ثمارند
بل کشاورز خدایست در او کشت حکیمان — وانکه را و این جهلاشان مثل چون خس و خارند
جز که آزار و خیانت نشناسند ازیرا — بیکی فعل چو ماران و چو موشان بشمارند
گر بیابند ز تقلید حصاری بجهالت — از پس خویش و سر این حکما گرد برآرند
مثل است اینکه چو موشان همه بیکار نشینند — دیوشان گرد و آیند و سر کوه بخارند
دیوشان سوی بیابان ننمود است طریقی — زینسبب سوی شهر هیچ فرو نسپارند
ببریدند ز پیغمبر و از آل و تبارش — زانکه مر دیو لعین را همه آلند و تبارند

شکارش
نوردند و
کشاورز
زارع و دهقان
بمانند
دیوشان گرد و
ننه گره نه یعنی حرام و شادی کرخنه در انجمن ... درانجمن ... شعر ... کرده

بوم دین بی‌مثال میل نبینند و مثال / وز پس و پیش از تن بهوا دیر بشمارند
ایزد اندر مجلس باش ز غرفه بهشتشان / زانکه این قوم یکی بحر بی‌آرام و قرارند
سوی آل نبی آیند از سپه دیو که ایشان / مؤمنان از جفای سپه دیو حصارند
سر ز دار پشت بحر سوی غضنفر نشینند / مرد هشیار چو داند که خصمانش حمارند
آل پیغمبر مر امت را پس ایشان / سوی دین راه ببینند چو خورشید بکارند
بادوا برند ولیکن عقلا و حکما / بجز از عدل نیارند و بجز علم نیارند
انبیا اند بدانگاه که پیرایه و کهولند / حکما اند از آن وقت که اطفال و صغارند
چون ز قبله شود گم بحکم قبله خلقند / چون شب فتنه شود تیره پر از نور نهارند

بنجا و هدی و بیها و بنی خویش
از خداوند سوی خلق جهان زوارند

آن کن ایجو بای حکمت کاهل حکمت آن کند / تا بدان دشوارها بر خویشتن آسان کند
جز که باد در خود صحبت بداند آن / بر همین قانون که در عالم همی ارکان کند
طاعت ارکان ببین مر چرخ و انجم را بطبع / تا بطاعت چرخ و انجمشان همی حیوان کند
چرخ را انجم بسان دستهای چابکند / کز لطافت خاک بیجان را همی با جان کند
دستهای آسمانند اینکه با این بندگان / آن خداوندان همی احسانها الوان کند
چشمهای عالمند اینها که چون در خاک خشک / بنگرند او را همی پر در و پر مرجان کند
این شگفتی بین که دو نبشان از بن نقش و نگار / خاک بستان را همی زین زینت بستان کند
این نشانیهاست مردم را که اینها شد قدند / سنگ کوهها گهی در خاک و گه پنهان کند
گر ندیدی عرش او حاملان عرش را / تا بگردش بر جهت شان هموار می جولان کند
عرش نیست اینجا که افلاک و کواکب گرد او / روز و شب جولان همی هموار بر دوران کند
پادشاهی یا فتنه برنبات و بر ستور / هرچه گوید آن کند آن از بن دندان کند
بنگر آزاده در کوه و بنگر آزاده بهجود / پس همین کن تو ز طاعتها که می ایشان کند

بنه
بمعنی اصل است

این اشارتهای خلقت را تأمل کن بحق / کاین اشارتها همی زی طاعت یزدان کند
پیشه کرام و زاحتا با فرودستان خویش / تا زبردستانت فردا با تو نیز احسان کند
بنده بد را خداوندان بتشنه گرسنه / بر عذاب آتش معده همی بریان کند
پس تو بنده بد چرا ایمن نشستی از آنک / همچنین فردا بر آتش می ترا قربان کند
از نبید جهل چون مستان بهوش شد خلق / تو که هشیاری مکن کاری که بیمستان کند
گوشت اد گنده شود او را نمک درمان بود / چون نمک گنده شود او را چه درمان کند
باسبکساران از آل مصطفی چیزی مگو / زانکه این جهال خود بی ابر می باران کند
در مدینه علم این جغد کاز اجابی / جغد کان اندر شارستانها قصد ویران کند
شو سخن گستر ز حیدر گر نیندیشی از آنک / همچو بر من کوه یمکان بر تو بر زندان کند
بر سر منبر سخن گویند مر او باش را / از بهشت و خوردن و حوران همی زاستان کند
بانگ بردارند و بخروشند بامید خورد / چون حدیث جو کنی پیشک خر افغان کند
ور تو گویی جای خود و بر چه و ز بایست هشت / بر تو از خشم و سفاهت چشم چون پیکان کند
مر ترا در حصن آل مصطفی باید شدن / تا ز علم حق خود بر سرت در افشان کند
خانهای علم یزدانند ایشان زین قبل / گرد ایشان عاقلان هموار می جولان کند
جمان از دست رحمان از امام روزگار / دست اگر خواهند دریا و بل بر کیوان کند
ور بگردد گرد شان شیطان بمکر و عدد خویش / مکر شیطان را چو غول در گردن شیطان کند
حجت و برهان دین از حجان او شنو / تا نگه این دیوانگان دعوی بی برهان کند
دین را یا عالم حسی عیزان بر کشند / بیمیزان کار دین بی کیل و بیمیزان کند
دین حقرا مردمی دان جانش علم و تن عمل / عاقلان مر بام حکمت را همی بنیان کند
تا ندانی کاد کردن باطلست ای بهرآنک / کار بر نادان و عاجز بخردان تاوان کند
جمله حیرانند امت بر ره ایشان مرو / ور نه همچون خویشتن در دین ترا حیران کند
مست بسیارست خامش باش هل تا میروند / مر یکی هشیار را صد مست کی فرمان کند

دو مصراع بیت متجاذب
همدیگر بنظر نرسید

در اینمقام اگر همی مقام باید کرد
بکار خویش نکوتر قیام باید کرد

هر چه خوشتر آید ز نام مهانترا
بفعل خویش بدان نام نام باید کرد

که نام نیکو مرغیست فعل نیکش دام
ز فعل خویش بدان دام دام باید کرد

ز خوی نیک خرد درده مروت و فضل
مر اسب نفس از زین و لگام باید کرد

بدین لگام و بدین زین نفس بدخو را
در اینمقام همی رام و دام باید کرد

اگر دلت بشکست ز نیک معصیتی
دل شکسته بطاعت لحام باید کرد

وگر سلامت خواهی ز جهل برد عقل
سلام باید کرد و مقام باید کرد

اگر خرد نبود خوب و بد نداند کس
بدان خویش که او را کدام باید کرد

وگر کریم شود آرزوت نام و لقب
کریم وادت فعل کرام باید کرد

جفا و جور و حسد را بطبع در خویش
نفور و زشت و بد و سرد و خام باید کرد

چو بر تو دهر بآفات خود زحام کند
ترا بصبر برو قصد شام باید کرد

بفعل نیک و بگفتار خوب پیش عدو
چو عاقلان ز جهان زین بر فام باید کرد

سفیه را بسفاهت جواب باز مده
ز بیوفا بوفا انتقام باید کرد

اگر زمانه بکرکی دهد عنانش را
برو ز بهر سلامت سلام باید کرد

وگر چه خاص بوی خویشتن ز بهر صلاح
میان عام چو ایشان عام باید کرد

بقصد و عمد چو چیزی حلال دارد کس
بسوی خویش مر آنرا حرام باید کرد

جهان بمردم دانا تمام باید شد
پس اینمراد ترا می تمام باید کرد

بباغ دین چو اندر ز بهر بار خرد
زبان ترا ببیان چون غمام باید کرد

درخت از نبید مسائل بزیر کلبن علم
بقال و قیل همی لعلفام باید کرد

بجز باهل ضلالت ز بهر کشتن جهل
سخن ترا چو برنده حسام باید کرد

کمان خاطر و حجت سپر ببایدت ساخت
ترا جزای دلامش دلام باید کرد

مسافرند همه خلق و نیستند آگاه
که می نوای شراب و طعام باید کرد

اهتمام

لحام
بکسر لام و حای مهمله آنچه بدان سیم و زر را پیوند دهند

نهاد

فام
بروزن و معنی وام که بعربی دین و قرض گویند

دلام
بکسر اول ... که آزاد و ... گویند

مزای

ز بهر کردن بیدار جمع مستان را
یکی منادی بر طرف بام باید کرد

که چند خسپید ای بیهشان که وقت آمد
که تیغ جهل همی در نیام باید کرد

بکام و ناکام از بهر زاد راه دراز
زمین بزیر کف زیر گام باید کرد

بزیر آتش اندیشه زاد باید پخت
ز علم حق بنان از مام باید کرد

چو بی نظامی دین انتظام خواهی داد
نظام دنیا را نیک بینظام باید کرد

ز پای اسب کنی چون راه باید رفت
بگاه تشنه کف دست جام باید کرد

چرا چو سوی تو نامه و پیام همی فرستند
ز اهر کس نامه و پیام باید کرد

اگر کسی را اسبی است با غلام ترا
روانت بنده و اسب و غلام باید کرد

و در آبروی همی بایدت قناعت را
چو مر بنیک و بد اندر امام باید کرد

وگر نه همچو فلان و فلان ز بیشرمی
بپیش خلق دهان چون رخام باید کرد

محال باشد اگر با عطای عقل عظیم
چو اینکسان قصد عظام باید کرد

وگر بصحرا دوی نیست خاموشی
ز نیک و بد دهان بلجام باید کرد

جهان پر از خر و بیخار و بیورام است
ترا کلام همی بی ورام باید کرد

برادر این سفر سخت کوش باید بود
که این همه سوی دار السلام باید کرد

بجوی امام همامی ز اهلبیت رسول
که خویشتن چو وی همام باید کرد

ترا اگر نبود ناصبی امام امروز
بسی که فردا ابوای امام باید کرد

چند گوئی که چو هنگام بهار آید
گل بیاراید و بادام ببار آید

روی بستان را چون چهره دلبندان
از شکوفه رخ و از سبزه عذار آید

روی گلنار چو بزداید قطره شب
بلبل از گل بسلام گلنار آید

راز دار است کنون بلبل تا یکچند
زاغ زار آید و از وی گلزار آید

باغ را گر دی کافور نثار آمد
چون بهار آید لولوش نثار آید

بکام

محال باشد اگر مرکسی بطمع
ثنای بدخردان علتام باید کرد

ورام
چیزهای سهل و سبک ...

شاید اشارت باشد بحدیث من مات ولم یعرف امام زمانه مات میتة جاهلیة

بباغ آید

بکار

گل سوار آید بر مرکب یاقوتین
لاله در پیشش چون غاشیه‌دار آید

گل بساد و آل دارد همه سروبان
هر گلی کاید با آل و نثار آید

بید با باد بصلح آید در بستان
لاله با نرگس در بوس و کنار آید

باغ مانندهٔ گردون شود ایدون کش
زهره از چرخ سحر که بنظار آید

اینچنین بیهده‌ها نیز مگو با من
که مرا از سخن بیهده عار آید

شصت بار آمد نوروز مرا مهمان
جز همان نیست اگر ششصد بار آید

هر که زو شصت بشد مگر فلک آرایش
باغ آراسته او را بچه کار آید

سوی من خواب و خیال است جمال او
گر بچشم تو همی نقش و نگار آید

نعمت و شدت او از پی یکدیگر
حنظلش با شکر و با گل خار آید

روز رخشنده کزو شاد شود مردم
از پس انده و رنج شب تار آید

چو تو مدهوش بخاک اندر خسبی
چه بهار آید و چه دشت بهار آید

فلک گردان شیر است ربایند
که همی هر شب زی ما بشکار آید

هر که پیش آیدش از خلق بیوبارد
گر صغار آید یا نیز کبار آید

گر عزیز است جهان و خوش زی نادان
سوی من باری می ناخوش و خوار آید

هر کسی را ز جهان بهرهٔ او پیداست
گرچه هر چیز ازین طبع چهار آید

می بکار آید هر چیز بجای خویش
تری از آب و شخودن ز شخار آید

نرم و تر گردد و خوشخوار و گوارنده
خار بی‌طعم چو در کام حمار آید

ساز کاری کن با دهر جفا پیشه
که بد و نیک زمانه بقطار آید

گر بد آمدت گهی اکنون نیک آید
کز یکی چوب همی منبر و دار آید

گه نیازت بحصار آید و بند و در
گاه عیبت ز در و بند و حصار آید

گه سپاه آید بر تو فلک دهر
گه ز اشتر و یارده و بار آید

نبود هرگز عیبی چو هنر هر چند
هنر ناید سوی عمرو و عوار آید

شرو

بیوبارد
ببلعد و برباید

شخودن
کرپیدن و جراحت کردن

شخار
نوشادر

سپاه

فلک گردان

مر مرا گوئی برخیز که بد دینی
صبر کن اکنون تا روز شمار آید

کیسوی من بسوی من بد و نجاست
گر بچشم تو همی نافه مار آید

شاخ پر بادام از نجم بنی زهرا
پیش چشم تو همی بید و چنار آید

ور همی گوئی من نیز مسلمانم
مر ترا در دین با من چه فخار آید

من تولا بعلی دارم کز تیغش
بر منافق شب و بر شیعه نهار آید

فضل بر دو دندانی که بسی دارد
نور اگر چند همی زیر غبار آید

دین سرائیست برآورده پیغمبر
تا همه خلق بدو در بقرار آید

بسرای اندر دانی که خداوندش
نه چنان آید چون علی دار آید

علی و عترت او بیت مر آن دار
خنک آن که درین ساخته دار آید

خنک آن که بعلم و بعمل هر شب
بسرای اندر با فرش و ازار آید

آزردن ما زمانه خو دارد
ما داد از و گرت بیازارد

وز عقل یکی سپر کرا خواهی
کت دهر بتیغ خویش نگذارد

تعویذ وفا برون کن از گردن
ورنه بجفا گلوت بفشارد

آنکس که بطبع کو احسان
با اهل وفا و فضل خو دارد

وز سفله حذر کند که ناکس را
دانا چو سگ اهل خواری انگارد

شوره است سفیه و سفله در شوره
هشیار هگرز تخم کی کارد

بر شوره مریز آب خوش زیرا
نایدت بکار چون بیاغارد

خار است درشت همت جاهل
کو چشم وفا و مردمی خارد

مسپار بهر سفله دل زیرا
آزاده دلش بسفله نسپارد

ایمن مشو از زمانه ایرا کو
ماریست که خلق را بیوبارد

گر بگذرد از تو یک بدش فردا
ناچار از آن بترت پیش آرد

دژ چشم

بیاغارد
آغاردن سرشتن و برانگیزانیدن و فرو بردن

بکن حذر

خوکبز ایراد

نادیت

کم بیند مردم از جهان رحمت　　هر چند که بیش گ‌ید د
این شوی کش سلیطه هر روزی　　بنگر که چگونه روی ن
وز شوی نهان بغدد و سکالد　　در جام شراب زهر بگ
وان فتنه شده ز دست این دشمن　　بنشاند زهر و نوش پ
آنرا که چنین زنیش بفریبد　　شاید که خرد بمردنش
آنست خرد که حق این جادو　　مرد از ده دین و زهد
وز ابر زبان سرشک حکمت　　برکشت هش و خرد فر
و در سر بکشد خرد ز هشیاری　　بر پشتش بار دین را
دیو است جهان که زهر قاتل　　دنوش بمکر می بیاج
چون رو نبیند اینمعادیا　　هر کس که بر او خرد شر

آنرا که بسر شرد خرد باشد
بادبو نشست و خفت چون یارد

خردمند دامی چگو بد خرد　　چه گویدش گوید جدا ک
بدانوقت گوید همیش اینچنین　　که از بدکنش بر سرش
بر پنفولت بخواجه این بیر گوا　　که جو کار جز جو همی
نبینی که گر خار کارد کسی　　نخست از خار شر مراو دا
اگر بد کنی چون دد و دام تو　　جدا نیستی هم تو از دام
بدی دام اهریمن ناکس است　　بدامش درون چون شوی
بدی مار گرزه است از وی دور باش　　که بد بدتر از مار گرزه
اگر هیربد بد بود بد مکن　　که گر بد کنی خود تونی
چو لعنت کند بر بدان بدکنش　　همی لعنت او بر تن خود
چو هر دو همی بر اندازد آب　　چه عیب آورد مو سبد

ترشح حکمت

آچاردن
درهم آمیختن

یارد
تواند

گرزه
ماری که سرش مانند گرز باشد

هیربد
هیر بمعنی آتش است و هیربد خادم آتشکده

هنر پیشه آنست کز فعل نیک　　سر خویش را تاج خود بر نهد
چو نیکی کند با تو بر خویشتن　　همی خواند از تو ثناهای خود
گر اپیشه نیکی نشاید بدن　　همیشه روانش ستایش چند
بد و جهان بی آزار ماند هرانک　　ز نیکی بتن بر ستایش نشد
ز نیکی بنیکی رسد مرد از آن　　که هر کس که او کل کند کل خورد
خرد جز که نیکی نداند هگرز　　ز نیکی نه جز شر حدیث مکد
خرد دانش طبعی آتش تراست　　که مر مردم خام را او پزد
برون آرد از دل بد را خرد　　چو اد شیر مر تیر گیرا همد
گرفت دیو دنیا گرفت اسیر　　مر او را کسی جز خرد کی خرد
خرد پر جانت اگر نشکنیش　　بد و جانت زیر زرق چه برد
بدین پر بپر تا نگیرد ت جهل　　و گرنه بکوبدت زیر لگد
خرد عاجز است از تو زیرا که جهل　　از این سو و ز آن سو ترا می کشد
مکش خویشتن را بکش دست از او　　که او زین عمل بیش کشت صید
بکش جهل را کو بخواهد ت کشت　　و گرنه بناچارت او خود کشد
چرنده گیاهی که نگواردش　　همی با خری روز کمتر چرد
ترا آرزوها چنان چون هم　　چو کوران بچه و بجوی افکند
بدین کوری اندر نترسی که جان　　بناگاه از این بند بیرون جهد
چو ماهی به پینه درون جان تو　　چنان می ز نهرها شر طپد
از این بند و زندان بناچار چاه　　همان کش در آورد بیرون برد
بخوشه درد از هر بیرون شدن　　چنان جمله شدماش و منک نخود
تر انت خوشتر است و بیرون خران　　خزان تو بر خوشه تنت زد
دگر گون شده و دگر گون شود　　چو بر خوشه باد خزان بروزد

ثناها خرد

نه نیکی مجز

منک
ملو دالبنج

نگارنده آن نقشهای بدیع — ازین نقشنامه ه...
گلی کان همی تازه شد روز روز — کنون هر زمان می...
همان سرو کز بس کشی مینوید — کنون باز چون می خ...
نوان از نود شد کز او بر گذشت — ندرد گذشته نو...
منو بر گذشته بود بیش ازین — که اکنونت دیر ف...
پشیمانی از دی ندارد سود — چو چشمت با مر...
بفردا مکن طمع و دی شد بگیر — مر امروز را کو ه...
در دخت پشیمانی از دینه روز — در امروز باید که تا...
گر امروز چون دی تغافل کنی — بفردات امروز تو...
بطاعت انشاخ عمر بیخ — که اکنون نشو گر دو...
ببازی مده عمر باقی بباد — که ماند شود هر...
نباید که جز طوق فرداز تو — نشانی نماند چو ا...
چمیدن زنیکیت باید که مرد — ز نیکی چه حد چون با...

نصیحت زجه شنو کو همی
ترازان چشاند که خود می چشد

کسی که قصد ز عالم بخواب و خور دارد — اگرچه چهرش خوب دارد
بجز جهانش مشمار ای بصیر بصیر — اگرچه او بسر اید دیدارد
نه هر چه با پر باشد ز مرغ باز بود — که موشخوار و غلیوارد
ز مردم آن بود اسپ و از بز و پای روان — که فعل دهر فریبا دارد
چو چاره نیست تراز صحبت جهان ز جهان — اگر جفاش نماید دارد
جهان اگر شکر آرد بدست چپ سوی تو — بدست راست دوزوارد
درخت خرما صد خار زشت دارد دو خوشک — اگر دو شنگله خرما دارد

باستین

می نود: می لرزد
نوان: خرامان و جنبان و لرزان و نالان
منو: منع از زاری و ناله کردن
دینه روز: دیروز
چمیدن: میل کردن و رفتار نمودن با ناز
غلیواژ: مرغی است که موش را شکار کند
شنگله: هر خوشه ای را گویند

جهان باستی

باستین خود اندر نهفته دارد هر — اگرچه پیش تو در دستها شکر دارد
منافق است جهان گر بنا گزیر حکیم — بجویدش بدل و جان از و حذر دارد
درین سرای ببین چو اندر او آمد — که این سرای ز مرگی دو در گذر دارد
همیشه ناخوش و بی برگ و بینوا باشد — کسی که مسکن در خانه دو در دارد
چو بر گذشت در این خانه صد هزار و — مقر خویش ندارد بس هر که گذر دارد
بچشم سر نتواند شد دید مرد خرد — بچشم سر نگرد در جهان اگر دارد
اگرت داد نداد ای پسر جهان او را — همی بپای جهان داد داد گر دارد
ز هر دانا دارد همی بپای خدای — جهان و در [illegible] ز بهر این حشر دارد
بتر بود ز خر بلکه گاو باشد و خر — کسی که قصد در اینجا بخواب و خور دارد
ز بهر دانش و دین بایدش همی مردم — که خود خورند جز این بیشمار و مردار
بخور منازچو خر بل شرف بدانش جوی — که خر بخورد شکم از تو فراختر دارد
شکم چو پیش خورت بیش خواهد از تو طعام — بخور مخار دش ایرا که معده گر دارد
بجز و جوی چرا میدوی بروز و شبان — وگرنه معده همی مر ترا بجر دارد
هگرز راه ندانش مگر بسوی سقر — کسی که معده پر از آتش سقر دارد
سلیح دیو لعین است بر تو فرج و گلو — بپیش این دو سلیح همی سپر دارد
حذرت باید کردن همیشه زین دو سلیح — که تن ز فرج و گلو دو بسوی شر دارد
ستم رسیده ز او تو ندیده کرد گری — که در تنت دو ستمکاره مستقر دارد
ز دیو نت حذر کن که بر تو دیو تنت — فسوسها همه از یکدگر بتر دارد
نگر که هیچ گناهت بدیو بر ننهی — اگرت هیچ دل از خویشتن خبر دارد
مباش عام که عامه بجهل تهمت خویش — چه بر قضای خدای و چه بر قدر دارد
تو گوش جان و دل برگشای اگر جاهل — دو چشم و گوش دل خویش کور و کر دارد
قبای شاه ز دیباست نرم و با قیمت — اگرچه زبرود و زینه و استر دارد

نگاه کن که چه چیز است در تنت که … بدست و دندان وزاو حرز و زبا…

چه گوهر است که بکشت خاک در تن ما … بفرو نشیند او که نه گون ه…

بد و دو دست و دو پایت بگیرد و رود … زبان از و سخن و چشم ازو نـ…

چرا که موی تو زو رنگ فرداند و مثلث … رخانت رنگ طبر خون وطـ…

چرا که تا بتن اندر بود بیار آمد … تنت مگر که مرا این چه ر دانـ…

همی دلت بطپد زو بباز ما هوای آنک … ز منزل دل تو قصد دی…

ز منزل دلت این خوب و پرهیز بفرو … بدانکه روزی ناگاه رخـ…

بزیر چرخ قمر در قرار می نکند … فراز گاه مگر بر تر از فـ…

ازین سرای بد هیچ مینداند چیت … ازین سبب همه ساله بد…

جزان نیا بدانان راز کر خبر که دلش … ز هوش و عقل در بیزاره دا…

شریف جان تو زین قبه کبود برون … چنانکه گفت حکیمی بکی…

سخیف عقل گمان برد کو همی گوید … خدای ما بجهان در دروز…

ازان حکیم چو تقلید این سخن بشنود … بجهل گفت چه دانیم ما م…

خدای را چه شناسد کسی کز او اثر … جز این اثر نه نصیبی و نه…

وگر شرین بنمای بجات قصد کند … بطبع گرگ و بتن صورت ب…

نه چشم دارد و نه دل نه گوش بل چو ستو … ز هر خواب و خودش چشم اک…

بزرگ نیست نه دانا بنزد او مگر آنک … عمامه قصب و اسب و سیم و…

هزار شکر مر آن را که جود و قدرت او … بصورت بشر آید چنین بغـ…

برین زمان و بران تا کشا کردار د … مگر کسی که ز دوی و حجر…

ز شعر حجت وازپند هاش برخوری
اگر درخت دل تو زعقل بر دارد

خوب بگو نکته یاد مت ازاستاد … گفت نکتا آفرید چیز به ا…

جان

معصفر

ضعیف مرد

چشم و گوش گیا

جان تو با این چهار دشمن بدخو … نگرفت آرام جز بداد و بانام

جانت نماند است جز بداد و دین بند … داد خداوند را مدار ببیداد

بند نهادند بر تو تا بکشی رنج … تا نکشد رنج بنده کی شود آزاد

نیز کژ در میان کالبدت تنگ … جز ز پی راستی نماند و نیفتاد

پند همی نشنوی و بند نبینی … دلت بر آتش که گرد و شر پراز باد

پند که دادت همانکه بند نهادت … بندت کاو نهاد پند بتو هم داد

بنده شودی که جز بوی گشادت … جان و روان جدا از و شود شاد

کار خدائی چو پاک بستن بند است … بنده شود کفتهاش ازان اصل و بنیاد

بند خداوند را گشاد حرام است … کشتن قاتل برین سخن نشان داد

بد کرد آنکو گشاد بسته فعلش … بد کرد آنکس که بند گفتش و بگشاد

جز که بدستوری خداو رسولش … دانا بند خدای را نگشاید

چون نتواند گشاد بسته یزدان … دست ضمیرت چرا نپرسی ازاستاد

امت را که بود محل نبوت … جز که ز مردم هگرز مردم کم زاد

جمله مقر بند این خران که خداوند … از پس احمد پیمبری نفرستاد

وانکه تو گرد بو حنیفه بگردی … بر فلک مه برند لعنت و فریاد

دست بگیرد ز بو حنیفه رسولش … طرفه تر است این سخن ز طرفه بغداد

سوی خدای جهان بکیب پیمبر … و ینها بگرفته اند بیش ز هفتاد

مادر شان زاده بر ضلال جهالت … مادر هرگز چنین نزاد و نزاید

رسته ز دلشان خلاف آل محمد … همچو درخت ز قوم رسته ز بنیاد

پند مدهشان که پند ضایع کردن … خار نبوشد کسی بریزد و لاد

بیرون کنشان ز خاندان پیمبر … نیست سزاوار جغد خانه آباد

بر سر آتش نهادشان بنع ده و … آنکه بر این راه کرده است از بنه بنهاد

گشادن

فعلش

وانکه اگر بو حنیفه…

لاد

جز که علی با پسران رسول کر بود — تیغ گران و دل قوی و کف راد

همچو یکی یار ذی رسول چرا بود — آنکه برادرش بود و ابن عم و داماد

باد اذیرا کنم من آل نبی را — تا بقیامت کند خدای مرا یاد

شعر در تیغ آیدم ز دشمن ایشان — نیست سزاوار کاو ز کر و ثنا شاد

سود ندارد ت این نفاق و جدا ای — بر لب باد دی و بدل تف مرداد

دوستی دشمنان دین تبار داد — بام برین کژ شود ز کژی بنیاد

نیز نبینم روا اگر نه بگویمت — بر مکسی خوب نیست ضربت فولاد

این قصیده — روز پس جاهلی که دیخورد اوی / مطرب شاید نشسته بر دیباد — **ازکستا**

جان و خرد رونده برین چرخ اخضرند — با هر دوان نهفته درین گوی اغبرند

عالم چرا که نیست سخنگوی و جانور — گر جان و عقل هر دو بدین عالم اندرند

ور در جهان نیند علی حال غایبند — ور غایبند بر تن ما چون که [illegible]

وانکه گر این مزاج مهیا جدا شوند — چیزند یا نه چیز و عرض وار [illegible]

گر چیز نیستند برون از مزاج تن — امروز نیز لاشی و مجهول [illegible]

ور لاشیند فعل نیاید ز چیز نه — وین هر دو در تن تو با فعال [illegible]

آنکو جدا کند مجرد جوهر از عرض — داند که این دو چیز لطیفند [illegible]

زیرا که این دو جسم لطیف تمام شد — کز آب و باد و خاک و ز آذر [illegible]

اهل تمیز و عقل ازیند امکان صعب — غافل نیند گرچه بدینجا مکا[illegible]

گیتی چو چشم و صورت ایشان درو بصر — عالم درخت بر و دو ایشان بر[illegible]

در های حکمتند حکیمان ز روزگار — وینها که چون خرند همه از [illegible]

اینها که چون شوند نکو نیند نیستان — زور و توان آنکه بر این چرخ [illegible]

این آفروشه اینت دو خوالگرش — هر دو قرین یکدگر و بنده [illegible]

بازوی
زانکه
بر لب باد دی

بنلاد
بنای دیوار و عمارت را گویند چه لاد دیوار است و سر دیوار را سرلاد و بن دیوار را بنلاد گویند

بنیاد
ظاهرا بنیاد بوده و بتحریف نساخ [illegible] بنیاد نگاشته شده [illegible] مقام همین

آفروشه
حلوائیست که از آرد سازند که نزد اهل ایران نان خورش بود در جهانگیری برای همین معنی بدین شعر استشهاد کرده

خوالگر
مطبخی و طباخ

وین خیمهٔ کبود نبینند و این دو مرغ — کایشان همان از پس دیگر همی پرند

دانند غافلان جهان کاین کبوتران — آب و خورش همی همه از عمر ما خورند

چندین هزار خلق که خوردند این دو مرغ — پس چون که هر دو گرسنگانند لاغرند

تا کی مرا این سیاه کبوتر که آن سپید — چون بکنند پر هما بر بگسترند

تا چند بنگرند و بگریند گرد ما — این شهر و شمعها که برین سبز منظرند

این هفتگانه شمع برین منظر اثیر — از کردگار ما بسوی ما پیمبرند

گویند عامیان بصورت خویش اینهمه — کایشان همه خدای جهان را مسخرند

زیرا که ظاهر است مرا کاین ستاره‌ها — نز ذات خویش زرد و سپید و معصفرند

گوید همی قیاس که درهای روزیند — اینها دو دستهای جهاندار اکبرند

تا خاکرا خدای بدین دستهای خویش — ایدون کند که خلق بر او عجب آورند

سحر است این حلال که ایشان همی کنند — زیرا که خاک مرده همی زنده پرورند

روزی و عمر خلق بتقدیر ایزدی — این دستها همی بنویسند و بسترند

تقدیر گر شدند چو تقدیر یافتند — زآنسو مقدرند و زاینسو مقدّرند

چون نیست حال ایشان یکسان و یکنهاد — گاهی بسوی مغرب و گاهی بخاورند

لازم شد است کون بر ایشان و هم فساد — گرچه ببودش اندر آغاز دفترند

گرچه نه غایبند باشخاص غایبند — ور چه نه ایزدند بافعال ایزدند

آنها که نشنوند سخن زین پیمبران — نزدیک اهل حکمت و توحید کافرند

بر خواب و خورد فتنه شدستند خیره وار — تا چند که چون بخورند و فرو مرند

هر صبح از بهر صبوحی طلب کنند — زیرا اند بهر دو دو می لعل و ساغرند

اینها نیند سوی خرد بهتر از ستور — هر چند بر ستور خداوند و مهترند

زینها بجمله دست بکش همچو مر آنک — بر صورت من و تو و بر سیرت خرند

گر سر ز مرد معدن مغز است و آن عقل — اینها همه بسوی خردمند بی سرند

هنگام خیر بست چو نال خرابند — هنگام شر بجست چو سدّ
اندر رکوع خم ندهد پای و پشتشان — لیکن بپیش میر بکبر باد چـ
گر هیم و خوی دیو گرفتند لاجرم — هموار پیش دیو بیاندش جا
ور گاو و خر شدند پلنگان روزگار — هموار شان بدین و بدنیا
ور گاو گشت امت اسلام لاجرم — گرگ و پلنگ و شیر خداوند
گرگ و پلنگ گرسنه میش و بره زند — وینها ضیاع و ملک بیمار
اینها که دست خویش چو نشپیل کرده‌اند — اندر میان خلق مزکّی و داو
بی رشوه تلخ و بیمزه چون زهر و حنظلند — با رشوه خوب و شیرین چو ز مغ
ای هوشیار مرد چه گوئی که آن گروه — هرگز سزای نعمت و فرد و برد
از راه این نفایه رمه کور و کر متاب — زیرا که این رمه همه کورند
این راه با ستوده‌ها کز که عاقلان — اندر جهان دینی بر راه دیگ
آن عاقلان که مرسرو بر ابعلم خویش — بر تختگاه عقل و بصر تاج و
آن عاقلان که اهل خرد را بباغ دین — بار درخت حمد مختار و حر
آن عاقلان که زیر قدم روز عز و فخر — جز فرق مشتری و سر ماه
گیتی همه بیابان و ایشان روند رود — مردم همه مغیلان و ایشان
آن عاقلان که ز آفت دیوان بفضلشان — این بیکرانه وبله کوبان
آفات دیو را بفضایل عزائمند — واعراض علم را بمعانی جواه
بر موج بحر فتنه و طوفان جور و جهل — چون باد خوش وزنده و کشتی
ایحبّ زمین خراسان بسی نماند — تا اهل جهل روز و شب خوش
هیچون تو نیستند اگر چند آنجران — زیر درخت دین همه با تو برا

تو مغز نغز و میوهٔ خوشبو همی خوری — وایشان سفال بیمزه و برگ میچرند

در بعض نسخ خطی آخر قصیده این چند شعر ملاحظه شد

[illegible]

والله

سفال
پوست گردکان و پسته و بادام

شیرین

بالای هفت چرخ مدوّر دو گوهرند — کز نور هر دو عالم و آدم منوّرند
اندر مشیمهٔ عدم از نطفهٔ وجود — هر دو مصوّرند ولی نامصوّرند
محسوس نیستند و نگنجند در هوا — نابند در نظر که نه مظلم نه انورند
پروردگان دایهٔ قدسند در قدم — گوهر نیند اگرچه باوصاف گوهرند
زینسوی آفرینش و زانسوی کاینات — بیرون و اندرون زمانه مجاورند
اندر جهان نیند هم ایشان و هم جهان — در ما نیند و در تن ما روح پرورند
گویند هر دو هر دو جهانند ازین قبل — در هفت کشورند و نه در هفت کشورند
این روح قدس آمد و آن روح جبرئیل — یعنی فرشتگان پرانند و بی پرند
بی بال در نشیمن سفلی گشاده پر — بی پر بر آشیانهٔ علو همی پرند
با گرم و سرد عالم و خشک و تر زمان — چون خاک و باد همنفس آب و آذرند
در گنج خانهٔ ازل و مخزن ابد — هر دو نه جوهرند ولی نام جوهرند
وز نور تا بظلمت و از اوج تا حضیض — وز باختر بخاور و زان بحر تا برند
هستند و نیستند و نهانند و آشکار — زان بی نواند و با تو درین خانه اندرند
هم عالمند و آدم و هم دوزخ و بهشت — هم حاضرند و غایب و هم زهر و شکرند
در عالم دوم که بود کارگاه شان — ویران کنند کان بنا و بنا گرند
روزی دهان پنج حواس و چهار طبع — خوالیگران نه فلک و هفت اخترند
وز مشرفان ده هند بگرد سرایشان — زان پنج اندرون و از آن پنج بردرند
در پیش هر دو هر دو دکان دار آسمان — استاده اند هرچه فروشند میخرند
وان پادشاه ده سر و شش روی و هفت چشم — با چار خصمشان بیکی خانه اندرند
جوهر نیند و جوهر از ایشان برد عرض — محو رهادهٔ عرضند و نه محورند
خوانند بر تو نامهٔ اسرار بی حروف — دانند کرده‌های تو بی آنکه بنگرند
پیدا از آن شدند که گشتند ناپدید — زان بی تن و سرند که اندر تن و سرند

این قصیده را حکیم ناصر در جواب حکیم کسائی گفته

[illegible]

هرچه می‌فروشند

وین از صفت بود که نگنجند در جهان — وانگاه در تن و سر ما هر دو مضمرند

آنجا نگاه بهر تو ساختند جای — ورنه کدام جای که از جای برترند

سوی تو آمدند ز جائی که جای نیست — آنجا فرشته اند و بدینجا پیمبرند

بالای مدرج ملکوتند در صفات — چون ذات ذوالجلال ز عنصر نه جوهرند

با آنکه هست هر دو جهان ملک ایزدی — نفس ترا اگر تو بخواهی مسخرند

گفتارشان بیان و بگفتار کار کن — تا از خدای عز و جل وحی آورند

بنگر به آیات فلک را که بر فلک — ایشان ز حضرت ملک العرش لشکرند

پیداشان اگرچه نکوهش کند شان — آخر مدبران سپهر مدورند

چندین هزار دیده و گوش از برای چیست — زیشان سخن مگوی که هم کور و هم کرند

گوئی مرا که گوهر دیوان ز آتش است — دیوان این زمان همه از گل مخمرند

جز آدمی نزاد ز آدم در این جهان — وینها ز آدمند چرا جمله گی خرند

دعوی کنند گرچه براهیم زاده ایم — چون ژرف بنگری همه شاگرد آزرند

در بزمگاه مالک ثانی زمانه اند — این ابلهان که در طلب جام کوثرند

خویشی کجاست بینم کانجا برادران — از بهر لقمه همه خصم برادرند

بعد از هزار سال همانی که اولست — زین در درآورند و ازان در برون برند

اینها که آمدند چه دیدند از آن جهان — رفتند و ما رویم و بیایند و بگذرند

وینها که خفته اند در این خاک دیرها — از ملک نشستن پدر باشند و مادرند

وینها که هستشان با بی بکر دوستی — گر دوستند چون که همه خصم حیدرند

وین شیعیان که سرشان به بغض حیدر است — حقا که دشمنان ابوبکر و عمرند

گر عاقلی ز هر دو جماعت سخن مگو — بگذر از ایشان هم که نه اهل نه قنبرند

هان تا از آن گروه نباشی که در جهان — چون گاو میخورند و چو گرگان همی درند

با کافری بقاعده با مؤمنی بجو — همسایگان من نه مسلمان نه کافرند

وهمچنین بیانه اند

غرها

ناصر غلام و چاکر آنکس که این بگفت — جان و خرد رونده برین چرخ اخضرند

چند گردی گرد این خیمهٔ بلند
چند تازی روز و شب همچون نوند

از پس خویشم کشیدی بر امید — سالیان پنجاه یا پنجاه و اند

مادر بسیار فرزندی ولیک — خوار دارد شان همیشه کندمند

مکر و ترفندت کنون از حد گذشت — شرم دار اکنون ازین ترفند چند

جز تو کاشنیداست هرگز مادری — کو بفرزندان نخواهد جز گزند

گاه داری آخته بر روی آب — زهرداری ساخته در زیر قند

از زبان و مکر او ایمن مباش — برکن از کردارهاش پند بند

کز بدیها خود بپیچد بدکنش — آن نبشتستند در استا و زند

چند ناگاهان بچاه اندر فتاد — آنکه او مرد دگر از چاه کند

بر بلندی تو ولیکن رنج و درد — چون بیفتد بیشتر بیند بلند

گر نکردستم گناهی پیش ازین — چون فکندندم درین زندان و بند

نیک بنگر تا چگونه کرد گاو — برمن از من سخت بندی بر فکند

از من آمد بند بر من همچنانک — پای بند گوسپند از گوسپند

زیر بارش تن بماندم شصت سال — چون نباشم زیر بار اندر نژند

بار این بند گران تا کی کشد — این خرد پیشه روان ارجمند

چون سوی دانا با آمال امال — گر نباشد شاید از من ریشخند

ای خرد پیشه حذر دار از جهان — گر بهوشی پند جفت کار بند

این یکی دیو است بی تمییز و هوش — خیره کی بیند ز بیهش هوشمند

تا زمان بیندش داند هوشیار — گاه بر شبدیز و گاهی بر سمند

هر کرا زاسیب و آفت رسد — مار مرده تا ردش تعویذ و بند

نوند — اسب تند رو و سوار تند

اند — بر وزن و معنی چند و شمار مجهول از سه تا نه

کندمند — از توابع است یعنی کنده شده و خراب شده

ترفند — محال و دروغ و حیله

استا — کتاب زردشت

بادین

چون بجهم سوی دانا با آمال

آمال مال و جاه

تاذیان

تاورش

گر بخواهی بستن این بیهُش را / از خرد کن قید و از دانش کمند

دانه اندر دام او دانی که چیست / نرم و بیخ و خوب و زشت و بوی و گند

فرهمند بدکنش هرگز مرو / تا نگردی دردمند و آه‌مند

بر کسی مپسند کز تو آن رسد / کت نباید خویشتن آن را پسند

ای شده عمرت بباد از هر آن / بر امید سوزنت کم شد کلند

مست کردت آز دنیا لاجرم / چون شدی هشیار ماندی مستمند

با تو فردا چه بماند جز دریغ / چون برد میراث‌خوار آنچت که هند

چشم دلت از خواب غفلت باز کن / زنگ جهل از دل بدانش باز رند

چون ز دستی خود نبر پای خود / خود پزشک خویش باید بود مند

بر همند را بدل در جای کن / گر همی زیبد دبیری چون شمند

ای هفت مدبر که برین پرده سرایید / تا چند چو رفتید دگر باره برایید

خوش است مبدار شما عالم از ایرا / حوران نکوطلعت و پیروزه قبایید

سوی حکما قدر شما سخت بزرگست / زیرا که بحکمت سبب بودش مایید

از ما بشما شادتر از خلق که باشد / چون بودش ما را سبب و مایه شمایید

پر نور و صور شد ز شما خاک از ایرا / مایه صور و روشنی و کار ضیایید

بر صورت و بر حکمت ما را که بدیدست / بر چرخ قلمهای حکیم الحکمایید

حجت یکی آنکه نگردیم همی ما / باقی ز شما گرچه شما اصل بقایید

پاینده کجا گردد چیزی که نپاید / این حکم شناسید شما گر عقلایید

که مان بفزایید و گهیمان بشنایید / بر خویشتن از خویش همی کار فزایید

آید بدل ما که شما هیچ همانا / زان می نفزایید که تا هیچ نسایید

آن را که بزادند مر او را و بزاید / زی مرد خردمند شما راست گوایید

فرهمند — نزدیک

هند — هست و موجود

رند — ازاله ستردن

این زنگ رند

پزشک — طبیب

برهمند — پیر و مرشد و حکیم و دانشمند و اصیل و نجیب

شمند — ترسناک و اقفال کننده

بشایید

زیرا که بزادست شما را اگر [illegible] / بر خاک همی زاده و زاینده برایید

ای شعرفروشان خراسان بشناسید / این ژاژ سخنهای مرا گر شعرایید

بر حکمت من بر ز چه پایید چو از جهل / فتنهٔ غزل و عاشق مدح امرایید

یکتا نشود حکمت من بر طبع شما / تا بر طمع مال شما پشت دوتایید

آب ار بشود تان بطمع باک ندارید / مانند ستور از پس آب و گیایید

دلتان خوش کردست دروغی که بگویند / این بیهده گویان که شما از فضلایید

گمراست بخواهید چو امروز فقیهان / بر خلق گر ایشد شما اهل ثنایید

ای امت بدبخت بدین زرق‌فروشان / جز کز خری و جهل چنین فتنه چرایید

خواهم که بدانم که مر این بی‌خردان را / طاعت ز چه معنی و ز بهر چه سرایید

زی پیش شما را سوی من بی‌خطایی / هرچند شما بی‌خردان اهل خطایید

این ظلم بدستوری از هر چه باید / چون مال زنی گیرد بر اهل خود رایید

از حکم الهی بچنین فعل بد ایشان / اندر خور حدّ بید و شما اهل قفایید

ای حیلت‌سازان جهلا نیک پدیدست / کز حیله مر ابلیس لعین را وزرایید

چون خصم سر کیسهٔ رشوت بگشاید / در وقت شما بند شریعت بگشایید

هرگز نکنید و ندهید از حسد و مکر / نه آنچه بگویید نه هرچه بنمایید

اندر طلب حکم و قضا بر در سلطان / مانند عصا مانده شب و روز بپایید

ایزد چو قضای بد بر خلق بیارد / آنگاه شما بگره در خور قضایید

با جهل شما در خور تقلید بسر بر / نه در خور نعلی که بپوشید و بسایید

فوج علما فرقهٔ اولاد رسولند / وامروز شما دشمن و ضد علمایید

میراث رسولست بفرزندش از او علم / زین قول که او گفت شما جمله کجایید

همواره چو هما بسر افلاک شماتان / چون جغد بویران در اعدا همه پایید

پر بود و دل فرو ذعطایست ولیکن / ما را نه شما را که نه در خور عطایید

زیرا که روا نیست اگر گویم کای رند / ان داد شما را که مرا آن نه سزا باشد
گر روی بتابید ز شما شاید ازیراک / بی روی و ستمکاره و بارو و ریا باشد
فقه است مر آن بیهده را سوی شما نام / کارا همی از جهل شب و روز بجا باشد
گوئید که بدها همه زو خواست خدا یست / جز کفر نگوئید چو اعدای خدا باشد
ابلیس رها یابد از اغلال گر ایدون / در حشر شما ز آتش سوزنده رها باشد
از هرچه بر من همه همواره بگیند / گر جمله بلا شید چرا جمله مرا باشد
گوئید که تو حجت فرزند رسولی / زین درد همه ساله برنجید و بلا شید
فردا به پیمبر بچه شائید چو امروز / اینجا بیکی بنده فرزند نشائید
آنرا که بباید ش ستودن بنکوهید / وانرا که نکوهید نشاید بستائید
چون حرب شمارا بسخن سخت کنم تنگ / هرچند که بسیار بپائید روا شید

چون حجت گویم بترازوی من اندر
گر پنج هزارید پشیزی نگرائید

هوشیاران ز خواب بیدارند / گرچه مستان خفته بسیارند
باخوان گر با مجور نشوند / بادل پر خرد سزاوارند
هستشان آگهی که نه زگزاف / زیر این خیمه در گرفتارند
یاد مستان بیهشند ازیرا / گرچه بافضل و عقل و هش یارند
کی پسندند هرگز این مستان / کار این عاقلان که هشیارند
مردمان ابر اداز عامه / نه بفعلند بل به پندارند
دشمن عاقلان بی گنهند / زانکه خود جاهل و گنهکارند
همه دیدار و هیچ فایده نه / راست چون سایه سپیدارند
منبر عالمان گرفتستند / این گروهی که اندر دارند
روز بازار ساخت ابلیس / وین سفیهانش روی بازارند

که شود هیچ دردمند درست / زین طبیبان که زار و بیمارند
بر دروغ و زنا و می خوردن / روز و شب همچو زاغ ناهارند[1]
وز رود بعث خشت مال یتیم / زو دایشان غنیمت انگارند
گر درست است قول معتزله / این فقیهان بجمله کفارند
فخر دانا بدین بود و بنها / عیب دینند و علم را عارند
در کشاورز دین پیغمبر / این فرومایگان خر و خارند
مر مرا در میان خویش همی / از لبی عیب خویش نگذارند
گر همی این بعقل خویش کنند[1] / هوشیارند و جلد و عیارند
زانکه خفته به دل خجل باشد / از گروهی که مانده بیدارند
مر مرا همچو خویشتن نه شگفت / گر نکوسار و غمر پندارند
که نکوسار مرد پندارد / که همه راستان نکوسارند
ای پسر هیچ دلشکسته مباش / کاندرین خانه نیز احرارند
دل بدیشان نه و چنان انگار / کاین خسان نقشهای دیوارند
مرغزاریست اینجهان که دروا / عامه شوکان مردم آزارند
بد دل و جلد و دزد و خبیث / روبه و شیر و گرگ و کفتارند
بی بر و میوه دار هست درخت / خاص پربار و عامه بی بارند
بر فرودی تبر است[2] در مردم / گرچه از راه نام همو ارند
مردم بی تمیز با هشیار / بمثل چون پشیز و دینارند
بنگر این خلق را گروه گروه / گرچه مانند و بر چه کردارند
همچو ماهی یکی گروه از حرص / یکدگر را همی بیوبارند
چون سپید از سر زبی هنری / از ره مردمی فرو نارند
موش و مارند لاجرم در خلق / بلکه بدتر ز موش و از مارند

[1] ناهار: گرسنه و ناشتا
[1] و هوش
شوک: خار است و در نسخه دیگر خوکان بنظر آمد
[2] بسی است
[illegible]

یک گروه از کرم طبع خویش   مردمی را بجان خریدارند
ونچه از مردمان بآزارند   مردمان را بخیره نازارند
لاجرم نسپرند راه خطا   لاجرم دل بدی نسپارند
لاجرم همچو مردم از حیوان   از همه خلق جمله مختارند
هوشمندان بباغ دین ایزد   ایبراد گزیده اشجارند
اینت پر برک و بر درختانی   که هنر برک و علم بردارند
بدل از مکر و از حسد دورند   حاصل دهر و چرخ دوّارند
گنج علمند و فضل اگرچه بسیم   در فراز و دهان بمسمارند
اهل سرّ خدای مرداند   این ستوران نه اهل اسرارند
گر بجز وار بشنوند سخن   بلکه کار کرد خر وارند
در طمع روز و شب میان بسته   بر در شاه و میر بندارند[1]
تا میان بسته اند پیش امیر   در تک و تاز کار و کاچارند[2]
گر میان پیش میر بگشایند   حق ایشان بکاج[3] بگذارند
با جهودان خر کنند بلخ   وین خسان جمله اهل زنارند
وانکه زنار بر نمی بندند   همچو مزد روز و شب بیمارند
حرمت امروز مر جهودان راست   اهل اسلام و دین حق خوارند
خاصه زاین گروه کز دل پاک   شیعت مرتضای کرارند
من بیمکان ببیم خوار و حقیر   ایمنند آنکه دزد و میخوارند
من نگیرم ز حق بیزاری   اگر ایشان ز حق بیزارند
همگان لشکر فرشته اند   گرچه دیوان پلید و غدارند
دیو با لشکر فرشتگان   ایستادن بحرب کی یارند
زینهار دم نهاد امام زمان   نزد ایشان که اهل زنهارند

[1] بندار — در لغت یعنی بزرک و هشا مکث
[2] کاچار — لوازم و ضروریات خانه
[3] کاج — تأسف و آرزوست که بوقت طلب چیزی بطریق آرزو گویند وشاید طلب اینعام قفا زدن باشد

اهل غار پیمبرند همه   هر که با حجت اند بر غارند

مرد چو با خویشتن شمار کند   دانه این خرمی شکار کند
مار جهان را چو دید مرد بلی   دست کجا در دهان مار کند
مرد خرد همچو خر ز بهر شکم   پشت نباید که زیر بار کند
سفله جهان بی وفاست ای خرد   با تو کجا بیوفا قرار کند
سوی گل او اگر تو دست بری   دست ترا خار او فکار کند
خار بدان گل چنین قصد کند   گرچه همی او بقصد[1] خار کند
بر سر خود چون فکند خاک زمانه   باک ندارد که خاکسار کند
گاه بگیر از چه بکاه برد   گاه بگیر از که بدار کند
نشمرد احوال او مهندس گر   چند بصد سال یار شمار کند
این نه فلک میکند کز بن بخشش   اهل خرد را همی حمار کند
کار کهست این فلک بعمر همی   کار بفرمان کرد کار کند
کار خداوند کار خود نکند   بلکه همی کار پیشکار کند
بی در و روزن بیی حصار چنان   بی در و روزن کسی حصار کند
روی فلک را ابر دصبح مگر   صبح مگر با فلک قمار کند
گرد معصفر مگر که وقت سحر   زود همی چرخ بر عذار کند
در دی می اندر نگر که چرخ همی   با شب یار زنگ کارزار کند
ای فلک و روز کار خار چنین   چند چگوئی که روزگار کند
صانع قادر دگر ز بی غرضی   گنبد گردان زر نگار کند
وانکه بر کار کرد هنوز همی   مردم را بر کار داد کند
مرد در این راه تنگ و نبرد   گر نه خرد را دلیل و یار کند

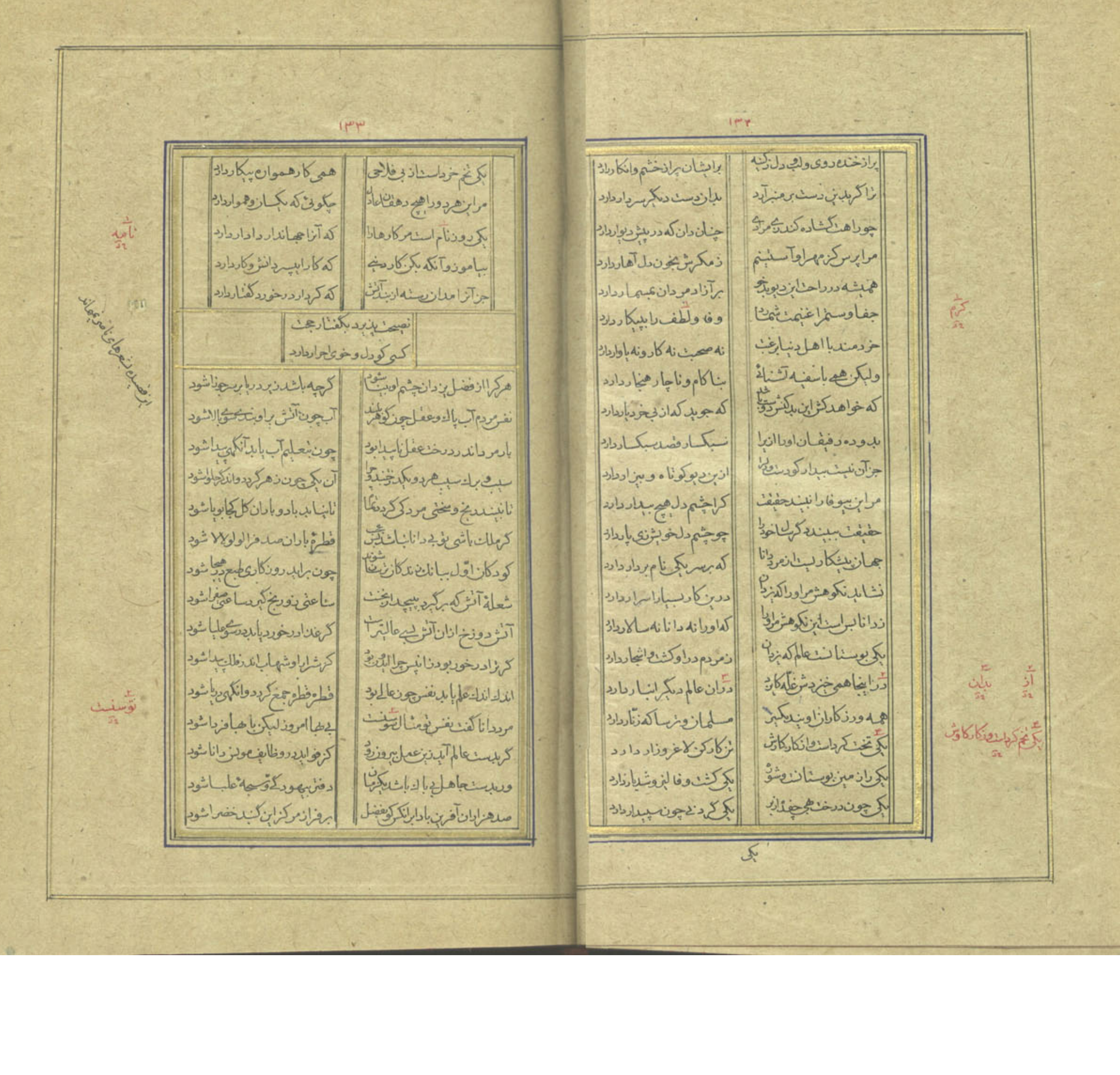
[1] نه قصد

جز که ز بهر من و تو می نکند | آنکه همی دشت شاهوار کند
این ده هزاران هزار چرخ فلک | بر من و تو بر همی نثار کند
شاید اگر چشم سر ز بهر شرف | مرد د دین مر یکی چهار کند
روی بعلم و بدین کن ز جهان | کاین دو بد و جهانت نجبار کند
علم دل تیره را فروغ دهد | کند زبان را چو ذو الفقار کند
جانش از آزار آن جهان برهد | هر که ز دین گرد جان ازار کند
پند پذیر ای پسر که پند ترا | پای بدین اند راستوار کند

صبا باز با گل چه بازار دارد
که هموارش از خواب بیدار دارد

برویش همی بر دمد مشک سارا | مگر راه بر طبل عطار دارد
همی باد گویند تا روز هر شب | از ایرا ز همن گل آزار دارد
چو بیمار گون شد ننم چشم نرگس | مرا او را همی لاله تیمار دارد
نگه کن سحرگاه بر دست نسرین | بر آن اندرون در شهوار دارد
نه غواص گوهر نه عطار عنبر | بین دیبک نرگس چه مقدار دارد
بنالد همی پیش گل زار بلبل | که از زاغ آزار بسیار دارد
زره پوش گشتند مردان بستان | مگر باغ با زاغ پیکار دارد
کنون تیر گلبن عصیو فرو مرد | از این کینه بر پر تو سوفار دارد
نبینی که چون کینه داران گل نو | پر از خون دل و دست پر خار دارد
بیابد کنون داد بلبل که بستان | همی خیل نیسان و آزار دارد
عروس بهاری کنون از بنفشه | گشن جعد و از لاله رخسار دارد
بیا تا ببینی شکفته عروسی | که زلفین و عارض بخروار دارد
نگویم که طاقی سر تاش گلبن | که گلبن همی زین سخن عار دارد

نه طاوس نر از وشی پر دارد | نه از سرخ یاقوت منقار دارد
نه در پر و منقار بنگر سرشته | چو گل مشک خرخیز و تاتار دارد
چه گوئی جهان اینهمه زیب و زینت | کنون بر همان خاک و کهسار دارد
چه گوئی که پوشیده اینجامه ها را | همان گنده پیری چو کفتار دارد
نبینی بر درخت گل از برگ و بارش | گهی معجر و گاه دستار دارد
یکی جادو بستان که افتد ببیند | جز آنکس چنین کار تیمار دارد
نگه کن شگفتی بستان بستان | که هر یک چه بازار و کاچار دارد
نهاده بسر در چمن تاج نرگس | بدست اندرون گرد دینار دارد
سوی خویش خواند همی بیهشان را | همه سیرت و خوی طرار دارد
نبینی که مستست هر یاسمینه | نبینی که سر چون نگونسار دارد
نگردد بگفتار مستانه غره | کسی کو دل و جان هشیار دارد
برانش ز پیش ای خردمند از ایرا | که هشیار مر مست را خوار دارد
نگه کن که با هر کس این پیر جادو | دگرگونه گفتار و کردار دارد
مکن دست پیشش اگر عهد گیرد | از ایرا که در آستین مار دارد
نشد پار و پیرار و امسال اینک | روش بر ره پار و پیرار دارد
درخت جهان از مجنبان از ایرا | درخت جهان رنج و غم بار دارد
مده در بهای جهان عمر کوته | که جز تو جهان خود خریدار دارد
بزنهار گیتی مده دل نه داری | که گیتی نه راز و نه زنهار دارد
یکی منزلست این که هر کاندرو شد | برون آمدن زین سخت دشوار دارد
یکی میزبانست کو میهمان را | دهان و شکم خشک و ناهار دارد
بدان میهمان ده مر این میزبان را | که او قصد این دیو غدار دارد
بیکسو شو از راه و بنگر بعبرت | که با این گروه از چه بازار دارد



پر از خنده روی و لب و دل ز کینه / بر ایشان پر از خشم و انکار دارد
تو اگر بدین دست بر منبر آید / بدان دست دیگر سر دار دارد
چو راه گشاده کند در مراد / چنان دان که در پیش دیوار دارد
مرا پرس کز مهر او آستینم / ز مکرش بخون دل آهار دارد
همیشه در راحت این دیو بدخو / بر آزاد مردان عیسمار دارد
جفا و ستم را غنیمت شمارد / وفا و لطف را بپیکار دارد
خردمند با اهل دنیا برغبت / نه صحبت نه کار و نه بازار دارد
ولیکن همی با سفیه آشنائی / بنا کام و ناچار هنجار دارد
که خواهد کش این بدکنش دوست باشد / که جوید کدان بیخرد یار دارد
بدو وده رفیقان او را ازیرا / سبکسار قصد سبکسار دارد
جز آن نیست بیدار کو دست و پا را / از این دیو کوتاه و بیزار دارد
مر این بیوفا را نبیند حقیقت / کرا چشم دل هیچ بیدار دارد
حقیقت ببیند که رهاش خود را / چو چشم دل خویشتن باز دارد
جهان پیشکار است از مرد دانا / که بر سر یکی نام بردار دارد
نشاید نکوهش مر او را که ایزد / درین کار بسیار اسرار دارد
ز دانا بر است این نکوهش مر او را / که او را نه دانا نه سالار دارد
یکی بوستان است عالم که ایزد / ز مردم درو کشت و اشجار دارد
در اینجا همی خیر و شر غله کارند / در آن عالم دیگر انبار دارد
همه ورز کار از او پند گیرند / مسلمان و ترسا که زنار دارد
یکی تخم کرده است و انکار کاوش / ز کار کن لاغر و زار دارد
یکی را از این بوستان است و شو / یکی کشت و فالیز و شدیار دارد
یکی چون درخت هیچ چیزی ازو / یکی کرد پی چون سپیدار دارد

یکی تخم خرد است از بی فلاحی / همی کار رهوار بیکار دارد
مر این هر دو را هیچ دهقان عادل / چگونه که یکسان و هموار دارد
یکی روز نام است مر کارها را / که آن را جهاندار دادار دارد
بیاموز و آنگه بکن کار دینی / که کار را بپیر دانش و کار دارد
جز آن را مدان ریشه از بند آتش / که کردار در خورد گفتار دارد

نصیحت پذیرد بگفتار حجت / کسی کو دل و خوی احرار دارد

هر که را از فضل یزدان چشم او بینا شود / گرچه باشد زیر در یا بر سر جوزا شود
نفس مردم آب پاک و عقل چون گوهر بلند / آب چون آتش پر او بند سوی بالا شود
بار مرد اندر درخت عقل ناپیدا بود / چون بتعلیم آب یابد آنگهی پیدا شود
سیب و برگ سیب هر دو یکدرخت اند چرا / آن یکی چون زهر گردد وانگر حلوا شود
تا نبیند رنج و سختی مرد کی گردد تمام / تا نیابد باد و باران گل کجا بویا شود
گر ملک باشی تو بی دانا نباشد بس عجب / قطرهٔ باران صدف را لؤلؤ لالا شود
کودکان اول ببازی ندکارش بر شوند / چون برآید روزگاری طبع در هیجا شود
شعلهٔ آتش که بر گردد بپیچد ار بخت / ساعتی در رنج گیرد ساعتی صحرا شود
آتش دوزخ از آن آتش سپهر عالی است / گر غذا درخورد یابد در سوی علیا شود
گر ز ادر خور بود نا پس چرا البته بود / گر شرار او شهاب اندر فلک پیدا شود
اندک اندک علم یابد نفس چون عالی بود / قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود
مرد دانا گفت نفس تو مثال سوسنست / بی بها امروز لیکن با بها فردا شود
گر بدست عالم آید زین عمل پیروز شود / گر خواید در وظایف همچو نی دانا شود
ور بدست جاهل بی باک باشد بکرمان / دفتر بیهوده گردد تیره چه علبا شود
صد هزاران آفرین باد ابر آنکس کو بفضل / بر فراز مرکز این گنبد خضرا شود

خفتگان بسیار گشتند ای برادر گوش دار / جهد کن تا جانت از خاک و هوا یکتا شود
مست گشتند ای برادر خلق از ایشان دور شو / پیش از آن کاین بقعه پر نور پر ظلما شود
شمس چون پیدا شود آفاق از و روشن شود / مرد چون دانا شود دل در برش دریا شود
گر ببارد در چمن نم بر ببار دانه بین / خاک خاکستر شود دریا همه صحرا شود
گر ببابد خوی ایشان در بیابد خلق را / روز روشن در بر دانا شب یلدا شود
آسمان دین از انسان در جهان پیدا شود / تا نجوم فضل را می مرکز مروا شود
چون حمل ساقط شود میزان همی طالع شود / همچنان در دین از ایشان مرد پیدا شود
همچنان چون صنعت مردم نبات و سنگ را / از خلل صانع کند تا گوهر زیبا شود
نفس مردم را خداوندان عقل اندر هوش / بر کشد تا با کرام الکاتبین همتا شود
هر که او بیدار گردد بنده ایشان شود / زانکه چون مولای ایشان گشت خود مولا شود
اولیای ایزدند ایشان ولی صاحب نژاد / آنکه او آگاه گشت از سر هر سودا شود
گر تو بنده اولیائی رو سوی ایشان خرام / تا همی در وی بند سنگ خار چون خرما شود
آنکه چون مداح او نامش براند بر زبان / ز ازدحام لفظ و معنی جانش پر غوغا شود
در زبان حجت از فر حریم ذو العفا / شعر در معنی بسان عنبر سارا شود
با نسیم باد نوروزی سحرگاهی بدشت / خاک چون دیبا شود چونانکه زر دیبا شود
نیر ماهان برک زرین کیمیا زر شود / وز نهیب دی حصا سیمگون سیما شود

بر امام خلق زایزد هر زمانی صد هزار / تا مخالف از دیدن دیدها اعمی شود

خرد پیمانه انصاف اگر یکبار بر دارد / بپیماید مر انجیری که دهقان بر سر دارد
ترا معلوم گرداند از این دریای ظلمانی / که او این عالم سفلی چرا اجزای وتر دارد
چرا خورشید نورانی که عالم زو شود روشن / گهی مسکن کند خاور گهی در باختر دارد
چرا مغز پلنگ از هیبت افعی شود در سر / چگونه سر برون آرد در آن ماری که سر دارد

آسمان او زان ایشان

چرا چون مرد دانا که پلنگ او را اکند زخمه / ز موشش می نگهدارند این پیما که بر دارد
زمرد دیده افعی چگونه می بپالاید / عقیق و لعل رمانی چرا اصل از حجر دارد
شجر کافور چون زاید نکوئی حکمتش با من / صدا از کوه چون آید چگونه نی شکر دارد
هزاران میوه رنگارنگ و لونالون و گوناگون / نکوئی تا همان او را که در شاخ شجر دارد
که آرد از شجر بیرون که بخشد لذت و بوش / که اندر شاخ چوب او را نکوئی بار و بر دارد
نکوئی کاو بحرها را چرا انجا له شد عنبر / کجا در ناف آهو مشک از فربهی سر دارد
نکوئی آتش اندر سنگ و گل در خار چون در تن / و یا این ابر غران را که حمال مطر دارد
نکوئی بیضه بکر نگشت و مرغان هر یکی در نی / نوای هر یکی رنگی دگر سان بال و پر دارد
نکوئی سنگ مقناطیس آهن چون کشد با خود / مر الماس را برد که این حکمت خبر دارد
در این آتش چه میجوید سمندر و اپروانه / یکی چندین مقر دارد یکی چندین مفر دارد
تفکر کن در این معنی تو در شاهین و مرغابی / گریزان است این از آن و آن بر این ظفر دارد
چرا شیر از نهیب مور تا که در خروش آید / گریزد او چنان گوئی که بر جان نیشتر دارد
اگر تو راست میگوئی که فعل مرد و زن باشد / چرا شکل تو در صورت نه سیما پدر دارد
پدر هرگز نمیخواهد که او را دختری باشد / چرا حاصل همی گردد گر اندر دل پسر دارد
اگر سازنده ایشاند مر ترکیب انسان را / چرا هر چار را با هم عدوی کینه ور دارد
طبایع چون بدانستی سؤالم را جوابی گو / چرا ضدان یکدیگر مر او را زیکدگر دارد
تو نادانی نمیدانی که نادانی تو انعام فلک / جهان لشکر ز ابر بود و جانب در سفر دارد
ز اندر هر بن دندان بود لذت خداوندت / به هر نانی که گردانی ز هر حالی خبر دارد
تو لنگر ابر هواری برون بردن همی خواهم / بیا این را جوابی گو که تا این زیر بر دارد
هو الاول هو الاخر هو الظاهر هو الباطن / منزه مالک الملکی که بی پایان حشر دارد

یکی اندر دگر او ندارد هیچ یک شک / قدر را با قضا بندد قضا را با قدر دارد

الماس چون

هر که جان خفته را از خواب جهل آگه کند
خویشتن را گرچه دون است ایزد والا کند

هر کسی کش خار نادانی بدل در خست نیش
گر بکوشد زود خار از خویشتن خرما کند

علم چون گرماست نادانی چو سرما در قیاس
هر که از سرما گریزد قصد سوی گرما کند

مرد را سودای دانش در دل و در سر شود
چو نشان ننگ و عار نادانیش صفرا کند

خون رسوائیست نادانی بروز باید کشید
ابلهان از دل پیش از آن کو مر ترا رسوا کند

غدر و مکر و جهل هر سه منکر اعدای تواند
زود باید مرد را کو قصد این اعدا کند

تو بقهر دشمنان هنر که خود مبدا کنی
پیش از آن کان بد نهیب بر قهر تو مبدا کند

جز بدی نارد درخت جهل چیزی برگ و بار
بر کنش زود از دلت زان پیش کو بالا کند

هر که جان بد کنش را سیرت نیکی دهد
دشمن او نیکو کند بل دیو را حورا کند

هر که بچه مار بد را پرورد اندر وطن
زود بر جان عزیز خویش اژدرها کند

نام نیکو را بگستر شو بفعل خویش نیک
تات گویند ای نکو فعل آنکه او آوا کند

مایه هر نیکی و اصل نکوئی راستی است
راستی هر جا که باشد نیکوئی پیدا کند

چون بنقطه اعتدالی باز گردد روز و شب
روزگار این عالم فرتوت را برنا کند

نرگس و گل را که ناپیدا شوند از جور دی
عدل فروردین نگر تا چون همی پیدا کند

ابر بارنده ز بر چون دیده وامق شود
چون بنوش گل رخان چون عارض عذرا کند

راستی کن تا بدل چون چشم سر بینا شوی
راستی در دل ترا چشم دگر بینا کند

گرمی و سردی ترا هر دو مثالست از ستم
زان همی هر یک جهان از زشت و نازیبا کند

مر ستمگر را نبینی کایزد عادل همی
گاه وقت آتش سوزان و گه سرما کند

جانت را با تن بپروردن فریز داست داد
نیست عادل هر که رغبت سوی تن تنها کند

علم جان جانست و جان را علم تن آراستست
علم مر جان را چو جان تن را همی بدوا کند

نان اگر مر تنت را با سرو بن انبار کرد
علم جان را همی سر بر تر از جوزا کند

عدل کن با خویشتن تا سبز پوشی در بهشت
عدل از برا خاک را می سبز چون مینا کند

آنچه ایزد کرد خواهد با تو آنجا روز عدل
با جهان گردون بوقت اعتدال اینجا کند

دشت دیبا پوش گردد ز اعتدال روزگار
زان همی بر عدل ایزد وعده پیدا کند

این نشانیها از بر وعده ایزد گواست
چرخ گردان این نشانیها برای ما کند

کار دنیا را همی همتای کار آنجهان
پیش تو اینجا چنین یکتای بیهمتا کند

گر بخواند چرخ گردان بنگری فعلش ترا
گرچه جو با بینی مر علم را جویا کند

هر که مرد دانائی دینی بیابد گر بعقل
بنگرد دنیا بفعل او دلایلی والا کند

نه سخن گفتن نباشد هر چه آن افزون شوی
اینچنین در دل تصور مردم شیدا کند

عقل گوید ترا بی بانگ و بی کام و زبان
کانچه دنیا میکند میداور دنیا کند

عقل گرد آن نگردد کو بجهل اندر جهان
فعل را نسبت بسوی گنبد خضرا کند

خاک و باد و آب و آتش کو ندارد بوی و رنگ
نرگس و گل را چگونه رنگ و بویا کند

هر یکی از هر گل و میوه همیگوید ترا
کش بدین صورت کسی دانا همی عمدا کند

سیم اگر بسر شد بیکبد کر آتش همی
چون هم آتش مر سرشته سنگ را ایدا کند

آب و خاک اجزای خاکی را همی کلی کند
باز که مر کل خاکی را همی اجزا کند

چون ز کلش جزو سازد در یکی نرم آیدش
چون ز جزوش کل سازد خاک را خارا کند

قول سنگ و آب و آتش ایزد اگر نشنود
جز کسی کو علم دین را جان و دل یکتا کند

ای پسر بنگر بچشم سر درین زرین سپهر
کو ز جابلقا سحرگه قصد جابلسا کند

روی صحرا را بپوشد حله زربفت دود
چون شب تیره بن گوی تیره رود که سوی صحرا کند

آب دریا را بصحرا در پراکنده کند
از جلال چون بدینه قصد که دریا کند

از که مشرق چو طاوسی برآید بامداد
در که مغرب شبانگه خویشتن عنقا کند

بی هنر که مر بکبرام ملکت دارا دهد
بی گنه خود باز قصد جان آن دارا کند

ای پسر دانی که هیچ آغاز بی انجام نیست
نیک بنگر گرچه نادان بر تو می غوغا کند

ای پسر امروز افرداست پس غافل مباش
مر مرا از کار تو پور اهمی سودا کند

از غم فردا هم امروز ای پسر بی‌غم شو — هر که در امروز زاندیشهٔ فردا کند

آنچه حجت می بدل بیند نبیند چشم تو — باد دارد زی مر سخن با زان همی پیدا کند

کسی کز دانه این دولاب بیرون خبر دارد — بخواب و خور چو خر عمر عزیز خویش بگذارد
جز آن نادان که تنش جهل زیر پی سپرد — کسی خود را بکام اژدهای مست نسپارد
خردمندا چه مشغولی بدین انبار نحاس — که این انبار زنگارین جز از حلوا نینبارد
تو نی بر خواب و خور فتنه همانا خود نه آگه — که مر پهلوت را کس بخواب و خور همی خارد
نه اینجا خور آگه که هر کس خاک خور باشد — سرانجام ارچه دیر است این فرو خاکش بر اوبارد
فلک مر خاک را اینجا خورد در میوه و دانه — ز بهر تو بشود و چوب و شیر بچه با چارد
نمی بینی کز ان آچار اگر خاکی همی ماند — ترا اینجا خور آن خاک به آچار نگوارد
تراز هر است خاک و دشمنی داری و معده — که گر خاک خوری هیچ وبنی کار نجان آرد
اگر فرمان او کردی و خوردی خاک شد خاکش — و گرنه همچنان دائم معده در همی زارد
بدانه گندم اندر چیست کو مر خاک را و سر گنزا — چنان کرداست کو را کس همی بیند و نپندارد
چگونه بیسر و دندان و حلق و معده و دانه — همی خاکی خورد هموار که آب اینجا غارد
کسی کاین پر عجایب صنع و قدرت را نمی بیند — ستور گرم و دبینا جز که نابیناش نشمارد
ببین نه تنها در پیشکارانند مردم را — که هر یک زان یکی کار و یکی پیشه در کردار
چو در هر دانهٔ دانا یکی صانع همی بیند — خدای خویش آنها را ببیند در نانگارد
فرو اندر بیافتن مر پیشکاران را چو در منشا — بر آنکو برتر است از عقل خیره وهم بگمارد
کسی شکر خداوندی که او را این ببخشد — که او از خاک خرما کرد داند خود چه بگذارد
ز اد در دانهٔ خرماست این بنیاد این بندهٔ — که او بر سر هر یک همی خرما فرو بارد
کسی کز کردگار خویش اینت نعمت یابد — ستور گرم و دو دیدهٔ خویش تخم مهر او کارد
از این پس کت نکوئیها فراوان داد بی [illegible] — گر او را تو سپاسی داری را بپیش بسپارد

چو پیل مها خوردن [illegible] نفس

و زان باید و عقل [illegible] بپاید که [illegible] کرد و خویشتن [illegible]

که در

خردمندی که نعمت خورد شکر آنش باید کرد — از ایرا کز سبوی سرکه جز سرکه نباغارد
نشان بندگی شکر است هرگز مردم دانا — ز ناسپاسی رخ بندگی اندر نیا جارد
مپندار و مپنگار ای پسر جز خیر و پند ای را — که دل جز خیر نپذیرد قلم جز خیر ننگارد
ز دانا جوی پند ای را که آب پند خوش بادی — چو دانا خوشه دل را به دست عقل بفشارد
اگر اندوه ایشان را بادی شعر حجت خوان — که شعر زهد او از جانت این اندوه بگسارد

تو ای کشته جهالت سوی او شو تا شوی زنده — که از جهل تو حجت سوی تو آمد بمی آرد

اگر با اندوه بکند

چون همی بود ما بفرساید — بودنی از چه می پدید آید
تا نکه او بود نیست و سرمدیست — کانچه بوده شود نپاید
وانچه نابوده نافزوده بود — نافزوده چگونه فرساید
پس جهان تا ابد بفرساید — گر نفرساید ایچ نفزاید
گر هر آنکه دست زدان لب — کی تواند کسی که بگشاید
بنگری کاین جهان دن همواره — همی از هفت شوی چون زاید
هر کسی جز خدای در عالم — گر بجای زمان بود شاید
وین کهن گشته گنده پیر که این — دلها مر چگونه بربایاد
ای خردمند پس کمان تو چیست — کاین دوان آسیا که آساید
آنکه کانچه نیست بوده شود — یا چو این بوده شد بفرساید
دل بیهوده مکن مشغول — که فلان تاثر خای مبخاید
در طمع می چرا کنی رغبت — که اگر زان خوری تو بگزاید
گر بماند جهان چه سود ترا — ور نماند تراچه بیاید
هر که رغبت کند در این مغنی — دل بباید که پاک بزداید
زانکه چون دست پاک باشد — همی از انگبین بیالاید

گر داین کار جز که دانا را — گشتن او خرد نفرماید
زانکه با زشت روی دیبه و خز — گرچه خوبست خوب ننماید
هر که مر نفس را بآتش عقل — از وبال و بزه بپالاید
شاید آنکه کزین جوال بکیل — اندک اندک براو بپیماید
وگرش نیست مایه برخیره — آسمان را بگل نینداید
نرسد بر چنین معانی آنک — حب دنیا رخانش بخاید
ای گراینده سوی ابلیس — شعر من سوی تو چکار آید
تو که بر خویشتن نبخشائی — جز تو بر تو چگونه بخشاید
گر دل تو چنانکه من خواهم — مر چنین کار را بپاراید
تیر عقل من ببیند و برفق — شاخ جهل ترا بپیراید
منگر سوی آن کسی که زبانش — جز خرافات و فریه ندراید

بخلد پند چشم جهل چنانک — روی بدبخت دیبه بشخاید

آمد بهار و نوبت سرما شد — وین سالخورده گیتی برنا شد
آب چو نیل برکه اش میگون شد — صحرای سیمگونش خضرا شد
وان باد چون درفش دی و بهمن — خوش چون بخار عود مطرا شد
بیچاره مشکبید شد عریان — با گوشوار و قرطهٔ دیبا شد
رخسار دشتها همه تازه شد — چشم شکوفها همه بینا شد
بینا و زنده گشت زمین ایرا — باد صبا فسون مسیحا شد
بستان ز نو شکوفه چو گردون شد — تا نسترن بسان ثریا شد
گر نیست ابر معجزهٔ یوسف — صحرا چرا چو روی زلیخا شد
بشکفت لاله چون رخ معشوقان — نرگس بسان دیدهٔ شیدا شد

از برف نو بنفشه گرایمن گشت — ایدون چرا چو جامهٔ ترسا شد
تیره شد آب و گشت هوا روشن — شد گنگ زاغ و بلبل گویا شد
بستان بهشت وار شد و لاله — رخشان بسان عارض حورا شد
چون هندوان به پیش گل و بلبل — زاغ سیاه بنده و مولا شد
وان گلبن چو گنبد سیمینش — آراسته چو قبهٔ مینا شد
چون عمرو عاص پیش علی دمه — پیش بهار عاجز و رسوا شد
معزول گشت زاغ چنین زیرا — چون دشمن نبیرهٔ زهرا شد
کفر و نفاق از وی چو عباسی — بر جامهٔ سیاهش پیدا شد
خورشید فاطمی شد و با قوت — برگشت و از نشیب ببالا شد
با نور او چو خنجر حیدر شد — گلبن قوی چو دلدل شهبا شد
خورشید چون بمعدن عدل آمد — با فصل زمهریر معادا شد
افزون گرفت روز چو دین و شب — ناقص چو کفر و تیره چو سودا شد
اهل نفاق گشت شب تیره — رخشنده روز ز اهل تولا شد
گیتی بسان خاطر بی غفلت — پر نور و نفع و خیر از ایرا شد
چون بود تیره همچو دل جاهل — واکنون چرا چو خاطر دانا شد
زیرا که شب بد همه سیاه — اندر حمل بعدل توانا شد
عدلست اصل خیر که نوشروان — اندر جهان بعدل مسما شد
بنگر که ز اعتدال چو سر بر زد — با خور چه چند چیز هویدا شد
بنگر که این عزیز بدن پوشید — یاقوت سرخ و عنبر سارا شد
عقلست و عدل نیکی و رسته گشت — آنکو بدید و معنی گویا شد
یاد خرد بدم که جهان ایدون — از بهر عقل و عدل مهیا شد
زیبا بعلم شو که نه زیباست — آنکس که او بدیبا زیبا شد

اورا مجوی و علم طلب زیرا / بر کس که او فریفته با واشد

غره مشو بدانکه کسی گوید / جهان فقیه بلخ و بخارا شد

زیرا که علم دینی پنهان شد / چون کار دین و علم بغوغا شد

مپذیر قول جاهل تقلیدی / گرچه بنام شهرهٔ دنیا شد

چون و چرا مجوی که بر جاهل / گیتی چو حلقه تنگ اینجا شد

با خصم گوی علم که بی خصم / علمی نه پاک شد نه مصفا شد

زیرا که سرخروی برون آمد / هر کو به پیش حاکم تنها شد

خوی مهان بگیر و تواضع کن / آنرا که او بدانش والا شد

کز قعر چاه تا بکران دانش / ایدون بچرخ بر بتدا شد

خاک سیه بطاعت خوبان / بنگر چگونه خوش خوش خرما شد

دانش گزین و صبر طلب زیرا / دارا بصبر و دانش دارا شد

خوی کرام گیر که حق را / خوی کریم مقطع و مبدا شد

نامرد خود کور و کر نباشد / از کار فلک بیخبر نباشد

داند که هر آنچیز کو بجنبد / نابوده و بیحد و مر نباشد

وانچیز که با حد و مر باشد / که باشد و گاه دگر نباشد

من راز فلک را بدل شنودم / هشیار بدل کور و کر نباشد

چون دل شنوا شد ترا ازان پس / شاید اگرت گوش سر نباشد

هنر زکد و نباشد آن سر / کو فضل و خرد را مقر نباشد

در خورد شوره و شور باشد / شاخی که بر او برگ و بر نباشد

چاهیست جهان ژرف و سر هفته / وز چاه هفته بتر نباشد

در دام جهان جهان همیشه / تخم و چنه جز سیم و زر نباشد

بتواند

بتواند ازین دام ز و درستن / گر مرد درو سخت خر نباشد

در دام نیاوفتد آنکه زی او / تخم و چنه را بس خطر نباشد

زین سفله جهان نفع خود بگیرد / نفعی که درو هیچ ضر نباشد

وان نفع نباشد مگر که دانش / مشغول کلاه و کمر نباشد

بپذیر پند من بندی ای برادر / پندی که ازان خوبتر نباشد

نیکی و بد را بگوش دایم / تا خلقت شخصت هدر نباشد

آنکس که مانزو نیک و بد نیاید / ابری بود آن کش مطر نباشد

با نیک بنیکی بکوش از یرا / بد جز که سزاوار شر نباشد

فرزند هنرهای خویشتن شو / تا همچو تو کس را پسر نباشد

وانکه که هنر یافتی نشاید / گر جز هنرت خود پدر نباشد

چون داد کنی خود عمر تو باشی / هر چند که نامت خود عمر نباشد

وانجا که تو باشی امیر باشی / گرچند بگردنت حشر نباشد

گنجور هنرهای خویش گردی / گر باشد مالت و گر نباشد

وایمن بروی هر کجا که خواهی / بر راه ترا جوی و جر نباشد

نزدیک تو کیهان مختصر شد / هر چند جهان مختصر نباشد

تو پادشای جهان خویشی / از گوهر تو به گهر نباشد

در مملکت خویشتن نظر کن / زیرا که ملک بی نظر نباشد

بر ملک تو گوش و دو چشم روشن / دربانست که به زان دو در نباشد

امروز بدین ملک در نظر کن / آنچیز که فردا مگر نباشد

بنگر که چه باید همت کردن / تا بر تو فلک را ظفر نباشد

از علم سپر کن که بر حوادث / از علم قویتر سپر نباشد

هر کو سپر علم پیش گیرد / از زخم جهانش ضرر نباشد

نظامی گوید

چون شیر بخود سپه شکن باش
فرزند خصال خویشتن باش



باقی شود اندر نعیم دائم — هرچند درین دهکده باشد
این دهکده ای بیفرود در شتّت — زین تیمن تو مستقر باشد
بشنو سخنی چون شکر بجو بی — گرچند سخن چون شکر باشد
مردم شجر است و جهان بوستان — بستان نبود چون شجر نباشد
ای شهره درختی بکوش تا بر — یکسر بشو جز که هنر نباشد
وانچیز که عالم بدوست باقی — هرگز هدر و بی اثر نباشد
زیرا که شود خار سوی دهقان — شاخی که براو بر ثمر نباشد
وانکس که بود بی هنر چو هیزم — جز در خور نار سقر نباشد
غافل نبود در سرای طاعت — تا مرد بیکره بعز نباشد
هرکس که نیافتید او بصیرت — فرداش بحشر بصیر نباشد
بشنیج هلا زاد و کم نباید — این نکته گر بیشی نباشد
زیرا که مترسد زره مسافر — هرگه که بسیج سفر نباشد
ایمن ننشیند زبیم دفتن — تا بو سفرش خشک و تر نباشد
بپذیر زحجت سخن که شعرش — بیفایده و بی عز نباشد

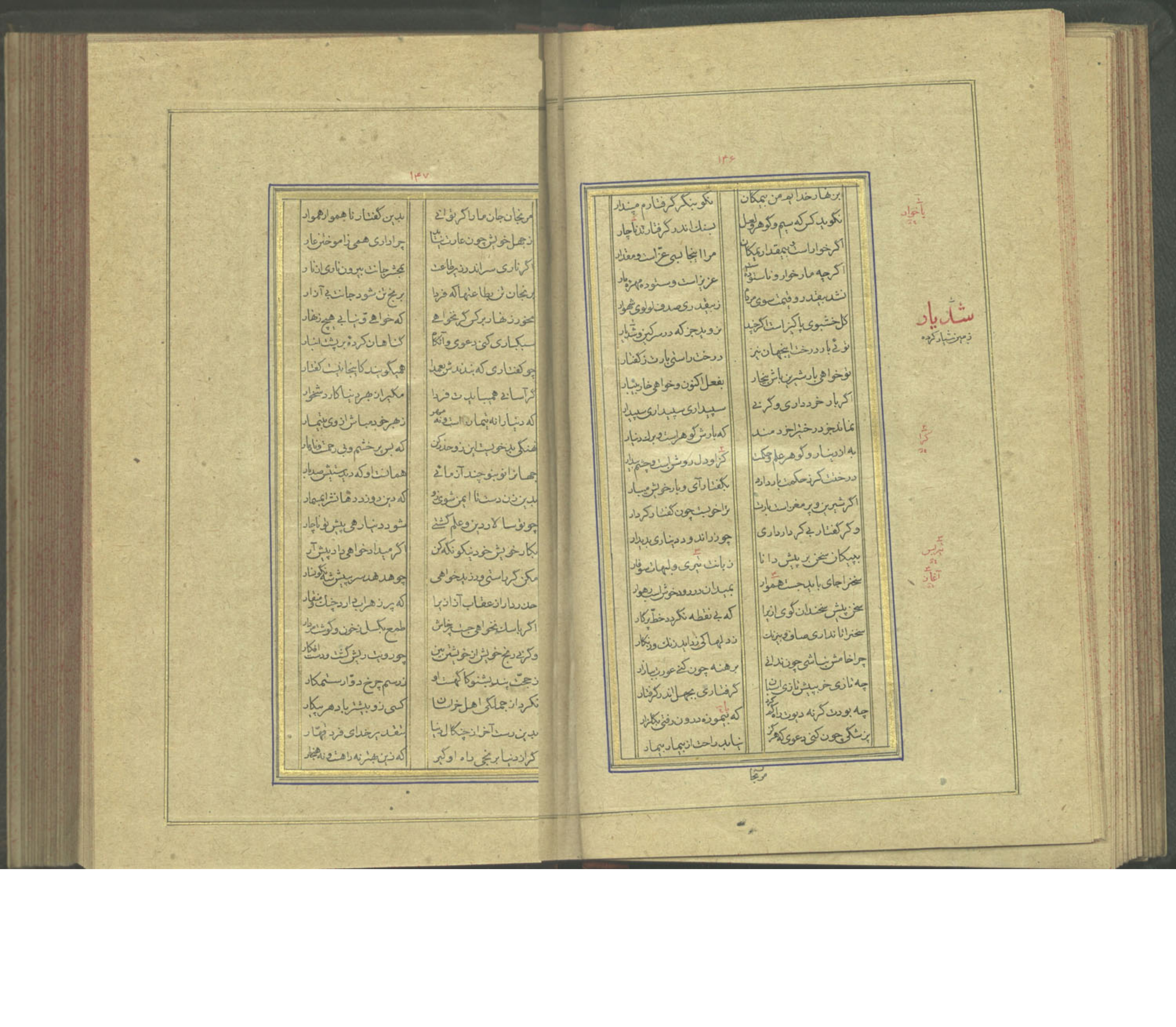
همچون سخن او ببوی دانا
بوی گل و باد سحر نباشد

ای شده چاکر آن درگه انبوه بلند — وز طمع مانده شب و روز بر آن در چو کلند
برده مر تو را بیهده پستی طمعی — از طمع صعبتر آن را که نه قید است و نه بند
شوم شاخیست طمع زی که اندر منشین — ور نشینی نه همی جانت از آفات و گزند
گر بلند است در مهر تو سر پست مکن — بطمع گردن آزاد چنین سخت مبند
گر بلندی در او گرد چنین پست ترا — خویشتن چون که فرو افکنی از کوه بلند
دیو ت از راه ببرد است بعز های هلا — تات زیر شجر کوذ بسوزند سپند

...آری که همی جاه و بزرگی طلبی — هم بر انسان که همه خلق جهان می طلبند
...زار است خطا ای بخرد جمله خطا — چند ازین حجت بیمغز نوای بیهده خند
...ی خویشتن خویش بچه در فکند — خویشتن خیره دران چاه نباید افکند
...بخند ندگر و هی که ندارند خرد — تو چو دیوانه بخندی دگران نیز بخند
...آموز و چو نادان زپس میر مشخ — تا چو دانا شوی آنگه دگران در تو بخند
...اسی نکنی زند نمانی به از آنک — بپاسیت بپوشند بدیبا و پرند
...ی و نیکوئی از مال کسان چشم مدار — تا نمانی چو سگان بر در قصاب نژند
...ن از بار طمع لاغر و باریک شود — این نبشتست نداد شت سخن از در وند
...ت از دست ملک بر طمع قند کشا — ز رف خود خوش خور و از طمع مبر گاز بقند
...مند است سمند ای خردمند و لیک — سودش آن راست سوی من که مر او راست سمند
...ر آنچه نخواهی که مخر تی مفروش — بر تنم آنچه تن را مپسندی مپسند
...ر آنچه نه آن تو بود خیره مساز — کانچه آن تو بود سوی تو آید چو نوند
...رمایه بجواب و خود بر باد مده — سوزن زنت زده خیره چه خری بکلند
...از آن کت بکند دست قوی بهر ازیخ — دل از این جای سپنجیت همی باید کند
...بند کن از علم و ز طاعت که ترا — علم با طاعت تو قید دوان عمر تواند
...و پای زمانه گند دان مرد حکیم — هیز از علم و ز طاعت نبود قید بکند

خاطرت زنت نگیرد نه سرت خیره شود
گر بگیرد دل هشیار تو از گیتی پند

نبینی بر درخت این جهان بار — مگر هشیار مرد ای مرد هشیار
درخت این جهان را سوی دانا — خردمند است بار و بیخرد خار
هزار اندر بدان نیکان چنانند — که خرما در میان خار بسیار
مرا گوئی اگر دانا و حرّی — بیمگان چون نشینی خوار و بیار



برکن ز خواب غفلت پورا سر / و اندر جهان بچشم خرد نگر
کار خراست خواب و خود اینادان / با خر بخواب و خور چه شوی همسر
ایزد خرد ز بهر چه دادستت / ناخوش نخسبی و نخوری چون خر
برنه بسر کلاه خرد و انگه / برکن بشب یکی سوی گردون سر
گوئی که سبز دریا موجی زد / وز قعر بر فکند بسی گوهر
پیرم شب و ستاره درو گوئی / در ظلمت لشکر اسکندر
پروین چو هفت خواهر خود دایم / بنشسته اند پهلوی یکدیگر
چونسته زهره چون رخ ترسیده / مریخ همچو دیده شیر نر
شعری چو سیم خود بشده باشد / عیوق چون عقیق یمانی احمر
بر پیرم کبود چنین هر شب / چندین هزار چون شکفد عبهر
گوئی که در وزند هزاران جا / آتش بگرد خرمن نیلوفر
گر آتش است چون که درین خرمن / هرگز فزون نگشت و نشد کمتر
بی دود و غرفتیله و بی هیزم / هرگز نداد نور و فروغ آذر
گر آتش آن بود که خورش خواهد / آتش نباشد آنکه نخواهد خور
بنگر که از بلور برون آید / آتش همی بنور چراغ و خور
خورشید صانع است مر آتش را / بشناس زاتش اثیر آتشگر
ور لشکریست اینکه همی بینی / سالار و میر کیست برین لشکر
بقراط هفت شهر نهاد ایزد / تدبیر ساز و کارکن و رهبر
نور است گفت ماه وازو روید / در خاک ملح و سیم بسنگ اندر
مریخ زاید آهن و خود را / وز آفتاب گفت که زاید زر
برجیس گفت مادر ارزیز است / مر اهمیشه زهره بود مادر
سیماب دختر است عطارد را / کیوان چو مادر است و سرب دختر

سقراط صبر
نقره است

وین هفت گوهران گدازان را / سقراط باز بست به هفت اختر
گر قول آن حکیم درست آید / با او مرا براست خرد داور
زیرا که جمله پیشه وران باشند / اینها بکار خویش درون مضطر
سالار کیست پس چو از این هفتان / هر یک موکلست بکاری بر
سالار پیشه ور نبود هرگز / بل پیشه ور رهی بود و چاکر
آنست پادشه که پدید آورد / این اختران و این فلک اخضر
واندر هوا بامر وی استادست / بی دار و بند پایه محور و بر
وین دون بامر او شد نعت پوش / با خاک خشک ساخته آب تر
چندین همی بقدرت او گردد / این آسیای تیز رو بی در
وین خاک خشک زشت و گرد / چندین هزار زینت و زیب و فر
وین هر چهار خواهر زاینده / با بچگان بعدد و بیمر
تسبیح میکندش پیوسته / در زیر این کبود وشی چادر
تسبیح هفت چرخ شنود سعی / گر هست گشته گوش ضمیرت کر
دست خدای اگر نگرفتستی / حسرت خوری نبی و بری کیفر
چشمی همیت باید و گوش نو / از بهر دیدن ملک الاکبر
آنجا بپیش خود ندهد بارت / گر چشم و گوش تو نبری زیدر
ایزد بر آسمانت همیخواند / تو خویشتن چرا فکنی در چه
از بهر بر شدن سوی علیین / از علم بال ساز وز طاعت پر
ای کوفته نقارهٔ بی باکی / فربه شده بجسم و بجان لاغر
در گردن جهان فریبنده / کرده دو دست و بازوی خود چنبر
ابدون گمان بری که گرفتستی / در بر بسی خوب یکی دلبر
واگاه نیستی که یکی افعی / داری گرفته سخت خوش اندر بر

گر خویشتن کشی ز جهان ورنه / بر تو بکینه او بکشد خنجر

زین بیوفا و فاحشه طمع داری / چون درد میت بپیچد خاکستر

چون تو لبی بجر و برافکندست / این صعب دیو جاهل بد محضر

وز خلق چون تو غرقه لبی کردست / این بحر بی کرانه و بی معبر

گر نیست اینجهان بمثل زیرا / بر نا خوش است و خوش بجاردگر

تا طبع ساز باشد پنداری / شیر پستان دهد بچه بر شکر

لیکن چو کرد قصد جفا پیشش / خاقان خطر ندارد و نه قیصر

گاهی عروس وار بپیش آید / با گوشوار و یاره و با افسر

با صد کرشمه بنشیند از دوش / با شرم گرد با سپی و معجر

گاهی هژبر وار برون آید / با خشم عمرو و باشغب عنتر

دیوانه وار راست کند تا که / خنجر بسوی سینت و زی حنجر

در حرب این زمانه دیوانه / از صبر ساز تیغ وز دین مغفر

وز شاخ دین شکوفه دانش چین / وز دشت علم سنبل طاعت چر

کاین نیست مستقر خردمندان / بل کاین کند که هست براو بگذر

شاخی که بار او نبود ما را / آن شاخ پس چه بی بر و چه بر ور

دنیا خطر ندارد یک ذره / سوی خدای داور بی یاور

نزدیک او اگر خطری هستی / یک شربت آب کی خوردی کافر

الفغچه گاه تست جهان زینجا / برگیر زود زاد ره محشر

بل و فریب اینکه همی بینی / خط خدای خویش بدین دفتر

منکر مشو اشارت حق را / دیراهگر ز حق نشود منکر

خط خدای زود بیاموزی / گر در شوی بخانه پیغمبر

گر در شوی بخانه اش بر خاک / شمشاد و لاله روید و سیسنبر

چون دردمی بپیچد: که بخود افکنده

یاره: طوق و گردن بند

ندهد خدای عرش در این خانه / راهت مگر براهبری حیدر

حیدر که زاو رسید و زفخر او / آن فخر وان بچین خبر خیبر

شیران زبیم خنجر او حیران / دریا بپیش خاطر او فرغر

قولش مغز و مایه نور دل / تیغش مکان و معدن شور و شر

این دعطایش داد محمد را / نامش علی شناس و لقب کوثر

گرت آرزوست صورت او دیدن / وان منظر مبارک و آن مخبر

بشتاب سوی حضرت مستنصر / ره زی شجر جز از ثمر مسپر

آنجاست دین و دنیا را قبله / وانجاست عز و دولت را مشعر

خورشید پیش طلعت او تیره / گردون بجای حضرت او گردد

ای یافته بتیغ و بیان تو / زیب و جمال معرکه و منبر

بی صورت مبارک تو دنیا / مجهول بود و بی سلب و زیور

معروف شد بعلم تو دین زیرا / دین عود بود و خاطر تو مجمر

ای حجت زمین خراسان زه / مدح رسول و آل چنین گستر

ای کشته نوک کلک سخنگویت / در دیده مخالف دین نشتر

دنیا همی بدیع برون آید / اندر ضمیر تست مگر مشتر

بر شعر زهد گفتن و بر طاعت / این روزگار مانده از با شمر

شبی مشک رنگ و دراز و مجاور / چو زلفین و میعاد هجر از دلبر

بلولو از و فرق گردون مزین / بقیر و از و روی عالم معفر

کشیده مظله سپه بر سر یا / فرو هشته دامنش بر کوی عنبر

چو بر روی فرعون بر دست موسی / بروی فلک بر سرش یا منور

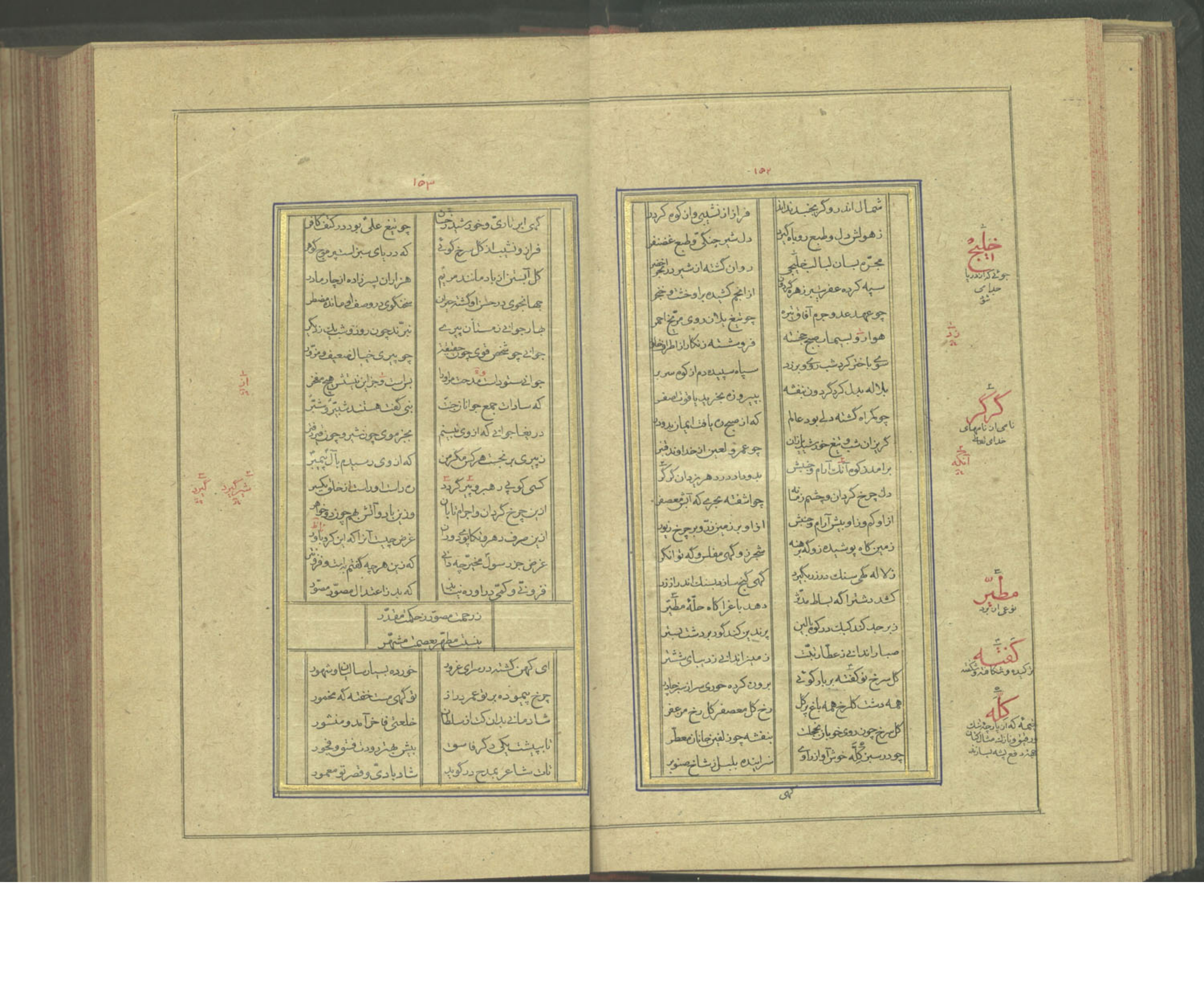
هوا چون ضمیر ستمکار تیره / سنان چون خانه مؤمن بمحشر

فرغر: جوی کوچک که آب از آن رفته و اندکی بجا مانده

نه راز فخر جز بمژه

گردد: بیابان

اغبر





قصر تو زین سخن همی خندد
بر تو خندد که غافلی تو از آنک
چند رفتند ازین قصور بلند
چرخ گردان بسی برآورد است
شهر گرگان نماند با گرگین
بر کهن کردن همه نوها
عسل شر ابحظلت نسب
که شناسد که چیست از عالم
چون زمین پرشکستگی است چرا
تو چگویی که مرچرا پاپیست
ناپدید آید اشتر و خرو گاو
این یکی پرجهد چو بوزنگان
تا ز هر یکی که پنجه سال
مرترا خانه دریغ آید
پس چگونی ز دهر ایشان کرد
تو یکی هند باج ندهیشان
این گمان خطا و ناخوب است
گرت هوش است و دل زپیرید
عالمی دیگر است مردم را
اندرا و بر مثال جانوران
غرض ایزدی حکیمانند
در دم مردان بسان موشانند

بر نوای فتنه بر سرای غرور
در سرای غرور نیست سرور
در هنر پرواز تو سوی قبور
نوحه و نوحه گر زمعشر سور
نه نشابور ماند با شاپور
ابر ادر موکلست دهور
شکر شرابا داست گرد ور
غرض کرد کار فرد غفور
آسمان بی نفا و نیست و فطور
اینهمه خاک و آب و ظلمت و نور
مار و ماهی و گردم و زنبور
پای کوبد بنغمهٔ طنبور
عمر بگذاشت بی نمانو طهور
زین فرو مایگان و اهل ثبور
آسمان و زمین غفور و شکور
چون دهدشان خدای حور و قصور
دور باش از چنین گمانی دور
سخنی خوب گوش دار ای پور
سخت نیکو ز جاهلان مستور
مردمانند ز اهل علم نفور
وین فرو مایگان خنده و شور
وین سبکسار مردمان چو طیور

پاک مردان چو ماهیند خموش
حکمت و علم بر محال و دروغ
خامشی از کلام بیهده به
کار او کشت و تخم او سخن است
گر بپرسی ز ناصواب جواب
بر زن و کودکان سنگر
تا تو بر سلسبیل بگزیدی
چه خطر دارد این پلید نبید
دل و جان را همی بباید شست
تا بهنگام خواندن نامه
از بد و نیک و ز خطا و صواب
همه خوانند بر تو چیز نماند
با دل و عقل و با کتاب و رسول
بندهٔ کار کن با مر خدای
جز بپرهیز و زهد و استغفار
گر نباشی ز اهل سیر بن هند
باز که گرد داز تو خشم خدای

زاغ خایان خلق چون عصفور
فضل دارد چو بر حنوط بخور
درز بوداست این سخن مسطور
بد روی بر چو در دمند بسور
وقت گفتن صبور باش صبور
اگرت رغبتست صحبت حور
گنده و نیم شیرهٔ انگور
عند کاس مزاجها کافور
از محال و خطا و گفتن زور
خجلی تا بدیت بروز نشور
چیست اندر کتاب نامه کور
یا دنا کرده از صحاح و کسور
روز محشر که داردت معذور
بندهٔ کار کن بود مأمور
کار ناخوب کی شود مغفور
خواند باید ببیت و پل و شور
بخشم با بحاجبان و ستور

ابیپر شعر حجت از بر کن
که پر از حکمت همچو زبور

ای گشته جهان و خوانده فرقان
این چرخ بلند را همی بین
ملک گوهر نام او بجو

بند ثر ز کار خویش هنر
بر خاک و هوا و آب و آذر
ملک کوهر خشک نام او بر

خرّان
رام و مطیع

پیر

وین بیحد بخشک کهسار   زان جوهر بر همی کند زر
بیچاره نبات را نبینی   همواره چران ازین دو گوهر
وین جانوران روان گرفته   بیچاره نبات را مسخر
بر طبع نبات و جانور پاک   ای پور ترا که کرد مهتر
زین بیش چه نیکی آید از تو   وز گاو گنه چه بود وز خر
تو بی هنری چرا عزیزی   او بی گنهی چراست مضطر
دانی که چنین نه عدل باشد   پس چون مهری بعدل داور
آنکس که چنین عزیز کردت   از بهر تو کرد گوهر و زر
زیرا که نکرد هیچ حیوان   از گوهر و زر تاج و افسر
بر گور و گوزن اگر امیرست   از قوت خویش و دل غضنفر
چون نیست خرد میان ایشان   درویش است این و آن توانگر
این میر و عزیز نیست بر گاه   وان خوار و ذلیل نیست بر در
شادی و توانگری خردراست   هر دو عرضند و عقل جوهر
شاخی است خرد سخن برو برگ   تخمی است خرد سخن ازو بر
زیر سخن است عقل پنهان   عقل است عروس و قول چادر
دانای نکو سخن کند باز   از روی عروس عقل معجر
تو روی عروس خویش بنمای   ای گشته جهان و خوانده دفتر
فتنه چه شدی چنین براین خاک   یکی بر کن سوی فلک سر
از گوهر و از نبات و حیوان   بر خاک ببین سه خط مسطر
هفتست قلم مرین سه خط را   در خط و قلم بعقل بنگر
بندیش نکو که این سه خط را   پیوسته که کرد یک بیک بگو
گشتست سنودوار تاکی   با رود و می و سرود و ساغر

چرا

حکمی

چخیدن
ستیزه کردن

گاورسه
صنعتی است در زرگری که در اطراف انگشتری خصوص درست می کند

هزیان   مغرب

خرسند شدی بجو ز گیتی   زیرا تو خری جهان چو آخور
بر دست چرا و چون چرائی   شادان بچرا چو گاو لاغر
بندیش که کرد کار گیتی   از بهر چه آوریدت ایدر
بنگر بچه محکمی ببست   مر جان ترا بدین تن اندر
او راست بنای بیستونی   این گنبد گرد گرد اخضر
چون کار ببند کردی شان   بر بند بود سخنش یکسر
چون چنبر بسر است فرمان   خیره چه دوی بگرد چنبر
با بند مچخ که سخت گردد   چون پای بتابی از دست سر
گاورسه چو کرد می ندانی   بایدت سپرد زر بزرگر
پیدا چو تن تو است تنزیل   تأویل دراو چو جان مستر
گویند که پیش ازین بهر کوه   در ظلمت زیر پی سکندر
امروز بزیر پای دیوست   اندر ظلمات غفلت و شر
هر دم بزند بعادیان بر   از مضرب حق باد صرصر
سوراخ شد است سد یاجوج   یک چند حذر کن ای برادر
بر منبر حق شد است دجال   خامش بنشین بزیر منبر
اشتر چو هلاک گشت خواهد   آید بسر چه و لب جر
اول بمراد عام نادان   بر رفت بمنبر پیمبر
گفتا که منم امام و میراث   بستد ز نبیرگان و دختر
روی وی اگر سپید باشد   روی که بود سیه بمحشر
صعبی تو و منکری گر این کار   نزدیک تو صعب نیست منکر
ور می بروی تو با امامی   کاین فعل شد است زو مشهر
من با تو نیم که شرم دارم   از فاطمه و شبیر و شبر

جای جدل راست از تو مادا / گر تو نکنی جدل ز چه خیزد
ای گمره خیره چون کر فتی / گمراه نزی دلیل و رهبر
من با تو سخن نکویم اراک / کرهی تو و رهبر تو کر نز
من میوهٔ دین همیخورم شو / چون گاو و تو خار و خس همیخورد
شو پنبهٔ جهل بر کش از گوش / بشنو سخنی بطعم شکر
رخشنده تر از سهیل و خورشید / بوینده تر از عبیر و عنبر
آنست بنزد مرد عاقل / مغز سخن خدای اکبر
او را بن دم لسنک تاز و / پیشت بد مد ز سنگ عبهر
آنگاه بجوی آب چاهی / هر گه که چشیدی آب کوثر
پرخاش مکن سخن بیاموز / از من چه دمی چو خر ز نشتر
پر خود است علم تاویل / پر تید هگر ز مرغ بی پر
از من هبه خصم خویش برو س / تا حق بشناسی از من و در
حجت نبود ترا که گویی / من مؤمنم و جهود کافر
گوئی که صنوبرم و لیکن / زی خصم تو خاری او صنوبر
هشدار مدار خوار کس را / مرغان همه را حقیر مشمر
غرّه چه شدی بخنجر خویش / مر خصم ترا دهست خنجر
از بیم شدن ز دست او روم / ماندست بروم و هند قیصر
با خصم مگوی از آنچه زی تو / معلوم نباشد و مقرر
مستدار بخیره نازموده / زی باز چو کودکان کبوتر
پرهیز کن از خیار و حکمت / تا نیک بود بمحشرت اختر
اندر سفری تو باز توشه / یاران تو رفته اند بیمر
بی زاد مشو برون و مفلس / زین خیمهٔ بید ر مدور

چنان بروم

بهر سخنان و پند حجت
صد بار توان شنیر مادد

با خویشتن شمار کن اهوشیار پیر / تا بر تو نوبهار چه مایه گذشت و تیر
تا بر سرت نگشته بسی تیر و نوبهار / چون پر زاغ بود مرت عارض چو قیر
گر ماه تیر شیر نباید از آسمان / بر فرق گون سرت که فرود بجست شیر
اول چنانت بود گمانی که در جهان / کاریت جز که خورنه قلیلست و نه کثیر
از خورد و برد و رفتن بیهوده سوی هر / اینند سال بردنت چون ستور پیر
با ناز و بی نیاز بیبداری و بخواب / بر تن حریر بودت و در گوش بانک زیر
وان یار جفت جوی بگرد تو پوی پوی / با جعد همچو قیر دمیده در او عبیر
چون خوب بنم رفته نوروز و در خزان / درد ز برد ز خزان شده باکوزهٔ عصیر
گفتی که خلق نیست چو من نیز در جهان / هم شاطر ظریفم و هم شاعر دبیر
معنی بخاطرم درو الفاظ در دهان / همچون قلم بدست من اندر شده اسیر
دستم رسید بر مه از ایرا که همچو فرق / بی من قدح بدست نگیرد همی امیر
پیش وزیر با خطر و حشمتم بدانک / میرم همی خطاب کند خواجهٔ خطیر
چشمت همیشه ماند بدست تو انگران / تا اینت نان دارد و آن خز و آن حریر
یکبار بر گذشت که زی تو نیافت بار / خویش تو آن یتیم نه همسایهٔ از آن فقیر
اندر محال و هزل زبانت دراز بود / وند روز کوته دستت وانگشتکان قصیر
بر هزل و قف کرده زبان فصیح خویش / بر شعر سخف کرده دل و خاطر منیر
آن کردی از فساد که یاد آیدت گر آن / رویت سیاه گردد و تیره شود ضمیر
تیره و بها دهر جفا پیشه خرد خرد / بر تو همی شمرد و تو خود خفته چون حمیر
تا آنجوان تیز فوبرا چو جادوان / اینچرخ تیز گرد چنین کرد کند و پیر
خمیده گشت و سست شد آن قامت چو سرو / بینور ماند و زشت شد آن طلعت هژیر

اینند
بروزن دیوند عدد بی
مجهول کرانه دا
اند وایند
گویند

خزان
ظ

بدره

هژیر
ستوده و
پسندیده

وز تو ستوه گشت و بماندی از نمود / آنکس کز او دوست همی کردی نفیر
بنگر بدو ز گار چه حاصل شدت چون / با حسرت و درد یخ فرو ماند حسیر
دنیا طلب نکردی و دنیا ز دست شد / همچون سبوس نه خمیری و نه فطیر
دنیات دور کرد ز دین و نیمشل ترا است / کز شعر باز داشت ترا جستن شعیر
شر است جمله دنیا خیر است دین همه / این شر باز داشتت از خیر خیر خیر
خوش خوش فرود خواهد خوردت دو دو کار / موش زمانه را تو ای بی‌خرد پنیر
زین بد کنش حذر کن و زین پس دروغ او / منیوش اگر بهوشی و بصری و بیور
شیر زمانه زود کند شیر مرد را / چون تو همی نگردی ازین شیر شیر
خیره مباز عمرای مرد آزموده را / کز دیک نامد است خردمند را خمیر
گر سر بگرد خواهی تدبیر کار خویش / بس باشد ای بصیر خرد مر ترا وزیر
این عالم بزرگ ز بهر چه کرده اند / از خویشتن بپرس تو ای عالم صغیر
ور می بمرد خواهند این زندگان همه / بودش همی ز بهر چه باید بدین زحیر
زی شیر و پیل و اشتر کاشان ز تو بترند / این دبیر چون نفرستاد و نه نذیر
وان کاین عظیم عالم گردنده صنع اوست / چون خوانده مر مرا و چه خواهد ز من حقیر
زین آفریدگان چو مرا خواند یکتنه / با من ضعیف بنده اش کار بیش ناگزیر
ور مان همی بباید او را شناختن / بی چون و بی چگونه طریقیست بس عسیر
ور همچو ما خدای نه جسمست نه گران / پس همچو ما چرا که سمیعست و هم بصیر
ور چون تو جسم نیست چه باید همیش تخت / معنی تخت و عرش یکی باشد و سریر
تن کور نیست خشم مگیر از حدیث من / زیرا که خشم گیر نباشد سخن پذیر
از خویشتن بپرس درین کور خویش تو / جان و خرد بس است ترا منکر و نکیر
این کور تو چنانکه رسول خدای گفت / یا روضه بهشت یا کنده سعیر
هش دار هی بگیر که دو راه پیش تست / سوی بهشت راه طلب کن یکی خفیر

وبر — فهم و ادراک

مربیا

زحیر — اینجا کنایه از سختی است

خفیر — کسی که در راه بحمایت و عبرت برساند

در راه دین حق تو برای کسی برو / کور از رهبری نه صغیر است نه کبیر
بی حجت و بصارت سوی تو خویشتن / با چشم کور نام نهاد است ابو بصیر
بنگر که خلق را بکه داد و چگونه گفت / روزی که خطبه کرد نبی بر سر غدیر
دست علی گرفت و بداد جای خویش / گر دستا و گرفت جز از دست او مگیر
اینا صبی اگر تو مقری بدین خویش / حیدر امام تست شبر آنگهی شبیر
ور منکری وصیت او را بجهل خویش / پس خود پس از رسول بباید همی سفیر
علم علی نه قال و مقالست عن فلان / بل علم او چو در یتیمست بی نظیر
اقرار کن بدو و بیاموز علم او / تا پشت دین قوی کنی و چشم دل قریر
آب حیات زیر سخنهای خوب اوست / آب حیات را بخور و جاودان ممیر

پند پدر داد حجت و کرد اشارت
ای پسر مبارک پند پدر بپذیر

این چنبر گردنده بدین گوی مدوّر / چون سرو سهی قد مرا کرد چو چنبر
آمد بر خم تیرگی و نور برون تاخت / تا زنده شب تیره پس روز منوّر
هر وعده و هر قول که کرد این فلک گفت / آن وعده خلاف آمد و آن قول مزوّر
من قول جهان را ز ره چشم شنودم / نشگفت که بسیار بود قول مبصّر
قولی بقلم گوید و گویا بکتابت / قولی بزبان گوید مشروح و مفسّر
مر قول قلم را بره چشمت بشنو / مر قول زبان را بره گوشت بنگر
مر قول مزوّر سخنی باشد کان را / گوینده دگرگونه کند ساعت دیگر
این هر دو شب و روز دو گفتار دروغند / کاین دهر همی گوید همواره مستر
از حق مجز از حق نزادست و نزاید / وین قاعده زی عقل درستست و مقرّر
وین هرچه همی زیر شب و روز بزاید / فرزند دو روغند و مزوّر همه یکسر
زینست ترا کیست نبات و حیوان پاک / بی حاصل همچون پدر خویش و چو مادر

بپذیر پند پدر

گوشت چشمت

بلغ

ترکیب تو سفلی و کثیفست ولیکن / صورت نگر علوی و لطیفست بدو در
صورت نگر جوهر هم جوهر بود ایراک / صورت نپذیرد ز عرض هرگز جوهر
یک جوهر ترکیب دهنده است و مصور / یک جوهر ترکیب پذیراست و مصور
زنده نشد این سفلی الا که بصورت / پس صورت جانست درین جسم محقر
ور عاریتی بود برین سفلی صورت / ذاتی بود آن گوهر عالی را پیکر
وان گوهر کو زنده بدانست نمیرد / پس جان تو هرگز نمرد جان برادر
ور جسم تو از نفس بدین صنعت محکم / مانند قصری شده پر نور و مقمر
بی بهره چرا ماند است اینجان تو از ین / بی دانش و علمی بماند یکی خر
داند که چو فرزین تو صورت جسمی است / جز صورت علمی نبود جان ترا فر
بنگر که خداوند ز بهر تو چه آورد / از نعمت بسیار درین حصن مدور
وانگاه درین حصن ترا حجره یکی داد / آراسته و ساخته با نادره و در خور
بگشاد درین حجره ترا پنج در خوب / بنشسته تو چون شاه در او بر سر منظر
هرگه که ترا باید در حجرهٔ خویش / بکشمت ازین حصن برون بر ز یکی در
فرمانبر و بنده است ترا حجرهٔ تو / خواهی سوی بحر شو و خواهی بسوی بر
زان پنج در حجره سه تنگ است و دو فراخ / تا هر دو گهر را ببیند ز دو در
چونانکه سوی تن دو در باغ گشادند / یکسان شود برد جان منظر و مخبر
بشنو سخن ایزد و بنگر سوی خلقش / امروز که در حجره مقیمی و مجاور
بنگر که کجا میروی ای رفته چهل سال / چون آب سوی جوی ز بالا سوی محشر
عمر تو نبینی که یکی راه دراز است / دنیات برین سر بر و عقبات بر آن سر
کو توشه و کو رهبر ای رفته چهل سال / زین کوه بدان دشت و زان جوی بدان در
هرچه همی بری تو راهی که در وی نیست / آرایش او وی و نه در خواب و نه در خورد
بگشاد مرا بسته و بر هرچه بگفتم / بنمود یکی حجت معروف و مشهر

وانگاه

چنین بنظر میرسد که بیش از نه بیتی یا ابیاتی سقط شده است

وانگاه مرا بنمود این خط الهی / مسطور برین جوهر مجموع و مکثر
تا راه بدید این دل گمراه بجویش / بر گنبد کیوان شد ازین چاه مقعر
بنمود مرا راه علوم قدما پاک / وانگاه از آن برتر بنمودم و بهتر
بر خاطرم امروز همی گشت نیارد / گر فکرت سقراط بود پر کبوتر
اقوال مرا گر نبود باورت اینقول / اندر کتب من یک یک بشمر و بنگر
تا هیچکسی دیدی کایات قرآن را / جز من بخط این دین بنمود مسطر
در نفس من این علم عطائیست الهی / معروف چو روز است نه مجهول و نه منکر
آزاد شد از بند که آز مرا جان / آزاد شو از آز و بزی شاد و توانگر
بندیش که مردم همه بنده بچه روست / تا مولا بشناسی و آزاد و مدبر
دین گیر که با دین همگی بنده شدستند / پیش تو ز اطراف جهان اسود و احمر
گر دین حنیفت بپذیری شوی آزاد / زانپس نبوی نیز سیه روی و بداختر
مولای خداوند زمان باشی چون من / زانپس نشوی نیز بدین در نه بدان در

ور نه سپس دیو همی گرد و همی باش / بنده می و طنبور و ندیم لب ساغر

آن زرد نه لاغر گل خوار سپهسالار / زرد است و نزار است و چنین باشد گلخوار
هموار سپه سرش ببرند ازیراک / هم صورت مار است و ببرند سر مار
تا سرش نبری نکند قصد برش خلق / چون سرش بریدی برود سر نگونسار
چون آتش زرد است و سپهسالار و لیکن / این ز آب شود زنده و ز آتش بمرد زار
جز کز سبب وستی آب جدا نیست / این زرد و سپهسالار از آن زرد و سپهسالار
هرچند که زرد است سخنهاش سیاهست / گرچه سخن او سیه نیست بگفتار
گنگست چو شد صامت و گویا چو روان گشت / زیرا که جدا نیست ز گفتارش رفتار
مرغیست ولیکن عجبی مرغ ازیراک / خوردنش همه قار است و قفس بغداد

شود
نخ

تو کز بد دینی
نخ

مرغی که چو در دست تو جنبید ببینند — در جنبش او عقل ترا مردم هشیار

تیری است که در رفتن سوفارش پیش است — هرچند که هر تیر سپس دارد سوفار

گلزار کند رفتن او عارض دفتر — آنگه که برون آید از آن گوشه گلزار

افزار تو باشد سخنش گرچه روا نیست — در دین که کسی از کس دیگر کند افزار

دشوار شود با تک تو از خانه بدیلمن — واسان شود آواز وی از بلخ به بلغار

در دست خردمند همه حکمت گوید — جز ژاژ نخاید همه در دست سبکسار

هرکس که سخن گفت همه فخر بدو کرد — جز کاهن دادار و پیام آور مختار

در دست سخن پیشه یکی شهره درختی است — بی بار ز دیدار همی بیز دارد و بار

تا دزدنی سر بگلش باد نیارد — زیرا که چنین است رو و سیرت اشجار

غار است مرا و را عجبی یاد درو در بند — خفتن نباشد همه ما را که در آن غار

چون خفت در آن غار برون ناید از آن تا — بیرون نکشی پایش از آنجای چو کفتار

راز دل دانا بجز او خلق ندانند — زیرا که جز او را بدل اندر نبود بار

راز دل من یکسره یابی همه با او — زیرا بر امین است و سخندار و بی آزار

اینک علم و شجر حکمت لیکن — انگشت خردمند برو مرکب رهوار

دیبای منقش نبود بافته لیکن — معنیش بود نقش و سخن پود و خرد تار

من نقش همی بندم و تو جامه همی باف — اینست مرا با تو همه کار و سباوار

دیبای تو بسیار به اندیشه روی — هرچند که دیبای تر است خریدار

چون لولو شهوار نباشد چو اگرچند — جویا بگزیند خر بر لولو شهوار

دیبا جسدت پوشد و دیبای سخن جان — فرق است میان تن و جان ظاهر و پیدا

این شعر و بشنو تن امروز بجانت — آراسته چون باغ به نیسان و بآذار

همسایه نیک است تن تو ازیرا جان — همسایه ز همسایه گیرد فخر و مقدار

هرچند خلنده است چو همسایه خرماست — بر شاخ چو خرمات همی آب خورد خار

شاید که بجان تن شریف است ازیرا — خوشبوی بود کلبه همسایه عطار

از هرچه سبو پر کنی از نسترن و نیلوفر — زان چیز برون آید و بیرون دهد آغار

از جان و تنت ناید الا که همه خیر — چون علم بود بر تن و بر جان تو سالار

تا علم نیاموزی نیکی نتوان کرد — بی سیم نیاید درم و بی زر دینار

بی علم عمل چون درم قلب بود زود — رسوا شود و شوره برون آرد و زنگار

چون روزه ندانی که چه چیز است چه سود است — بیهوده همی روزه را بودن ناهار

وانکو نکند طاعت علمش نبود علم — زرگر نبود مرد چو برزر نکند کار

جامه است مثل طاعت و آهار بر او علم — چون جامه نباشد بچه کار آید آهار

دیدار تو با چشم تو در شخص تو جفت است — چشمت مثل کار و در او علم چو دیدار

بطاعت دانا بود عقل خدایت — بی طاعت دانا نبود هرگز دیندار

در طاعت یزدان است ایچرخ بگشتن — آباد بدینست چنین گنبد دوار

وز طاعت خورشید همی روز و شب آید — کو سوی خرد علت روز است و شب تار

وین ابر خداوند جهان را چو ابر — بنده است و مطیع است بباریدن امطار

بی طاعتی ای مرد همی کار ستور است — عار است مرا زین خر اگر نیست ترا عار

یکسو بکش از راه ستوری سر اگرچند — کاین خلق برفتند بر آن بر همه هموار

در بیخور و بیکاری از خور و از خواب — روزی برهد جان تو زین بخور و بیکار

امروز پر از خواب و خمار است سر تو — آن روز شوی ای پسر از خواب تو بیدار

بیدارت آن روز ندارد دل پر سود — دست نگرد چیز مگر طاعت و کردار

بی طاعتی امروز چو تخمیست که از تخم — فردا نخوری بار مگر انده و تیمار

اینخلق بکردند بیکره چو ستوران — روی از خرد و طاعت من یار بنهار

ای آنکه ترا یار نبود است و نباشد — در طاعت تو جز تو کسی نیست مرا یار

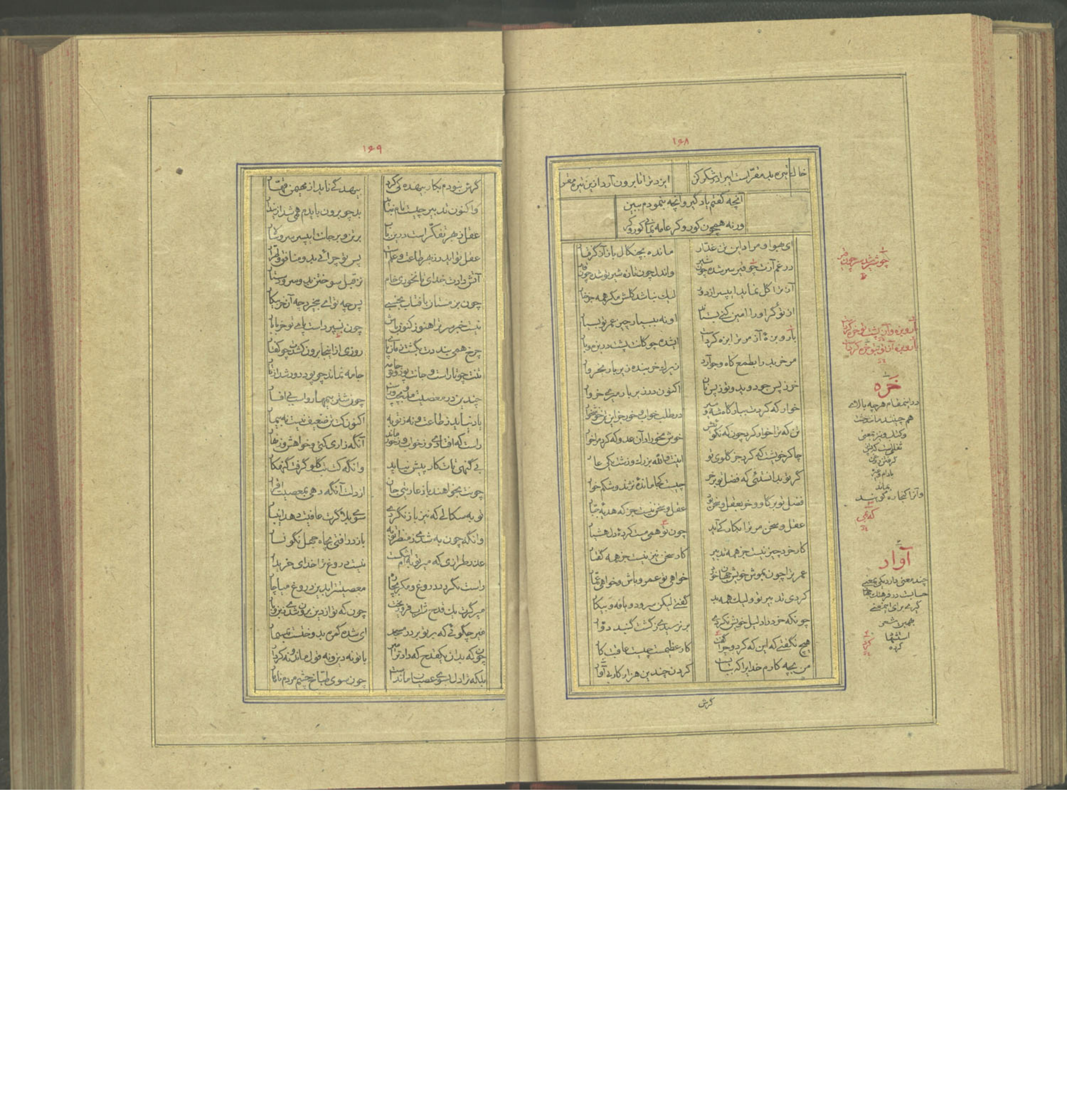
در طاعت تو جان و تنم یار خرد گشت — توفیق تو بود است مرا یار و نگهدار

اصل نفع و ضر و مایهٔ خوب و زشت و خیر و شر
اصل شر است این شجر کز بوالبشر زاد و فساد
خیر و شر اینجهان از بهر او شد ساخته
ابر اندر چشم من زینها و زین عالم همه
جز شکسته بسته بیرون چون تواند شد چو تو
کهنه مستی از ده مستان و شر و شورستان
گر نخواهی رنج کز از کرگسان پرهیز کن
جهل اگر چه بپوشی خویشتن رسوا کنی
نیستی مردم تو بل جز مردمی زیرا که من
جز کم آزاری نباشد مردمی کز مردمی
گرگ درنده ندرد در بیابان گرگ را
نفع و ضر و خیر و شر از کار و بار مردمست
تن بجز که بود همی مر جانرا اندر جو کند
پیش جان تو سپر کرد است یزدان تنت را
خواب و خور کار تن تیره است تو مر جانرا
مردمان بر تو بخندند ار بدین یکسان
گر شکر خوردی پرورده یکی تا رچوبی
داد تن دادی بده جانرا بدانش داد زود
جان آزادی نیابد جز بعلم و بندگی
مردم دانا مسلمانست نفروشد بکس
تن بجان یابد خطر زیرا که تن زنده بدو
جان مردم را دو قوت بینم از علم و عمل

نیست سوی مرد دانا در دو عالم جز بشر
جز فساد و شر همی گر کی بود کار حشر
زان کز او آید بایمان و بعصیان خیر و شر
لشکری انبوه ببیند در رهی پر جوی و جر
مردمست و چشم کور و پای لنگ و راه دور
دور تر شو تا نبرد نایدت اسب ای پسر
جهل گرگ است ای پسر پرهیز کن نیز زشت کر
گر تو پوشیده نماند گر جهل از گر بشو
صورت مردم همی بینم ترا و فعل خر
چون بیازاری مرا پا نیستی مردم مگر
گر همی دعوی کنی در مردمی مردم مدد
پس تو چون بی نفع و خیری بل همه شری و ضر
جان بچه اندر بماند خویش کردن بجز
تو چرا جانرا همی داری به پیش تن سپر
چون کنی رنجه چو گاو و خر زهر خواب و خور
چون پلاس و ژنده را ساری بدیبا آستر
هم ابرست امروز تا چاد این چوب با آن شکر
باز ماند از تو تن نظر در کار جان کن نظر
گر بدین برهانت باید و بدین اندر نگر
مردم نادان اگر خواهی ز نخاسان بخر
جان بدانش زنده ماند زان از او یابد خطر
چون درختی کش عمل برگست و ز علمست بر

جانرا دانش نگهدارد ز دوزخ همچنانک
گرنه ای سر ز دانش از تو ناید افسر
مر ترا بر آسمان باید شد ز بر لخدا
بر فلک بی بال و پر دانی که نتوانی شدن
از حریصی کار دنیا می نپردازی بدین
خاک را بر زر گزیدی چو نادانان از
همچو کرم سرکه که تا که ز شیرین انگبین
بس ترش و تنگ جای این انبر اثر ترا
جانرا اندر تن خاکی بدانش زنده کن
همچنان کاندر جهان ز آتش نسوزد تند هم
رهگذار است اینجهان و اینجهان بار اید و دل در مسلم
زیر پای روزگار اندر بماندم شصت سال
دست و پایم خوش ببست اینجهان پای
نیستم با چرخ گردان هیچ نسبت جز بدانک
نیستم فرزند او زیرا که من زو بهترم
کار من گفتار خوب و رای و علم و طاعتست
نیست جز دولاب گردون چون بگشتش خویش
وانگهی پیداست چون نو فایده جمله سرش
مردم از ترکیب کو خود جهان دیگرست
پس همی بینی که جز گوهر ما یزدان پاک
تن ترا گور است بیشک همچنان چون وعده کرد
تنت همچون گور خاکست ای پسر مپسند هیچ

برنگه دارد درختانرا ز آتش و ز تبر
و ز سعادت ای پسر بر آسمان باید سفر
می نخواهد جز ترا از دلت خویش را
پس چرا بر نا وری از دین و دانش بال و پر
خانه بر سنگست و داری می نبینی راه در
خاک پیش تست و از زر می بداری جز جگر
بچه چون کرم پیله جان خود سازد هدر
خم سرکه است اینجهان بنگر بعقل ای بی بصر
چون همی ناید برون هرگز همی گر از خاک تند
زر جانرا نسوزد ز آتش سوزان سقر
دل نبندد هوشیار اندر سرای رهگذر
تا بزیر پای بسپردم سر این مرد شر
زیب و فرم پاک برداشت اینجهان زیبد
هیچ خود بینم همی او را مقیم اندر سفر
جا نو و فرزند نباید هرگز آن بیجان پدر
کار این دولاب گشتن گاه زیر و گه زبر
آب پرده بر زمین تا می بروید زو شجر
کاین مشن هر نو می گرد چنین بحد و مر
مختصر لیکن سخنگوی و هم تدبیرگر
تا فزود است اینجهان از اینجهان مختصر
روزی از گور بیرون آرد خدای دادگر
جانرا در خاک تیره جاودانه مستقر



نیک نبودی تو خود کنون چه حدیث | کز چشم میر و زنیافتی تیب تا
ای تیب تا زنازیان بچپ و راست | بر زنی آخر سر عزیز بد پای
روزی پیش آیدت با خر کان روز | دست نگیرد ترا نه میر و نه بنده
گر تو نگهدار دین و طاعتی امروز | ایزد باشد ترا بحشر نگهدار
امروز آزار کس مجوی که فردا | هم ز تو بیشک بجان تو رسد آزار
آنچه نخواهی که من بپیش تو آرم | پیش من از قول و فعل خویش چنان یار
جان مرا گر سوی تو جانی عزیزست | سوی من اهوشیار خوار مپندار
چون ندهی داد خویش و داد نخواهم | نیست جز اینچنین اصل و مایه بسیار
داد تو داد است کرد کار ترا نیز | داد بطاعت بداد باید ناچار
ور ندهی داد کرد کار بطاعت | بر تو کسی نیست جز که هم تو ستمکار

هدیه نیابی ز کس تو جز که ز حق
حکمت چون در تو بند سخته بمعیا

سخته — بفتح و ضم اول سنجیده و بوزن زده آمده

بلغ

یکی خانه کردند بس خوب و دلبر | درو همچو خانه بنجد و بیمر
بخانه مهین در نشاندند جفتان | بیکجا دو خواهر زن و دو برادر
دو زن خفته اند و دو مرد ایستاده | هفته زنان زیر شوهران خود در
نه کمتر شوند اینچهار و نه افزون | نه هرگز بدانند به راندید ر
ولیکن کم و بیش و خوبی و زشتی | بفرزندشان داد یزدان داور
سه فرزند دارند پیدا و پنهان | از ایشان دو پیدا و دیگر مستر
نیاید برون آن مستر بصحرا | نهفته نشسته است بر شاد بستر
وز این هر یکی هفت فرزند دیگر | بزاده است نه هیچ بیش و نه کمتر
ز هر هفتی از جمله این سه هفت آن | یکی مهتر آمد بر این شش که کهتر
وزین بیست و یک تن یکی پادشا شد | دگر جمله گشتند او را مسخر

همی

همی گوید آن پادشا هر چه خواهد | همه دیگران مانده خاموش و مضطر
بخانه مهین در همیشه است ترسان | پس یکدگر دو مخالف کبوتر
نگیرند جفت و نسازند بیکجا | نباشند هرگز جدا یک ز دیگر
بخانه کهین در نیایند هرگز | که خانه مهینشان ماست جا در خور
با خانها کان بپرواز ایشان | شد آباد و بس نیز شد زیر و از بر
کبوتر که دیدست کز گردش او | جهان را گهی خیر زاید گهی شر
بخانه کهین در همیشه سه مهمان | ازین دو کبوتر خورد نعمت و بر
نیاید هگرز آن سه مهمان چهارم | نه این دو کبوتر بیاید سه دیگر
سه مهمان نه یکسان که هر یک مخالف | وگر چه پدرشان یکی بود و مادر
از ایشان یکی کینه دار است و بدخو | دگر شاد و جویای خواب است یا خورد
سومشان بدانومه که هرگز نجوید | مگر خیر بی شر یا نفع بی ضر
سه مهمان بیکخانه در باز کرده | بر اندازه خویش هر یک یکی در
همی هر یکی گوید آن دیگران را | که زینبند رود اینبد کاین راه بهتر
ازین سه هر آنکو شریفست و والا | مران دیگران را سر آرد بچنبر
خداوند آنخانه آزاد گردد | هم امروز اینجا و هم روز محشر
وگر این یکی را فریبند آن دو | خداوند آنخانه ماند در آذر
بدو نیک چون نیست امروز یکسان | چنان دان که فردا نباشند همسر
شناسی تو خانه کهین و مهین را | بجان تو است این سه زینبند بنگر
کبوتر ترا بر سر است ایستاده | که از زیر پرش نیاری برون سر
نگر کان چه بخشند کامروز کاری | همان بایدت خورد فردا از آن بر
درختی شگفت است مردم که بارش | گهی نیش و زهر است و گه نوش و شکر
یکی برگ او بیرم و شاخ بد | یکی برگ او کژدم و شاخ نشتر

۱ همبر ۲ دو ط

شکر

خوی نیک بیرم خوی بد چو کژدم
بدی و بهی نیش و نوش است همبر
دو مرد است مردم توانا و دانا
توانا ست بر دانش خویش دانا
هزاران توان یافت خنجر بدانش
توانا دو گونه است هر چند بینی
جوانرا جوانی فلک باز خواهد
بچیزی دگر نیست دانده دانا
کسی چون ستاند ز یاقوت قوة
بدانش توانی رسید ای برادر
بدانش گرای ای برادر که دانش
جهان خار خشک است و دانش چو خرما
جوانیش پیری شمر زنده مرده
جهان بحر ژرف است و آبش زمانه
اگر قیمتی در خواهی که باشی
جهان آینه است و در او هر چه بینی
ببیندش تا چیست مردم که او را
چو یزدان بگسترد فرش جلالش
همه عدل ورزد و همه مکرمت کن
بپرور تو در دار دنیا درختی
چه خواهد همی تو که یزدان دمادم
ببیندش کاین جنبش بی کرانه

تو گر کژدم ببینی ازو بردار شکر
تو بردار از آن نوش و از نیش بگذر
نه داناست آنکو تواناست بر زر
جز این هر که بینی بمردش مشمر
یکی علم نتوان گرفتن بخنجر
یکی زور و جوانی و دیگر توانگر
ستاند توان از توانگر ستمگر
ستمکار ازی او یکی ایزد داور
چگونه رباید کسی بوی عنبر
ازین گوی اغبر بخورشید ازهر
ترا بر گذارد ازین چرخ اخضر
تو از خار بگریز و از بار مخور
شرابش سراب و منورش مغبر
ترا کالبد چون صدف جانت گوهر
بیاموختن گوهر جان بپرور
خیالست ناپایدار و مزور
سوی خویش خواند ایزد دادگستر
تو اندر جهان فرش نیکی بگستر
همه مال بخش و همه محمدت خر
که در دار عقبی ثوابت بود بر
پیمبر فرستد همی بر پیمبر
چرا او فتاد اندرین جسم اکبر

که جنباند او را که همواره ایدون
گر از نور ظلمت نیاید چرا پس
وگر نیست مرقد و نشر انهایت
گر از راست کژی نیاید که آید
ور آباد خواهد که دارد جهان را
بیابان بی آب و کوه شکسته
بدین پرده اندر کسی ره نداند
ره سر یزدان که داند پیمبر
اگر تو مقری ز من خواه پاسخ
ز خانه مهین و کهین و کبودن
بگو از دو خواهر زن و دو برادر
بیان کن که از چیست ترکیب عالم
نداند بحق خداوند اند
جهان را بنا کرد از هر دانش
تو گوئی که چون و چرا انگوم
ترا بهره از علم خاراست یا که
سوی گاو یکسان بود کاه و دانه
جزیرهٔ خراسان چو بگرفت شیطان
مرا داد دهقانی این جزیره
خداوند عصر آنکه جز من مر او را
چو مدحت بر آل پیمبر رسانم
چو بر منبر جد خود خطبه خواند

چه خواهی که آرد بحاصل زاید ر
تو پیدائی و کردگار تو مضمر
چرا پس که هست آفریده مقدر
چرا هست کرده مصور مصور
چرا بیشتر زو خوابت و سیر
دو صد در فزونست از شهر و کشور
جز آنکس که دهرا بجوید ز دهبر
پیمبر بگاه سپردن بحیدر
وگر منکری پس تو پاسخ بیاور
جوابش بیاور از آنها مفسر
کدامند فرزندشان ماده و نر
جوابم ده از خشک این شعر و ذر
نداند کسی جز که شبیر و شبر
خدای جهاندار و بی یار و یاور
همینست نزدیک من مذهب خر
مرا بهره از علم مغز مقشر
بکام خراند چه شیت چه جوذر
در او خار بنشاند و برکند عرعر
برحمت خداوند هر هفت کشور
نبی دوستانش هر یک سخنور
رسد تا صبا از آن جان بعزغر
نشیندش روح الامین بر منبر

میده
نان

جودر
و جودره گیاهی است که در میان زراعتها روید

چو مردم نخجوان بهشت او … ز مردم بهین و مهین است یکسر

نبودش خورد مؤمن از فعل خود … بنارش بود کافر از کرده کیفر

چو آن شیر پیکر علامت ببندد … کند سجده بر آستانش دو پیکر

نه جز امر او و اطلاق هست بند … نه جز تیغ او واست مریخ چاکر

بلشکر بنازد ملوک و همیشه … ز شاهان عصر ند بر درش لشکر

درش دشت محشر نقش کار کوه … دلش بحر اخضر کفش ابر گوهر

اگر سوی قیصر بری نعل اسبش … ز فخرش درآویزد از گوش قیصر

همی تا جهانست و این چرخ اخضر … بگردد همی گرد این گوی اغبر

هزاران درود و دو چندان تحیت
ز ایزد بر آن صورت روح پرور

ای زده تکیه بر بلند سریر … بر سر تخت و زیر پای حریر

شاعر اند مدیح گفته ترا … که امیرا هزار سال ممیر

ملک را استوار کرده ستی … بو زیری دبیر و باشد بیر

خلل از ملک چون شود زایل … جز برای وزیر و تیغ امیر

پادشا را دبیر چیست زبان … که سخنهاش را کند تحریر

نیست بر عقل میر هیچ دلیل … راه بردن ز نامه های دبیر

مهتر خویش را حقیر کند … سوی دانا دبیر با تقصیر

سخن با خطر تواند کرد … خطری مرد را جدا از حقیر

جز براه سخن چه دانم من … که حقیری تو یا بزرگ و خطیر

ای پسر پیش جهل اسیر تو … تا نگردد سخن پیش امیر

چون نیاموختی چه دانی گفت … که بتعلیم شد جلیل جریر

تو ز خوشه عصیر چون یابی … تا نگیری ز تاک خوشه عصیر

آسمانش

تا نگوید

ای پسر همچو میر میری تو … او کبیر است و تو امیر صغیر

کار خود ساختن امیر کبیر … تو سر کار خویش نیز بگیر

جان تو پادشای این تن تست … خاطر تو دبیر و عقل وزیر

خاطر تو نبشت شعر و ادب … بر صحیفهٔ دلت بدست ضمیر

تا بشعر و ادب عزیزت داشت … خویش و بیگانه و صغیر و کبیر

خاطر و دست تو دبیر اند … اینت کاری بزرگوار و خطیر

رفت چون فر بود و قدرت چیز … با تو اکنون نه فر ماند و نه قدیر

بکمان چرخ تیر تو بفروخت … تیر تو عرض کرد دهر بشیر

زان جمال و بها که بود ترا … نیست با تو کنون قلیل و کثیر

شاد بودی ببانک زیر و کنون … زار و نالان شدی و زرد چو زیر

مگرت وقت رفتن چنانک … پیش ازین گفتهان بشیر و نذیر

مگر آن وعده کت محمد کرد … راست خواهد شدن کنون ای پیر

باسر همچو شیر نیز مخوان … غزل ز لفک سیاه چو قیر

چشم دل باز کن ببین ره خویش … تا نیفتی بچاه چون نخجیر

نامهٔ کن بخط و طاعت خویش … علم عنوانش نقطها تکبیر

نامت از علم باید و ز عمل … ای خردمند زی علیم و خبیر

این دبیری رساندت بنعیم … این دبیری رهاندت ز سعیر

زین دبیری مباش غافل هیچ … پند پیر نه از پدر بپذیر

که نباید چنانکه آن گفتند … باز داد در تراز شعر شعیر

چون همه کارهات بنویسید … آن نویسندهٔ خدای قدیر

پس مکن آنچه کرد باید خواند … تیره مانی از آن و با تشویر

اینجهان از فریب بسیار است … نفروشد بنرخ سوس سیر

گفتنند

نشود

چلش ار شناخت نتواند — جز کسی تیز هوش و دوش[...]
مخور از خوان او نه پخته نه خام — مخر از دست او خمیر و فطیر
نیست گفتار او مگر تلبیس — نیست کردار او مگر تزویر
چرخ حیلت گر است و حیلهٔ او — نخرد مرد هوشیار بصیر
زر مغشوش کم بهاست بنرخ — زعفران مزوّر است زریر
بیقرار است همچو آب سراب — دود تیره است همچو ابر مطیر
تو مزوّرگری مکن چو جهان — خاک بر من مدم بنرخ عبیر
که چو موشان نخورد خواهم من — زهر داروی تو ببوی پنیر
راست باش و خدای را بشناس — که جز این نیست دین بی تغییر
بنشین با وزیر خویش خرد — دفتر دانکو بکن تقریر
با خرد باش یک دل و همبر — چون نبی با علی بروز غدیر
خیر زاد تو است در طلبش — خیره خیره چرا کنی تأخیر

خوی نیکست و عقل مایهٔ دین
کس نگر داشت جز بمایه خمیر

خوی نیکست خمیرمایهٔ دین

ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر — تو بر زمی و از بر تو این چرخ مدوّر
این چرخ مدوّر چه خطر دارد دانی — چون بهرهٔ خود یافتی از دانش مضمر
تا کی تو بتن برخوری از نعمت دنیا — یکچند بجان از نعم دانش برخور
بی سود بود هرچه خورد مردم در خواب — بیدار شناسد مزه از منفعت و ضر
خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب — مادر زچه دانی است برین گوی مغ[...]
این خاک سیه بیند و آن دایرهٔ سبز — که تیره و که روشن و که خشک و که تر
نعمت همه آن داند کز خاک برآید — با خاک همان خاک نکو آید و در خور
با صورت نیکو که بیامیزد با او — با جبّهٔ سقلاطون با شعر مطرّز

از تشنگی و گرسنگی دارد راحت — سیری شمرد خیر و همه گرسنگی شر
بیدار شو از خواب خوش ای خفته چهل سال — بنگر که ز یارانت نماندند کس ایدر
از خواب و خور انباز تو گشته است بهائم — آمیزش تو بیشتر است انده کمتر
چیزی که ستوران بدان با تو شریکند — منت ننهد بر تو بدان ایزد داور
نعمت نبود آنکه ستوران بخورندش — نه ملک بود آنکه بدست آرد قیصر
گر ملک بدست آری و نعمت بشماری — سر برخرد آنگاه جدا داندت از خر
بندیش که شد ملک سلیمان و نماند — چون آنکه سکندر شد با ملک سکندر
امروز چه فرق است ز مملکت ایشان ملک — این مرده و آن مرده و املاک مبتّر
بگذشته چه اندوه و چه شادی بر دانا — تا آمدن اندوه و گذشته است برابر
اندیشه کن از حال براهیم و ز قربان — وان عزم براهیم که برّد ز پسر سر
گر کردی این عزم کسی از تفکر — نفرین کندی هرکس بر آزر بنگر
گر مست نهٔ منشین با مستان بیکجا — اندیشه کن از حال خود امروز نکوتر
انجام تو ایزد بقرآن کرد وصیت — بنگر که شفیع تو کدام است بمحشر
فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی — فردات چه فریاد رسد پیش گروگر
پاکست پدر گبر بود مادر ترسا — خشنودی ایشان بجز آتش چه دهد بر
دانی که خداوند نفرمود بجز حق — حق گوی و حق اندیش و حق آغاز و حق آور
قفل از دل بردار و قرآن رهبر خود کن — تا راه شناسی و گشاده شودت در
در راه نیابی نه عجب دارم ایراک — من چون تو بسی بودم گمراه و محیّر
بگذشت ز هجرت پس سیصد نود و چار — بنهاد مرا مادر بر مرکز اغبر
بالنده بی دانش مانند نباتی — کز خاک سیه زاید و از آب مقطّر
از حال نباتی برسیدم بستوری — یکچند همی بودم چون مرغک بی پر
در حال چهارم اثر مردمی آمد — چون ناطقه ره یافت در این جسم مکدّر

پیموده شد از گنبد بر من چهل و دو / جویای خرد گشت مرا نفس سخندان

رسم فلک و گردش ایام و موالید / از دانا بشنیدم و برخواندم دیوان

چون یافتم از هر کس بهتر تن خود را / گفتم ز همه خلق کسی باید بهتر

چون باز ز مرغان و چو اشتر ز بهایم / چون نخل ز اشجار و چو یاقوت ز جوهر

چون فرقان از کتب و چو کعبه ز بناها / چون دل ز تن مردم و خورشید ز اختر

ز اندیشه غمی گشت مرا جان به تفکر / ترسنده شد این نفس متفکر ز

از شافعی و مالکی و قول حنیفی / جستیم ز مختار جهاندار وردها

چون چون و چرا خواستم و آیت محکم / در عجز بپیچید این کور شد آن

یک روز بخواندم ز قرآن آیت بیعت / کایزد به قرآن گفت که بد دست

آن قوم که در زیر شجر بیعت کردند / چون جعفر و مقداد و چو سلمان و چو

گفتم که کنون آن شجر و دست چگونه است / آن دست کجا جویم و آن بیعت و

گفتند در آنجا نه شجر ماند و نه آن دست / کان دست پراکنده شد آن جمع

آنها همه یاران رسولند و بهشتی / مخصوص بدان بیعت و از خلق گزیده

گفتم که به قرآن در پیداست که احمد / بشیر و نذیر است و سراجست و منور

گر خواهد کشتنش بدهن کافر او را / روشن کندش ایزد بر کافه کافر

چونست که امروز نماندست از آن قوم / جز حق نبود قول جهاندار اکبر

ما دست که گیریم کجا بیعت یزدان / تا هیچ مقدم نبود داد مؤخر

ما جرم چه کردیم نزادیم بدان وقت / محروم چرائیم ز پیغمبر و مضطر

دو بیم چو گل زرد شد اندر دو جهان / وین سر و بنا گوش بجنبید چو چنبر

ز اندیشه که خاک و نبات است و ستور / بر مردم در عالم اینست محصر

امروز که مخصوص شد اینجا و زمین / هم نسخه دهرم من و هم دهر مکدر

دانا به مثل مشک و ز او دانش چون بوی / ما هم به مثل کان و ز او دانش چون زر

چون

چون بوی که از مشک جدا گشت وز زر سنگ / بیفکند شود مشک و شود سنگ مزور

چون بوی وزر از دانش و از مشک از کان بس / خیرم خبری پرسم از آن درج مخبر

برخاستم از جای و سفر پیش گرفتم / نز خانم یاد آمد و نز گلشن و منظر

از پارسی و تازی و از هندو و از ترک / وز سندی و رومی و ز عبری همه یکسر

وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری / درخواستم این حاجت و پرسیدم بی مر

از سنگ بسی ساخته ام بستر و بالین / وز ابر بسی ساخته ام خیمه و چادر

گاهی به نشیبی شده همگوشه ماهی / گاهی به سر کوهی برتر ز دو پیکر

گاهی به زمینی که در او آب چو مرمر / گاهی به جهانی که در او خاک چو اخگر

گه دریا گه بالا رفتن بی راه / گه کوه و گهی ریگ و گهی جوی و گهی جر

گه جل بگردن بر مانند شتربان / گه بار به پشت اندر مانندهٔ استر

پرسنده همی رفتم ازین شهر بدان شهر / جوینده همی گشتم ازین بحر بدان بر

گفتند که موضوع شریعت نه به عقل است / زیرا که به شمشیر شد اسلام مقرر

گفتم که نماز از چه بر اطفال و مجانین / واجب نشود تا نشود عقل مخیر

تقلید نپذرفتم و حجت ننهفتم / زیرا که نشد حق به تقلید مشهر

ایزد چو بخواهد که گشاید در رحمت / دشواری آسان شود و صعب میسر

روزی برسیدم بدر شهری کان را / اجرام فلک بنده بد آفاق مسخر

شهری که همه باغ پر از میوه پر از گل / دیوار من بن همه و خاک مشجر

صحراش منقش همه مانندهٔ دیبا / آبش عسل صافی مانندهٔ کوثر

شهری که در او نیست جز از فضل منازل / باغی که در او نیست جز از عقل صنوبر

شهری که در او دیبا پوشند حکیمان / نه بافتهٔ ماده و نه بافتهٔ نر

شهری که من آنجا چو رسیدم خردم گفت / اینجا بطلب حاجت و زین منزل مگذر

رفتم بر دربانش و گفتم سخن خویش / گفتا مبر اندُه که بشد کانت گوهر

دریای محیطست در انجا که معانی   هم در گرانمایه و هم آب مطهر
این چرخ برینست پر از اختر عالی   لا بلکه بهشتست پر از پیکر
رضوانش گمان بردم چون این بشنید   از گفتهٔ با معنی وز لفظ چو
گفتم که مرا نفس ضعیفست و نژندست   منگر به درستی تن و این گونهٔ ا
دارو نخورم هرگز بی‌حجت و برهان   وز درد ننالم و ننیوشم م
گفتا مبر اندوه من اینجای طبیبم   بر من بکن آن علت مشروح و مف
از اول و آخرش بپرسیدم وانگاه   از علت تدبیر که هست اصل مد
از جنس بپرسیدم و از صنعت صورت   وز قادر پرسیدم و تقدیر مقد
کاین هر دو جدا نیست ز یکدیگر دانم   چون شاید تقدیم یکی بر دو دیگر
از صنعت این جنبش و روز و شب گردی   محتاج غنی چون بود و مظلم انور
از حال رسولان و ز رسولان مخالف   وز علت تحریم دم و خمر مخمر
آنگاه بپرسیدم از ارکان شریعت   کاین پنج نماز از چه سبب گشت مسطر
وز روزه که فرمودش ماهی از سال   از حال زکات درم و زر مدور
وز خمس پی عشر چونی که دهند آن   این از چه مخمس شد و آن از چه معشر
وز علت میراث و تفاوت که در او هست   چون برد برادر یکی و نیمی خواهر
وز قسمت ارزاق بپرسیدم و گفتم   چونست غنی زاهد و بی‌رنج ستمگر
بینا و قوی چون زید این دیگر و آن یک   مکفوف همی زاید و معلول ز مادر
یک زاهد رنجور و دگر زاهد بی‌رنج   یک کافر شادان و دگر کافر غمخور
این دانکند جز که همه داد و لیکن   خرسند نگردد خرد از دیدهٔ اعور
من روز همی بینم و گوئی تو شبست این   از حجت خواهم که بر آهیخ خنجر
گوئی بفلان جای یکی سنگ شریفست   هر کس که زیارت کندش هست موقر
آزر بصنم خواند مرا و تو بسنگی   امروز مرا پس بحقیقت توئی آزر

دانا که بگفتمش من این بتر زد   صد رحمت امروز با هندست و بار زر
گفتا بدهم داروی با حجت و برهان   لیکن بنهم مهری محکم بلبت بر
ز آفاق و ز انفس دو گواه آمد گویش   بر خوردنی و شربت من پیر هنرور
راضی شدم و مهر بکرد آنکه دارو   هر روز بشد رنج همیداد مزور
چون علت نایل شد و بگشادن بام   مانند معصفر شد رخسار من عفر
از خاک مرا بر فلک آورد چو یاقوت   چون خاک بدم هستم امروز معنبر
دستم بکف دست نبی داد ببیعت   زیر شجر عالی پرسایه و مثمر
دریا بشنیده که برون آید از آتش   رو به بشنیدی که شود همچو غضنفر
خورشید تواند که کند یاقوت از سنگ   کز دست طبایع نشود نیز مغیر
یاقوت منم اینک و خورشید من آنکس   کز نور وی این عالم تاری شود انور
از رشک همی نام نگویمش درین شعر   گویم که چنین است کش افلاطون چاکر
استاد و طبیبست و مؤید ز خداوند   بل کز حکم و علم مثالست مصور
آباد بران شهر که وی باشد دربانش   آباد بران کشتی کو باشد لنگر
ای معنی از نظم خردسنج تو میزان   ای حکمت از نثر تو بر بسته مسطر
ای خیل ادب صف زده اندر کنف تو   ای علم نده برده در فضل تو معسکر
خواهم که ز من بندهٔ مطواع سلامی   پوینده و پاینده چو نابت در مقمر
چون قطره چکیده ز پی نرگس و شمشاد   چون باد وزیده ز بر سوسن و عبهر
چون وصل نکورویان مطبوع و دلنگیز   چون لفظ نکوگویان مشروح و مفسر
پر فایده و نعمت چون ابر بنوروز   کز کوه فرود آید چون مشک معطر
واقع و مبارک چو دم عیسی مریم   عالی و بیاراسته چون گنبد اخضر
زی خازن علم و حکم و خانهٔ معمور   با نام بزرگ آنکه بدو دهر معمر
زی طالع سعد و در اقبال خداوند   فخر بشر و بر سر عالم همه افسر

ماننده و همگونهٔ جدّ و پدر خویش … در صلب چو پیغمبر و در حرب چو حیدر
بر مرکبش از طلعت او دهر معمّر … وز مرکب او خاک زمین جمله معنبر
بر نام خداوند برین وصف سلامی … در مجلس برخواند ابو یعقوب ازبر
وانگاه از آنکس که مرا کرد است آزاد … استاد و طبیب من و مایهٔ خرد و فر
ای صورت علم و تن فضل و دل حکمت … ای فایدهٔ مردمی و مفخر مفخر
در پیش تو استاده در این جامهٔ پشمین … این کالبد لاغر با گونهٔ اصفر
حقا که بجز دست تو بر لب ننهادم … جز بر حجر الاسود و بر خاک پیمبر
شش سال ببودم بر ممثول مبارک … شش سال نشستم بدر کعبه مجاور
هرجا که بوم تا بزیم من گه و بیگاه … بر شکر تو دارم قلم و محبره و دفتر
تا عرعر از باد نوانست همی باد … حضرت بتو آراسته چون باغ بعرعر

مرا بخواب دل آکنده بود و سر ز غما … زمانه کرد ز خواب اندک اندکم بیدار
درخت دانش من شاخ کرد و برگ نمود … شکوفه داد و کنون اندر آمده است ببار
شنود گوش و دل اقرار کرد صانع را … بداد عقل بر اقرار صنع او اقرار
نبود دانش در حال آفرینش خویش … نگاه کردم از آغاز تا بآخر کار
چو بحر دانش من جوش کرد موج سخن … زبان من بسخن گشت ابر گوهربار
چو از خرد بدلم اندکی نصیب رسید … ندیدم از همه دانش بگرد خود دیوار
چنان شدم که ندانم همی ز دانش خویش … که نیست نزد مرا از دانش بزرگ آثار
همی بدانش دانم که نیستم دانش … همی بدانش دانم که نیستم مقدار
مرا که دانش از آغاز خویشتن نبود … چه دانم از پی انجام چون برم تیمار
همی ندانم کاین جوهر من از چه بود … چگونه کرد گهر بر من از نگار نگار
مرا ارادت نابودن و بدن نرسید … که بودمی بمراد خود از دگر کردار

معنبر
ابوایوب
آگاه
قبول
بود

نه وقت آمدنم هیچ اختیار رسید … نه اندر آمدمی من بسبک خلیل آثار
نه هیچ عمرو توانست بود از حکما … نه هیچ زید توانست بود از احرار
نه زود در توانستم آمدن بوجود … نه کامکار من از ایستادن و رفتار
نه در عدم ز عدم آگهی که چیست عدم … نه در وجود شناسم چگونه بودم کار
پس وجود بدانستم این طبایع دهر … همی چگونه کند زندگی مرا ابیار
باند سال همی زیستم بمحنت و درد … نه شاد و نه دژم و نه درست و نه بیمار
ببالغی برسیدم که هیچم آگه نیست … بشادمانی و آسانی و غم و دشوار
از آن سپس عرض پیری اندر آمد و عقل … فروغ داد و پراکند بر دلم انوار
جهان چشم بصیرت برگشادم از او … دو شاهدم بر غایت همی کند دیدار
بشاهدان در دیدم یکی جهان بزرگ … قوام کرده بترکیب و سکون و مدار
هیولیش دو و اعراض سه و جوهر یک … ده و دو قسمت و ارکانش هفت اصل چهار
قدیم و محدث و نیک و بد و لطیف و کثیف … خطیر و بی‌خطر و هموار و ناهموار
بدین صفات جهانی بزرگ دیدم و خوب … درین جهان دگری عدد صغار و کبار
جهان خرد برابر با جهان بزرگ … یک از دگر بگریزند نیست هست شمار
نگاه کن تن خود کز طراز حکمت او … حکیم گردد بیدار و دل شود هشیار
یقین سپاس کنی مر حکیم باطن را … که چون بحکمت ظاهر نیوفتد اظهار
هزار پاره پی و استخوان و گوشت ببین … چگونه بست یک اندر دگر بیک مسمار
هزار طرف بیک میخ و هیچ از او نه پدید … بر بر طرف سپار بده منجر استوار
چنین که کرد تواند مگر خدای بزرگ … که قادر است و حکیمست و عالم و جبار
هر آنکسی که چنین صنع خوب دید بچشم … چگونه کرد تواند بصانعش انکار
همیشه دان بره فعل و قصد ذات مکن … همیشه بین بدل و چشم و گوش خود دیدار
یکی قدیر بر از قدرت معقد خویش … یکی بصیر بر از دانش اولو الابصار

مقدّریست نه چونانکه قدرتش ز دو ست — موثریست نه از چیز و نه بدست افزار
مدبّر و غنی و صانع و مقدّر و حی — همه بلفظ برا و بحثت ان و بیزار
یکی است فرد که فردیتش جدا نه از وست — که نیستش دوم و نیز نیستش تکرار
خدای عزّ و جل را هیچ حال همی — بوهم برمندیش و بلفظ برمگذار
اگر بهستی مثلث کنیش گردد شی — که هرچه شی بود گوهری بود ناچار
که جوهری ز عرض لا محاله خالی نیست — جز این نباشد دل بر کمار و ژرف نگار
درین مقالت تشبیه لازم آید پس — خدای را جز ازین وجز انچنین پندار
ورش تو نیست همی خود معطلی بیقین — ازین دو دانش توحید تو عیب و عوار
ز هست و نیست خداوند هست و نیست بری — بدین دو خلق تعلق کنند نه خالق بار
اگرچه هست نه چون هرچه هست جا بر کست — اگرچه نیست نه چون هرچه نیست جایز دار
هرانچه هست نه چون هیچ نیست نیست شمار — هرانچه نیست نه چون هیچ هست هست انکار
فحاش لله ازین هر دو پاک دار ضمیر — بخواه از ایزد ازین هر دو قول استغفار
خدای مبدع هرچه آن ترا بوهم و بحس — محاط و مدرک و معلوم و مبصر است و مشار
ترا که همت دانستن خدای بود — مشو مخالف قول محمّد مختار
بگرد خویش همی گرد و نفس خویش بدان — اگر بوهم شدستی براسب عقل سوار
براسب عقل نشین تا باصل خویش بران — باصل خویش عنان باز کش قدم بفشار
ترا ز اصل تن خویش راستر ره نیست — مکن کند که نهادست پیش وهم حصار
چگونه داند انگشتری که زرگر کیست — چگونه داند صرّاف خویش را دینار
چو نیست دانش پرگار خویش دایره را — چگونه باشد دانا بخالق پرگار
نخست فاعل پس فعل آنگهی مفعول — ترا ازین سه ز مفعول نیست پیروز کار
ز بهر فاعل مفعول را بدان تا کیست — نگه بدار حد عمر خود مکن آوار
بگوش جان و دلت پند معنوی بشنو — نگر چگونه بدگوشت پند او بسیار

خدا را

خدا را بیگانه بدان و از پس او — هرچه گفت رسول ورا مصدّق دار
پس از رسول تولّا مکن بهیچ کسی — مگر بآل رسول مطهّر اخیار
اگر خدای پرستی تو خلق را مپرست — خدای دانی خلق خدا را ما زار

نگر بجود چه پسندی بجز ان بخلق مکن
چو ندروی بجز از کشته هرچه خواهی کار

ای ذات تو ناشده مصوّر — اثبات تو عقل کرده باور
اسم تو ز حدّ و رسم برتر — ذات تو ز نوع و جنس برتر
محمول نه چنانکه اعراض — موضوع نه چنانکه جوهر
فعلت نه بقصد آمر خیر — قولت نه بلفظ ناهی شر
حکم تو بر قرص خورشید — انگیخته سایهای جانور
صنع تو بد ورد و در گردون — آمیخته رنگهای دلبر
بر بیده در آشیان تقدیس — وصف تو ز جبرئیل شهپر
بنموده بسر بغای تنزیه — حسنت چو عروس چرخ زیور
هم با قدمت حدوث شاهد — هم با ازلت ابد مجاور
ای گشته چو آفتاب تابان — از سایه نور خود مستّر
معشوق جهانی و نداند — یک عاشق با سزای در خور
بنهفته بسحر گنج قارون — یک درّ تو در دو دانه گوهر
عالم همه نبند و گشت پیدا — ادم هم ازین دو بود کیفر
عالم چو یکی زدند درپا — سیّار سفینه طبع لنگر
آتش چو نبات و سنگ حیوان — دارش چو عقیق تو سخن در
غوّاص چه چیز عقل فعّال — شاینده بعقل پاک پیمبر
علّت چو سپاست فریدون — از دست چو عرض و خصم پیمبر

قرص — نخ
عروس عرش — نخ
نهفته — نخ
رونده — نخ
آتش — نخ
جنس — نخ



آخر چه هر آنچه بود اوّل — مقصود چه آنچه بود بهتر

بنگر بصواب اگر نه کور — بشنو بحقیقت ار نه کر

ای باز هوات بر پریده — از دام زمانه چون کبوتر

وین نخوت و حرص در کشیده — تا کی چو خسس سرت بچنبر

در فتنه بمانده کی توانی — دیدن بخلاصه مقشّر

از توبه و از گناه آدم — تو هیچ ندانی ای برادر

سر بسته بگویم ار توانی — بردار بتیغ فکرتش سر

درویش کند براه ترتیب — زین دیگی تو بسوی داور

در خلد چگونه خورد آدم — آنجا چو نبود شخص نان خور

بل گندمش آنگهی ببایست — کز خلد نهاد پای بر در

این قصّه همی بدید آدم — ابلیس نیامده ز مادر

در سجده نکردنش چگونه — مجبور بداست یا مخیّر

گر قادر بد خدای عاجز — ور عاجز بد خدا ستمگر

کاری که نه کار تست مسکال — راهی که نه راه تست مسپر

بیهوده مجوی آب حیوان — در ظلمت خویشتن چو سکندر

کان چشمه که خضر یافت آنجا
با دیو فرشته نیست همبر

که کرد این گنبد پیروزه پیکر — چنین بی روزن و بی بام و بی در

که زد پرگار این گنبد که پرداخت — بهفت و دو و ده بخش مدوّر

هزاران گوی سیم آگنده گردان — که افکند اندرین میدان اخضر

که کرد این گنبد سیماب اندود — بدین دیبای زنگاری مستّر

چه اند این لشکر تازنده هموار — که اند این هفت سالاران لشکر

سوارانی سر اندازان و تازان — همه با جوشن سیمین و مغفر

مگر لشکرگه غلمان خلدند — سرادقشان زده دیبای اخضر

گر از خوبان بدی ناید چرا پس — بتان از روی خوب و فعل منکر

جهان دلفریبا و فادار — سپهر زشت کار خوب منظر

بسنگ آسیا مانند بگردش — فرو آید همی چون سنگ بر سر

ز بیم چنبر این لاجوردی — همی بیرون جهم هر زمان ز چنبر

بشوریدم دل از شوریده گیتی — بگردیدم سر از گردنده اختر

همیدانم که جواست این و لیکن — ندانم ز آسمان یا ز آسمانگر

سپهر ای بینم و سیّار کاخ — بصورتهای گوناگون مصوّر

همه کژدم وش و خرچنگ کردار — گوزن شیر چهر و گاو پیکر

چو کار معنوی زین چرخ بینی — مثال از واجبات عقل مگذر

ز گاو و کژدم و خرچنگ و ماهی — نیاید کار کردن زین نکوتر

و گر دانی که این کار فلک نیست — فلکبانی تراشد لازم آید

هر حالی که بینی از بد و نیک — نهفته حکمتی دان زیرش اندر

ولیکن حکمتش گر تو ندانی — روا باشد که داند دادگستر

نه هرچ آن تو ندانی آن نه علّت — که داند حکمت این دان سراسر

تو آنگه دانشی باشی که دانی — که در دریای جهلت نیست معبر

تو بر بالای علم آنگه رسی بان — که بر شاهین همّت بشکنی پر

مطهّر گشتن نفس تو آنست — که داند کز تو ناید جز مطهّر

خدا را راز دان کس را ز مخلوق — نگر هست آگه از راز مستّر

بدان کاین حال ما و حال انجم — نگرداند جز آن کش چرخ چاکر

بدین افعال منطوق فاعلی گشت — حکیم و عادل و قادر مقرّر



گر از چشم سر گشت پنهان … بچشم عقل در هست او شهیر
بنای آسمان و سقف گردون … برارد صانعی استاد و رهبر
چنین آفاق پر زا پایه حکمت … نبشته سر بسر بر سان دفتر
چه پنداری همه خود بود گشته … نباشد هیچ بت بی صنع بتگر
چرا بر چرخ گردند کواکب … همه یکسان نشد چون شمس انور
چرا این سنگ بی قیمت همه یاک … نشد بیجاده و یاقوت احمر
بدین تلخی که کرد این … چنین شیرین که کرد این شاخ شکر
بدین سان آب سرد و آتش گرم … هوای صافی و خاک مکدر
همه از رای خود موجود گشتند … ببستند آخشیجان یک بدیگر
اگر چین از مراد خویش بودی … نگشتی خاربن جز ناژ و عرعر
جز از جوهر دگر باداد مشتاس … که قیمت کرد این اعراض و جوهر
یقین دانم همی کاین بندگان را … خداوندیست با روبند پرور
بنا چون بی خداوندی نباشد … نباشد بی خدائی هفت کشور
ندارم هیچ شک کاین داوری را … بجز یزدان عادل نیست داور
نگیرد هر گز اندر عقل من جای … که گردون گرد داند خیر یا شر
کسی کو از خود آگاهی ندارد … نه بر وی عقل را نه نطق را در
نه زان گردش که میگردد … گرانتر گشت داند یا سبکتر
مسبب چون بود پس هر کسی را … که وهمش گرد او گردد چو چادر
وی از من نکته صفت نتواند آموخت … من از وی ده صفت بی خوانم از بر
کسی کز اصل دانای سخن نیست … چگونه کرد ما را او سخنور
کسی کاندر سرشت او خرد نه … خرد بخشد مرا این هست باور
تواند فاعل مجبور نادان … که مفعولی کند دانا مخیّر

معاذا

معاذالله چنین نتواند الا … خدای پاک بی انباز و یاور
که باشد کاین همه برهان ببیند … نگوید از یقین الله اکبر
مگر دین ملحدی باشد سفیهی … که چشم سرش کور و گوش دل کر
مرا چون بفضل خویش ایزد … بگردان عقل نورانی منور
نرانم بر زبان جز این سخن را … که بر معیار عقل آید معتبر
بسال سیصد و پنجاه و هفتم … بذی القعده مرا بنهاد مادر
برآمد سالیان چند کم کار … نبود اندر جهان جز خواب و خور
نه زشتی باز دانستم ز خوبی … نه خرما باز دانستم ز اخگر
از این پس چون شد آن آهار جسم … مرا در کالبد جسمی موقّر
برد صبح خرد تیغ از شب جهل … دلم بفروخت چون از مهر خاور
سرایند رجشن دانش نهادم … نکردم روزگار خویش بی بر
نه حق را باز پس هشتم ز باطل … بکردم فرق از معروف و منکر
چو باطل را نیاموزی ز دانش … ندانی قیمت حق ای برادر
که داند قد سنبل تا نبیند … برسته همبرش سعد از و کنگر
هر نوعی که بشنیدم ز دانش … نشستم بر در او من مجاور
بخواندم پاک توقیعات کسری … بخواندم عهد کیکاوس و نوذر
که داند از مناطیقی که تا چیست … سماک و فرقدان و قطب و محور
که اندر علم و اشکال محیطی … که چون دانم بر او پرگال و مسطر
گهی اقسام موسیقی که هر کس … پدید آورد بر الحان پیکر
گهی الوان احوال عقاقیر … که چه گرم است از آنچه خشک و چه تر
همان اشکال اقلیدس … سطاطالیس استاد سکندر
نماند از هیچ گون دانش که من زان … نکردم استفادت بیش و کمتر



کلیم آمده خود با نشان معجز حق | عصا و لوح و کلام و کف و رخ انور
بقای او چو بصد سال و بیست و شش بسید | ز جام مرگ بناکام خورد یک ساغر
زدند سکه پس آنکه بدولت داود | ببی گرفت او و دهر زیب و زینت و فر
بعاش بود نود سال در جهان روزی | عقاب مرگ بکند از تنش و عمرش سر
رسید از و بسلیمان چو باز نوبت ملک | ز باختر بگرفت او بحکم تا خاور
ز جن و انس و وحوش و طیور و دیو و پری | شدند جمله مر او را مطیع و فرمانبر
بدهر چون صد و هفتاد سال عمر براند | گذشت و رفت وز او ماند خاتم و افسر
ز بعد او زکریا بماند هفصد سال | بریده گشت بد و نیمه در میان شجر
بجای بد زکریا که کشته شد یحیی | گزیده که بپاکی بد از جهان اخبر
بداد دنیا هشتاد سال عمر براند | که در طریق خطا خاطرش نکرد گذر
ز بعد یحیی عیسی بگرد سی و دو سال | ز بعد سی و دو او شد بگنبد اخضر
بریده گشت پس آنگاه ششصد و سی سال | سیاه شد همه عالم ز کفر و از کافر
بشد ز ملت پور خلیل حمزه پدید | که بد بعوث اسلام احمد و حیدر
بزخم تیر فضایح کافران برکند | چو دید روی علی را و حال پیغمبر
خدای مهر نبوت نمود باز بخلق | اذان رسول نکو مخبر نکو منظر
محمد اسم ابو القاسم آن گزیده خوی | بجاه و مرتبه از جمله انبیا برتر
چراغ دولت دین محمدی افروخت | بشرق و غرب و بآفاق هم بحر و بر
ربود نور جمالش ز دهر ظلمت کفر | زدند رایت عالیش نیز در محشر
بدین بزرگی قدر و بعز و جاه و شرف | بسال شصت و سه او شد از این جهان بدر
اگر بحرمت و قدر و بجاه و علم | کسی بماندی ماندی رسول نور آور
وگر بجود و سخا و شجاعت و مردی | کسی بماندی ماندی ولی خوی حیدر
بنسبت و شرف اندر جهان کسی نماندی | بزیر خاک نگشتی نهان سر سرور

گفتم که در پدید هنر بیش | گفتا بچشم دل نگرم یا بچشم سر
گفتم بچشم دل پدید هست | گفتا بچشم دل نگر هستم ابید
گفتم بچشم سر کیف و کم | گفتا بچشم سر نتوان دید فضل و فر
گفتم هنر پدید خود جواب | گفتا که در جواب پدید آورد هنر
گفتم که وصف از من بشنو | گفتا شنیده ام صفت هر دو از پدر
گفتم دو عالم ز عنصر چون | گفتا بسوی اصل بود فرع را سفر
گفتم که مر مرا باز گوی | گفتا که چار طبع بود جسم را گهر
گفتم که حد او است در صفت | گفتا که سرد و گرم بود طبع و خشک و تر
گفتم که مفرد چگونه شد | گفتا چنانکه میل کند ماده سوی نر
گفتم چه چیز هر دوان | گفتا که هست آدم انجام هر صور
گفتم که از بر بجای ساخت | گفتا که از حرارت جنبش کند فر
گفتم حرارت او و رباح | گفتا بر و دلت ز میز اورا و پدر
گفتم فلک از زمین شمار | گفتا ستاره صفوت نار و هوا شمر
گفتم ستاره به متقوند | گفتا جهان لفظ چنین یافت هر گذر
گفتم ز کیستش مزاج | گفتا ز نور خود شد ممزوج و بارور
گفتم که اعتدال امزاج | گفتا ز نفس نامیه با لدهمی شجر
گفتم ز نفس جیب یافت | گفتا ز نفس نامیه مردم گرفت بر
گفتم که نفس مستقر کجاست | گفتا ورا جهان لطیفست مستقر
گفتم چهار گوشه پاید اد | گفتا مزاج مختلف آرند عبر
گفتم که هفت نیست تن را | گفتا که پهلو پشت و دو پا و دو دست و سر
گفتم که عضو دلست و مغز | گفتا سپیر نو گرده و زهره است و جگر
گفتم ز هفت داشت میل | گفتا ز هفت سایر ابن هفت هشت اثر

گفتم مزاج هست ستمکار و چار ضد / گفتا که اعتدال سپر بود ضرر
گفتم که هست نامیه را جای اعتدال / گفتا که هست حسیه را نامیه مقر
گفتم مقام عاقله نفس است بی گمان / گفتا مقام نفس حیات است بی مکر
گفتم که نفس حسیه را پنج حالت چیست / گفتا که لمس و ذوق و شم و سمع با بصر
گفتم که بر تخیل دل حسیه چکرد / گفتا که پنج حس ظاهر است پنج در
گفتم که چیست ناطقه را پنج حس او / گفتا مراد و ذهن و ذکا فطنت و نظر
گفتم که نفس ناطقه را چیست آرزو / گفتا بقا و شادی و پیروزی و ظفر
گفتم که نفس عاقله را اختیار چیست / گفتا حقیقت سخن و کردن نظر
گفتم که نفس عاقله با ناطقه است جفت / گفتا که جفت دارند ایشان بیکدگر
گفتم که امر ایزد یکتای جفت چیست / گفتا که فرد کردن از ازواج منتشر
گفتم با امر ایزد مامور گشت خلق / گفتا با امر باشد مامور و موتمر
گفتم محاط باشد معقول عین او / گفتا بر او محیط نباشد عقول اگر
گفتا ز عقل باشد معقول را خطر
گفتم که امر ایزد ابداع مبدع است / گفتا بزرگ اوست خرد عاجز از هنر
گفتم که ایزد آید در بحث عقل و حس / گفتا درین صفات ز ایزد گمان مبر
گفتم بحس و عقل توان دید هستی را / گفتا ز عقل نیست مر اندیشه را گذر
گفتم که عقل داد خدا این خلق را / گفتا بلی ولیک خدا نیست دادگر
گفتم که آفرینش اسباب ظاهر است / گفتا که هست قدرت و تقدیر مشتهر
گفتم که بی مسبب هرگز نبود سبب / گفتا که بی مقدر هرگز نبود قدر
گفتم خدای را شی گویند و نیست شی / گفتا که شی دو چیز بر او گشت مختصر
گفتم خود بنام خدا نیست رهنما / گفتا که نامها بخدا اند راهبر
گفتم که کس پرستد مر نام را همی / گفتا که من نعبد اسما فقد کفر
گفتم عبادتی که به یک حرف باشد آن / گفتا که عابد وثن فی النار والسقر

گفتم

گفتم که بی پیمبری نجات / گفتا که چون صدف نبود کی بود گهر
گفتم بشر مگر نه بیست / گفتا پیمبر است بهین از همه بشر
گفتم که جان تو بود نهان نیست / گفتا پیمبر است نهایت ز جان نور
گفتم که بی دیانت بی کس / گفتا که بی درخت ثمر هم رسد بتو
گفتم که جور بت و حق کس / گفتا بجز نخیل رطب کی گرفت بر
گفتم که بر چه لامین در او / گفتا برانده ای که در او بود زیب و فر
گفتم همی بود دل و جان را / گفتا ز هر امت محسوس شد صور
گفتم که محکه چگونه بود / گفتا که این تن آمد و آن جان بجلوه در

گفتم که این حدیث بدان احسن القصص
گفتا که دین لطیف بود جان لطیف تر

بنالم بشم قد بر / ز اهل خراسان صغیر و کبیر
چه کرد همه شدند / همه خویش و بیگانه بر خر خیر
مفرم پیغمبرت / نه انباز گفتم تر انه نظیر
نگفتم بگفتم که نیست / ترا در خدائی و ذیرای قدیر
بامت پیغام تو / رسولت محمد بشیر نذیر
قران رت نا ورید / مگر جبرئیل آن مبارک سفیر
مفرم مشر و حساب / کتابت ز بر دارم اند ضمیر
نخوردن بجان ز نهاب / نخشم سپاه و کلاه و سریر
سلیمان و دیوان من / چرا شد رمیده صغیر و کبیر
همان که خالی نبود / ز من مجلس میر و صدر وزیر
بنام بر از بس شرف / ادیبم لقب بود و فاضل دبیر
ادب دز و هوی / بمن بود چشم کتابت قریر



آچار سخن چیست معانی و عبارت
تو نو سخن آری چو فراز آمدت آچار

از خاطر پر علم سخن ناید جز خوب / از پاک سبو پاک برون آید آغار
در شعر ز تکرار سخن باک نباشد / زیرا که خوش آید سخن نغز به تکرار
آچار خدایست مزه و بوی خوش و رنگ / با سیب و ترنج آمد و جوز و بهی و نار
از تاک رزان انگور و توا سال خوش آمد / هرچند که زاو پار همین آمد و پیرار
ای اهل خرد تخم سخن حکمت و علم است / در خاک دل ای مرد خرد تخم سخن کار
مختار شوی گر تو بماند سخن خوب / زیرا که همین ماند ز پیغمبر مختار
دهقان سخن گشت مشهر بزمین بر / وز راه سخن رفت برین گنبد دوار
مفهوم بحکمت شود اخلوق همه از پاک / زیرا که حکیم است جهان داور قهار
از راه تن خویش سوی جانت نگه کن / بنگر که همان چیست درین شخص پدیدار
آن چیست که چون شخص گران تو بجنبد / بینا و سخن گوی همی ماند و بیدار
آن گوهر زنده است و پس برای علوم است / زو زنده و گوینده شد است این تن مردار
شرم و سخن و مدح و نکوهش همه او راست / تن را چو شد او هیچ نه قدر است و نه مقدار
سالار تن است او چرا انت گرامی است / تن دیک تو و مهتر و سالار تنت خوار
زیرا که چو معروف شد این بنده سوی تو / مجهول بماند است ز بر جهل تو سالار
بشناس همین او و همان از احقیقت / حکمت همه اینست سوی مردم هشیار
چون تو ز همین جمله خود غافلی ایمر / گر مرد خرد مرد بخوانندت مپندار
باز ند تن و جانت بعلم و عمل اندر / تو غافلی از کار همین یار و همین بار
دار تن پیدای تو این عالم پیداست / جانت که نهانست نهانست چنو دار
جان تو غریب است و تنت شهری این است / از محنت شهری غریب تو بازار
نا داشته او خوار بماند از تو غریب است / بد داشت غریبان نبود سیرت احرار
چون داری نیکوش چو خود میشناسیش / بشناس مخنثیش بی نگاه نکو دار
خوار است خود شهری از تن سوی مهمان / شهری علف خوار است مهمان سخن خوار

حق تن شهری بگذاری باشند / گه گه بسخن نیز حق مهمان بگذار
نشنست که صل پیش تو / همواره یکی سیر و یکی گرسنه زار
جان تو برهنه است و خود / عار است از این چونکه نپرهیزی از این عار
جان جامه بپوشد ز حکمت / مر حکمت را معنی بود است و سخن تار
نه هر سخنی حکمت ای مردم / دینار بود هر که بود نامش دینار
گر کار بنامستی عمر / فرزند زنا عمر بود سنی و عمار
مر حکمت را خود نه او را / دانا است همه بام و زمین و در و دیوار
پیغمبر بد شهر همان شهر / شایسته دری بود و قوی حیدر کرار
این قول رسول است نوشته است / تا محشر از آن روز نویسنده اخبار
از پند و ز علم آنچه از این در / از علم مگو آن را و ز پند مپندار
فرق است میان دو سخن زانک / فرق است میان گل و گل خوارد و صد بار
گر حکمت نزدیک تب نیست / خوار است گل تو سوی اشتر که خورد خار
دادمت نشانی لب کشت / سر است نهان دارش از مردم سبکسار
گر سوی در آئی و در آئی / بیرون شوی از قافله دیو ستمکار
واگاه شوی کاین چه کرند / وآخر چه پدید آید از این گشتن هموار
اینجات درون جز نیاورد / سازنده این گنبد چگر هزی از اینکار
فریبکن و سیر جان را / تا ناید از این بند برون لاغر و ناهار
چیزی که بجو نیش نه خوش / بر مردم دشوار شود کار نه دشوار
بپذیر نصیحت بطاعت / ای غدر پدیدرنده از این گنبد غدار
خامش منشین زین زیرا که / دریاست فلک بنگر دریای نگونسار
ابلیس لعین دست بدارد / ایزدت بدین سخنی از این بسته در غار
تو قیمت ایزد ز آنگاه / کانی به یکی بدتر از این روز گرفتار

گنبد تو چه نگرهی

ایزدش

باز از تو نیست این طلب هر چه بباید / بی توشه مرو باز تهی خانه ز باز
زیرا که ببازار نیابی ره از این پس / آنگاه که بیمار بمانی تو بتیمار

بر گفتهٔ من کار کن ای خواجه ازیراک / کردار بباید نه باندازهٔ گفتار

انجمن مند هنر پیشه و بیدار و بصیر / کیست ان خلق بنزدیک تو هشیار و خطیر
گر خطیر آن بودی کش دل و بازوی قویست / شیر بایستی بر خلق جهان جمله امیر
ور بمال اندر بودی هنر و فضل و خطر / کوه شفنان ملکی بودی بیدار و بصیر
ور بجوبی در بودی خطر و بخت بلند / سرو سالار جهان بودی خورشید منیر
نه بزرگست که از مال فزون دارد بهر / آن بزرگست که از علم فزون دارد بهر
ای شده مغفر چون قیر تو در دست طمع / شسته برود که بهمان و فلان صبر چو شیر
مال در گنج شهان یابی و در خاطر من / هرچه بکمال الخطر است که رها الحقیر
شیر بر مغفر چون قیر تو ای غافل مرد / روز چون شیر همی برزد و شبها چو زریر
آن نه مالست که چون دادیش از تو شود / زو ستاند غنی گردد و بخشنده فقیر
آن بود مال که چون زو بدهی کم نشود / بتر از وی خرد سخته و بر دست ضمیر
مال من گر تو اسیر افتی آزاد کندت / مال شاهانت گرفتار کند پس آزادی اسیر
نیست چون مال من اموال شهان چو بکنام / چون بخسپی چو برگی نه ببوی خوش سیر
نشود غره خردمند بدان کز پی من / چون پس مر نیابد نه تکین و نه تشیر
قیمت و عزت کافور شکسته نشدست / گر ز کافور به آمد سوی موش پنیر
خطر چیز بود بر قدر منفعتش / گر خطیر است خطیر است ز تو نفع پذیر
همچنان چون نرسد بر شرف مردم خر / نرسد بر خطر گندم پرمایه شعیر
زانکه خیرات تو از فرض فزونست همه / بر تو اقرار فریضه است بدان فرد قدیر
خطر را خطری داند مقدار و خطر / نیست آگاه ز مقدار شهان کاه و بیر

شهلان

گرچه

کودکی

کودکی داند از دمگر ز / گر نه بشناسد آواز خواز نالهٔ زیر
نه هر آنچیز که زو باشد / نشود زر اگر چند شود زرد زریر
کرم پیله رو نرم کند / حاصل از برگ شجر مایهٔ دیبا و حریر
مرد ماران آهو و دند و ... / نبود دود لطیف و خنک ورنه و مطیر
شرف خویش نیابد بپدر / تا نبویش اگر چند ببینیش عبیر
شرف و چیز هنبد از او / چون پدید آمد تشریف علی روز غدیر
بر سر خلق مرای کرد نبی / این پاینده در افتاد و زوان بن جعیر
حسد آمد همگان را از وی / بر میدند و در میل شود از شیر جعیر
او سزا بد که وی از بدر خلق / که برادرش بد و بن عم و داماد و وزیر
پشت احکام و فتشیر خدای / همه از تیغ سخن را نبود هیچ ظهیر
کی شناسی ز نسل رسول / کی شناسی بجز او قاسم جنات و سعیر
بی نظیر و ملی آمت که نبود / مر نبی را بجز او روز مواخات نظیر
بی نظیر و ملی گشتند بقهر / عمرو عنتر بسر تیغش خاسی و حسیر
ذوالفقار آنکه فرستاد ببدر / زن و فرزند که را بود چو زهرا و شبیر
بر سر لشکر کام نبرد / چشم نقد بر شمشیر علی بود قریر
روز صفین بسوی نعم جهیم / عاصی و طاغی را تیغ علی بود مشیر
نه بمردی ز او بود فزون / شرف نسبت جود و شرف علم مکیر
ایکه بر خیره بیهوده کنی / که فلان بود از یاران دبیر بیر
شرف مرد بنسبت دل / چه روانی سخن یافه همی خیره بخیر
چونکه پیری خداوند رسول / یا از اینحال نبود ایزد دادار خبیر
جز که پیر بود خلق رسول / گر بسوی تو فکند کتی یزدان تدبیر
یافت احمد بکانی که نیافت / بنود سال براهیم از ان عشر عشیر

وزیر
اسپرک گر جامه را بدان رنگ زرد کند

هیزم بسوزند

قوله

قوله

بوداست

علی آن یافت ز تشریف که در روز غدیر — شد چو خورشید درخشنده در آفاق شهیر
گر بنزد تو بپیری نیست بزرگی سوی من — جز علی نیست بنا بت نه حکیم و نه کبیر
با علی یاران بودند بلی پیر و لیک — بمیان دو سخن گستر فرقیست کثیر
بیکی لفظ رسانید بلی جمله کتاب — از خداوند پیمبر بکبیر و بصغیر
لیکن این نامه همه نغز بخواند کس — ور چه بسیار بود شان ز دست دبیر و نه دبیر
جز که حیدر که همگان از خط مستور خدا — با بصرهای پر از نور بماندند ضریر
از سخن چیز نیابد بجز آواز ستور — مردمست آنکه بدانست سرود از تکبیر
معنی از قول علی دارد آواز جز او — مرد باید که ز تقصیر بداند توفیر

تو بآواز چرا میری از شیر خدا
چون پی شیر نگیری و نباشی نخجیر

ای یار سرود و آب انگور — نه یار منی بحق و الطور
معزول شد است جان ز هر چه — داد است بر آنت دهر منشور
مسکوی محال زانکه خفته — باشد بمحال و هزل معذور
نگشاید نیز چشم و گوشم — رنگ قدح و ترنگ طنبور
پر شد زمان همی خورد مان — انگور شد بپرورد هر زنبور
پخته شدم و چو گشت پخته — زنبور سزا است با انگور
نیرو لست و منان می نبیند — آن چشم که موی دیدی از دور
بستر دنگار دست ایام — ز نخانه پرنگار معمور
در سود جهان شدم ولیکن — لیر لاغر باز گشتم از سور
زیشنود لیبی زمین نبود — اسکندر وار دشمن و شاپور
گر تو سوی سود میروی زود — روزت خوش باد و سعی مشکور
دانی که چگونه گشت خواهی — اندر دید رون نکه کر ای پور

اندوده بزر آب — آلوده سرش بگرد کافور
زنهار که کوشی — کاین بد خود شمس نیست منصور
بی لشکر نگردد — از گرد سپاه دهر مقهور
از علم و ز خرد — وز فضل و ادب دبوس[1] و ساطور
ور زی ساعت آید — زنهار بدان مباش مغرور
زیرا که وخز تش — نیشر است نهان و زهر مستور
این ناکس مردم — فعلش همه مکر باشد و زور
جادو ست نهان — غره نشوی بصورت حور
گیتی بمثل راست — تا روز قیام و نفخ صور
جز کان از اینجا — بیرون نشود عزیز و مستور
گر کار ره باشی — فردا که دهند مزد مزدور
ور دیو داردت — رنجور بوی و خوار و مدحور[2]
امروز [illegible] خویشی — کت بیخ رعیت است مامور
بیکار نشینی — با کار کنان شهر پر نور
هرگز پسر و کاهل — اندر دو جهان بخیر مشهور
بنگر تا نکرده — ایزد نشدی بفضل مذکور
دل خانه گنج کرد دانش — از حکمت نهاد و منشور
اینجا اگر بکوشی — گنجور شوی ز علم گنجور
گر حق ره [illegible] خوری — گنجور شدی و گشت ماجور

از سر بفکن خمار از یرا
نیست بر دینت مغز مخمور

هشیار باش و نیز بر ستور — تا تو فند ستور تو ناگه بحر ولود

دبوس
بفتح گرز که بتازی عمود گویند

مدحور
رانده شده

موری تو و فلک بمثل ژنده پیل مست | دارد هگرز طاقت با پیل مست مور
شور است آب او ننشاند ز تشنگی | گر هست تشنه سود مخور آب تلخ و شور
بیدار شو ز خواب و سوی مردمی گرای | یکبارگی مخسب همه عمر بر ستور
منهاد تا چنان نکنی کان سفینه گفت | چون فربه سیاه گلیمی که گشت بور
لختی عنان مرکب بدخوت باز کن | تا دستها فرو ننهد مرکبت بگور
گشتست بر مثال یکی بدخو اژدهات | پرهیز دار و باد مر این اژدها شود
شاها ز دو صد هزار فرو خورد و خوار کرد | از تو فزون بمال و بملک و بجاه و زور
از سو فا و فا بغنیمت شمار از آنک | یکقطره آب نادره باشد بچشم کور
گر نیست چو نوش خور و چون خفت گاه گلیم | بنگر بهار خویش که او گرسنه است و عور
ابگره خویشتن بجفا و ستم سمر | تا پوستین بودت یکی بادبان سمور
و زبهر خز و بز و خورشهای چرب و نرم | گاهی بجر بروی و گاهی بکوه غور
هر دو یکی شود چو ز حلقت فرو گذشت | حلوا و نان خشک در آن تافته تنور
آنکس که داشت آنچه نداری تو او کجاست | کار چو تار او همه آشفته گشت و تور
پای تو مرکبست و کف دست مشربه است | گر نیست اسب تازی و نه مشربه بلور
اکنون نگر بکار که کارت بدست تست | برگ سفر بساز و بکن کارها بجور
بادر دخت دهر تو نیز جهد کن مگو | بیمغز تو فی ز درخت چو جوز غور
غره مشو بدانکه ترا طاهر است نام | طاهر نباشد آنکه پلید است و طهور
فعل نکو ز نسبت بهتر کز نسب قبل | به شد ز سیحون براهیم سیحون
بنگر بچشم بسته بسیل بر همی روی | بسیار بر مجه بمثال گوزن و گور

اگر کالبد خود بودت شصت سال
بنمای تا چه حاصل کردی درین خود

بر آمد سپاه بخارا ز نجاد | سوارانش پر در کرده کناد

نوُر
دو معنی دارد اول آنکه ...

بَرُّو
خود ...



رخ سبز مهوش | چو بر روی سیاه ابر بگریست زار
گل سرخ بربست | عقیقین کلاه و پرندین ازار
مد ربید بر گبید | ز جور زمستان بپیش بهار
بباز دی ... سرخ | بزد دشنه زین غم هزاران هزار
ز بس سردی شمال | بریدم شد از گل دل جویبار
ببینی که ... هنوز | دواج سمور است بر کوهسار
صبا آید از ... شمال | سحرگاه تازان سوی لاله زار
بشوید ... لوی | بیالایدش رخ بمشکین عذار
بیاید سوی خلعت | که لولوش بود است پیروزه تار
سوی گلبنان زود | سوی لاله سرخ جام عقار
سوی مایان ناج | سوی دختر نسترن گوشوار
بسر بر نهد بباغ | باردی بهشت افسر شاهوار
نوان و خر شاخ | سحرگاه چون مرکب راهوار
دهد در بر گل ... | چو گیرد سمن را گل اندر کنار
شکفته کند جهان | وز او گیرد هر کار خویش اعتبار
که تا شاه دد مین | بپوشد هوا جامه سوگوار
چو نرگس بچشم گل | بخون سرخ چون چشم اسفندیار
چون گرد بچشم باز | شود پای بط بر چنار آشکار
پر از چهره شاهپر | چو تابان شود عارض گلنار
نگه کن ... ببین | جدا تار از دو و از دو تار
سوی ... شو بامداد | اگر بید خواهی همی قندهار
وگر اندرت مجوی | ز مشکین صبا هر ... اند گسار

نگه کن بدین بیفساد از خلق | تو نیز از سر خود فرو کن فساد
اگر نیست سوی تو دادی دگر | همه هوش و دل سوی ایزد داد
وگر نیست طمع باغ بهشت | چو خر خویش بغلت اندر بمیر غراد
نگه دار اندر زیان آن خویش | چنان کت بگفتند بیاد خواد
بنسیه مده نقد اگر چند نیز | بخرما بود وعده و نقد خار
گر امعده خوش گردد از خار و خس | شود کامش از شیر و روغن فکار
چه باید ترا سلسبیل و رحیق | چو خرسند گشتی بسرکه و شخار
جهان رهگذار است اگر عاقلی | نباید نشستنت بر رهگذار
ستور است مردم بر این چنانک | بریده نگردد قطار از قطار
شتابنده جمله که یکدم زدن | نباید کسی را برادر نه یار
ره تو کدام است ازین هر دو راه | ببین دیش و برگیر و نیکو شمار
اگر ساز و آرامش مر خویش را | بت و رود و ساز و می خوشگوار
وزین کارها تو بکردار خواب | نگردی همی سیر ازین روزگار
وزین ایستادن بدرگاه شاه | وزین خواستن سوی ده دار بار
وزین بند بگشای و بساز وش | وزین هان و هین و ازین گیر و دار
وزین درکشیدن ببینی خویش | ز بهر طمع این و آن را مهار
گمانی مبر کاین ره مردمست | بر این کار نیکو خرد برگمار
همی خویشتن شهره خواهی بشهر | که من چاکر شاه و شهریار
شکاری یکی گشته از بهر آنک | مگر دیگری را بگیری شکار
بدان تا بمن بر همی یار خویش | یکی دیگرت کرد سر زیر بار
ستوری تو سوی من از بهر آنک | همی باز نشناسی از فخر عار
ترا آنک باید همی داشتن | مخیره همی چون کنی افتخار

ستور از بر مردمی | بعمد استوری کند اختیار
ز مردم دهار رود | بلندی و بیبر چو بید و چنار
اگر میوه دیج بید | بدانش تو باری بشو میوه دار
دریغ است مردمی | بدین راستی بر تو این تا بکار
اگر باد گر ستود | شود بید تو عود نا چار و چار
وگر هیچ انی چه دیو | دل از جهل بزدود و سر پر خمار
کسی بر تو نسل بست | یکی حرف دانش بیصد نوار
ترا صورت داده اند | مکن خیره مر خویشتن را حمار
بکن جهد آمردی | مکن با خدای جهان کارزار
ترا روی خیبی است | بدپواد کر ماهیان نگار
بدانش تو خویشتن تاش | برون آی ازین ژرف چه مردوار
خرد ورز هوشمند | ز جاهل بسی به بود موش و مار
چو مر خوش مجو | درین ژرف تلان نگیری قرار
ز کردار بد بعد ز | چو هشیار مردان سوی کردگار
مر این گو بعلم | بشوئی ز زن نگار عیب و عوار
از یرا که آدرز پاک | بر او کرد نتواند از اصل کار

حجت شنو حجت ای منطقی
مر عیب صاف چو زر عیار

ای گشته تن عمر فناز | روز نان تو گذشت بد و نیز مناز
نان دنیا گذر نگر بهشی | سزد ار هیچ نباشد بچنین ناز نیاز
گر بدین ناز ترا امروز | آن ترا تخم نیاز ابدی بوده نه ناز
آید آن ناز گذشت ترا | بند آن ناز ترا چیست مگر هاون آز

کار دنیای فریبنده همه تاختن است — پس دنیای فریبنده تا زنده متاز
چون چغر گشت بنا گوش چو سیسنبر تو — چند تازی پس این پیرزن زشت چغاز
عمر پیری چو جوانی مده ای پور بباد — تیرت انداخته شد تیر کمان را منداز
گرد کرهان و فریبانت همی بر چو گوی — تا چو چوگانت نگرداند این فلک چوگان باز
باز گرهان ز بد و بر نیک فراز آر سرت — بخرد گوش چو دیوان چه دوی با نیاز
باز باید شدن از شر بسوی خیر بطبع — کز فرازی سوی پستی چو بطبع آمد باز
جفت خیر است خرد و ستم و شر جفت آز — خیره مر آب روان را چه کنی سر بفراز
خرد آغاز جهان بود و تو انجام جهان — باز گرد ای سره انجام بدان نیک آغاز
خرد است آنکه ترا بنده شدستند بدو — بر زمین شیر و پلنگ و بهوا بر شهباز
خرد آنست که چون هدیه فرستاد بتو — زو خداوند جهان با تو سخن گفت براز
چون بیازارد جهان خواست فرستاد همت — مر ترا زو خرد و علم عطا بود و جهاز
بر سر دیو ترا عقل بسند است رقیب — بر خیر ترا علم بسند است عنان
گرد بازار بگرد اینک و احوال ببین — چو تو خود می نگری من نکنم قصه دراز
آب جوئی و سفارا چو سفالین دهنان — جامه خواهی تو و شلوار ندارد دراز
علما را که همی علم فروشند ببین — پر و بالش چو عقاب و بچه چون گراز
هر یکی همچو نهنگی و ز بس جهل و طمع — دهن علم فراز و دهن رشوت باز
گرش پنهان که مهمان کنی از عامه بشب — طبع ساز و طرب یابیش و رود نواز
می چو شیره حلالست سوی صاحب رای — شافعی گوید شطرنج مباحست بباز
صحبت کودک ساده ز نخرالملك — نیز کرداست ترا رخصت و داده است جواز
می و قمار و لواطه بطریق سه امام — مر ترا هر سه حلالست هلا سر بفراز
اگر این دین خدایست چو اینست صواب — نیست اندر همه عالم نه محال و نه مجاز
آنکه بر فسق ترا رخصت داده است و جواز — سوی من شاید اگر سرش بکوبی بجواز

چغر: بوته گیاهیست شبیه بد رعنر و مانند جاروب چپید عبا خد
چغاز: زن سلیطه و بیحیا
باشه و باز
هنان: بضم بزی که پیشرو گله بود
غباز: چوب دستی قلندران

زین قبل ماند بحقت پنهان — دل پراکنده از اندوه و غم و تن بگداز
نیم از آن کاینهمه منکر بدند — گر ظفر یابد بر ما نکند ترک طراز
لاجرم خلق همسان شده اند — یکسره مسخره و مطرب و طرار و طناز
گر همه خلق بدیوانه شدند — ای پسر خویشتن آخر تو چو دیوانه مساز
بشنو پند پدر بر حق باب — خویشتن کج مکن و خیره چو آهو مگراز
دانش آموز و ساک بفشان — راستی ورز و بکن طاعت و حیلت مطراز
بچپ و راست مدو بر ره دین — ره دین راستر است ای پسر از نار بتاز
بچپ و راست شدند آنکه جهان — برد داعیه اش بچپ و راست بزد است طراز
شوم چنگال چو از مال یتیم — نکشد گرچه ده انگشت بریشش بگداز
ور بپرسیش یکی بت بخشم — سخن داهیانت که آوردی باز
بسؤال تو چو تو بدبختان — بر پیمبر صلوات خوش خواهم باواز
صبر کن بر سخن او کاز دیو — نیست آگاه هنوز ای پسر از نرخ پیاز
خویشتن داد تو از دیو از آنست — چند که منبر و محراب بدیشان پرداز
سرد و تاریک شده دم دین — خروس عرش هم اکنون بکند بانگ نماز
داد گسترده شود امن چو — باز شیطان بزمین آید باز از پرواز
علم کانباز عمل بود شود دیو — باز گردند سرانجام و بباشند انباز
روی جان سو باید کردن — گاه طاعت چو کنی روی جهد سوی حجاز

بکمیت الحجت زن خرد است
فکرت جز زن خرد را مگداز

ای پژاک و ناز — آز کرده عنان اسب نیاز
عمرت از زیر آنکه — تو همینازی در نشیب و فراز
بر سر بخود آید — هر که گیرد عنان مرکبش آز

مگران: گران بدن بکسر کاف خرامیدن و راه رفتن از روی ناز و غمزه است و در فرهنگ جهانگیری بضم ضبط کرده بمعنی رفتار که از روی ناز و تکبر باشد
خروه: بفتح اول و ثانی خروس
آز
تو همینازی

چون که سوی حصار خرسندی — نستانی ز شاه آن جو ان
زاد زوی طراز توزی و خز — زاد بگذاختی چو تار طراز
زانچه داری نصیب نیست ترا — جز شب و روز رنج کرم و گداز
چون بپوشی چه خز و چه مهنا — چون بنوئی چه زکر و چه پیاز
با تو انباز گشت طبع بخیل — نشود هر کجا شوی ز تو باز
رنج بی مال هرزه تو رسید — مال بی رنج هرزه انباز
آن نه مالست کش نگه داری — تا بپرد چو باز پر پرواز
آن بود مال کت نگهدارد — از همه رنجها بعمر دراز
بفزاید اگر هزینه کنیش — با تو آید بروم و هند و حجاز
نتواند کسیش برد بقهر — نتواند کسش برید بگاز
جز بدین مال کی شود بر مرد — بد و عالم در سعادت باز
کی تواند خرید جز دانا — بچنین مال ناز بی انداز
در نگنجد مگر بدل که دلست — کیسهٔ دانش و خزینهٔ راز
گر بدین مال رغبتست ترا — کیسه ات از حشوها بپرداز
کیسهٔ رازدار (آن دار) بعقل بدوز — تا نباشی سخن چو غماز
از نماز و ز روزه وز پرهیز — کیسه را بندهای سخت بساز
چون بحاصل شود کیسه و بند — بشوید هم من انجیل جهان
برکشم مر ترا بحبل خدای — بتر آیا ز چاه سیصد باز
بنمایمت حق غایب را — در سرایی که شاهد است و مجاز
تا ببینی که پیش ایزد حق — ایستاده است این جهان بنماز
بنمایم دوازده صف راست — همه تسبیح خوان بی آواز
چون ببینی از این همه انجام — بشناسی که چیست آغاز

این

توزی
بروزن روزی قباو جامهٔ نازک که از کتان بافند و منسوب بتوز است
برهان

هزینه
بمعنی خرج و نفقه باشد

یار و انباز

باز
گشادگی از سر انگشت دست راست تا سر انگشت دست چپ که آنرا بغل گویند

این طریقی است چشم — وین شکاریست کش نگیرد باز
برپی شیر نشو — از پی خر گزافه اسب متاز
این دمه بیینی — کور دارد شباز و لنگ بهاز
گه دا شاگرد مرا — از سر خانماز و نعمت و ناز
چه کند مرد گرگ — گرگ صحرا و مرغزار گراز
گر بستو بهدشتا — سر بستر خدای دار فراز
که مراد بد ای — حاجب گرده کا بنده نواز
امت جدر یاد — از هزینه ز و بغه همان
خار باید چشم — دیو بیحاصل دوآلک باز
بیحهای د آید — برتن و آستین حق طراز
سخنم ر بحر لعین — ببدخشان و جام و توز و تراز

ره دانا شود ز دانا مرد
ع فربه شود بزبر جواز

خواجه گر تو نایبست چیست پس — نیک بنگر که کاین خزاد ر نهایت چیست پس
در اصول دین چو گشتی دلیل — زانبیا در دین بخصمان برملامت چیست پس
گر اصول دین نشاید شنید — هر نماز پرادا اول بانگ و قامت چیست پس
ور بتعلیم نبی حاجت اصول — مر ترا بر جمع شاگردان ریاست چیست پس
حجت اند اصل دین عقل را — هر زمان از عقل با خصما شکایت چیست پس
نشنو گوئی پیغمبر سخن — بر سر کرسی ترا چندین افادت چیست پس
چون تو فرمان مهی کرشوی — شیفتهٔ اجماع و تعلیم جماعت چیست پس
گفتهای عاقلان عنف با نظر — خود نگوئی تا امامت یا رسالت چیست پس
چون بصیاد حاکم آید جلو — متعرض عرضه کرده زکاه حاجت چیست پس

یزك

كه

دوآلك باز
حیله باز

تراز
نام شهریست از ترکستان

جواز
شاید در اینجا بمعنی سبد باشد و شاید این کلمه در اصل بکاف تازی مضموم بوده و کراز را در برهان جامع برای چند معنی ذکر کرده یکی از آن معانی خوسله و چنبه دانسته بنا بر این معنی ظاهر و آشکار بمصراع اول

عباد
با اشکال است

کر برای خود کنی وکر برای تو فنا — وای کر بنکشت دی وی اسحالت چیست پس
پس رود ای خودی با خلق کوئی ضمنها — کر ضمان بر دین نشان باشد خیانت چیست پس
کر دیانت نیست آنچ اموخت پیغمبر بخلق — آنچه خصمان داشتند جز دیانت چیست پس
چون بدین اندر محمد را نباشی دوستدار — رسم ما بوجهل وار اندر جهالت چیست پس
مر درا در دین روا باشد که جوید دین بعقل — باز کوی آخر که پیدا این علامت چیست پس
هر که اموزد اصول دین تو کوئی ملحد است — این سخن را باز بین تا در اجابت چیست پس
اصل دین آموخت پیغمبر اگر منکر شوی — کافران را کشتن از بهر شهادت چیست پس
کوئی از یزدان بترسم کر نمیکوئی دروغ — ملحد را بر رسول حق رسالت چیست پس

هر که حجت خواهد از کوئی جواب تیغ تیز
حجت از تیغ است پس در رو مقالت چیست پس

ای خداوند این کبود خراس — بر تو از بنده صد هزار سپاس
که با آل رسول خویش مرا — برهاندی ازین دمه نسناس
تا متابع بوم رسول ترا — زوم با مراد خویش و قیاس
هم مقصر بوم اگر شب و روز — بسپاست برآورم انفاس
شکر و حمد ترا زبان قلم است — بندگانرا و روز و شب قرطاس
نامه ها پیش تو همی آید — هم ز بیدار دل هم از برناس
هیچ کاری ازین دو نامه برون — نکند کافر و خدای شناس
آتش دوزخست ناقد خلق — او شناسد ز سیم پاک نحاس
داد من بی گمان بخواهد هم — روز حشر از نبیره عباس
وز گروهی که با رسول و کتاب — فتنه گشتند بر یکی فرناس
این ستوران کرده در گردن — رسن جهل و سلسله وسواس
من چه کردم اگر بدان جهال — نفرستاد وحی رب الناس

حوالك

خراس — آسی را گویند که به چهارپای گردانند

برناس — غافل و نادان

فرناس — شخص غافل و خواب آلوده و شیر درنده

باشنوت داورا — چون برفت از پس بسی کرباس
لاجرم اکنون او — کوفتند پای خویش بفاس
دو مخالف متر — چون دو صیاد سوی دراس
برده کشت ضعفا — وان دو صیاد هر یکی نخاس
بحر اسی کشان — که سزاوارتر ز خر بخراس
هرچه آن دو چنین — آن دگر گفت عندنا الابلاس
اینت سهو خوک — وانت گفتا بجوش و بر کرباس
دو مخالف تند — چون سپید و سیاه و خز و پلاس
نشد از من یکتا — هر که بشناخت پای خویش از راس
لیک اندر آسان — چون بحس ماه در رخ دخناس
از ده نام کرند — سوی بی عقل هرمس و هرماس
لیکن از ناپادان — بشناسند فرهی ز نماس
ابخرد من که خلق — بر باسد اسر در زد نداخماس
سخت بدبه ماست — دوم از کس مگر بحث مکاس
دور باشی که مکر — دام قرطاس دارد و انقاس
تیز نز گرها با زاد — سوی جهال صدره الماس
نیت ازین کامروز — شخص و انواع داند و اجناس
خرد و جهد عدیل — بر زد اندیشه آشنا رداس
می شتاب سوی نشیب — خلق سوی نشاط و طوی و لباس
من همه تن سرمو — چون نیم مرد رود و مجلس و کاس
تا اساس بود — زوم جز که بر طریق اساس
پاس دار شکر او — بسپاس خدای بر تن پاس

بقیاس

هرمس — نام ادریس

هرماس — نام شیطان

مِکاس — المکابسة بین المتبایعین وذلک أن یطلب صاحب السلعة من المشتری سوم فلا یزال المشتری یراجعه وینقص له مما طلب شیئا شیئا حتی یتفقا علی ما یتراضیان علیه قطر المحیط

رَدّاس — مرد سنگ انداز

نبود ناسپاس ازو که سود
سوی فرزانه بهتر از سپاس

آنی که ترا قدر نداند بجهان کس — جز ایزد دادار تعالی و تقدس
آن سید سرور که ترا خواند برادر — بیعت بتو کرد است و نکرده بدگر کس
فخر است ترا در همه آفاق بهر چیز — فضل است ترا در همه آفاق بهر کس
ای مفخر تاج سر فرزند آدم — ایمان بتو تمام شد و کفر ز تو منکس
ایمان بوجود تو جدا گشت ز کفران — چون روز درخشنده جدا از شب عسعس
اندر وی زمین کفر و ضلالت همه بر جاست — چون صبح وصال تو بر آورد تنفس
خورشید بفرمان تو برگشت ز مغرب — آمد بزمین زهره ازین چرخ مقوس
ای دیده عالم بجمال تو منور — وی روح ملایک بلقای تو مهوس
آن نور تو بود است که موسی بعیان دید — فوق شجر الاخضر با نوار مقدس
در معجزه عیسی بدعا یاد تو کردی — تا زنده شدی مرده و گویا شدی اخرس
ایزد بر پیغمبر از کتب خویش فرستاد — شمشیر فرستاد بتعظیم تو ابس
ای ذات تو معصوم و مطهر ز همه عیب — نی چون دگران بهر احمق منجس
زین پیش نبود است بفضل تو بعالم — من بعد نباشد بجهان نیز چو تو کس
آنکو بتو بگزید خسی را ز سر جهل — کو راست و ندانست پلاسینه ز اطلس
وانکو بخلاف تو دمی زد همه عمر — یکسر همه آنند که در آخر عتبس
تا ناصبیان راه خلاف تو گرفتند — هستند روان همچو کلاب از پی هر خس
بسیار گزیدند همه رهبر گمراه — لیکن همه چون جغد کلاغند چو کرکس
هفتاد و دو دارند ائمه بره دین — هر یک نکنی پیرو لیل اکفر و ادلس
آن نیست امامت که دهد عامه بغوغا — اندر وی تعصب کی جاهل ناکس
آنست امامت که خداداده علی را — بر خوان تو ز فرقان و باخبار تو درس

این قصیده انوری اشعار تا مه
خارجست باید از دیوان
وی ساقط شود

تا بعد نبی کیست امامت — بیهوده مخا ثار و مکن روی معبس
پیغمبری و فضل بخلاق است — فضلی است الهی نبود داده بهر کس
آنها که گزیدند امامت — هستند چو تو یکسره بی طالع اشعس
در مدح نبی و تو نگوید — بر رغم عدو تا بود اندر تن تو درس
آن وارث علم تو که گر آید — کز هیبت او روی مخالف شده چون مس
مهدی که خواست بشمشیر — او آورد این امت باقی همه در رس
خواهی که شوی وارث تا جهنم — در مدح علی کوش که رستی ز وساوس

مر خسرو و تو بکش ناصبیان را
تیغ زبانی که خداداد ترا بس

مرد را خوار چو شخوارش — چون ترا خوار کند چون نکنی خوارش
هر که او اندر تو نگر چند — تو بجز بره چه خوری اندم و تیمارش
تن همان خانه هست ار چند — شاد و آبفت[1] کنی قرطه[2] و شلوارش
گر نخواهی که نبود ترا — برتر از قدرش و مقدارش مگذارش
تن تو خادم ابا به است — خادم جان گر نمایه همیدارش
تن درختی است دروغ و مکر — خس و خار است حذر کن ز خس و خارش
خار و خس بفکن درخت ابرا — گر خس و خار نیابی مزن و جز خارش
بار خرماست یاری — بار بد عار بود دایم بر بارش
بار بد خار تو تن بارت — دور باش و بجز از خار مپندارش
بار چون خار بسا زارد — گر نخواهی که بیازارد مازارش
هر که با او تو برابی آید — بر رس اینسو نخست از دم و رفتارش
سیرت خوب اگر دارد مرد — گر چه خوبت مشو غره بدیدارش
صورت خوب بجاصل — بر در دود که گرمابه و دیوارش

[1] وابفت — جامه ستبر
[2] قرطه — معرب کرته

گرچه خرمابن سبز است درخت سبز — هست بسیار که خرما نبود بارش
هر که بی سیرت خوبست نکوصورت — جز همان صورت دیوار مینگارش
بدکنش را بسخن دست مده بر بد — که بتو باز شود سرزنش ان کارش
سر پیکان نشود در سپر و جوشن — تا نباشد ز پس اندر پر و سوفارش
صحبت نادان مگزین که بشبه دارد — اندکی فایده را یاوه بسیارش
میوه چون اندک باشد بدرختی بر — بمزه ماند در برگ بخروارش
ره و هنجار ستمکاره همه زشت است — بخردمند مرو بر ره و هنجارش
هر که او بر ره گفتار رود نیک — سوی مردار نماید ره گفتارش
مرد را چون نبود جز که جفا پیشه — مارش انگار نه مردم سوی ما مارش
مار مردم نیت بد بود اندر دل — بدنیت را جگر افگار کند مارش
هر که را قولش با فعل نباشد راست — دزد دید دوستی خود ندهی بارش
سیر گرداندت از گفتن بی‌معنی — تا مگر سیر کنی معدهٔ ناهارش
هم ازان کیسه دهش نقد که او دادت — نقد او باید بردنت ببازارش
دروغ پیش آر چو زد او شود بانو — سر بسر باش و همه دار بمقدارش
گر همی خفته گمانیت برد خفته است — خفته بگذار و مکن بیهده بیدارش
سخن از مردم دیندار شنو و انرا — که ندارد دین منگر سوی دینارش
زانکه دارد نه بدل دین مر از ترسیم — که بیالاید زو دولت بز نگارش
نه مکانست سخن را سر بی‌مغزش — نه مقر است خرد را دل چون فارش
نیست آمیخته با آب هنر خاکش — نیست آویخته در پود خرد تارش
نبری رنج برو هیچ چون رنجات — وز گفتار تو هیچون تو ز گفتارش
خویشتن رنجه مکن نیز چو می دانی — که نخواهند رسید ذکر دادش
چون شوی غره بدبینش چو همی بینی — که همی غره کند گنبد دوارش

برامیش

رنجه و افگانه همی چون خاد — خوار و افگار کند چون کنی افگارش
مجلس رباش نه بی کوشی — خود نگیرد پس و نمانی تو گرفتارش
نیک بنگر که گیتی — چون همی تازی بر مرکب رهوارش
از تو هموار دهد عمرت را — چرخ بیدادگر و گشتن هموارش
پارش امسال به پیش ما — هم فسانه شود امسال چون پارش
نیست دشوار از آسانش — چون همی بگذرد آسانش و دشوارش
تو مبین نیک وی نکو هرگز — بل ز سان بدهٔ او بین و ز سکالش
چون همی بر خورد دنیا — خویشتن چون دهی ای پور بزنهارش
هر که را چرخ بر کشد برگاه — بفکند باز خوبان گاه نگونسارش
تا ببیکار د بومع می دار — چون بصلح آمد مپرهیز ز پیکارش
چار کن خویشتن بکش بر — بله بایدت همیکرد بناچارش
این جهان پیر فریبنده است — نشود مرد خردمند خریدارش
پیش از آن کز بلا فشرده — مگر آزاد شود گردنت از عارش
سخن حجت مر له بردانا — پند مباد دان پر وز منقارش

باددهمه

پند اندر عیب گیتی انجواجه
نامه است ز دفتر اشعارش

ای منجم کار خویش — راست بنه بر خط پرگار خویش
خرد شو بوس طمع — در طلب تا و مگر یار خویش
در طلب باید بدست — زیر و زبر کردی کاچار خویش
خیره بدیهان — در گرانمایه و دینار خویش
پنبهٔ ادی بدل — ای بخرد غالیه و قار خویش
مار توئ این تن — رنجه از مار خود و یار خویش

دبوس
گرزیست که بتازی عمود گویند

کاچار
و کاچال هر دو بجیم پارسی اسباب و اثاث البیت

فسای
یعنی افسونت و مار فسای مارگیر را گویند

مار فسای ارچه فسونگر بود | بچه شود روزی از مار خویش
واکنون کافتاد حرف مرد واد | چون ننهی بر خرد بار خویش
بد بتن خویش چو خود کرده | باید خوردنت ز کشتار خویش
پای بر اخار تو خستی و نیست | پای برادرد جز از خار خویش
راه غلط کرده‌ای باز گرد | روی بنه بر پی آثار خویش
پیش خداوند خود باز گو | راست همه قصه و اخبار خویش
وانچه گوید بپذیر و مشتاب | عاشق بر بیهده گفتار خویش
دیو هوا سوی هلاکت کشید | دیو هوا را مده افسار خویش
راه ندانی چه روی پیش ما | بر طمع تیزی بازار خویش
کارزدی از هرچه دعوی کنی | چونکه نشوئی خود دستار خویش
بام کسان را چه عمارت کنی | چونکه نبندی خود دیوار خویش
چون ندهی پند تن خویش را | ای متحیر شده در کار خویش
تا چو بیمار توئی خود بخود | عرضه مکن بر دگران نار خویش
عار همی داری از آموختن | شرم همی بایدت از عار خویش
وز هوس خویش همی بر چمی | بیهده در خورد مقدار خویش
نیست ترا تار مگر عنکبوت | کو زتن خویش شده تار خویش
عیب تن خویش ببایدت دید | تا نشود جانت گرفتار خویش
یار تو تیمار ندارد ز تو | چون تو نداری خود تیمار خویش
نیک نگه کن بتن خویش در | باز شو از سیرت خروار خویش
تن بفرمان تن بد کنش | خفته مکن دیده بیدار خویش
داد با لفغدن نیکی بخواه | زین تن منحوس نگونسار خویش
دین و خرد باید سالار تو | تات کند یار بسالار خویش

یار

یار تو بارت ز ترا | هم تو خودی خیره مخر بار خویش
چون کسی آزاد من | گر نپسندی ز من آزار خویش
چون تو نهی زنهار | خلق ندارندت بزنهار خویش
رنج کسی همچو تو | زین تن بدخوی سبکسار خویش
پیش خرد دادخواه | از تن خونخوار گنهکار خویش
نیک نیک مردم همه | عیب تن خویش باقرار خویش
گفت گنه چون زدنت | بیت کنون خود باستغفار خویش
آب خرد زان بشوی | خط بدی پاک ز طومار خویش
حاکم خوانش بسنج | هرچه کنی راست بمعیار خویش
بنگر و پان ناسزا | آنچه ندارش سزاوار خویش
آنچه نباید مکن | داور خود باش بمقدار خویش
در پس آلی مگیر | بر خورد خویش ز کردار خویش
قول و عمل آمد بدانک | رسته شدی از تن غدار خویش
راز کسان گر مگوی | خود بدگر کس مده اسرار خویش
خوار کن ان ترا | همچو فرومایه تن خوار خویش
خوری آنکت کند | رنجه برآردت بدن بسیار خویش
سیر کند تا مکن | سیر کند معده ناهار خویش
راه مده دشمن دل | جز بضرورت سوی دیدار خویش
نهان یار و بد | یار ترا ابر دل هشیار خویش
مرد خرد خیره گرد | زینت نکو بند بخروار خویش
چون دلش شد بس | فکرت من خازن انبار خویش
در تو هم لاجرم | بی عدد و مر تو باشعار خویش

پشتم قوی بفضل خدایست و طاعتش — تا در رسم مگر برسول و شفاعتش

پیش خدای نیست شفیعم مگر رسول — دارم شفیع پیش رسول آل و عترتش

با آل او روم سوی او نیست هیچ باک — برگیرم از منافق ناکس شناعتش

دین خدای ملک رسولست و خلق پاک — امروز بندگان رسولند و رعیتش

گر سوی آل مرد شود مال او چرا — زی آل او نشد ز پیمبر شریعتش

بر بنده تو طاعت تو نیست هم از آنک — پیغامبر تو است ز طاعت بر امتش

گفتمت بنده را که بی طاعتی بکش — وانگه بکشت اگر تو نبودی بطاعتش

اندر حمایتی تو ز پیغمبر خدای — مشکن حمایتش که بزرگست حرمتش

پیغمبر است پیشرو خلق یکسره — کز قاف تا بقاف رسیداست دعوتش

آل پیمبر است ترا پیشرو کنون — از آل او متاب و نگهدار حرمتش

فرزند اوست حرمت او چون ندانیش — پس خیره خیره امید چه داری برحمتش

آگاه تو نه که پیمبر کرا سپرد — روز غدیر خم بمنبر ولایتش

او را سپرد کایزد مر دین و خلق را — اندر کتاب خویش بدو کرد اشارتش

آنرا که چون چراغ بدی پیش آفتاب — از کافران شجاعت پیش شجاعتش

آنرا که همچو سنگ سر مرحب روند — در حرب همچو موم شد از بیم ضربتش

آنرا که در رکوع غنی کرد بی سؤال — درویش را به پیش پیمبر سخاوتش

آنرا که جود نام نهادش رسول حق — امروز نیز اوست سوی خلق کنیتش

آنرا که هر شریف نسب بد و کند — زیرا که از رسول خدایست نسبتش

آنرا که کس بجای پیمبر جز او نخفت — با دشمنان صعب بهنگام هجرتش

آنرا که مصطفی چو همه عاجز آمدند — در حرب روز بدر بداد او رایتش

شیر مبارزی که سرشته بود کار — اندر دل مبارز مردان مهابتش

در حرب که پیمبر ما معجزی نداشت — از معجزات خویش قوی‌تر ز قوتش

قیمت

بدانیش

کو کار

قسمت نشد بخلق ز نخ و بهشت — بر کافر و مسلمان الا بقسمتش

در بود مر مدینهٔ علم رسول را — زیرا جز او نبود سزای امانتش

گر علم بایدت بدرش شو — تا بر دلت بتابد نور سعادتش

او آیت پیمبر بد ز حرب — از ذو الفقار بود و ز صمصام آیتش

گنج خدای بود دل او — گنج رسول خاطر او بود و فکرتش

هر کو عدوی کیست بیگمان — جز جهل و مکر نیست نشان و علامتش

شیر خدای چو بد کسی — هرگز مکن مگر بخیری هیچ همتش

شیر خدای بود خر است — زیرا همیشه میبرمد خر ز هیبتش

هر کافر خلق و بر دلش — تو روی از و بتاب و بپرهیز از آفتش

لیکن چو حرمت از کراف — مشکن ز بهر حرمت اسلام حرمتش

اندر مناظره تو مکبر — زیرا که نیست جز سخن سرد آلتش

دشنام دارد او کنون و لیک — روز شمار در آنکه شنیداست حجتش

ابلیس قائد است خلق دو — جز بر دروغ و حیله‌گری نیست قدرتش

قیمت سوی خلق دو را — آنست قیمتی که پدیداست قیمتش

نصرت بدین کن خدا را — گر بایدت که بهره بیابی ز نصرتش

غره مشو بدین روزگار — زیرا که بازوال همی بسته دولتش

دنیا ابوی من باز نیست — نه شاد باش از و نه غمی شو ز فرقتش

نیکست از آنکه بد کند بتن — چیزی دگر همی نشناسم فضیلتش

زهر است نعمتش همی رها — از مرگ هر کسی که چشیداست نعمتش

با محنتش بنعمت کن طمع — زیرا ز نعمتش نشود دور محنتش

شاید که همت جهان — چون نیست جز که مال کسی هیچ همتش

بسیار داد خلعت سپس — بگرفت خیره باز بانجام خلعتش

جهل نفس

هیب

بشکن

اندرون گار و خلق ملول کنون از آنک | پشتم بکرد کار دو سولت و ملتش
بحاجتم بفضل خداوند لاجرم | اندر جهان ز هر که بمن نیست حاجتش
تا در دلم فزان مبارک فراز بافت | پر برگشت و خیره دل از خیر و برکتش
منت خدای را که نکرد است منتی | پشتم بزیر بار مگر فضل و منتش
ای بی قرین ملک که چو تو نیست در جهان | کز ملک دیو یکسره خالیست مملکتش
با طلعت مبارک و مسعود او بسعد | خالیست مشتری به در نور طلعتش
یارب بفضل خویش تو توفیق ده مرا | تا روز و شب مدارم طاعت بطاعتش
وندر رضای او که وسیله بشعر هد | مر خلق را پرستش کنم علم و حکمتش

مستنصر معالی و حکمت بنظم و نثر
برامتش که خواند الا که محنتش

چه بود این چرخ گردان را که دیگر گشت سیمایش | ببست آن جامه زو بفت بدبند خو یالش
منقش جامها شان اکشان پوشید فرودش | فروشست از نگار و نقش ماه و مهر و بالش
همانا تا آخران با گل بستان عهد پیما کرد | که پنهان شد چو بدگوهر خزان بشکست پیمانش
نسرین پنهان شاخ گل بباغ آن تاج بردوش | برخ بربست خورشید آن نقاب حور خلقانش
همان اشتر که پوشید شب سیاباد نوروزی | خزان باد پنهان اگر در محلوج کوهانش
یکی مگر دن کوهی بر شد از دریا سوی گردون | که جز کافور و مروارید و گوهر نیست در کانش
هنگی را همی بینا که گرد روز اسبوبارد | چو اندر دریا برآید جرم شیر رنگ غضبانش
نباشد جز که یک سید اشیب کوه و هامونش | نیاید بیش یک لقمه خراب خاک و عمرانش
نپوشد جز بد و عالم زخز و توزی پیراهن | نگردد جز که از خورشید برسوده گریبانش
نغرد هیچ اژدها چو بر عالم بیاشوبد | بیارد آتش و دود از میان کام و دندانش
خزینه آب و آتش گشت گردون که بنداری | زخشم خویش و از رحمت مرکب کرد یزدانش
بمیرد چون بگرید سبز تا هشیار بنداری | که چیزی جز که گریه نیست ترکیب و جانش

گروهی
پرستت
پرستنده و پرستار

ظاهرا از آدرها بیاضی که مکسور الکاف چنانکه بنوان ...

مگر بحث سلیمان از هر کاهان | نباشد روزی که وهامون مگر باد جوانش
چنین نیرو چرا آید خشنش | همانا گر سلیمان بد زد بد ندد بوانش
تو مر غاز اهمی روزا گر روزی | تراسایه همی کردند و او را نیز مرغانش
فلکرا پرده و کدنا گر خیمه | میانجی کرد بر دلنشین پنهان چرخ و ارکانش
چو دانه مهر باید اندر عالم را | همی گردی کجا هستند در آباد و ویرانش
بفعل خوب بر دانا هر یمن | سلیمانی بپرده دربدبر دیو دربانش
بفعل خوب تو خوشت تو ای | که او مر آفرینش را باید اندر راه و سامانش
نه اندر صورت جمرد بنکوی | ولیکن در خوی خوب خوبی مرد و در دانش
اگر با میر صحبت بمیرش را | وگر با خان برادر شد جهانت دیدار خانش
نیاساید نبید این زود دار | فرو ساید اگر سنگی که پر تیز است سوهانش
بکش نفس ستور عمکت و طا | بکش زین دیو دستش را که بسیار است دستانش
یکی غول فریبنده و خوا | که بیباکی چرا خوردن ست و نادانی بپایانش
بره باز آید این گر بخواهی تو | مسلمانی بباید گر خرد باشد سلیمانش
که را عقل از فضیلت بنی سو شد | نماند گرد آن خلعت که گر زاین دیو عریانش
مرا در پیرهن دیو بد و گرد کش | ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش
مرا در دین نبینی و کم بود | جز آن حیوان که حیوان دگر کو است چرانش
مرا گویند بد بخبر آن بودی | که دینش پاک بودی و نبودی فضل و احسانش
نبیند چشم نادفور فضلا | که چشم شر انجشنانی دید زاو خفاش
بود خفاش نیوار دمن باران | ز من پنهان شود زیرا منم خورشید رخشانش
مغیلانست جاهل شر او پیکان | ندارد پیش ریحانم خطر خار مغیلانش
همی گوید بمی پیش سنا و قرآن | ز پیغمبر رسول مصطفی و ز فضل یارانش
اگر کمتر نداند مر یاران | نباشد جز خطا رزی خدا السلام و ایمانش

آتش هیون
خواداست و نادانی بپایانش
نداند



بجوانی که بدادی چه طمع کرد بجاش   گرچه خوب جوانیت گرانست بهاش
اینجهان آب روانست بر او خیره مخسب   آنچه کان بود نخواهد مطلب مست مباش
ای پسر چون بجهان بر دل یکتا شود   بنگر پدر خویش و ببین پشت دو تاش
گر هوا گشت بر اوباش جهان دزد و جهان   تو چو اوباش مرو بر اثر دزد و دواش
که حکیمان جهانند درختان خدای   دگر این خلق همه خار و خسانند و گیاش
با همه خلق گران عرش سخن گفت خدای   تا بطاعت بگزارند سزاوار ثناش
عرش او بود محمد که شنیدند ازو   سخنش را دگران هیزم بودند و تراش
عرش پر نور و بلند است ز بر عرش دو شو   تا مگر بهره بیابید دلت از نور و ضیاش
نیک بندیش که از حرمت این عرش بزرگ   بند گشتند ترا فرخ و پیروزه جماش
مر ترا عرش نمودم بدل پاک ببین   گر نه بینندش همی از شغب خویش اوباش
عرش این عرش کسی بود که در حرمت رسول   چو همه عاجز گشتند بدو داد لواش
آنکه بیش از دگران بود بشمشیر و بعلم   وانکه بگزید و وصی کرد نبی بر سر پاش
آنکه معروف بد و شد بجهان روز غدیر   وز خداوند ظفر خواست پیمبر بدعاش
آنکه تا هر کش منکر شدی از خلق جهان   جز که شمشیر نبودی بگه حرب گواش
آنکه با علم و شجاعت چو قوی داد عطا   برکوع اندر بفزود و بسیم فضل سخاش
هر خردمند بداند که بپیوست علی   چو رسید اینهمه اوصاف بگوش شنواش
معدن علم علی بود بنا و بل و تیغ   مایه جنگ و بلا بود و جدال و پرخاش
هر که در بند مثلهای قرآن بسته شد   نکند جز که علی کس ز چنان بند رهاش
هر که از علم علی روی بتابید بجفا   چون کر و کور بماند بکمند جهل سراش
تیغ و تاویل علی بود سر امت یکسر   ابر او در قدرها که عدلست و قضاش
مایه خوف و رجا را بعلی داد خدای   تیغ و تاویل علی بود همه خوف و رجاش
گر شما ناصبیان را بجز او هست امام   نیستم من ز پس آنکه رود دادم بشماش

۱ بیز هواش
۲ زدی ۳ ندی
۱ رواء بالفتح والمد منظر و دیدار
۲ قماش بضم متاع پست
۳ جماش شاید جماش بوده و جم بضم بمعنی گنبد و شاید بنا برین کنایه از فلک باشد
۴ زیش

گر شما جز که پدید بدو   نه عجب زانکه ندانند خر بد لاش از ماش
گاو را گرچه ز لوزینه تر   بگوارد همه حال ز لوزینه گیاش
ای پسر گر بدل و لاش کند   تو چو ایشان مکن و دین و دل خویش ملاش
بخطا عزم مشو ار ندانی کرد   هر کسی را که خطا کرد مکافات خطاش
که مکافات بیابد باخر   مر وفا را بوفا هاش جفا را بجفاش
اینجهان ای پسر عمر بجو   جهد آن کن که مگر جان برهانی ز جواش
زیرا کاه جهان خواجه برون   که بتاویل قرآن برسد از چون و چراش
دین و دنیا را مکاله است   علم تاویل بگوید که چگونه است بناش
دو جهانست دو جهان مختصری   جان تو اهل معاد است و تنت اهل معاش
تن تو زرق و بینا بگوش   تا بیکسو نکند از ره دین زرق و دغاش
جز که زرق تن نیست دگر   که سمک پیش نگین است و رمک بدر تاش
زرق تن پاک و ناچیز شود   گر بیابید پدر تاش نگین برد م آش
گر بدانی که نهان تو است   مپرست نگین جان برهانی ز بلاش
تن همان گوهر اکیست با صلی   گر کلیمی بد یا دیبه رومیست قباش
چون یقینی که اخواهد ماند   زو هم امروز بپرهیز و همیدار جداش
نفس فرزند کیا بچه خاک   زین همیشه نبود میل مگر سوی نیاش
تن زمینست مکن بر زمین   جان سماویست بیاموزش و بر بسماش
علت جهل چو بنجه کند   داروی علم خود آرا که بعلمست شفاش

بیت بشنو که مرا و دا غرضی
لا طلب فضل خداوند و رضاش

چون گشت جمال عیش   زیرا که بگسترد خزان دار زنهایش
بر حرف شاخ نوا شد   بنجا کی و زندی و کوثی و نوایش

۱ که خود
۱ لاش تاراج و غارت
۲ مکوش
۳ بیابد بدو
۴ یقین شد

تا زاغ بباغ اندر بگشاد فصاحت | بربست زبان از طرب و لحن اغانش
شرمنده شد از باد سحر گلبن عریان | وز آب روان شرمش بربود روانش
کهسار که چون رزمهٔ بزاز بد اکنون | گر بنگری از کلبهٔ نداف ندانش
چون زرّ من و رنگرز آن لعل بدخشش | چون چادر کازرنگر آن برد یمانش
بر باد جهد سرد که لاجرم اکنون | چون پیر که یاد آید از دور جوانش
خورشید بپوشد ز غمش پیرهن خز | زینت همه سلب خور بجز آنش
بر مفرش پیروزه لب شاخ شجر را | از سوده و پاکیزه بلور است اوانش
بنگر بستاره که بتازد سپر دو | چون زرّ گدازنده که بر مهر چکانش
ماند یکی جام بخین است شباهنگ | بزدوده بقطرهٔ سحری چرخ کیانش
گر نیست بخین چونک چو خورشید برآید | هر چند که جویند نیابند نشانش
پروین بچه ماند بیکی دستهٔ نرگس | با نسترن تازه که بر سبزه نشانش
وین هر دو بیکی مرکب ماند | کز کار نیاساید هر چند دوانش
گیتی بیکی سنه بد خوست مخوانش | زیرا ز تو بد خو بگریزد چو بخوانش
بیحاصل و مکار جهانست پر از غدر | باید که چو مکار بخو اندر برانش
جز حنظل و زهرت نچشاند چو بخواند | هر چند که تو روز و شبان نوش چشانش
از هر جفا سوی تو آمد بد و خوش | مگذار درون در و بیرون کن بتوانش
دشمن چو نکو حال شدی گر نتو کرد | زنهار مشو غره بدان چرب زبانش
چونانکه چو بز هیز و فربه تر گردد | از هر طمع بیش کند مرد شبانش
هر چند که دیر آید سوی تو بپا | چون سوی پدر رفت آمد پیغام نهانش
فرزند بسی دارد این دهر جفاجوی | هر یک بد و بیحاصل چون مادر دانش
تا کس بتو جز محنت و خواری نرساند | گر تو بمثل بر فلک ماه رسانش
طاعت بگمانی نمایدت و لیکن | لعنت کندت گر نشود راست گمانش

بلبل از

رزمه
پشتواره

شباهنگ
ستارهٔ شعری

کیان
بالضم خیمهٔ گرد مدور

بد فعل و عوان دوست بتا | هم بر تو بکار آرد مکر و ز عوانش
که غدر کند بر فروشد | صد لعنت بر صنعت و بر بازوکانش
بر کاه نبینی سزا هست | کز کاه برانگیزی و در چاه نشانش
پند و سخن خفله دریغ | زنهار که از یار بدخوی برهانش
پند تو به نغل بد او | پرواره کرم آید چو بود کرم میانش
چون پند پذیر دور کنش | تا جان عزیزت برهانی ز کرانش
زیرا که چو بست نباشد | آن به که بزودی سوی بدخواه جهانش
آنست خردمند طلب فضل | ضایع نشود یک نفس از عمر زمانش
در خلق نیابد گهر را | هر چند که بسیار بود گوهر کانش
کان مرد سوی است بود بخت | کز هر طمع سست بود سخت کمانش
در صد خرد مل نه خوب | چون رشتهٔ لولو که بود سنگ میانش
چون راه نجوید بار خدائی | گر خلق چو یزدان نشناسد که تانش
صد بندهٔ مطلب درگاه | از قیصری و مکری و بغدادی و خانش
مستنصر بالله خدیو | موجود و مجسم شده در عالم فانیش
آنکو سر شرا نوند شاید | فردا بکند آتش و اغلال سیانیش
ایزدش عطا نیز برای | او بست حقیقت یکی از سبع مثانیش
در عالم دین اقول خدا | قولی که همه رحمت و فضلست معانیش
با همت عالیش میبرا | پستست بلندی و حقیر است کلانش
چون مرکب اکر بتا | نشین فلک روز ملاقات عنانش
عزم نکند هر کسیاهش | این عالم از آن پس بفراخی مکانش
نا بحسد و ریحا کر او را | نز ملک فلانی و نه از مال فلانش
هر کو رهبر کند از انس | از علم و هنر باشد بنیاد وشانش

پرواره
بروزن انگاره بمعنی بالاخانه و خانهٔ تابستانی و تخته‌هائیکه خانه و ایوان پوشند

سیانش
بفتح اول گیاهی است که در جنب بید و بعربی عشقه گویند و انجمن آرا همین شعر استشهاد کرده

وشانش
وشانی روزی بوده در عهد واج که از اده هفت کفند و آن حالا نبوده و سر دشتا غل و غش را حلال کرده‌اند

بر عالم علوی شر گمان بر چو فرشته
هرچند که اینجا بود این جسم عیانش

گردش این گنبد و مکر و دهاش — گرد بر آورد همه زاولباش
کینه بجوید مگر از دوستانش — بر چه نهادی تو الهی بناش
گرچه جفا داد دبا عاقلانش — زشت نگویند ز دهر برزش
هر که مرا او را کند او بندد مند — گردند اندر جهان کسر دواش
سخت دور و پست ندانم همی — دشمنش از دوستانه روا ز قفاش
گر همی از دهر جفائی رسید — نیز رسیداست بد و خود جفاش
هر که جفا جوید بر خویشتن — چشم که دارد مگر ابله وفاش
وینهمه آرایش باغ و بهار — بینی وین زیب و جمال و بهاش
وین که چو کان روی بشوید بشب — مشک دهد بر رخ شسته صباش
وینکه بگرداند هر زمان همی — بلبل نو نو بشکفتی نواش
وینکه همی ابر بشک و کلاه — هر شب و هر روز بشوید لقاش
وینکه همی بر کف شاخ گل — باد بیفشاند دو می قباش
وینکه چو آهو بچرا آمد بدشت — سنبل تر آست و بنفشه چراش
وینکه بجوی اندر از عکس گل — سرخ عقیق است تو گوئی حصاش
دیده نرگس چو شود پر آب — لولو شهوار کشد تو بیاش
وینکه اگر باد بگل بر وزد — عنبر پاشد بهوا بر عباش
در نپاید که کند گشت چرخ — اینهمه را یکسره ناچیز و لاش
از کف گلبن سوری بقهر — باد خزانی بربایند رداش
وانچه که بنواختش اردیبهشت — عرضه کند آذر و دی در بلاش
تیره شود صورت پر نور او — کند شود کار در وان و در واش

گرچه

گرچه چو شب شیخ — بار کند مهر ضعیف و دوتاش
هرچه کنی زمرد شل — بار نداند خرد از کهرباش
سیرت این یافتم — با بد مان گرد بدین ره هباش
نشر نه متهفته شد — خوار شود همچو عدو آشناش
قد تو کاست — زود کند گشت زمان منحناش
گر بنگه های او — قامت چون نون منت بر کواش
زرق بخوان — نسخه زرد و وجل و کیمیاش
مرکب من پیش این — کرد نشانت زمین گر جداش
گشت سبد گاه من — خشنده ام آب و مرادم گیاش
جز بهوا نا خشن — شاد و سرافراز نبود که هواش
تا بمراد تن من بود — پاک صواب تو گفتی خطاش
واکنون با خرد رسید — سوی من آورد عنان عناش
هرچه و ده شود — طمع مدارا پسر اندر بقاش
کشتن این هوشمند — نیک دلیلست ترا بر فناش
زیر یکی گنبد — باز ندزد دن یکی بور باش
هیچ مشنال رسول — رنج و بلا چند رسید از دهاش
د فزید از حال آنک — شهره از و شد بجهان کربلاش
تشنه کشتن گرفت — حرمت فضل و شرف مصطفاش
وانکه رکن شمع را — باز فرو خورده همین اژدهاش
غافل کی تدارانک — رفت در ین سبز و بلند آسیاش
لیک نشین کار دهاش — زانکه نه اینست سزای جزاش
چون بنهد کار خلق — خود برسد باز بهر کس سزاش

گرچه درازاست مرا این امان … ثابت کرپاست خرد منتهاش
رفته براینت نهاد جهان … دیگر نکند ز هجو مرحباش
چون وچرا بیش نداند جز آنک … بر نرسد خلق بچون وچراش
دهر همی گوید که مردمان … رفتنیم من بز مان شماش
طاعت دارید رسولانش را … تکیه مدارید چنین بر فضاش
عقل عطائیست شما را ازو … سخت بشر نیست و بزرک این عطاش
آنکه چنین داند دادن عطا … هیچ قیاسی نپذیرد سخاش
هر که برود بره خرم بهشت … بیشک جز عقل نباشد عصاش
جز که بنیروی عطای خدا … گفت نیارد دبیر اکثر ثناش
معدن رحمت مظلوم را … رد مکن یارب و بشنود عاش
ای شده مر طبع ترا بنده شعر … طبع تو افزوده جمال وبهاش

شعر شدی گر نشنیدی بشرم
شعر تو بر پشت کسانی کساش

بفریفت این جهان چو اهرمنش … تا همچو موم نرم کند آهنش
هر کو بگیرد این زن پر مکر گش … گر ز آهنست نرم کند گردنش
گر خیر خیر گر نخواهی ستم … بر خویشتن حذر کن از این بد کنش
زین دهر بیوفا که نیاید هگرز … جز شر و شور از تب آتشش
ایمن مشو ز کینهٔ او ای پسر … هر چند شادمان بود و خوش منش
بر روی بخرد نبود شرم و آب … آن سر که باک نیستش از سرزنش
چون مرد شور بخت شد و روز کور … خشکی و درد سر کند اندر غنش
هیچ او گران بخرد ارزان شود … در خنب و خنبه ریک شود ارزنش
بر هر که تیر راست کند بخت بد … بر سینه چون خمیر شود جوشنش

چون

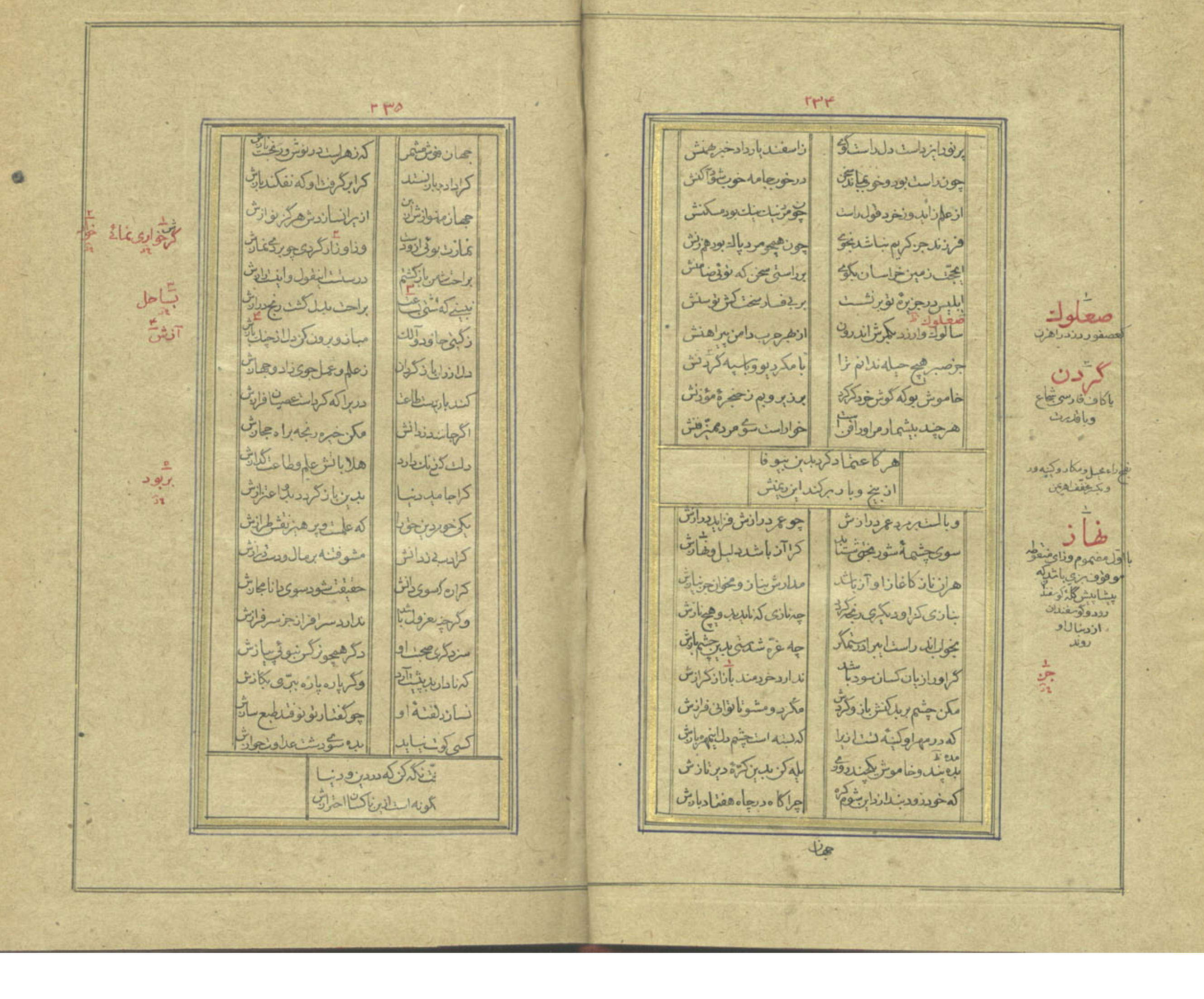
چون بخرد برو بود کار … جامه فراخ تنگ شود بر تنش
ابر بها تا نکند زند … با بخت گشته بر درو بر دو دنش
وانرا که عدا شد سعد … با ناوکی نبرد کند سودنش
ور بنکوی خاد (خشك) … از شاخ او سلام کند سوسنش
پرو برزه بیارد میغ … گر میغ بکند در زیر برزنش
زی مرد و بد هر (از انك) … سودش بها ندارد و نه زشتیش
آمیخته است در نوش او … او بخته است بر اثر بار و نیشتش
آگه مدار وارانك … گر نازموده هر که بتیرار منش
بفکن سرا هجت و نیر … غره مشو بلابه مرد افکنش
گر هو بخواهد (بخود) … چون عاقلان بار ره بجز ناخنش
برد شهد ار ایمنی … بخرد نباشد ایمنی از دشمنش
وانکه بتر بیابی و … غافل مباش و بیخ زبن بر کنش
وانرا که مد خود بری … اندر دل ایستاده بپا دشمنش
هر کو زتن بترسد کی … نتواند ای پسر که کند ایمنش
احستری بد آموده را … زیرا که پاک نیست دل و دامنش
خواهی بوزند تن … هر مدبری که سوخته شد خرمنش
دست از تن و نان مخور … با کرو با وزین و آویشنش
وصف دروغ (ازانك) … با نان رود لطیعت پالاونش
مشنو که خوار (انك) … چون سیم قلب بود خازنش
در هاون کوبند طیب … چون صبر تلخ تلخ بود هاونش
گلشن جدا و کاه دو … گلخن شود ز دود سیه گلشنش
ز اندیشه داید دروغ … چون شب سیاه باشد هم معدنش

تجله

مولوی گوید
آن یکی بد بخت خرمن سوخته
می نخواهد شمع کس افروخته

کرو با
وزنه فعول بغادسی
شاه ذیرع

پالاون
ظرفی ماند کفگیر که در او
چیزها صاف کنند



پرنور ایزد است دل داستان‌گوی / ز اسفندیار داد خبر همتش
چون راست بود و خوب بماند سخن / در خور جامه خوب شود آکنش
از علم زاید و ز خرد قول راست / چو مرد نیک نیک بود مسکنش
فرزند جز کریم نباشد نکوی / چون همچو مرد پاک بود هم زنش
ای حجت زمین خراسان بگوی / بو راستی سخن که تو نی ضامنش
ابلیس در جزیره تو بر نشست / بر بی‌فساد سخت کش تو سنش
صعلوک‌وار دزد بکبر اندرون / از هر جرب دامن پیراهنش
جز صبر هیچ حیله ندانم ترا / با مکر دیو و با سپه کردنش
خاموش بو که گوش خود کر کرد / بد زیر و بیم ز حجره مؤذنش
هر چند بیشمار مرا و دافن / خوار است سوی مرد همه زرفنش

هر کاعتماد کرد بدین بیوفا
از بیخ و باد بر کند این دیمنش

و بالست بر مرد عمر درازش / چو عمر درازش فزاید درازش
سوی چشمه شود بجوی شتابد / کز آن باشد دلیل و نهازش
هر آن ناز کاغاز او آز باشد / مدارش بناز و مخوان جز نیازش
بنازی کز او دیگری رنجه گردد / چه نازی که ناید بد و هیچ نازش
مجول اید راست ایرا ستمگر / چه غره شدستی بدین چشم بازش
گر او را زبان کسان سود باشد / ندارد خردمند باناز گرازش
مکن چشم بر بد کنش باز و گردش / مگرد و مشو تا توانی فرازش
که در مهر او کینه است ایرا / که بسته است چشم دل اینهمه بازش
بدو پند و خاموش بکشند دو وی / بله کن بدین کره دیو تازش
که خود دزد و بند از در این شوم گره / چرا کاه در چاه هفتاد بازش

صعلوک — کعصفور دزد راهزن
گردن — با کاف فارسی شجاع و با قدرت
نهاز — با اول مضموم و زای منقوطه و موقوف بزی باشد که پیشاپیش گله گوسفند رود و گوسفندان از دنبال او روند

جهان نوش و شکر / که زهر است در نوش و در نحت بارش
کرا داد بار نشد / کرا بر گرفت او که نفکند بازش
جهان منوازش از این / از ایرا نسازد ش هرگز نوازش
نمازت بود نی از او دست / و ناورد گردی چو بر کی نمازش
براحت شمر بار کشتم / درست است این قول و اینست رازش
ببینی که شتی بر عت / براحت بدل گشت رنج درازش
زکینی جاودو آلک / مبان و برون کز دل ادحیلت بازش
دل از دوا با ذکر واژ / ز علم و عمل جوی زاد و جهازش
کشد بار بهشت طاعت / در ایرا که کرد است عصیان فرازش
اگرچه باشد نداش / مکن خیره رنجه براه حجازش
دلت کرنت دارد / هلا با تش علم و طاعت گدازش
کرا جامه دنیا / بدین باز گردد بد اعزازش
یکی خوردنی جو / که علمست و پرهیز نقش طرازش
کراد سه نداش / مشو فتنه بر مال و دست درازش
کران کاسوی دانش / حقیقت شود سوی دانا مجازش
وگر جز معزول باشد / ندارد سرافراز جز سرفرازش
سزد کر بی صحبت او / دگر همچو نرگس نبوئی پیازش
که نادار بدپیشت آرد / وگر پاره پاره ببری بگازش
نسازد لقمه او / چو گفتار تو نو فتد طبع سازش
کسی کو نیاید / بدو سود دشمن عدو و جوازش

تو بنگر که دین و دنیا
گونه است از این ناکسان احترازش

گرخواری عنا
خوار
بساحل
آزش
بربود

آنرا که ندانی نسب و نسبت حالش　　ویرا نبود هیچ گواهی چو فعالش
زیرا که درختی که مر او را نشناسی　　بارش خبر آرد که چه بوده است نهالش
قول تو چو بار است و تو پر بار درختی　　آباد درختی که چو خرماست مقالش
فضل و ادب مردم همین نسبت او است　　شاید که نپرسی ز نسب روز غم و خالش
از کوزه چو آب خوش نوشی نبود باک　　گرچه خزف کن نبود نرم سفالش
در حکمت و علم است جمال تن مردم　　نه در حشم و اسب و جلال است جمالش
آنجا که سخندان بگشاید در منطق　　از مرد سخن هرگز گویند نعالش
نفسی که ندارد پر و بال از حکم و علم　　آنجا ز تف علم بسوزد پر و بالش
گر هر چند دانا که چو اخاک شود سنگ　　چون خاک نباشد چادر بود آب زلالش
بر حلق گشاده بخرافات و محالات　　کی بسته شود سخت بدین سست سؤالش
گر نیست بجعبه اش در چو تیر جوابی　　کر دست نگیرند ز تیر و زنبالش
ور نیست بدیبا تنش آراسته شاید　　چو خویشتن آراست بدیبای خصالش
جهل آتش تن آمد و جان نال جهالت　　وز آتش نالان نرهد هرگز نالش
چون زانچه نداندش بپرسند سؤالی　　از هول شود نایل از او حالش و هالش
وزگاه بیفتد بسوی چاه فرودین　　وز صدر براند سوی صف نعالش
ای کرده تو ابستهٔ مطواع فلان　　آن یخ کش ساز و دو سه اسب عقالش
تو همبر آن میر شوی کز طمع خویش　　بیرون نکنی از دولت وز نعمت و مالش
میری بود آنکو چو بگرها به در آید　　خالی شود از مملکت و جاه و جلالش
وانجا که سخن خیزد از نخجیه و چون　　دانای سخن پیشه بخندد ز قوالش
بل میر حکیمیست که اندر دل او هست　　خیل و حشم و مملکت و گنج و رجالش
آنجا که سخن خیزد از آیات الهی　　سقراط سزد چاکر و ادریس عیالش
آنرا نبرم مال همی ظن که خداوند　　در سنگ نهاداست و در انجا نه زر و مالش

هر کس نسبت نسبت ندانی و به آلش
ز نسبت او نیست گواهی چو فعالش

فعالش

گر هانا پر بد　چه رشد
نباغاد چون
کو
مقالی

جان　نادان
خوابش و

بل مال یکی جوی که دانا　　داند که خرد شاید صندوق و جوالش
آن مال یکی جوی که پنهان　　اندر دل پاکیزهٔ پیغمبر و آلش
آن آب حیات است بد یمانند　　نفسی که از او داد کریم متعالش
زین مال و انبیاد احمد کمی　　در عالم گوینده دانا بکمالش
نور از پلید اچو بد برفت　　آثار زمین شد که ندیدند مثالش
از برکت این اند قرآن را　　بنوشته بر افلاک و بر و بحر و جبالش
آنکس که همی از شنیدی　　مند پشر از آن جاهل و منوش محالش
این بود و را او کی گشته　　گر نفس پیمبر بوصی بود وصالش
زیرا که نشد ... پشیمان　　نه نیز ز کاری بگرفتست ملالش
زین بود سپاست بجوی　　با آنکه نشانی ز همه خلق همالش
آنکس که گر ز خواب ببیند　　روشن شودش دیده ز پر نور جمالش
آنکس که اگر هر بجوانند　　فرخنده شود ساعت و روز و مه و سالش
تا بود قضا بمینش　　تا هست قدد هست هولخواه شمالش
عالم بمثل بدبنا ز عرش ساس　　وز خلق جهان نیست جز او شوی حلالش
هر کس که ز ما دارد از او باش　　بر زود بپا او بزد در سنگ و نکالش
کی نوم کند از روانش　　این شیر بزیر قدمت گردن و یالش
تا سعد خدا انیسوت　　نگسست ز من دهر و زر سیم و زوالش
امروز کزاو مودشد ...　　از دهر چه اندیشم و زبیم زوالش
هر کو سر ازان شیر بتابد　　گر هشیر ز است او بخورد داده شگالش

بالعرفانش بمثل مشتری آید
نه هد داغ بر طلعت فالش

ای خفته هم حین و مدهوش　　وز عمر جهان بهرهٔ خود کرده فراموش

آن مال خدا شکر نها
نهادست

هر کوبزنا　بیازند

هرگه که همیشه دل تو بیهش و خفته ست / بیدار چه سود است ترا چشم چو خرگوش
این دهر نهنگیست فرو خواهدت خورد / فتنه چه شدی خیره برین صورت نیکوش
بیدار شو از خواب و نگه کن که دگربار / بیدار شد این دهر شده بیهش و مدهوش
باغی که بد از برف چو گنجینهٔ نداف / بنگرش چو دیبای ملون شد چو نوشوش
وان کوه برهنه شده از برف نگه کن / افکنده پرندین سلبی بر کتف و دوش
بربسته گل از شوشتری سبز نقابی / و آلوده بکافور و بشنگرف بنا گوش
بر عالم چشم دل بگمار بعبرت / مدهوش چرا ماندهٔ امید بر بیهوش
در باغ پدید آمد مینوی خداوند / بندیش و مفرمای بین راز و بنیوش
بنگر که چگونه همی گنبد گردان / گفتار جهان از ره چشمت بنیوش
گوینده خاموش بجز نامه نباشد / بشنو سخن خوب ز گویندهٔ خاموش
گوید همی گرچه دراز است ترا عمر / بگذشته شمر یکسره چون دوش و پریدوش
دانی که بقا نیست مگر عمر پدر را / برخیره فنا زمده ای غافل و مفروش
این عاریتی تن عدوی تست عدو را / دانا نگر و خیره چنین تنگ در آغوش
ور عاریتی باد ستانند تو رخ را / بر عاریتی هیچ مخراش و مخروش
از پیش تن خویش بطاعت چو خردمند / در علم و عمل فایدهٔ خویش همی کوش
این خانهٔ الفغدن ازین معدن کوشش / برگیر هلا زاد و مرو لاغر و درپوش
در طاعت بیطاقت و بیتوش چرائی / ای گاه ستمکاری با طاقت و با توش
چون بر تو هوای دل تو بربکشد تیر / در پیش هوا تو زره صبر فرو پوش
وین جوشن دین پوش دل بیخرد را / بگداخته شو گو زده دیده برو جوش
در معده ات بر جان تو لعنت کند امروز / نانی که بقهر از دگری بستدهٔ دوش
چون گربه فراخته وان عاجز مسکین / بنهاده ز انده رخ بر سر زانوش
هرچند ترا نوش کند جاهلی آتش / برخیره مخور زیرا کاتش نشود نوش

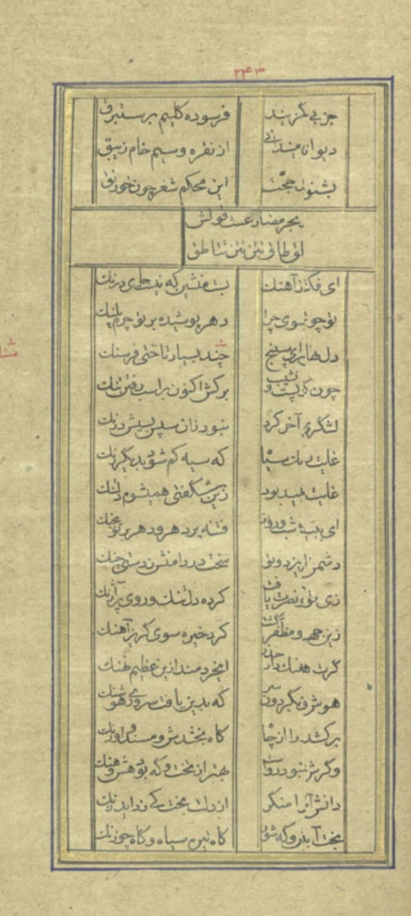
جفا اگر کنت نخواهی که بمانی / بپیش خداوند سوی حجت کن گوش

جهان زاد گر کار و بارش / بر او مهربان گشت صورت نگارش
بدیبا بپوشید رویش / بلولو بشست ابر گرد از عذارش
بنپسا همی تن بپوشد / درختی که آبان برون کرد ازارش
کهی در بارد خواهد / همان ابر بدخوی کافور بارش
که کرد این کن بوستان را / که بهمن همی داشتی خوار و زارش
پر از حلقه مشک بید / پراگنده شاهوار شد گوشوارش
بصحرا بگسترد بساطی / که یاقوت بود است و پیروزه تارش
گر از دست نرگس نگه کن / که پر نقش چین شد عبار و کنارش
درم خواهی ار گنده کن / وشی بایدت مگذر از جویبارش
چرا گر موحد کلبن / چنین در بهشت است حال و قرارش
و گر آتش است بهاری / چرا آب نابست بر ما شرارش
شکم پر ز لولو دارد / مشو غره خیره بروی چو قارش
نگه کن بدین هوائی / که پر نور و در داشت یکروزه بارش
سوی بوستان باده دیبا / بدست صبا داده گردون مهارش
که دیداست کاروانی / که جز قطره باری ندارد قطارش
بسال نوایند فال خود / که بر خواست از هر سوئی خاستارش
چو حورا که آید زن را / همانگر که آراست پیرار و پارش
کناره کند ز مردم / نگیرد مگر جاهل اندر کنارش
دروغ است گفتار او / هرچه بگوید مدار استوارش
فریبنده گیتی نگیرد / جز آنکه که گوئی گرفتم شکارش

که کافور و در داشت

بخیلک من اندر زمانه نبینی … ز سر و روی برگردم از کارزارش
چو دود است بی هیچ خیر آتش او … چو بید است بی هیچ بر میوه دارش
بجز ما بنی ماندان دور لیکن … بنسیه است خرماش و نقد است خارش
نخرد بجز غم خارش بجز ما … از این است با عاقلان خارخارش
پر از عیب مردم ندارد گراهی … کسی را که داند عیب و عوارش
بسوزد دید و زدد دل و دست دانا … به بی خیر خارش به بی نور نارش
سوی دهر پر عیب من خوار زانم … که او سوی من نیز خوار است یارش
بدین یافته اینجهان پایداری … اگر دین نباشد برآید دمارش
چو من از پس دین دویدم ببیدا … دویدن پس من بناچار و چارش
چو من مرد دینم همی مرد دنیا … نه آید بکار من نه آیم بکارش
نبیند ز من لاجرم جز که خواری … نه دنیا نه فرزند زنهار خوارش
کسی را که رود و می اندر گساری … بود شعر من هرگز اندر گسارش
نوای بجز دگر خود از جهل مستی … چه با بیت بس خمر و رنج خمارش
نبید است و نادانی اصل بلائی … که مردم مهندس نداند شمارش
یکی مرکبست ای پسر جهل بدخو … که بر پشت یابد همیشه سوارش
یکی بد نهالست خمر ای برادر … که برگش همه ننگ و عار است بارش
نیارم که یارم بود جاهل ایرا … کرا جهل یار است یار است طرارش
نگر گرد میخواره هرگز نگردی … که گرد دروغ است یکسر مدارش
چو دیوانه میخواره هرچه بگوید … نه بر بد نه بر نیک باور مدارش
بخواباند و لیت میخواره لیکن … سرانجام آگه کند روزگارش
کسی را که فردا بگیرند زارش … چگونه کند شادمان لاله زارش
نیم یار دنیا بدینست پشتم … که سخت و بلند است محکم حصارش

جهان دشمنان است بر تو … نباید که بفریبدت آشکارش
مرا آگاه کن و غورش … چگونه بوم زین سپس یار غارش
در این حصابت آنکس … که بگداخت کفر از تف ذوالفقارش
هژبری کبیر از جنگی … ببوسید خاک قدم بندوارش
بمردی چو شد و فوق ازان … که صمصام دادش عطا کردگارش
بر نهاد بر جای پای … اگر جای جوئی تو در زینهارش
اگر دهر مر نیل او را … شود دشمن دهر لیل و نهارش
که دانست و ام محمد … مگر تیغ و بازوی خنجرگذارش
علی آنکه چه عمرو و عنتر … ز بیم قوی نیزهٔ مارسارش
خطیبان ثمر خطابش … هژبران همه روبه اندر غبارش
همه داده کو شجاعت … وضیع و شریف و صغار و کبارش
چگویم کسی کمره … کشیده است اندر راه بکو فسارش
بگویم چو گند باران … ببا هیجم از مغز پیرم بخارش
چه دانست او ولیکن … یکی برتر و بهتر است از چهارش
چه دانست نیز لیکن … زان هر سه پیداست فضل هادش
هگر آتش و خویش … که پیوسته نوشد نبیر اشبارش
همه علم اندر ایزد … یکی قطره خورد بود از بحارش
گر از جو بمت خواهم … نیابی مرادت جز اندر جوارش
دهد عاقل جز بمردم … اگر چند نه دیلت باشد حمارش
علی بود بعد آنش … بجای نبی بر فراش و دثارش
من آزاد آزاد و بیم … که بنده است چون من هزاران هزارش
یکی یادگار مبارک … منت و بیم نمایم سوی یادگارش



فلک چاکر مکنت بیکرانش — خرد بندهٔ خاطر هوشیارش
درختی است عالی پر از بار حکمت — که باید بشه بادیت خورد ثمارش
اگر پند حجت شنودی بدو شو — مخور نوش خود میوهٔ خوشگوارش

مترس ان محال ای شود شام دشمن — که پر ژاژ باشد همیشه تغارش

این گنبد بی قرار ازرق — بر بود ز من جمال و رونق
وین عیش چو قند کودکی را — پیری چو کبست کرد و خربق
گوشم نشنود لحن بلبل — چون گشت سرم برنگ عقعق
ای تاخته شصت سال زین بت — اسپ طرب بقراد ابلق
با پشت چو حلقه چند گویی — وصف سر زلف معلق
بس چند بری و شعر گفتی — بر شعر سیاه و چشم ازرق
با حجت کنون متابعت کن — ای باطل و هزل را مطابق
بیدار شو و بدست پرهیز — چون سنگ بگیر دامن حق
آزاد شد از گناه گردن — هر که که شد بحق مطوق
حق نیست مگر که حب حیدر — خیرات بدو شود محقق
گیتی همه جهل و حب او علم — مردم همه تیره او مروق
آن عالم دین که از حکیمان — عالم جز ازو نشد مطلق
بی شرح و بیان او خرد را — مبهم نشود هگرز منطق
ابلیس برید ازان علائق — کو گشت بدامنش معلق
در بحر ضلال کشتی نیست — جز حب علی بقول مطلق
ای غرقه شده به آب طوفان — بنگر که بپیش تست زورق
غرقه نشدی به پیش کشتی — گر نیستی بغایت احمق

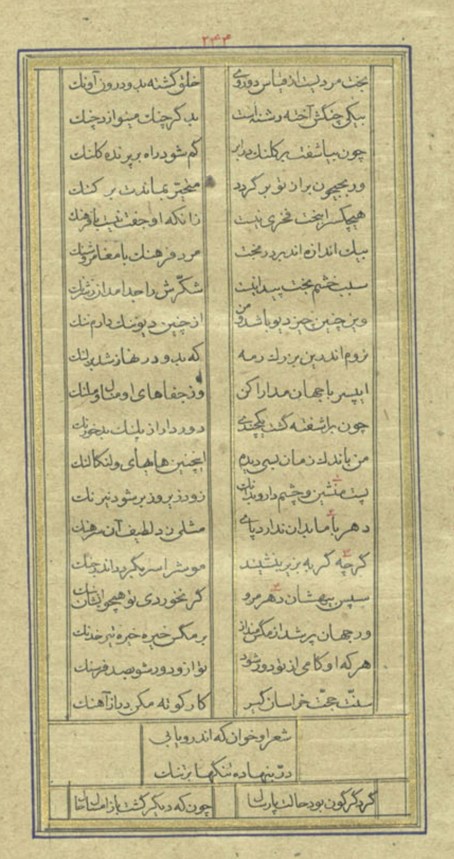
طارم

خربق
جعفر دوائیست کثیر النفع افراط او مهلک و سم است و هو سم مهلک للکلاب والخنازیر

محلوق

عقعق
مرغیست ابلق که بتازی او را عکه گویند.

جز



بخت مردیست از قیاس دو روی … خلق گشته به بد و در روز آونگ

بیکی چنگش آخته و شنه است … بد کر چنگ میشواز چنگ

چون بپاشفته بر کلنگ دراز … کم شود راه بر پرنده کلنگ

ور بجیحون بر از تو بر گردد … میجیحون بماندت بر کنگ

هیچکس را بخت فخری نیست … زانکه او جفت نیست با فرهنگ

بیک اندازه اندبرد و بخت … مرد فرهنگ با معامر و شنگ

سبب خشم بخت پیدا نیست … شکرش را جدا مدار ز شرنگ

وین چنین جز دیو باشد و من … از چنین دیونک دارم ننگ

زوم اندرین بزرگ رمه … که بد و در رهاز شد بولنگ

ای پسر با جهان مدارا کن … وز جفاهای او منال و ملنگ

چون بر آشفته گشت بگریزی … دور دار از پلنگ بدخو رنگ

من باندک زمان بسی دیدم … اینچنین هاهای و لنگالنگ

پست منشین و چشم دار و بدان … زود زیر و زبر شود نیرنگ

دهر با ما بدان ندارد پای … مثلی زد لطیف آن سرهنگ

گرچه گربه بزیر بنشیند … موش را سر بکرد اندر چنگ

سپس بیهشان دهر مرو … گر نخوردی تو همچو ایشان بنگ

ور جهان پر شد از مگس منداز … بر مگس خیره خیره تیر خدنگ

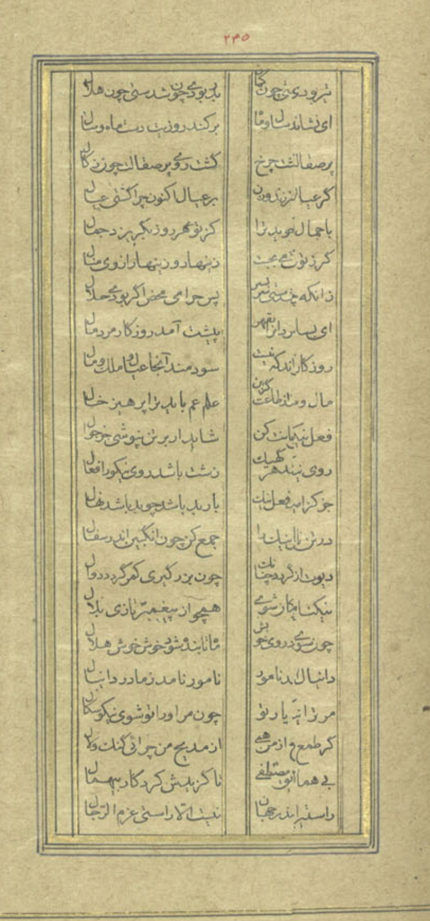
هر که او کامی از تو دور شود … تو از و دور شو بصد فرسنگ

سنت حجت خراسان گیر … کار کوته مکن دراز آهنگ

شعر او خوان که اندر و یابی … در تبه نهاده سنگها بر سنگ

گرد گرگون بود حال پارسال … چون که دیگر گشت باز امسال

بنشین با صابران که خلق



نبود بی تو چون گمال … بد بود چون شد سی چون هلال

ای نشانده سال و ما … بر کند روزیت دست ماه و سال

بر صفا لت چرخ … گشت دوی پر صفالت چون زن کال

گر عیالت زید و ون … بر عیال اکنون چرا گشتی عیال

باجمال خویشتن را … گر تو هر روز بگریز دجمال

گر ز تو نیم عجب … زینهار و زینهار از وی منال

زانکه چند سخن بسی … پس حرامی محض اگر بود حلال

ای بسا مرد از قهر … پیشت آمد روزگار مرد مال

روزگار اندکی نیست … سودمند آنجا عبا ملک و مال

مال و مال از طاعت گزین … علم عم باید ترا پرهیز خال

فعل نیکت کن … شاید ار بر تن بپوشی خز جوال

روی بیند هر کسی نیک … زشت باشد روی نیکو را فعال

جز کرا نیک فعل است … یار بد باشد چو بد باشد فعال

در تن آن اینک را … جمع کن چون انگبین اندر سفال

دیو از گردد چنانک … چون بزرگی گیری کمر گردد دوال

نیک نامی کار شو … همچو از پیغمبر تازی بلال

چون شد روی خوش … تا بمانی شو خوش خوش هلال

دانا ار بد نام … نامور نامد ز مادر دانیال

مرد انا یار تو … چون مرا ورا تو شوی نیکو سگال

گر طمع از من همی … از مدیح من چرا تنگ وبال

بی هما تو مصطفی … تا کریمش کرد کار بیهمال

واسته اندر جهان … نیست الا راسی عزم الرجال

راستی در کار بر تو حیلت است   راستی کن تا نباید احتیال
چون فرود آمد بجائی راستی   رخت بر بند از آنجا افعال
جز بدین اندر نیابی راستی   راستی شد حصن دین را کوتوال
جا نبود گر دهی از راستی   چون درامیزد طبایع اعتدال
زشت بار است ابر ادبار آز   دور بفکن بار آز از پشت و بال
گر کمندی تابد از خام طمع   زود بندد گردن شیران شکال
ور بکاری آزمون تخم آز   گر بروید بر نیارد جز محال
اسب آزت سوی بد بختی برد   زین زمجت بد فزونه بجدال
من برین مرکب فراوان تاختم   گرد عالم که یمین و که شمال
زین سواری حاصلی نامد مرا   جز که دشت محنت و کوه ملال
زین اسب آز ذلت ای پسر   نعل او خواری عنان او سؤال
تا فرود آئی بآخر گرچه دیر   برد در شهر تهیدی لا محال
سوی شهر بینیازی ره بپرس   چند گردی کور وار اندر ضلال
گرد دنیا چند گردی چون ستور   دور کن زین بد شو ای برخشک نال
گر همی عز و جلالت بایدت   چون نگردی گرد دین ذو الجلال
عمر فانی را بدین در کار بند   تا بیابی عمر و ملک بی زوال
یافتنی بود کار امروز کن   خویشتن را نیکروز و نیک فال
آنچه ازین جهان چون رابعه است   نیک بندیش اندرین نیکو مثال
گر کهی باشد خیال و کاه نه   پس چه چیزی تو نکوئی جز خیال
گر به بنیاد در ببینی راه دین   در ره دانش نیابی کمال
بی گمان شو زانکه نامد حاصلی   زین سرای پر خیالت جز وبال
علم را از جایگاه او بجوی   سر بتاب از زید و عمرو و قیل و قال

کوتوال
نگهدارندهٔ قلعه و شهر را گویند

فال

قال اول گر نگفت   وانگهی زی آل او آمد مقال
جز که او اولادشان   مر رسول مصطفی را گشت آل
صف پیشان حیدر است   جز که شیعت دیگران صف نعال
حبل ایشست او را بگیر   ور ز فلان و بو فلان بگسل حبال
بخطر با او چنانک   پیش زرگر بخطر باشد کلال
تا نبود متصل   علم حق با من نگشت اتصال
همچو این باز روی من   نیز بودی تار فام و بی صقال
چون ز نور علم او   روی دین را خالم اکنون خوب خال

شعر من بر علم من برهان بس است
از فزای و صاف چون آب زلال

ای بسه عمر طویل   همه بر قال و قیل و گفتن قبیل
خبر آری است کرد   جعفر از سعد و سعد از سمعیل
که پسر آدم را   مه قابیل و کهترش هابیل
مر کهین را بکشت بد   تا بکشتش بدین حسد قابیل
اندرین و فائده چیست   بنمای آن و بفکن این تطویل
گر مرا این قصه است   نیست این قصه نغز و خوش و نبیل
چون نگی دعد و رباب   با حدیث بثینه و آن جمیل
کار از بست جاوید   خشم یکسو فکن بیار دلیل
ور ندانی ببلی   مانده جاوید در عذاب ثقیل
نیست مثل آب   انجر دمند سر سپهر تنزیل
کعبه است گرد خواب   سورة الفیل را بده تفصیل
گر ندانی بر گشت   بروی بر طریق ملعون بیل

کلال
بضم کاف بمعنی کوزه گر

نخواهی

نیست تن زیل سوی عقل مگر
آب درد برکاه بی ثا و بل

اندر افتی بچاه نادانی
چون نیابی بسوی علم دلیل

هیچ مردم مگر ز نادانی
بر سر خویش که زند بجبیل

هیچکس دیده که گفت منم
عدوی جبرئیل و میکائیل

یا چه گوئی سرای پیغمبر
جز ببید دانش فروخت عقیل

بفکر از پشت خویش جهل و بدانک
جهل مادیست بخت دشت و ثقیل

دل ز همت بلند روشن کن
روی روشن چو روز قند چو میل

چو نیاموختی چه دانی گفت
چیز بونا بدان زهی زنبیل

کردی از بر قرآن بپیش ادیب
نحو سعد از نخوانده صرف خلیل

وانگهی قال قال حدثنا
گفته صد هزار بر تفلیل

چه بکار آیدت چونکه مشکلها
آگهی نیست کثیر و قلیل

تا نرفتی بحج نئی حاجی
گرچه کردی سلب کبود نبیل

تن بعلم و عمل فرشته کن
نام چه صالح و چه اسمعیل

ره و سرکه هست و نانت نیست
قامتت کوهست و جامه طویل

آب و قندیل هست با تو ولیک
روغنت هیچ نیست در قندیل

لاجرم چونت مرد پیش آید
زو بیابدت حجت میل عیل

از تو زایل نگشت علت جهل
چون طبیبت کرد عزرائیل

با سبکسار کم مکن صحبت
تا بمانی حقیر و خوار و ذلیل

زآتش و محملت فرو مانی
ای پسر چون سبک بود ز عدیل

مگریز چیز بر سخا که سخا
ماهی است و بخا برا و نشپیل

دود دوزخ نبیند آنچه سخی
بوی جنت نیابد آنچه بخیل

جز که در کار دین و جستن علم
در دگر کارها مکن تعجیل

نرکیب این شعر مشوش است
بهتر این بود که چنین گفته شود
نیست تاویل سوی عقل مگر
آب درد برکاه باشد بیل
یا چنین گفته شود
نیست تن زیل سوی عقل مگر
کاه بر روی آب بی ثا و بل

ایچ مجنی ایچ مجهل

چون بوقف نیست
یا بود بر جهان بانت سبیل

همه عا نبود
جز که دیو لعین ندیم و وکیل

ذوالجلال راضی نیست
چند جوئی رضای میر جلیل

بنکو هوش سارا
تو چه دانی بدین درون تفضیل

چون ندا فرقان چیست
پس چه فرقان ترا و چه انجیل

ای غنو باطلکن
اینک آمد فراز وقت رحیل

سبل مقصد تو کرد
نیز بر خیز از ین مهول مسیل

کرده ره را
نیک بنگر یکی برای اصیل

بنگر هر که کند
هول او کوه را کثیب و مهیل

بد بذات از نکنی
مر گزیده خدای را تبدیل

از جهان بری و نعیم
حکمت و پند ماند از تو بدیل

شکر حکمت بدیل حجت داد
بر ز معنی خوب و لفظ جزیل

گنبد پیر ز مشاعل
چند بگشته است گرد این کز کل

علت جز اول بود که
چیست دین قول اهل علم اوایل

گشت مر تحرک اول
چیست از ین کار کرد بهره و حاصل

از پری عل از و بود
از چه قبل گشت باز صانع و فاعل

جز که بدآنچه بجنبد
وین نشود بر عقول مبهم و مشکل

حال ز بعل بگردد
آن از لی حال بود محدث و زایل

هرکه بمقام بگیرد
گرچه سوار است عاجز آید و راجل

علت جز حاجت ناقص
حاصل صنعت چه چیز مردم عاقل

ناقص محل که بخشد
جز گهر بی نیاز ساکن کامل

شهره و حاصل

چون بر تو همی تیز کند چنگ پر او
جوینده چرائی تو بدندان و بچنگال

پر تو و بال تو جوانی و جمالست
وین بار نخواهد بجز این پر و جز این بال

که منظر و قد صنم را شکند پشت
که منظر و کاخ ملک را کند اطلال

احوال دگر گردد از و بر من و بر تو
همواره نخواهد شد از و او دگر احوال

بر گردن هر نفس از و غل و مرا و را
نه گردن و دست و نه قید است و نه اغلال

مانند ماریست که نیش سپید است
از سوی سر و زشت و سیاه است بدنبال

با مردم هشیار فصیح است اگر چند
گنگست سوی بخرد و بی سخن و لال

روز و مه و سال است نکند پست از آنک
پاینده بد و پست شده روز و مه و سال

ای خواجه از ین مار و از ین بار حذر کن
زیرا که الف پشت تو زین هاست شده دال

بنگر که بد لکرد بامروز تو زادی
مرباد ترا یار همو کرد با مسال

دیدی که نه عم بودی و نه خال کسی را
او کرد ترا عم و هم او کرد ترا خال

بنگر که کجا خواهدت این باز همی برد
دیوانه مباش آب مپیمای بغربال

مالیده شدی در طلب مال چو پشمه
تا کی زنی اندر طلب مال کنون فال

اکنون که بیامد بکفت مال و شدت عمر
ای بی خرد اندیشه بدار از دست همه مال

نیخای چو چپال که دست بر ورزی
محمود که چندان بستد مال ز چیپال

آنجاه و جلالی که بمالست بود امروز
آن سوی خردمند نه جاهست و نه اجلال

جاهی و جلالی که بپسندد و دروست
جاهی و جلال لعبتکی است و پر آخال

جاهت بخرد باید و اجلال بدانش
تا هیچ نباید نه صندوق و نه حمال

چون تنت نکو حال شد از مال از اینپس
جان را بخرد باید کردنت نکو حال

دانا بسخنهای خوش و خوب شود شاد
نادان بسرود و غزل و مطرب و قوال

آنرا که به بیهوده سخن شاد شود جانش
بفروش بیک دسته خوره تره بقال

آنمرد که او کتب فتاوی و حیل ساخت
بر صورت ابدال بد و سیرت دجال

طلل
حرکه اشهرای و جای خراب شده
رسم دار و فغشتی طلله
گذشت افضی الحیات من طلله
الطلال و طلول جمع

هیی

چپال
بر وزن قیقال نام پادشاه لاهور بوده

آخال
خرو خاکروبه

حیلت نه ز دین دینی
حیلت سکال ایچ و چند دار ز محال

گر دام نبود شرح جست
این خلق نیند رفتی از وحدثنا قال

امثال قرآن کج همگو
از حدثنا قال گشاده شود اقفال

بر علم مثل معنی سولند
راهت نماید سوی آن علم جز این آل

قفل است مثل از نکلیدش
بر علت جهل است ترا الحل و قفال

بر نشت مثلها یگذاریش
آسان نشود بر تو نه امثال و نه اهوال

گوئی که فقیه بگشاد
تکیه زده خیره بر ان خلق شده تال

گر بند خدائی نشاید
با بند خدائی مخ و بیهده مسکال

داداست نشان
تدبیر وی آرد بسوی بهتری اقبال

تو بر گنه آن شهره طبیبست
زو بد امکش و همواره همی نال

ای نام شعل و آجل
بشناس نخست آجل از عاجل

عاجل بنوشتابند
هرگز نبود در جای خویش آجل

زین چرخ بقا خواهم
در خورد تو نیست هست اینت مشکل

چنگال مر ستابند
کت زود کند ز خویشتن زایل

کشتی است فتر زفتی تو
وز می زوی طمع از و بگسل

تو با خرد تن نادان
اندر خور تو کجاست این جاهل

با عقل ز او کن
از عقل کجا جدا شود عاقل

عقل است ابا بید
وز عقل شود مراد تو حاصل

چون خورد دانه
فاضل نشود کسی جز از فاضل

بجان تو سالاری
عقل است امیر و جان تو عامل

تن خانه چکنندی
بگمشت کلست و دین در او معقل

دادمت

نیب

بار درخت جهان چه آمد مردم / بار درختان ز تخمهاست دلایل
بار چو فرزند و تخم او پدر اوست / از جو جو زاید و ز پلپل پلپل
تو ثمر تخم عالمی که مر او را / برگ سخن گفتنست و بار فضایل
صانع و مصنوع را تو باشی فرزند / پیر چو پدر شو کریم و عادل و فاضل
قول مسیح آنکه گفت زی پدر خویش / میشوم این رمز بود پیش افاضل
عاقل دانست کو چه گفت و لیکن / رهبان گمراه گشت و هر قل جاهل
هر که نداند که این لطیف سخن گوی / آنچه قبل بسته شد چنین بسلاسل
بند نهاد است بسته چون نه پدید است / بند همی بیند از عروق و مفاصل
غافل ساهیست از شناختن خویش / تا بتوانی مجوی صحبت غافل
از پس دانش قدم نهاد نباید / باز نشود پیش بگیر دم بدو منزل
ای سپرده مال و آزمانده شب و روز / نیستی الا که سایهٔ متمایل
دل بنهادی بدین زایل مایل / علت ذل تو گشت دد بر تو دل
مال چنینست و زمانه دام جهانست / ای همه ساله بدام و برچنه مایل
مرغ چو در دام برچنه طمع افکند / بخت بد آنگاه خاردش رگ بسمل
حرص ببند از آبروی نگهدار / ستر قناعت بروی خویش فرو هل
فتنه مشو هیچ بر حمایل زرین / علم نکوتر ز علم ساز حمایل
فتنهٔ این روزگار پر غش و غل / زانکه نگشتست جان بغش و بغل
سائل دانا نماند هیچکس امروز / سائل شاهند خلق و شاه ز عامل
گر تو بسوی سؤال علم شتابی / پیش تو عامل ذلیل گردد و سائل
در ره دین پوی بر ستور شر تعب / وز علما دان درین طریق منازل
گر تو بری بجهد بادیهٔ جهل / آب ز ابر جواب و زاد مسائل
برده غولان نشسته اند حذر کن / باز نهاده دهانها چو جحل

چنه — مخفف چینه دانه که بمرغان دهند

دشمن عدلست اگرچند / یکسر امروز حاکمند معدّل
هر یکی از سفها / تیز چو شپیل کرده اند انامل
بنگرشان زیبی / جایگه حق گرفته هیکل باطل
خامش و آرام و لیکن / در دمی و مجلس شب دنبال جلاجل
هر که نوا لاحورات / تکیه زده با موافقان متقابل
وام ور ناده هرگز / عاجل نقدش دهد بنسیهٔ آجل
هیچ نبیند یکروز / ظالم دد دوز کار خویش و غافل
بلکه ستد زند عمرو / باز ستمکار در بماند معطل
اینهمه منادی تعالی / منشین این مکر شاعر ایمن غافل
راح ور ... وزدود / چاشنی دان درین سرای بعاجل
بحر عظیم اعالی است / کشتی او چیست بر قباب اسافل
باز چهار است و مدّ و د / شخص تو کشتی است عمر باد مقابل
باد مقابل ... است / هم برساندش اگرچه دیر بساحل
ساحل تو هی ببند ... / تا بچه بار است کشتیت متحمّل
بارش افتد فرد / شهرو بباشد سوی شعب و مایل
بنگر تا ... خدا / بر تو چه خواند که کردهٔ نشنید
بنگر ... پیوند / بنگر بگسستی آنچه گفت بگسل
اینجا بنگر ... / کانجا حاضر شوند مرسل و مرسل

بتغافل ز کار خویش نیفتی
دانا که برخ نامتبدّل

این باز سیه پر و چنگال / کو هیچ نه آرام همی یابد و نه هال
بی آنکه ببیند نوش برباید / گاهی زن و فرزند و گهی جان و گهی مال

فاقل

بل و در

هال — قرار و آرام
خان در اینجا بمعنی سرایست

سبک بسوی در طاعت خدای گریز / اگرچه از بزه بر تو گران شدست ثقل
اگرچه غرقه از فضل او عجب مباش / بعلم کوش و از این غرق جهل بیرون جل
مکن بسوخته بر سر که و غمک که ترا / گلاب شاید و کافور سازد و صندل
مکن چنانکه درین باب عامیان گویند / چو سر برهنه کند تا بجان بکوشد کل
سوار چون تو نباشد بنزد مرد حکیم / اگر تو این خر لنگت برون بری ز وحل
دراز گشته مقامت درین رباط کهن / گران شده سبک و جلد بودی از اول
چو کاهلان همه خوردی و نیز بفغندی / کنون ببایدت توشه رفتن ای تنبل
از این ربودی و دادی بدان بزر و فسوس / از آن بدین ندی و زین بدان بمکر و دغل
ز اجوانی و حیلت گلیم و سندل بود / کنونت سوخت گلیم و درید شد سندل
همه شدند رفیقان ترا بباید شد / بکاهلی نکند ارندت اید رو بکسل
ره دراز به پیش است و سهمگین که در او / طعام و آب نشاید مگر ز علم و عمل
دروغ و مکر و حیل در ره تو خار و خس است / چو خار و خس بود آری دروغ و مکر و حیل
براستی دو بود او راستی فرهای / کزین دو گشت محمد پیمبر مرسل
نخست منزلت اندرین جهان چو راستی است / درین خلاف نکرد هیچ ز اهل ملل
اگر بدین جهاند ابراستی بروی / سرت ز نیش وحل برشود بچرخ زحل
چو گاو مهمل منشین و دین و دانش جوی / اگرچه گاو نه ماند از خرد مهمل
سیاه شد شب دنیا و کاروان بگذشت / نگر که استر جاهل نکو بدت ببل
بیکی شعله باید یکی دلیل براه / دلیل خویش نبی گیر و از خرد مشعل
ز جهل در دو حلی گر بعلم دین برسی / خدای عز و جل دست گیردت ز وحل

بگوش دو سخن حجت ای پسر عسل است
جز از سخن نخورد گوش زاده گوش عسل

گسستم ز دنیای جانی و امل / ترا باد بند و گشای عمل

کراه

چندل

جل — در فرهنگ جهانگیری گفته چل با اول مفتوح دو معنی دارد اول امر از رفتن بود و در زبان هندی نیز چل همین معنی مستعمل است و همین شعر را برای استشهاد ذکر کرده است و هم او گفته چل با اول مفتوح بمعنی آمدن و امر از آمدن باشد و همین شعر را نیز در اینجا استشهاد کرده

سندل — بمعنی کفش است

ببل

وحل — گل و لای را گویند که عبور از آن صعب باشد

غزال و غزل هر دو را / نجویم غزال و نگویم غزل
مرا اینچه کرد / فراخی امید و درازی امل
زمانی بکشتی / مرا نیست و بس پردز پرشبل
بسی دیدم اجلالها / ز خواجهٔ جلیل و امیر اجل
ولیکن نداد سود / امیر اجل چون بیابد اجل
اگر عارها هند مال / زمانه نه جنگ آید و نه جدل
چنان کاید همی / بتقدیر ایزد تعالی و جل
همی رفت جز کام من / بماند همی مال و ملک و ثقل
مر و مغز علوم / که مر مفلسان را نباشد محل
چو ورزه روز شود / یکی نان بگیرد بزیر بغل
تو بی توشه سی بوشد / ازین تیره مرکز بچرخ زحل
بشیری کسی هی زدل / در مست بد هند فرد ابدل
ولیکن کشت دوغ / چرا دار دامید شیر و عسل
بغداد سود / بر بدی بسی بر و بحر و جبل
خدایت سده کرد / بده گر نداری بدل در خلل
جهان جانهٔ تو است / چو بیکار باشی درین مستغل
جهاز این زدند / حکیمان هشیار و دانا مثل
بپرهیز از فلک / بسی داند این سایه مکر و حیل
گهی دست گاه پای / ببکدست و یکپای لنگست و شل
بدست آسمان / همی ساخته قصرها را اثلل
یکی قطرات سیل / یکی برگ باشد داول دقل
بمکر جهند خلق / همی پیش ازین پیش لات و هبل

سبل — لغت هندیست و آن میخی از آهن بزرگ که بدان زمین و دیوار را کنند

ورزه — در اینجا بمعنی زراعت

ابکار — فرهنگ جهانگیری ابکار را بمعنی زراعت گفته و همین شعر را استشهاد کرده

دغل

طبل

دقل — تمر کم ارزش التمر در اینجا کنایه از خود مجازات

دوبل
بی وفا و بی حقیقت

تن دوبل وبیوفاست ای خواجه   چندین مطلب مراد ازین دوبل
جان تو بعقل زنده است ای پور   تن می نکشد هگر بجز سوی گل
عقلت بیکسوست گل بدیگر سوی   بنگر بکدام جانبی مایل
جان از پی سخن بسوی گردون کش   تن با گل و دل از و بیکسو هل
هر بی سخن چو نوش پر نفع است   هر بی زهراست و ناخوش و قاتل
آنرا که چو نوش نام حق آمد   وانرا که چو زهر آمدی باطل
باطل مشنو که زهر جانست او   حق را بنیوش و جای ده در دل
عدلست مراد حق از آن هر کس   دلشاد شود چو گوئیش ای عادل
پس راست بدار قول و فعلت را   خیره منشین بیکسو از محمل
گر سر که چکاند کسی بر پیش   بر پاش تو بر جراحتش پلپل
با این سفری گروه نیکو روی   این مایه که هستی اندرین منزل
نومید مکن کسیل سائلرا   بندیش ز روزکار آن سائل
بندیش ز تشنگان بدشت اندر   ای بر لب جوی خفته اندر ظل
تا عادل شوی باندیشه   هرگه که تنت بعدل شد فاعل
بد بر تن تو ز فعل خویش آمد   پس خود تن خویش را مکن بسمل
کز هر دو فرشته بفعل خویش   آویخته مانده اند در بابل
از بی گنهان بدل مکش کینه   همچون ز کلنگ بی گنه طغرل
اندر دل خویش سوی من بنگر   هر کس سوی خویشتن بود مقبل
غلّ است مرا بدل درون از تو   گر هست ترا ز من بدل در غل

از پند مباش خامش ای حجت
هر چند که نیست پند را قابل

طمع ندارم از این پس ز خلق جاه و محل   مگر ز خالق دادار خلق عز و جل

بلغ

حرام را

حرام را چو نداند علال   چو سرو قامت من بود در حرم و حل
بطبع رفت بر این جهان   چو خوش لجام یکی اسب تیز رو شمل
روان بسوی حرام الله و حرام   چو سیل تیره و پر خس بپستی از سر تل
من ز فریفته گشته زدم   بقول جعفر و زید و ثنای خیل و خول
فکنده پهن بساط نشاط   بعمر کوته و دور و دراز کرده امل
مرا خبر نه از آن بود فریب   بدست راست شکر دارد و بچپ حنظل
گر از دروغ و دغا زجهان   که هم دروغ زنست این جهان و هم دغل
مدار دست گر اهل عقله   که دست باز نیابی مگر شکسته و شل
زپیش آنکه ترا ای جهان   تو بر نه او را اسپ و مرد وار بشل
محل و جاه چه جوئی ز امیر   چگونه باشد با چاکری جاه و محل
بقدر و جاه بر بدست طمع   و گر طمع نبدی خود نبدی امیر اجل
روا بود که بمیرت کنی   اگر امیر اجل باز دارد از تو اجل
و گر اجل بامیر رسد   چرا کنی تو بغا دست پیش او ببغل
چرا که باز نگیرد خالق   بهر دو قول و عمل تا کند عفو زلل
بتوبه تازه شود شاخ جان   طری و تازه شود باغ تیره روی بطل
حلال و خوش خورد و   برین سه کار بری گوی روز حشر عمل
چو گو ز دشت بهر فراز   چو عندلیب بسی گفته سرود و غزل
چو روز کار بد و نیک   چرا کنون نکنی تو غزل بزهد بدل
هزار شکر خدا و سپاس   دلم ز مدح و غزل بر مناقب و مقتل
اگر چه زهد و لیاقت من   مرا بلند نشد قدر جز بدین دو قبل
شرف همی بجمال چند   بنافه است خطر جز که ز آفتاب حمل
بزهد و طاعت نه ز هد   دل معطل ماند ز شد خراب و طلل

منجهی

بلمت جان تو بر دنبلی

بر شبکی

بغا
شخص حیز و مخنث را گویند

طل
باران نرم که قطرات آن ریز باشد

نزد شیر جبل
اشاره است بانکه اهل سنت عایشه را ام المؤمنین خوانند بنا بر این مؤمنین نسبت بعایشه عزیز بره و جمل وی می شوند

حدیث هبل سوی دانا نبود   شگفتی تر از کار حرب جمل
وزاین قوم کز فتنگی مانده اند   هنوز اندران دشت تیره وحل
چگونه برد حمله بر شیر میش   کسی این بدیدست از اهل ملل
نوای بجز در گر نه دیوانه   مران مشیر اچون شد سنی جمل
ترا علت جهل کالفته کرد   کزین صعبتر نیست چیز از علل
بجونا به شوئی همی کار خویش   سزای تو جاهل بدان آب مغتسل

نبینی که عرضه کند علت
همی جان مسکین ابو جهل

مانده بیکان بمیان جبال   نیستم از عجز و نه نیز از کلال
یکسره عشاق مقال منند   در که و بیگه بجز ارشان رجال
در سخن و نسخه مر گشته خوار   نامه مانی و نگارش نکال
نام سخنهای من از نظم و نثر   چیست سوی دانا سحر حلال
گر بشنودندی اقوال من   گنگ شدی رؤبه و عجاج لال
ور بزمین آمدی از چرخ تیر   بر سخن من شده بودی عیال
ور بگمانست دل تو در این   چاشنیم گر بچشی باشد حلال
جز سخن من ز دل عاقلان   مشکل و مبهم را نارد زوال
خیره نگر راست دلم را چنین   نه غم هجران و نه شوق وصال
عشق محالست و نباشد هگرز   خاطر پر نور محل محال
نظم نگیرد بدلم در غزل   راه نیابد بدلم در غزال
از چو منی صید نباشد هوا   زشت بود شیر شکار شکال
نیست هوا را بدلم در مفر   نیست مرا نیز بگردش مجال
دل بعقل نال و هوا آتش است   دود به از آتش سوزنده نال

رؤبه و عجاج
نام دو شاعراست از عرب

گرچه باید حلال

نیابد

نیست

نیست درین نیز کنج   نامدم اینجای ز هر منال
مال بخیل کسی   زانکه نبود است درینجای مال
نیز درین نبود   خویش و نه همسایه و نه عم و خال
بل چو هر از پیش دیو   گفت مرا انجم از این جا تعال
با دل دیجان جای   مونس من حب رسول است و آل
چشم همه جهان   توجه بدید آید از این دهر زال
گر نه آینده پیر   منت خیر گویم از این بد فعال
سیرت او جادوی   عادت او نیست مگر احتیال
تاج هند گاه باز   خرد بگوید بزین بر نعال
بیهنر است چو زر   بی گهر است خوار کند چون سفال
گر نه هدی کند   چند برون آردمان چون خیال
زند سان هبیر   عمر و شد غرقه در آب زلال
ریخته ز کار زوان   خفته و آسوده بزیر ظلال
آنچه کند سنگ سخت   ابلق فن این نرم ورونده رمال
وزچه پدید زال را   جز که ازین دختر کی با جمال
دهر بیابان در   این فلک جاهل بیخواب و هال
زود بیاسان بعد   ناز ملک مقبل مسعود فال
مهتر واکاو بخشم   عالم و جاهل همه زو نال نال
نیست که بود از او   نیک نگه کن بیمین و شمال
کیست جز بپیش او   روی سیه کرده بدان سؤال
راست کرا که شد   زانپس بر منش ز نو افتعال
ای دهر نیاز   بوده بنادانی هفتاد سال

هبیر
برون امیر زمین پست هموار که گردش بلند باشد و نیز هبیر سیار مکتعادی زن دیلبند ة

یکره ازین بندگی آزاد شو / ای خره بدبخت برای از جوال
گرهت بباید که شوی خود آزاد / گوش طمع سخت بگیر و بمال
دست طمع گر دهیان ترا / پیش شه و میر دوتا همچو دال
سیل طمع برد ترا آبروی / پای طمع کوفت ترا فرق و یال
ذل بود بار نهال طمع / سنگ ببر هین ازین بد نهال
کم خور و مفروش بناز آبروی / سنگ خور از سنگ و سفال از سفال
زشت بود بودن آزاده را / بندهٔ طوغان و عیال ینال
شرم نداری همی از نام زشت / بر طمع آنکه شوی خوب حال
من نشوم گر بشود جان من / پیش کسی کش بپسندم همال
بلخ ترا دادم و یمگان بمن / این درهٔ خشک و جبال و تلال
چون ز تو من بازگسستم ز من / بگسل و کوتاه کن این قیل و قال
دست من و دامن آل رسول / وز دگران بازگسستم حبال
از پس آنکس که تو خواهی برو / نیست مرا با تو جدال و مقال
فضل کند داور ما روز حشر / آنکه جز او نیست دگر ذوالجلال
فردا معلوم تو گردد که کیست / نزد خدای از من و تو بر ضلال

بلخ چه سکالی ز فرومایگی / خیره برین حجت نیکو سکال

پیروزه رنگ دایرهٔ آسیا مثال / بازی گریست نادره و خلق چون خیال
گاهی بحیله خاک فروشد بنرخ مشک / زی او مشو که تا نشوی بر خرد وبال
مستان عطای او که حقیرست و بی‌ثبات / منیوش قول او که دروغست و افتعال
گویند در مثل نبود رایگان گران / مشناس در عطای جهان رایگان عیال
از خاک تو بجوی و ز گیتی وفا مجوی / گر عاقلی مبر بدر ناکسان سؤال

ای بیوفا زمانه همی ز من / کز بس محالهات مرا دیگر است حال
آن روزگار چو دوستان / دیدارشان حرام شد و یادشان حلال
آن دوستان که کله داشتند / از هر چه ز من ببریدند قیل و قال
ای باد عصر اگر دیار بلخ / بگذر بخانهٔ من و آنجای جوی حال
بنگر که چون ز من دیار من / با او چه کرد دهر جفاجوی بدفعال
ترسم که زیر پا خراب گشت / آن باغها خراب شد آن خانها تلال
بنگر که هست برادرم / دارد چنانکه داشت همی با من اتصال
با روزگار بر سپه گشت / مشغول کردشان ز من آفات اهتمال
از من بگوی چون سلام من / زی قوم من که نیست مرا خبر کار و حال
قوم مرا بگوی بر شما / با من نکرد جز بد و ننمود جز ملال
از گشت روزگار ستمکار / گشتست چون سنان مرا خوی چون شمال
بر آن عقیق من دو زعفران / تا ساخت با الف من چو دال ذال
زاب مژه عزیم ل حروف / چون نال ازین شداست تنم زار و نال نال
که نال لغرقه با نجحه شود / ای پر ضلال ازین که چنین است کار بال
زین پیشتر ضلال انت شد / کوتاه گشت رشته تو کوتاه کن مقال
گیتی سرای دهر شد ان / تا باد لیل باشد ازین جای انتقال
آن کن که خود جدا کنی / تا سوی قوم خویش فرستد ذوالجلال
آن قوم کز جلال و کمال / پیدا شدست عالم ترکیب را جمال
آن قوم کافخار اصل دین / اصحاب عز و ایمنی و ملک بیزوال
قومی که بر حد از دو عشر / قومی که بر سخاوت ایشان جهان عیال
قومی که دو جد قدرشان / ایزد فریضه کرد صلوة رسول و آل
قومی که مدح کند خد / هر جا که یاد کرد و سخن کرد از فعال

اختلال

قومی که تا نیافت از ایشان خرد نصیب / هرگز نشد سپاه هدی چیره بر ضلال
ایشان چو روز روشن و بدخواهشان چو شب / ایشان سحاب رحمت و گیتی همه رمال
گر تیره گشت بر تو جهان بر فلک نگر / اینک ز آب و خاک در او خانه پر شغال
اینک امام حق و امان ز اهل روزگار / اینک حریم امن و خورشید بی‌زوال
رو تو بسوی مفخر او لا حیدری / کز فخر او شدست نکونام اعتدال
دور فلک گران شمرد روز فتن / در سایه زان مثال نیابد ز امتثال
سایهٔ خدای اوست که با او صفات او / سایهٔ خدای تو خدایست بی‌مثال
مردان شراد لیل چو گرشاسب و رستم / واعشرا دهی چو بلیناس و دانیال
ای گوهر معانی زان تیغ گوهری / خنجر بده بخنجر بد گوهران صفال
معزول شد دو چیز جهان از دو چیز تو / از علم تو جهالت و از جود تو مطال
ابلیس اگر بگوید نام حسام تو / از هیبت حسام تو گردد زبانش لال
این فخر جز امین ترا نیست و نیم مقام / کو کرد اختیار ز مهر تو ارتحال
از نور شد بلند چنین جای آفتاب / بر قدر خویش یابد هر گوهری مثال
ای مرکز علوم خداوند روزگار / ایمان همی نجوید جز گرد تو مجال
خنجر ترا ز خنجر نادان بود ننام / اسب ترا ز دیدهٔ شیطان بود نعال
مدح تو چون تمام کنم گرچه تا صبح / من گر یمین خویش بتو ساختم شمال
طبع تو روز روشن و ابیات من چو شب / نظم تو در پر ثمن و شعر من سفال
با نور آفتاب چه مایه دهد چراغ / با شیر کار دید چه پیدا بود غزال
تا عاشقان بشعر بتان را صفت کنند / که ماه سرو قامت و که سرو مشکخال

جاوید باد ملک خداوند روزگار / در نور او همیشه دل خواجه چون نوال

گرمای چو مال و قوی چون جبال / نکو چون جوانی و خوش چون جمال

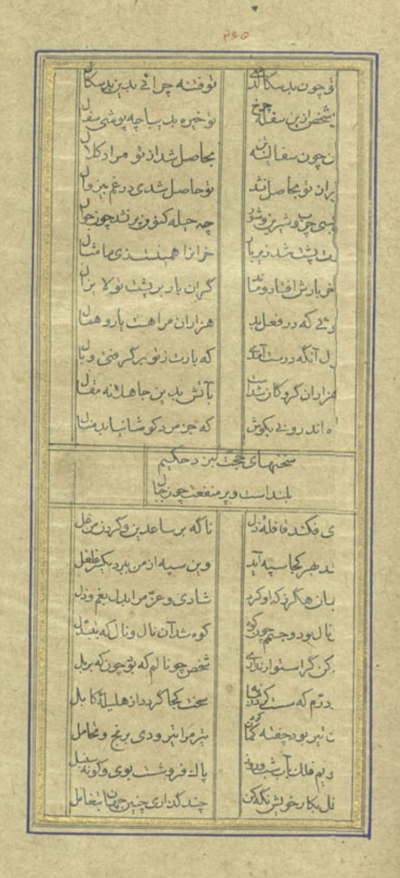
اینک دلیل حق تو بر راه مستقیم
اینک صفا و مروه و اینک در جلال

ای تن تنی بلتوی / فزاینده در گردش ماه و سال
ه حال دو شب کی / ولیکن بسوده مرا و را جمال
ه ز هدی دین هدی / همو مایهٔ کفر و شرک و ضلال
اید هم از مرا خویش / مبادر چو عاجز شود در قتال
کز او ماند عاجز خطیب / فزاید بر او بی سعالی سعال
بود چون دوتا گفتش / دو تا چون کندش نکاهد دوال
هم سرد خواهی و لیک / مدانش نه آتش نه آب زلال
مال مرد حکیم / ولیکن ندزددش از او کس چو مال
چون لبش این که شرف / رسولش لعبت داد سحر حلال
فخر اندادست کس / بجز حجت این ذنب و این بال و بال
منش پیش خواندم نغز / بصد راند و آمد ز صف النعال
ن پیر پرکنده بود / بمن گشت طاوس با پر و بال
شد پر مریده سخن / چو زافسون یوسف زلیخای زال
ن بر کند سر سخن / ز بس فخر چون منش گویم تعال
فنهای نغز اندرون / نیامد به از طبع من کوتوال
پادشاهی و امر / ز من نیست بل کز رسولست و آل
ایند آل رسول / نه تصنیف بود و نه قیل و نه قال
ن وارث مصطفی / که بر دانش یارست و خلقش عیال
بد و جد پیوسته بود / برحمت مرا بهره داد از حبال
لاجرم زهد و علم / گرفته است و جانم آرام و هال
ی آل او ن نمود / که حبل خدایست و خیر الرجال
با کوه علم کنون / حکیمان یونان صغار النمال

چون

ارتباط این شعر با قبل و بعد معلوم نیست

ندارد خطر لاجرم مشکلی | سوی من چو نی کوه باد شمال
جهان ای پسر نیست خاشاک و تل | بقول جهان تو نداری کمال
چگویید گویید کدامست پیش | درخشنده ایام و تاری لیال
چرا مه چو خور نیست یک حال نیز | گهی بدر چون شد و گاهی هلال
ز هر نوع و هر شخص از اشخاص وی | نهاد است زی تو نوادر سؤال
امیر است شیری که دارد سپاه | ز خرگوش و روباه و گرگ و شغال
گرانیست از سر خلقت خبر | چو زینها بپرسی بگردد ش حال
چو پرسیش از این سرهای قوی | فرو ماند از قدرت ذو الجلال
بدینکار اگر نیست چندین خلاف | در این حال گویند چندین محال
کسی کو بگردد از قبله روی | قذالش بود در وی و رویش قذال
بعید است نابوده ای ناصبی | یکی زی یمین و یکی زی شمال
ولیکن تو خر کوری از چشم راست | از این چنین شوم و نحس و نکال
بعلم ار نه بینا شود چشم راست | جوانبخت گردی و مسعود فال
سوی راستم من بر او سوی من | یکی بنگر و چشم کورت بمال
بدل باید او سوی من بنگرد | ز دارزین و قلعیت سیم حلال
ترا جهل نالست و بار است عقل | چو بی بار ماندی قوی گشت نال
از این نیست نال از نهال درخت | ولیکن ادبنالی مدان بار نال
چرا گر خداوند قولی و فعل | بری باشی از قول و دیوار فعال
همی با لذت تن سپیدار وار | ز بی دانشی مانده جان چون خلال
تنت از ره طبع بالد همی | بجان از ره دانش خویش بال
نهالیست مردم که علمش بر است | بها جز ببارش نگیرد نهال
جهان را مپندار دار القرار | بل الفخ کاهیست دار الرجال


تو چون بدسگالید | تو فتنه چرا نی بدین بدسگال
شخص از این سفله چرخ | تو خیره بدیباچه پوشی سفال
چون سفالینه | بحاصل شد از تو مراد کلال
ران تو بحاصل شد | تو حاصل شدی در غم بی‌زوال
بی چرب و شیرین و شور | چه حیله کنون زین چو زین جوال
ت پشت شد زیر بار | خرانرا همینست زی ما مثال
خر بارش افتاد و ماند | گران بار بر پشت تو لاین‌زال
که در فعل بد | هزاران مراهست یار و همال
ل آنگه دو دست آهنگ | که یارت ز تو بر گرفتی و بال
هزاران گروگان شدست | بآتش بدین جاهلانه مقال
ه اند رو نه بکوش | که جز مرد کوشا نیابد منال

سخنهای حجت بنزد حکیم
بلنداست و پر منفعت چون جبال

ی فکند قافله دل | ناگه بر ساعدین و گردن من غل
ند هر کجا سپه آید | وین سپه از من ببرد یکسره غلغل
بان هگرز که او کرد | شادی و عز مرا بدل بغم و ذل
نال بود و جسم چون کوه | کوه شد آن نال و نال که بنبذل
کن گر استوار ندارید | شخص چو نالم که تو چون که بربل
دتم که سنگی ز دو نیمه | سخن کجا گردد از هلیله کابل
ن تیر بود چفته کمان گردد | تیر مرا تیر و دی برنج و تحامل
و یم فلک بآب شب و روز | پاک فروشست بوی و گونه سنبل
نل بکار خویش نکه کن | چند گذاری چنین جهان بتغافل



جزو جهانست شخص مردم دونی / باز شود جزو بیگمان بسوی کل

گرت بپرسد ز کرده‌های خداوند / روز قیامت چگونه بشی بسر پل

چون که ببندد تنی انسرای کاهل / با تو نیاید سرای و مال و تجمل

دفتر پر کن ز فعل نیک که چند / بلبله کردی تهی بغلغل بلبل

اسب باجل و برقعست و لیکن / با تو نیاید نه اسب و برقع و نه جل

مرکب نیکیت را اجل وفاها / پیش خداوند کش بدست تفضل

پیش که بر بایدت ز معدن الفخ / صعب و ستمگر عقاب مرگ بچنگل

سام و فریدون کجاست تا بنکوئی / بهمن و بهرام گور و حیدر و دلدل

نوذر و کاوس اگر نماند باصطخر / رستم زاول نماند نیز بزاول

پاک فرو خوردشان نهنگ زمانه / روی نهادست سوی ما بتغافل

چون که ملالت همی ز پند فزاید / هیچ نگردد ملول مغز تو از مل

پای ز گل بر کشی بطاعت یزدان / روی بشوئی همی بآمله و گل

چند شغافل خوری که سستی پیری / باز نگردد به تو بزور شغافل

پند ز حجت بگوش فکرت بشنو / ور چه بتلخی چو حنظلست و بحائل

نیست فر نقل خیر و خوار سوی ما / گرچه ستودان نمیچرند فر نقل

حاجیان آمدند با تعظیم / شاکر از رحمت خدای رحیم

آمده سوی مکه از عرفات / زده لبیک عمره از تنعیم

یافته حج و عمره کرده تمام / باز گشته بسوی خانه سلیم

من شدم ساعتی باستقبال / پای کردم برون ز حد گلیم

مر مرا در میان قافله بود / دوستی مخلص و عزیز و کریم

گفتم او را بگوی چون رستی / زین سفر کردن برنج و بیم

خسته از محنت و بلای حجاز / رسته از دوزخ و عذاب الیم

تنعیم

نام محلیست و بمعنی متنعمات که محل احرام بستن حاجیان است و ابتدای تلبیه محرمات

نده ام جاوید / فکرتم را ندامتست ندیم

بدانکه حج کردیم / چون تو کس نیست اندرین اقلیم

بگونه داشته‌ای / حرمت آن بزرگوار حریم

همی خواستی گرفت احرام / چه نیت کردی اندران تحریم

د حرام کرده بدی / هرچه مادون کردگار عظیم

گفتمش زدی لبیک / از سر علم و از سر تعظیم

می‌شنیدی ندای حق و جواب / باز دادی چنانکه داد کلیم

گفتمش چو در عرفات / ایستادی و یافتی تقدیم

شدی و منکر خویش / بتو از معرفت رسید نسیم

گفتمش چو میرفتی / در حرم همچو اهل کهف و رقیم

ا نفس خود بودی / در غم حرقت و عذاب جحیم

گفتمش چو سنگ جمار / همی انداختی بدیو رجیم

اخت برون یکسو / همه عادات و فعلهای ذمیم

گفتمش چو میکشتی / گوسفند از پی اسیر و یتیم

دیدی اول و کردی / قتل و قربان نفس دون لئیم

گفتمش چو گشتی تو / مطلع بر مقام ابرهیم

صدق و اعتقاد و یقین / خویشی خویش را بحق تسلیم

گفتمش بوقت طواف / که دویدی بهروله چو ظلیم

همه ملائکتان / یاد کردی بگرد عرش عظیم

گفتمش چو کردی سعی / از صفا سوی مروه بر تقسیم

صفای خود کونین / شد دلت فارغ از جحیم و نعیم

گفتمش چو گشتی باز / مانده از هجر کعبه دل بدونیم

کردی آنجا بگور مر خود را	همچنانی کنون که گشته رمیم
گفت ازین باب هرچه گفتی تو	من ندانسته ام صحیح و سقیم
گفتم ابد وست پس نکردی حج	نشدی در مقام محو مقیم
رفته و مکه دیده آمده باز	محنت بادیه خریده بسیم

گر تو خواهی که حج کنی پس ازین
اینچنین کن که کردمت تعلیم

این روزگار بی خطر و کار بی نظام	وامانده ام تو گر خبرت هست وام وام
بر تو موکّلند بدین وام روز و شب	بایدت باز داد بناکام یا بکام
دل بر تمام توختن وام سخت کن	با این دو وام دارت اکی رود دوام
اندر جهان همی بر از آن نیست خانه	کز وام کرد مرد درا و فرش و استام
شو مست مرغ وام مرا و دام مگیر صید	بی شام خفته به که چو از وام خورده شام
رفتن سوی شهر اجل هست روز روز	چون رفتن غریب سوی خانه کام کام
جو نیست و جر پردهٔ عبرت ز درد دها	ره پر ز جرّ و جوی و هوا سرد و تیره فام
لیکن تو هیچ سیر نخواهی همی شدن	زین جرّ و جوی و کوفتن راه بی نظام
هر روز روزگار تو نیکی دگر هست	کارها که کرد نیز نخواهی همی حرام
این روزگار چو زکه تو بدست حلال گشت	مال او گشت مال حلال از همی حرام
احسان چرا کنی و تفضل بجای آنک	فردا برا و زجنک و جفا برکشی حسام
هر کو فرین نست نبیند ز تو مگر	کردارهای ناخوش و گفتارهای خام
گفتارهات من بتمامی شنوده ام	زیرا که من زبان تو دانم همی تمام
بیزارم از تو و همه یارانت مر مرا	تا حشر با شمانه علیک و نه سلام
در کار خویش عاجز و درمانده نیستم	فضل مرا بجمله مقرّند خاص و عام
لیکن مرا بگرسنگی صبر خوشتر است	بر یافتن ز دست فرومایگان طعام

توختن
واپس دادن و واگذار
نمودن چیزاست
بصاحبش

با آب رهانی از آب جوی	به چون زهر آب زنی با خوان لطام
از چاشت ابتدا بمعنی	گر مر تراست مملکت از چاچ تا بشام
آزاده ولابد از لئیم	چون دامن قبات بپوشانی از لثام
ما بیز یار بخه کند ترا	پوشیده نرم نرم چو مر کام را ز کام
جز رنج کهن نوار خسیس	جز رنجه کی ببینی هگرها زنکام کام
بد خو نبید یار خود چنانک	خنجر خمیده گشت چو خمیده شد نیام
گر شرم بی ناکسی روی	پرهیز کن ز ناکس و با او مکش دمام
شهوت بکنج فرو نشین	منشین بر اسب غدر و طمع مد لگام
در نامهٔ نشست دست دهر	نا اول مگر که ذل و سرانجام ها امام
ای بیوفا با تو کار نیست	زیرا که کارهای تو دامست دام دام
بیباک و نه ندانی بگاه خشم	نه نوح را ز سام نه مر سام را ز حام
بی رحم و اندست بند تو	نه نیک سام دست و نه بدکار حام
من دست رس بین چو زدم	از تو هگر نجست نخواهم نشان و نام
تدبیر آن تو ن که بر شوم	زین چاه زشت و ژرف بدین سقراد بام
سوی هیکلی ز دنان کنم	یک پایه از صلوة و دگر پایه ها صیام
ای بوستیده درین رباط	از خواب و خورد بهده تا کی کنی کلام
از طاعه شود ابپس تو	این جان نا تمام سرانجام کار تمام
این دیرا کاهلی مکن	در کار اگر تمام شنودستی از پیام
گفتار جهان جمله با	جای مقام نیست مجوی اندرو مقام
دست الله بفرمان کردگار	کوتاه کن دراز چو افکنده زمام
گر عمر خداداد و سال نیز	زید ربرفت باید تا آخر چو نوح و سام
سنگ دی بر طاس عمر تو	کارا هیچ روی نیارد کس التیام

لطام
لاطمه ملاطمة ولطاما
بمعنی لطمه ولاطم
فلان فلانا ای لطم
احدهما الاخر
مرادددا ینجا
مزاحمت زدن
مقام حرب
است

لاهار زمام بمعنی مهار باشد
یعنی با نا کرهیا
مکن دمام مکن

جز امام

پیری و سستی آمد و گشتم ز خفت و خیز | زین بیشتر نساخت کسی مر گر از عام
فرجام کار خویش نگه کن چو عاقلان | فرجام جوی روی ندارد برود جام

از گشت روزگار مشو تنگدل که چرخ
بر یک نهاد ماند نخواهد همی مدام

اگر کار بود است و رفته قلم | چرا خورد باید بیهوده غم
وگر ما بپای از تو نه نیک و نه بد | روا نیست بر تو نه مدح و نه ذم
عقوبت محال است اگر هست پس | بفرمان ایزد پرستد صنم
ستمکار دزدی تو خدا است اگر | بدست تو او کرد بر من ستم
کتاب و پیمبر چه بایست اگر | نشد حکم کرده نه بیش و نه کم
وگر جمله خواست قول خدای | برین راه پس چون گذاری قدم
نگه کن که چون مذهب ناصبی | پر از باد و دود است و پیچ و خم
مرو از پس این رمه بی شبان | ز هرهای هائی چو اشتر مرم
مخور خام کانش نه دور است هیچ | بجا کشتر اند در بجیره مدم
سخن را بمیزان دانش بسنج | که گفتار بی علم باد است و دم
سخن را بهم کن بدانش که خاک | بنا مدجم نا ماند بیش و نم
نهاده خدای است در تو خرد | چو دینار نور و چو درهم شم
خرد دوست جان سخنگوی تست | که از نیک شاد است و از بد دژم
ترا جانت نامه است و کردار خط | بجان بر مکن جز بنیکی رقم
بنامه درون جمله نیکی نویس | که در دست تست ای برادر قلم
بگفتار خوب و بکردار نیک | چو شمعی شو اندر دستار علم
شبان گشت موسی بکردار نیک | چنان چون شنیدم بر خفته دم
بفعل نکو جمله عاجز شدند | فرومایه دیوان زیر مایه جم

دژم است

بگفتار نیکو همی | برون آرد اندر دمندان سقم
سانی بمن خیر خیر | چو از من نخواهی که یابی الم
کار و گفتار خوب | نه بگذارد دست و نه بگشا قم
ت کا زاد کان | ترا پیشکاران شوند و حشم
ش جوی حشمت که مر | بدین دو تواند شدن محتشم
و دش بداد آفرید | خدای ایچهار از کتم عدم
راست پس تا ابد | خدایست و ما بندگان لاجرم
بیداد دار و شوند | بود داد شر پای و بیداد سم
جستن انداد نفع | از یرا حریصی چنین بر ستم
نیروی بازو منا | که نازش بعلم است و فضل و کرم
بازو ر بازوی پیل | رهی بود کاوس را د و ستم
حرمت که مرد خو | بدین شد سوی مرد نامحرم
کرد آنکه تار و د حشر | بدو مفتخر شد عرب بر عجم
ت و بی فد بیدین اگر | فریدون شرخال است و جمشید عم
مکن خیره دانش طمع | که دین شهر بار است و دانش حشم
ت ماند بگاه نظر | اگر چه ردهانش همی رود زم
ت آید چو دین یافتی | از یرا که بند است دین را دم
و دانش چرا باید | سوی معدن دین و دانش بجم
جهان کتاب خدای | امام الانام و فخر الامم
زدگان عالم جز او | کسی علم و ملک سلیمان بهم
ام جهان بو غنیم | که نیرو شد اندرین بازوی
از بهر دین خدای | بتیغ از سر سرکشان آشتم

ایدپاذ

داور

زم
گویند رودخانه ایست بعضی گفته اند نام شهریست که آب رود از پهلوی آن می گذرد

اشتلم

مرا او را گزید احکم الحاکمین — بحجت میان خلایق حکم
نه جز بذل بانش نعم امکان — نه جز در عطا هاش کان نعم
نه جز قول او مر قضا را مرد — نه جز ملک او مر حرم را حرم
کف راد او مر نعم را امم — سر تیغ او مستقر نقم
مشهر شد است از جهان خضر تو — چو خورشید و عالم سراسر ظلم
ز دانش مرا گوش دل بود کر — ز گوشم بعلمش بروز شد صمم
دل از علم او شد چو دریا مرا — چو خوردم ز دریای او یک فخم
بجان و دلم در ز فرتش کنون — بهشت برینست و باغ ارم
اگر همتم گر دنادار چه باک — از ابلیس که کور است و گنگ و اصم

ازان پاک زینت گرد در جهان
که هست او سوی متهم متهم

دامست جهان بی نوا پسر دام — زین دام ندارد خبر دد و دام
در دام بدانه مباش مشغول — دانهٔ تو چه چیز است جز بی و جام
خود خوار شدستی چو مرغ لیکن — ناچار پشیمان شوی بفرجام
امید چه داری که کام یابی — در دام کسی کام یابد انجام
کامستی اگر بیابی ولیکن — کامیکه نیابد نباشد آن کام
زین قد چو تیر و الف چه لافی — کاین زود شود چو کمان و چون لام
جان وام خدایست در تن تو — مگر وزن تو باز خواهد این وام
گر باز دهی وام او بخوشی — ور نه بستاند بکام و ناکام
اند رطلب وام تا زیانست — هموار چنین بیاد و شاد ایام
چون بایدت چاشت خورد گیتی — ناچار خورد بی نوا پسر شام
خوش است جهان از ره چشیدن — چون شکر و چون شیر و مغز بادام

لیکن

فخم
الفخم کالمنع الشربة من الماء

غالبا این کلمه در دست ناسخ تحریف شده و اصل چنین بوده (خود خواره شدستی چو مرغ لیکن) و خواره بمعنی خاره دو لغت بمعنی گل و لای آمده است

بمرد خرد خوشیهاش — زهر است چون فرو شد از کام
کز خانه ایست و اورا — آغاز یکی در دگر در انجام
ز آتی بدان برو مشو — در سیره چنین گفت نوح با سام
به داوری طمع در اینجا — آرام که این نیست جای آرام
د خوار کام یابی — زین جای بی اندام و عمر شوتام
سان باز کش که کیهان — بسیار کشید است چون تو در دام
الا نزا که او فرو خورد — با ملکت و با چاکران و خدام
هن وارد وان کو — گیرم که تو نیز ارد وان و بهرام
اندر سرای فانی — بردی علم انجام خیره بر بام
نجابت آورید — تا روزی از اینجا برون شوی تام
انسان نیست بوده — پیغمبر استاد و چوب مصباح
انسان نیست و عالم — مانند سر اینست مال ز اسنام
بلو نه از بن دستان — بگر بخته سو بتان شد اینعام
اسمه فته بنشانند — از دین بچه کار نشانم گر بام
آ بیش مرده مبل — هرگز نرود زنی عماز یک گام
ا کش گشته بیش عا — این لبته مبانک بیش بطام
ز بو مال و ملک د — خواهی علوی باش و خواه حجام
ابزار مداد مردم — گر هیچ ندانی لطف و دشنام
کاین خران بشان را — باری تو اگر خری نه مشو رام
دلستا کرهاند — ارواح چنین در سرای اجسام
بیجای هستجایش — روحی که مجرد شد است از اندام
بین شو ند از اینجا — اینکار باخر رسد سر انجام

شوتام
هر چیز کم و ناقص

بطام ـ طلام

آنگاه بیابند داد هر کس — مظلوم بگیرد گلوی ظلام

آن روز نباید ستمگرانرا — داد ضعفا داد و داد ایتام

غایب نشده است ز اول کار — تا آخر چیزی ز علم علام

هرگز نپسندد ز خلق بیداد — آن کاین فلک آفرید و اجرام

این حکم درین کار کرد پیدا — با آنکه رسول آمده است و پیغام

لکن نکند حکم عادل عدل — تا وقت نیاید فراز و هنگام

امروز بد و نیک می‌نویسند — بیکار نماندست نامه و اقلام

غره چه شدستی بعمر فانی — مشتاب بکار و ز دیو مشتام

کاین گنبد بیدام گرد گردان — شو دیده ببین گرد کاو بیدام

گر عالم حکم را مقری تو — در خلق چرائی چو گرگ و ضرغام

ای عام بنیشان سوی تو خوار است — لیکن تو ببین کرد خواهی ایام

امروز بده داد خویش کایزد — فردا همه بر خود راند احکام

وز تو نپسندد اگر تو فردا — گوئی که چنین بود قسم قسّام

از حجت بشنو سخن بحجت
بر حجت حجت بدل بیارام

براه دین نبی رفتاذان نمی آریم — که راه پرخطر و ما ضعیف و بی یاریم

چو دو دزد در ره ما گرفت اگر بیغو — بجز بشب نه و بیراه پیر سزاواریم

از این بسان ستاره برون و پنهانیم — ز چشم خلق و بشب در رویم و بیداریم

وگر بشخص ز جاهل نهان شدیم بعلم — چو آفتاب بسوی عاقلان پدیداریم

بحکمت و خرد بر فزود مردانرا — وگرنه ما همه از روی شخص همواریم

یکی ز ما چو گل است و یکی چو خار بطبع — اگرچه یکسره جمله بسان گلزاریم

سخن بعلم بگوئیم تا ز یکدیگر — جدا شویم که ما هر دو اهل گفتاریم

سخن

بدرام: خوش و خرم و آراسته و اسب و استر سرکش — حاکم

سخن کز من و تو مردم گیست — که بی سخن من و تو هر دو نقش دیواریم

جهان از امثل چو بستانیست — که ما بجمله درین بوستان چو اشجاریم

بیا تو هر دو ای درخت خلک — ز بار خویش یکی چاشنی فرو باریم

بحاله ماغان تا سخن گوئیم — که ما ز مشغله نوز خانه آواریم

اگر بر دناصبی مسلمانی — ترا که گفت که ما شیعت اهل زناریم

بجز خلق هنر نه چه بود — گر از فلان و فلانشان برندگرداریم

خر اینند و سرهای خدا — همی بما برسانند کاهل اسراریم

بعلی نه بغاد دین اندر — رسول را بدل پاک صاحب الغاریم

زه کند مست و هر تو کاه — گمان مبر که چو تو ماستور و کهنواریم

ز جهر مست گشته شتابند — که خویشتن بکشیم از تو کاهشتاریم

نمی خویشتن هلاک کنی — ببهشتی و همان روز و شب بتیماریم

چو مستی و بخرد ما را — اگرچه سخت بیازاری از تو نازاریم

و تو حکمت بشنو شنوانم — همیشه آتو ز حکمت دهان بتیماریم

ز آینده است چله ز باف — زما بخواه گمان چون بری که ما ماریم

ترا د شکر که بیماری — شکر خوش است سوی ما که ما نه بیماریم

تو مرا اگر همی بیاری گشت — چرا و چون ترا ما بجان خریداریم

خرا دندان که ما نجرد — گهی خدای پرست و گهی گنهکاریم

مکن نیکی بکن چرا فرمود — خدای ما اگر ما نه جبری و مختاریم

چرا تمکار نیست سوی خدا — بفعل خویش گرفتار و ما گرفتاریم

چرا روش و فغان بمعنی — کلنک نیست سبکسار و ما سبکساریم

چرا نخجیر روزه نیست و نمان — چرا من و تو بدین کارها گرانباریم

جدا ما را ز جمله حیوان — مگر خرد که بدان برشود سالاریم

نوی

اگر بفضل و خرد بر خران خداوندیم | همان بفضل و خرد بندگان حق بادیم
خرد تواند جستن ز کار چون و چرا | که بی خرد بمثل ما درخت بی باریم
خرد چرا که نگوید که ما با مر خدای | چرا که یکمه تا شب بروز ناهادیم
بچون نا خوش ما را چرا بمیراند | خدای اگر سوی او خونی و ستمکاریم
وگر گناه نخواهد ز ما و ما بکنیم | نه بنده ایم خداوند را که قهاریم
وگر بخواست وی آید همی گناه از ما | نشیم عاصی بل نیک و خوب کرداریم
اگر مرین گره سخت را تو بگشائی | بحق بجان و بدل بنده وار بگذاریم
وگر تو کرد چنین کارها نیاری گشت | بیا و از بر ما دور شو که ما نادیم
اگر توان خرد و جستجوی بیزاری | نه مردمی و ز تو ما بجمله بیزاریم
وگر بپرسی ازین مشکلات مر ما را | به پیش حملهٔ تو پای سخت بفشاریم
بدست خاطر روشن بنای مشکل را | برآوریم بچرخ و بروز بنگاریم
مبارزان سپاه شریعتیم و قرآن | از آنکه شیعت حیدر سوار کراریم
بنزد مردم بیمار ناخوش است شکر | شگفت نیست که ما نزد تو زکفاریم
یکی ز ما و هزار از شما اگرچه شما | چو مار و مورچه بسیار و ما نه بسیاریم

سپه نباشد پانصد ستور بر یک مرد
روا بود که شما را سپاه نشماریم

بسی درختم پس آن تا اندرین پیروزه گون پشکم | کم آمد عمر و نامد مایه آز و آرزو را کم
فرو بارید مروارید گرد این سیه دیبا | که برد و عارض من بیست بی وفا عالم
بمروارید و دیبا شاد باشد هر کسی جز من | که دیبای بنا گوشم بمروارید شد معلم
بگریم من بدین نرگس که بر عارض پدید آمد | مرا زیرا که بفزاید چو نرگس را ببارید نم
درخت مرد مهر اسپرغم نیست جز پیری | خرد بار درخت اوست شکر طعم و عنبر شم
ز بر خم بر درخت آید ولیکن بر درخت تو | شکوفه هست و بار بیسیر نیست چون گرفتی خم

پشکم
با اول مکسور ثانی زده و کاف مفتوح ایوان و بارگاه بود

کشن
با کاف ...
درخت انبوه و بار ور

بچشمان یزدان را گشن گشته | بگو تا گون درختانی که بنشاند بستان آدم
گر ایشان یکی مرهم یکی نشتر | یکی هپیون یکی شکر یکی عنبر یکی علقم
یکی برنده و لیکن برترش اند | یکی مانند گزدم و لیکن نیش او در دم
یکی یابد ز فر و فخر بر کیوان | یکی را سر نشاید جز بر پرستک چون ...
یکی ببرک علم و بار او حجت | همه گفتار او حکمت همه کردار او محکم
یکی با دست جود و پای او همت | همه کردار او فاسد همه گفتار او مبهم
یکی بر که بقول خوش فریبنده | چو شاخی بار آن نشتر ولیکن برگ او مرهم
یکی بر من عرابی گوهر و نسبت | یکی گوید عجم را پادشا خود جد من بد جم
شرف نیست ای پسر عالم شو و فاضل | بعلم آور نسب ما ورچو بی علم است کو بلعم
نه چو هر کس که عمر از شر بد دنیا | نه چون عیسی بود هر کس که باشد مادرش مریم
روا است نادان مرد با دانا | چنان کز دود جمع سور ماند است با ماتم
بپیغمبر شرف گشت و فر او | ز ترک و رومی و هندی و سندی کیلی و دیلم
اگر فهد کن وز مزم جمله بر خیزد | یکی سنگی بود در کن و یکی شوراب چه زمزم
اگر بفضل تو شرف یابد | پدرت و مادر و فرزند و جد و خویش و خال و عم
چو جان خود بدانش گشت ... | چو جسم از جان و باغ از نم بدانش گشت جان خرم
شریعت گشت و فرقان چشمه حکمت | یکی مر زنده بیزار که یکی مر آب بیزارم
مکارم جان جان تو علت | ازین جان دوم یکدم بجان اولت بر دم
سخن با خبه و بچه مگو هرگز | ولیکن بار مده هر گونه کاید همی بر هم
وگر تو صحبت کرد خواهی تو | کناره کرد باید تا بپسر زین بی کناره دم
سخن چون خوب و بارد بی لطیف آورد | سخن چون نار باید تا برون آید ز بار غم
بباید خلق و عالم بیشی و کم | چو فردا این سخن گویان برون آیند زین پشکم
... زیرا خواهد کرد نوحه گر | تو بیچاره همی مستی کنی بر بانگ زیر و بم

شکی رود و سرود لسان دوی لیکن هر دوان — سوی محراب شوالند چنانیدت بر بم
سبك باشی برقص اندر چو بانك موذنان آید — بزانو در پدید آید ت ناگه علت بلغم
ستمکاری واندر جان خود بیم ستمکاری — ولیکن جانت را فرسا اگر ابلیس بار تخم سم
ترا فردا ندارد سود آبروی دنیا نی — اگر بر دو بیت اسنادان براندی آب و دم
تراغم کم نباید تا بدین دنیا همی بودی — چو دنیا داید بزدادی همان ساعت شوی کم غم
ترا دیو پلید اندر طبع رسم خوستم پیشه — ببندد طاعتش گردن ببندد دستی ابلیس ستم
درین فیروزه گون طارم مجوی آرام و آسایش — که نا دامد همی روز و شب و ناساید انتظارم
اگر حکمت بجست آری باسانی بدوی تنها — وگر حکمت بلقمی برون باید شدن باستم
نیاید با تو زین طارم برون جز طاعت و حکمت — بچه وز بهر طاعت چه بچم و ز بهر حکمت غم
ز بهر آنچه کاید با تو گر غمگین بوی شاید — ز بهر آنچه کاید ماند خواهد چون بوی مغتم
ز بهر چیز بی حاصل برنجی به بود زیرا — بسی هنر سوی دانا ز مردت راخوای ابکم
گشادستی بکوشش دست و بربسته بازو را — ده بر هم نهادستی مگر نهی دردم برهم

گهر یابی همی از بحت اندر طبع خواننده
اگر هرگز گهر باید بشعر اندر کسی مدغم

گر مستمند و با دل غمگینم — خیره مکن ملامت چندینم
زیرا که تا بصبح شب دوشین — بیدار داشت بادهٔ نوشینم
حیران و دل شکسته چنین امروز — از رنج و از تفکر دوشینم
زنهار ظن مبر که چنین مسکین — اندر فراق زلف مشکینم
یا زاندم و غم الفی سیمین — اید و چنین چو نوفنی زینم
نسرین زنخ صنم چکنم اکنون — کز عارضین چو خوشهٔ نسرینم
بل روز و شب بقول پوشیده — پندی همی دهند بهر حینم
آیین ابند و مرغ در بر کنند — پر تیدن و شتاب همبینم

با تو دل دو شینم

…بر پرد و مرغ اندر — ظن چون بری که ساکن بنشینم
…کنی که هیچ نفرساید — فرسوده گشت هیکل مسکینم
…گر زمانه بسی گشتم — پر گرد از این شد است ریاحینم
…ن دگر دگر آیینش — دیگر شد است یکسره آیینم
…پست این فلک گردان — امروز کرد ملعبه تلقینم
…زیاد پاك زمن بربود — آن حلهای خوب نو آیینم
…د پیشگاه همی بیکی — در مجلس ملوك و سلاطینم
…این و آن بجان را ز من — گویی که از نژادهٔ تنینم
…بل ز مرکب رهوارم — طاوس نشست پیش عقدینم
…ن ند رو بام کی سانا — کز عارضین بنفشه چو شاهینم
…ز گشت دهر دگر گشتم — گویی نه آن سرشت و نه آن طینم
…نه کرد با من باز ها — پر کین دل از جفا فلك زینم
…که چون شناختش زین پس — بر گردم و از و بکشم کینم
…ا از ملوك و سلاطینش — دیگر کنم رسوم و قوانینم
…غ دنیا بس باشد — پرهیز جوشن و خرد دینم
…ین است بر فلکم حالی — فخر نبا رد طه و یاسینم
…سر از خدای دهد نصرت — زین پس بر اولیای شیاطینم
…د باز بنده شود پیشم — آن بیوفا زمانهٔ پیشینم
…نفر دولت او فردا — جز در کنار حور نگرینم
…د پیشکار و فرستاده — لاله سماك و نکر پروینم
…با نکه دو درهٔ میکان — محبوس کرده اند مجانینم
…بکشت اول از بن دیوان — نوح رسول من نه بخشینم

فلك جاهم

سماك رامح و سماك اعزل
دو ستاره اند
اسد

فخرم بدان که دوده دین حق | بر من هب امام میامینم
بر حب آل احمد شاید گر | لعنت همی کنند ملاعینم
گر اهل آفرین نیمی هرگز | جهال چون کنند نفرینم
از جان پاک رفته بعلیین | وز جسم نیز مانده بسجینم
شاید اگر ز جسم بزندانم | کز علم در شکفته بساتینم
سقراط اگر برجعت باز آید | عشری گمان برش عشرینم
بازیت پیش حکمت یونانم | زیرا که ترجمان طواسینم
گر ناصبی مثل مگسی گردد | بگذشت نار دار دو عرنینم
چون من سخن بشاهین بسنجم | آفاق و انفسند موازینم
نپسندد ار بگردد و بگراید | از ذره زبانه شاهینم
زیرا که برگرفت بدست عقل | ابر دغشاوه از دو جهان بینم
زی جوهران علوی دهر گشت | این جوهر کثیف فرو دینم
زانم بعقل صانع کاندر دین | بر سیرت مبارز صفینم
ز دیدت عاقلان عسل النحل | و ندد کلوی جاهل غسلینم
از من چو خوز شیر مرم چندین | ساکن سخن شنو که نه سکینم
افسانها من بر چون بندی | گوئی که من یحیی و عیاچینم
بر من کن دیکی که بیکان دد | مشهور تر ز آذر برزینم

شهد و طبرزدم دره معنی
گرچه بنام تیغ و تبرزینم

دل ز اشتغال اهل زمانه ملا شدم | ز ایشان بقول و فعل از آن جدا شدم
تا هیچ عمرو و زید مرا کور بود دل | عیبم نکرد هیچکس هر کجا شدم
گاهی ز درد عشق پس خوب چهرگان | گاهی ز حرص مال پس کیمیا شدم

قال المتنبی
فاذا اتتک مذمتی من ناقص
فهی الشهادة لی بانی کامل

عرنین
بندی و اول هر چیز است
و عرنین دماغ اول
آنست که محل
اجتماع عماست

غسلین
چرک و ریم اهل
دوزخ

آذر برزین
نام آتشکده ششم که برزین
نام بنا کرده

نم که همی عمر شب با | نه شرم داشتم که همی زی خطا شدم
بپا دد زان شدد لم فراخ | وقت بهار شاد بسبزه و گیا شدم
ان درد او من نشسته پست | اید ور سپید سار درین آسیا شدم
که دهر چرا گاه من شد | تا خود ستور وار مر او را چرا شدم
باز دگر بار سوی او | مهمان وار از پس بیمها شدم
باشت مرا ز پند خویش | که خوب حال و باز گهی بینوا شدم
ز کار چو جانم ستوه گشت | یکچند با ثنا بدر پادشا شدم
که داد باز ز دیو دهر | چون بنگریستم ز عنا در بلا شدم
شاه بیابت کردنم | از بهر یک امید که از وی روا شدم
نج هیچ نگردید حاصلم | زانکس که سوی او بامید شفا شدم
ناله و مهر خو نومید شد دلم | زی اهل طیلسان و عمامه و ردا شدم
ه دین نماید مر مرا | زیرا که ز اهل دنیی دل پرجفا شدم
ادبا شرکه رستی ز جود دهر | تا شاد گشت جانم و اندر دعا شدم
شان علما بود و کار جود | کز دست فقر جهل چو ایشان رها شدم
ال و قیل و مقالات مختلف | از عمر چند سال میانشان فنا شدم
ی فقیه چنان بود دفترم | کز بیم مور در دهن اژدها شدم
شمار ود هام و زمانه را | من زو چنین رمیده ز مکر و دها شدم
گر حیله نماندم جز از کز او | فریاد خواه سوی نبی مصطفی شدم
م ز جفای و بدهای دیو | چون در حریم و قصر امام الوری شدم
ون شدم چو ز دیوان گریختم | ناگاه با فرشتگان آشنا شدم
ز چو بود امام زمان بتاقت | لیل السرار بودم و شمس الضحی شدم
امام زمانت از ین قبل | من اندمین چو زهره بد و بیهما شدم

بودم و که

شکوهی ذالجهل بیان
گفتم چو در شوه بود و ربا مال هر زهد
ای کی دکار بازیچه مبتلا شدم

دنیا بقهر حاجت من می روا کند ‏ — ‏ از بهر آنکه حاجت دینی روا شدم
فرعون روزگار ز من کینه جوی گشت ‏ — ‏ چون من بعلم در کف موسی عصا شدم
اعدای اولیای خدایم عدو شدند ‏ — ‏ چون اولیای او را من ز اولیا شدم
ای امتی ز جهل عدوی رسول خویش ‏ — ‏ حیران من از جهالت و شومی شما شدم
گر گفتم از رسول علی خلق را وصی است ‏ — ‏ سوی شما سزای ملام و چرا شدم
ور گفتم اهل مدح و ثنا آل مصطفی است ‏ — ‏ چون نزد شما سزای جفا و هجا شدم
عیبم همی کنند بدانچم بدوست فخر ‏ — ‏ فخرم بدانکه شیعت آل عبا شدم
از بهر دین ز خانه براندند مر مرا ‏ — ‏ تا با رسول حق بهجرت سوی شدم
معروف ناپدید سها گشت بر فلک ‏ — ‏ من بر زمین کنون بمثال سها شدم
شکر آن خدای را که بهمگان ز فضل او ‏ — ‏ بر جان و مال شیعت فرمانروا شدم
تا مهر مؤمنان جهان مرحبام گفت ‏ — ‏ نزدیک مؤمنان ز در مرحبا شدم
نه پیش جز خدای جهان ایستاده ام ‏ — ‏ زانپس نه نیز هیچکس را دوتا شدم
احرار روزگار رضاجوی من شدند ‏ — ‏ چون برگزیدهٔ علی المرتضی شدم

احمد لوای خویش علی را سپرده بود
من زیر آن بزرگ و مبارک لوا شدم

از بهر چه این کبود طارم ‏ — ‏ پر گرد شد است باز و مقتم
زیرا که دد او خزان بزو آب ‏ — ‏ بر دشت بشست سبز بیرم
گشت آب پر از نم و کدر صاف ‏ — ‏ گر گشت هوای صاف پر نم
ور گشت شمید گلبن زرد ‏ — ‏ داداست بسیب گونه وشم
ور بلبل را گشته شد در ‏ — ‏ بر بست غراب همچو بم
چون باد خزان بتاخت بر باغ ‏ — ‏ نو بچه گشت لاله رادم
وز درد چو گشت زرد و پر گرد ‏ — ‏ رخسار ترنج و سیب از غم

مقتم: ماخوذ از اقتام بمعنی غبارآلود شدن

پر نم: شاید دو کلمه در هر دو مصرع نم یا دو نقطهٔ فوقانی بوده و نتا سهواً نگاشته باشند ولم در فارسی افسرده که در چشم پدید و عرب آنرا عشاق گوید

پوشید

پوشید لباس خز ادکن ‏ — ‏ بر ما نگر لاله چرخ اعظم
آن نار نگر چو حلق سهراب ‏ — ‏ وان آب نگر چو تیغ رستم
بربود خزان ز باغ رونق ‏ — ‏ بستد ز جهان جمال ایشم
وز جهل و جنون خویش بنهاد ‏ — ‏ از نارک زرگر افسر جم
این بود همیشه رسم گیتی ‏ — ‏ شاد است غمت و شکر سم
که خرم زید و عمرو غمگین ‏ — ‏ که غمگین زید و عمرو خرم
چونانکه از این چهار گوهر ‏ — ‏ کاین نظم از آن گرفت عالم
دو نرم و بلند و بیفرازند ‏ — ‏ دو پست و خموش و سخت و محکم
وز خلق یکی بیان مپیش است ‏ — ‏ پرخیر و یکی بشر ضیغم
این در خور عذر و خواندن حمد ‏ — ‏ وان اندر غدر و واندر ذم
وز قول یکی چو نیش زنبور است ‏ — ‏ وز حال یکی چو نرم مرهم
این ناخوش و خوار همچو خون است ‏ — ‏ وان خوش و عزیز همچو زمزم
بسیار مگوی هرچه بایی ‏ — ‏ با خاد مداد کل دمادم
ناگفته سخن جوی مرد است ‏ — ‏ خوش نیست خوی مگر که بدرم
بگسل طمع از وفای جاهل ‏ — ‏ هرچند که بینیش مقدم
زیراکه اگرچه ابر برشد ‏ — ‏ اندود سیه نبایدش نم
مردم مشمار بی وفا را ‏ — ‏ هرچند نبرد با آدم
زیراکه ز شاخ دست خرما ‏ — ‏ با خار و نباید چون هم
خار است ز فعل زشت خود خوار ‏ — ‏ خرما ز خوشی چو دست مکرم
کر همچو مسیح نیست هرچند ‏ — ‏ مادرش بود بنام مریم
وند شرف رسول کی بود ‏ — ‏ همسایه و یار او چو بن عم
از غدر جدا کن و مبا زاد ‏ — ‏ کس را پنهان چو مار ارقم

دمادم

دمادم: در فرهنگ بمعنی برابر و مقابل آورده و از ناصر خسرو همین شعر شاهد آورده

بنهان

کرد از مدار خار و سوزن / گفتار حریر و خز و ملحم

وز عقل ببین بفعل پیداش / اندر دل دهر راز مبهم

زیرا که جهان ز آزمایش / بس نادره ناطقی است ابکم

این جنبش بی قرار یکحال / افتاده درین بلند پشکم

وین تاختن شبان پر روز / چون از پس نقره خنگ ادهم

آواز همی دهد خرد را / کاین باز هنوز نیست مبرم

رازیست که می بگفت خواهد / با تیره بساط سبز طارم

کان راز کند رمیده آخر / گرگان رمیده را ازین رم

وان راز کند ز مین اعدا / از خون دل و دو دیده شان نم

وین راز برد بجان شیطان / از جان رسول حق ماتم

ای فرد و محیط بر دو عالم / وی روح لطیف این مجسم

بر قهر عدوی خود برون آر
مر حجت خویش را ازین غم

ای بار خدای کردگارم / من فضل ترا سپاس دارم

زیرا که بروزگار پیری / جز شکر تو نیست غمگسارم

جز گفتن شعر زهد و طاعت / صد شکر ترا که نیست کارم

توفیق دهم برانکه در دل / جز تخم رضای تو نکارم

راز دل هر کسی تو دانی / دانی که چگونه دلفکارم

دانی که چگونه من بیمگان / تنها و ضعیف و خوار و زارم

میخواره عزیز و شاد و من / می نی بخورم نژند و خوارم

از بیم سپاه بو حنیفه / بیچاره و مانده در حصارم

زیرا که بدوستی رسول است / زی لشکر او گناه کارم

در دوستی رسول و آلش / بر محنت پای میفشارم

تو داد دهی بروز محشر / زین یک رمه گاو بی فسارم

با این رمه ستور و گمره / هرگز ندوم نه من حمارم

هرچند بجوب و خوش سخنها / خرمای عزیز و خوشگوارم

زی عامه چو خار خوارم ایراک / در دیده کور عامه خارم

زین یک رمه گرگ و خرس و گمره / یارب بتو است زینهارم

ای یار نبید و رود و دوشاغ / من یار تو بود می نیارم

مستی تو و مست مست خواهی / با من چه پچی که هوشیارم

رو تو بقطار خویش ازیراک / من با تو شتر نه در قطارم

من گر تو سواری ای جهانجوی / بر مرکب خوش سخن سوارم

من گرچه تو شاه پیشگاهی / با قول چو در شاهوارم

من گر تو بسلح شهریاری / در خانه خویش شهریارم

گر من بسلام زی تو آیم / زنهار مده هگرز بارم

من بار نخواهم از تو زیراک / بار تو کشد بزیر بارم

از بهر خدا برفق چون خز / من پشت بزیر بار نارم

که نرمم و که درشت چون تیغ / پیداست نهان و آشکارم

با جاهل و بیخرد درشتم / با عاقل نرم و بردبارم

تا تو بمنت مرا نخواهی / مندیش که منت خواستارم

هرگه که مرا شکر نهادی / من بیش ازان بیش شمارم

گر موم شوی تو روغنم من / ور سرکه شوی منت شخارم

با غدر ندارم آشنایی / بل جرم بعذر در گذارم

پاکست ز فحشها زبانم / همچون ز حرامها ازارم

تا بر سر بگردد کنارم — نه دوغ در دوغ در تغارم
لاف از دم بدین فضایل — زیرا که بفضل خود مشارم
بل من بنمایش ده خویش — حق فضلا همیکندارم
زیرا که جهان چو این و آنرا — یکچند گرفته بد شکارم
من خفته ز جهل و او همی برد — با ناز گرفته در کنارم
که وعده بباغ مهرکان داد — که یاد بدست نوبهارم
رویم بگل و بمشک بنگاشت — چون دید که فتنه نگارم
امروز همی ضعیف بینی — این قامت چفته نزارم
آزوون گرم بد بدی تو — پنداشتی که من چنارم
اینچرخ همی کشاند خوش خوش — چون اشتر سوی خود مهارم
آنروز قوی و شاد بودم — امروز ضعیف و سوکوارم
بر روی چو تند شد عنبیقم — برفرق چو شیر گشته قارم
زانرو که بدان زمانه خوردم — امروز همی کند خمارم
چون سیر شد چرخ ابدیدم — کو کرد نژند و خشکسارم
بیدار شدم زخواب کابل — بیدارم کرد کردگارم
بزدود دم زود زنگ غفلت — از چشم وز مغز پر بخارم
بستردم کرد بی فسادم — از عارض و روی وز عذارم
بر کندم جهل و کمرهی را — از بیخ زباغ وجویبارم
تا دسته شوم ز دهر با او — بسیار بود کارزارم
بختار امام عصر گشتم — چون طاعت دین شد اختیارم
اکنون چو ز مشکلی بپرسی — بسلا جرم و زنخ نخارم
گوشم شنوا شدست زیرا — از حق و یقین در انتظارم

زینپس نکند شکار هرگز — نه باز و نه یوز روزگارم
آنکه بنبیاد بود پودا — بگذر همه ناز و افتخارم
وامروز بمن همی کند فخر — هم اهل زمین و هم تبارم
آنکه بمثل سفال بودم — واکنون بیقین ز زر عیارم
برخیز و بیانهای ایدون — بر قول نداری استوارم

وین شعر ز پیش از مایش
برخوان و بدار یادگارم

ای شسته سر و تن باب زمزم — حج کرده چو مردان و گشته بیغم
افزون ز چهل سال جهد کردی — دادی کم و خود هیچ نستدی کم
بسیار بدین و بدان بحیلت — کرباس بدادی بنرخ بیرم
تا پاک شد اکنون ز تو گناهان — مندیش بد انکه کنون ز عالم
افسوس نیامد ز این کار — برخویشتن این کارها مفرجم
اندر دد چگونه شود به آنکس — کز سرکه هاد و شخار مرهم
کم بینک پیمانه و ترازو — هرگز نشود پاک از آب زمزم
برخویشتن ار تو سوختی ابرا — آن نیست بنزد خدای مبهم
از باد فراز آمد و بدم شد — از مال حرامی چه باد و چه دم
زین کار که کردی بروز رستی — برخویشتن ای خرستون [illegible]
بیدار شو از خواب جهل و برخوان — بین و بجان و تن مرادم
بفریفت نژاد تو باکلیمی — بفروخته خز بنرخ ملحم
کوی که بسوراندم ولیکن — از دو دمنایت سور ماتم
در شورستان چنانت کشتا — کان میوه ستان و باغ خرم
از سیم طرازی مشو که — ما مین چنین زهر و شهد در هم

مفرجم
شاید کلمه دراصل مفرخم با خای معجمه بوده و نساخ از روی سهو با جیم ضبط کرده باشند بنابر این مفرخم ماخوذ است از فرخیدن [illegible]
ممکن است این تعبیر کنایه باشد از فرط اهتمام در کارهای دنیا و شاید که صورت کلمه در اصل مفرجم بوده و فرجم مخفف فرجام یعنی انجام بنابر این معنی بیت ظاهر است
چنان کمانت

شاد بنشانده شود امسال — برگذری بردد و بر روزنم
نیستم آن من که سلاح فلک — کار کند بر زره و جوشنم
چرخ مرا بنده بود چون ازو — این ددادار بود رضا منم
شاد من از دین و هلاک گشته ام — پس که تواند که کند غمگنم
گر شوم از جامه برهنه شود — علم و خرد گردش پیرهنم
گرچه زمان عهدم بشکست من — عهد خداوند زمان نشکنم
روی خدا و دل عالم معد — گر زشرفش حکمت امعدنم
آنکه چو بگذارم نام شرید — فرخ نوروز شود بهمنم
خلق بر نج است و مرا از فراو — هم بدل و هم بجسد ساکنم
خلق مرا گفت نیارد که خر — چون بکه قد قامت مؤذنم
میوهٔ معقول بدست خرد — از شجر حکمت او مجتنم
سوزن سوزانم در چشم جهل — لیکن در باغ خرد سوسنم
گوئی از خلق جدا چون شدی — زشت نشاید بدین گفتنم
روغن و کنجاره بهم خوب نیست — ایشان کنجاره و من روغنم
از فلک دیمن با کیم نیست — دام لبی بود همین دیمنم
گر شوم از کالش دور است من — از دل پر حکمت در گلشنم
دهر نفر سود و نفر سود مان — تا چه مرادش بود از خستنم
شصت و دو سالست که کوبد همی — در روز و شبان در فلکی هاونم
چشم همی دارم همواره تا — کی بود از کوفتنش رستنم

نافه بسائی بدهد مشک بوی
فضل از اینست ز فرسودنم

پانزده سال برآمد که بیگانم — چون وا ز بهر چه زیرا که زبانم

بدزنم

کنجاره
و کنجاله نخاله کنجد و امثال آن که روغن آنرا کشیده باشند و ثفل آن با [illegible] باشد

بر فلک جایز اینر خستنم

تا شرف سائی بدهد

بد و بندم من ازیرا که زن جانم — عقل بسته ست و بین بسته چرانم
چه عجب گر بنهد دیو مرا گردن — سرزنش چون کنیم من نه سلیمانم
مر مرا آنها دادند که سلیمانرا — نیستم من چو سلیمان که چو سلطانم
همچو خورشید منور سخنم پیداست — گر بفرسوده تن از چشم تو پنهانم
نور گیرد دلت از حکمت من چون ماه — که دلترا من خورشید درخشانم
کان علم و سخن حکمت بیکانست — تا من ایمرد خردمند بیمرکانم
گر بگر گشتیم نیست عجب زیراک — از تن تیره درین گنبد گردانم
از دین که بجانست نگشتستم — زانکه دردزیر فلک بیخن جانم
مر مرا گوئی چون هیچ برون نائی — چه نکوهیم که از دیو گریزانم
چون که با گاو و خرم صحبت فرمائی — گر تو دانی که نه گاوبان و نه خربانم
با گروهی که بخندند و بخندانند — چون کنم چون نه بخندم نه بخندانم
از غم آنکه دی از بهر چه خندیدم — خود مرا امروز بدلخسته و گریانم
خنده از بیخردی خیزد چون خندم — چون خرد سخت گرفتست گریبانم
نروم نیز بکام تن بیدانش — چون روم نیز چو از رفته پشیمانم
تازه رویم بمثل لالهٔ نعمان بود — کاه پوسیده شد آن لالهٔ نعمانم
گر بیاد تو کنم خرمن خود بر باد — نبود فردا جز باد در انبانم
چون نبینند تیم گر به چرا بسته ست — اندرین کالبد ساخته زندانم
دی بدشت اندر سر چون گوی همی گشتم — وز جفای فلک امروز چو چوگانم
گر من آنم که چو دیباچه نو بودم — چون که امروز چو خشتانه خلقانم
زین بسم باز کجا برد همی خواهد — چون برون خواهد از این خانه ویرانم
اندرین خانه ستم کردم و خوش خوردم — چون ستوران و تو گفتی که نه انسانم
چون نترسم که چو جائی بروم دیگر — ببدخویش بیاویزم و درمانم

در همه نسخ ملحوظ این شعر همین صورت ضبط شده و معنی واضحی ندارد بلکه بمطلب در اصل چنین بوده
بد و بندم من از یراکه بن جانرا
عقل بسته است و بین بسته چرانم
بنابراین معنی روشن و تمام
شعر خالی از اضطراب
می شود

خودرا باد

بر داه بدین آمد و زین روز آت — زین چم چه جهی بهیده بدانچم
گر زاد همی ابسود توبه باید — کردن ز گناهان همچو آدم
گر رنجه از آفتاب عصیان — از توبه برون شو بر طارم
گر رحمت و نعمت چو بخواهم — از علم چرا امروز و بر عمل چم
مر تخم عمل دانم نه از علم — زیرا که تو و بیت تخم بی نم
آو بخته از آسمان هفتم — اینجا رسنی است سخت و محکم
آنرا نتوانی تو دید هر گز — با خاطر تاریک و چشم پر نم
شو دست بدو در زن و چند شو — زین گمره گرگ شبان دم
علم است بچشم ندید هر گز — کس علم بعالم جز او مجسم
آید بد لم کز خدا امیر است — بر حکمت لقمان و ملکت جم
مهمان و جری خوار قصر او بند — هم قیصر و هم امیر دیلم
در حشر مکرم کسی بود کو — گشتست باکرام او مکرم
بر خلق مقدم شد او بحکمت — با حکمت نیکو بود مقدم
این دهر همه پشت و ملک او دی — این خلق صفر جمله و او محرم
ز و یافت جهان قدر و قیمت ایراک — او شهره نگین است و دهر خاتم
او داد مرا بر رمه شبانی — زین بی بروم با رمه دمادم
ای تشنه ترا من دهی عمودم — گر مست نئی سخت زی لب یم

گر تو بپذیری ز من نصیحت
از چاه بر آئی بچرخ اعظم

ای عجب ادشمن من خود منم — خیره گله چون کنم از دشمنم
دشمن من این تن بد بهر مست — کرده گره دامن بر دامنم
دانم از این دشمن بدخو که هیچ — ز و نشود خالی پیراهنم

این کمره گر که شبان هم دم
شرح
با قیصر و شاه

جامه بدرند اداعدا و آنک — جامه اش بد ببدرید عدو خودم
دشمن من چاهی تیره است و من — برتر از این تیره چه و روشنم
این فلکی جان مرا شصت سال — داشت درین زندان خاکی تنم
گر نشدم عاشق و بیدل چرا — مانده بچاه اندر چون بیژنم
چون که در این چاه چو نادان باد — داده تبر در طلب سوزنم
نیست جوان روی که دل کنم — خوش خوش بیرنج و جفا بر کنم
پیش من این سفله بچاه او فند — من سر از این چه بفلک بر کنم
در طلب دانش و دین خانگاه — دامن مردی بکمر بر زنم
گر دکسی گر دم کز بند جهل — طاعتش آزاد کند گردنم
آنکه جز آب خوش علمش نکرد — از تعب تابش جهل ایمنم
تا تن من گشت بپیرامنش — دیو نگشته است بپیرامنم
تا تن من طاعت او یافته است — طاعت دارد همی اهریمنم
بشر و خلق پس از مصطفی — کز پس او فخر بود در فتنم
بو الحسن آن معدن احسان کز او — دل بسخن گشت آبستنم
گرمت بسیم و زر دین حاجت است — بر سر هر دو من از و خازنم
عالم و افلاک بر زد همی — بی سخن او سبکی ارزنم
آتشم از آهن و روی و گر — آب شوی آب ترا آهنم
روزن علمست زبانم بلی — خیز و بنه گوش برین روزنم
بیخ سفاهت ز دل تو بپند — بر کنم و حکمت بپراکنم
و ز سر جاهل بسخن تاج فخر — پیش خردمند بپای افکنم
مرد ذیم زی خرد و نفس خویش — ورنه چنینم که بگفتم زنم
شاد شد چون نشنید که پاد — ویران شد گوشه ادمسکنم

این پیل
چاهی

طاعت من دارد

مرد نبود گر چنین باشیم

گر بدندان بجهان خیره دراوفت — نهلندم ببر ندان بن دندانم
خیزم اکنون چو از این زاز شوم آگه — گرد گرد باز بدان جامه بیفشانم
پیشتر زانکه از این خانه بخوانند — نامه خویش هم امروز فرو خوانم
هر چه دانم که برهنه شوم آن فردا — خیره بر خویشتن امروز چه پوشانم
بد من نیکی گردد چو کنم توبه — که چنین کرد این دو عده بفرقانم
بکنم هر چه بدانم که در او خیر است — نکنم آنچه بدانم که نمیدانم
حق هر کس بکنم از دری بگذارم — که مسلمانی اینست و مسلمانم
ترو م جز ز پس پیشرو و جمن — گر د سنت که من بنده رحمانم
حق شناسم هر گز دو مخالف را — اینقدر دانم زیرا که نه چون انم
که چنین گه نه چنین این سخن مسست — چشم دادم که نخوانی سوی مستانم
هر که او از پس تقلید همی خواند — مر مرا خود ز پس رفتن نتوانم
چند پرسی که چگونی تو بیاران در — چون نپرسی ز همه امت یکسانم
گر مسلمانان یاران نبی بودند — من همی نیز مسلمانم و از یارانم
گر چو تو شیعت ایشان نبوم من نیست — بس شگفتی که نه مرامت ایشانم
گر بباید گرو بدن بکسی دیگر — با محمد پس پیش آو تو برهانم
خشم یکسو فکن اینک من و اینک تو — گر سواری پس پیش آی عبیدانم
پیش من سر که منه تا نکنی در دل — که بجز تیغ بدل سر که سپندانم
چون مجرب آنی پادشنه زیم آهن — مکن اینجا فل بند پشن سوهانم
گر تراپشت بسلطان خراسانست — هیچ غم نیست ز سلطان خراسانم
صد گواهست مرا عدل که من زاید — بر تو و بر سر سلطان تو سلطانم
از در سلطان ننگست مرا زیراک — من بنیکو سخنان بر سر سرطانم
نه بجز پیش خدای انبه بر هانم — نه جز او را چو تو مخسوس بفرمانم

این مصراع موافق این صورت ناموزونست مگر اینچنین نصرت دوا و نشود
که چنین کرد خدا وعده بفرقانم

نتوانم

مر مسلمانم من نیز ز یارانم

حجتم روشن از آنست که من بر خلق — حجت نایب پیغمبر سبحانم
پیش دنیا نکشم دست همی تا او — نکند در قفس خویش بزندانم
تخته کشتی نوحم بخراسان در — لاجرم هیچ خطر نیست ز طوفانم
غرقه اند اهل خراسان و نه آگاهند — سر برآنو من بر مانده چنین زانم
ای سرمایه هر نصرت مستنصر — من اسیر غلبه لشکر شیطانم
عدل و احسان تو طوفست در این گردن — غرقه عدل تو و بنده احسانم
کس عزان خرد نیست مرا هم سنگ — چون گرانست باحسان تو میزانم
من ببستان بهشت اندرم از فضلت — حکمت تست در او میوه و ریحانم
تو نبیره پسر موسی و هرونی — زین قبل من عدو لشکر هامانم
همچو پر نور دل تو ز عوار و عیب — من بیجان ز عصیان تو عریانم

دفترم پر ز مدیح تو وجد تست
که مرا زان عدل و ز احسان تو حسانم

این چه خلق و چه جهانست ایکریم — کز تو کس را می نبینم شرم و بیم
راست کردند انجران سوگند تو — پر کنی ز ایشان کنون بیشک جحیم
وان بهشت با فراخی آسمان — نیست آن از بهر اینها ای رحیم
تا نکه زینها خود همی ماند بهشت — ور بتنگی هست همچون چشم میم
بر شب بیطاعتی فتنه است خلق — کس نمیجوید دصبح دین نسیم
کس نمیخرد در حق و سلسبیل — روی زی غسلین نهادند و جحیم
از در مهلت نیند اینها و لیک — تو خدا یا هم کریمی هم حلیم
ایرحیم از تست قوت بر حذر — مر مرا از مکر شیطان رجیم
من نکو بیم تو قدیم و محدثی — کافریده تست محدث یا قدیم
زاده و زاینده چون گوید کیست — هر دو بنده تست زاینده و عقیم

فکند

در حریم خانهٔ پیغمبرت / مر مرا از تست در دو جهان نعیم
تو سزائی گر بداری بنده را / اندرین بی رنج و پر نعمت حریم
مر مرا غربت ز شهر دین تست / دین سوی من بس عظیمست ای عظیم
من غریبم در غریبی بیگمان / مرد افتد بی رفیق و بی ندیم
در غریبی نان دستاس و دوغ / به که در دوزخ زقوم و خون و دیم
هر که را محنت نه جاویدی بود / محنت او محنتی باشد سلیم
گر نباشد اسب خر بس مرکبم / ور نباشد حله در پوشم گلیم
دام دیواست آنکه نالت پا و سر / مر ترا دستار گشت و کفش دیم
من ز شهر دین شدم چون تو ز دزد / تو ز دین ماندی چو سیم از بهر نیم
از دروغ تست جانم در ازیغ / وز جفای تست ریشم پر ستیم
چند جوئی آنچه ندهندت سفیه / چیز ناموجود کی جوید حکیم
در مقام بی بقا ماندن مجوی / تا نمانی در عذاب ابد و مقیم
در ده عمری شتابان روز و شب / ای برادر گرد دستی با سقیم
میروی هموار و گوئی ایدم / مار میگیری که این ماهی است شیم
چشم داری ماه را با تو شود / تا بیابی از سپنجی سیم شیم
مرگ را میجوئی و آگه نه / من چنین نادان ندیدم ای کریم
سال سی خفتی کنون بیدار شو / گر بخفتی خواب اصحاب رقیم
بر تنت وام است جانت گرچه در / باز باید داد وام ای بد غریم
جور بر بیوه و یتیم خود مکن / ای ستمگر بر تن بیوه یتیم
زان مقام اندیش کانجا همسرند / با رعیت هم امیر و هم زعیم

از که دادت حقتعالی پند تمام / از امام خلق عالم بو تمیم

دیم نوعی از پوست که بعربی آنرا ادیم گویند
ازیغ کینه و نفرت
ستیم خون و چرک که گرد جراحت جمع شود و تا نشتر نزنند بیرون نیاید. برهان
شیم رود خانه ایست که بجانب گیلان میرود و نام نوعی از ماهی کوچک که نقطهای سیاه بر پشت دارد
غریم الذی علیه الدین

از من برمید غمگسارم / چون دید ضعیف و خاکسارم
گرد در من همی نیارد / گشتن نه رفیقم و نه یارم
زین عارض همچو پر شاهین / شاید که حذر کند شکارم
نشناخت مرا حریف پارین / زیرا که چنین ندید پارم
چون چنبر چفته دید از پیر / این قد چو سرو جویبارم
وز طلعت من زمان ببرد آب / شست آنهمه صورت و نگارم
گر گوهر این همان نگار است / ترسم که ندارد استوارم
با جور زمانه هیچ حیلت / جز صبر ندانم و ندارم
زین دیو چو جاهلان نترسم / زیرا که نباید او بکارم
بر دانش نداد هیچ دستی / جز بر تن و پیکر نزارم
کافور سپید گشت ناگه / این عنبر تر برین عذارم
این تن صدفست و من بدو در / مانندهٔ در شاهوارم
چون در تمام گردم آنگه / این تیره صدف بدو سپارم
جز علم و عمل همی نورزم / تا بسته درین حصین حصارم
تیمار ندارم از زمانه / آسانش همی فرو گذارم
تا روی بسوی من نیارد / من روی بسوی او نیارم
در دست امیر و شاه ندهم / بر آذری مهی مهارم
زین پاک شداست و بی خیانت / هم دامن و دست و هم ازارم
هرگز نشوم بکام دشمن / تا بر تن خویش کامکارم
نه منت هیچ ناسزا است / مالیده کند بزیر بارم
بر اسب معانی و معالی / در دشت مناظره سوارم
چون حمله برم بحمله خصمان / گمراه شوند در غبارم

چشم حکما بخار مشکل / در چند و چرا و چون بخارم
بر سیرت آل مصطفی ام / اینست قوی‌تر افتخارم
ز دیلخران خلق ازیرا / همواره چنین ذلیل و خوارم
ای جاهل ناصبی چه گوئی / چندین بجفا و کارزارم
تو چاکر مرد بادوالی / من شیعت مرد ذوالفقارم
رنجیت نبود تا گمانست / آن بود که من چو تو حمارم
واکنون چو شدی ز حالم آگه / یکسر چه کشی سر از فسارم
از دور نگه کنی سوی من / گوئی که یکی گزنده مارم
شادان شده که من بیمگان / درمانده و خوار و بیزوارم
در کوه بود قرار گوهر / زینست بکوه در قرارم

چون آنکه بغار در پیمبر / من نیز کنون چنان بغارم

مر چو نادانان بر درد جوانی شوم / که درین درد نه من باز پسینم نه نوم
پیری ای خواجه یکی خانهٔ تنگست که من / در او در نه همی یابم هر سو که دوم
بل یکی چاه در شریست که تا با فهمش / نه همی دوست پذیرد ز منش نه عدوم
گر برآیم زین چاه چه باکست که من / شصت و دو سال برآمد که درین ژرف گوم
بر سرم گیتی چو گشت و برآورد نخوید / بیگمان زرد بود اکنونش که شد زرد جوم
چو همی بد برود این سفله جهان گشته بخویش / بیگمان هرچه که من نیز بکارم دروم
دشمنانند مرا خوی بد و آز و هوا / از هوا حذرم و بگریزم از آز و خوم
این سه دشمن چو همی سوی من آیند بجر / نیستشان خنجر برنده مگر آز و زوم
من همیدانم اگر چند نه آنست خبر / که همی هر سه بین بد بکشتند گاوم
اینچنین حذر دارا زین هر سه عدو / نکند باور آنست نگفتستم و این بار سوم

نو نقیض کهنه و نیز بمعنی ناله و زاری
شوم

چون بجان اندر کردست وطن دشمن من / مر چه‌ای راست چو دیوانه بهر سو چه دوم
سپس من نتوانند که آیند هگرز / چون خرد باشدشان بر گروه پیشروم
ای غزل گوی و طوطی ز من دور که / نه ز اهل غزل و رود و فسوس و طوم
چون تو ان دنیا گوئی و مرا ز دین خلف / نه تو آن منی و نیز نه من آن توم
تا همی رود و سرود است بی فنو و کفو / بیگمان دان که نباشی تو ز فنو و کفوم
طبع من با تو نیارامد و با سیرت تو / مگر از جهل و جفا چون تو براید شروم
چون مرا ز خوی ستوانه تو یاد کنم / از غم و درد ببندد بگلو در خوم
ای امید همه امیدوران روز مهم / بس بزرگست بفضل تو امید عفوم
چون یقینم که نگیرد ت همی خوار و غنود / من بیطاعت در طاعت تو چون غنوم
وز پس آنکه منادیت شنودم ز دلم / گرنه بیهوشم بانگ عدوت چون شنوم
دست بنهاد در رسن آل رسول توام / جز بدیشان و بدو ده شان مزکی گروم
چون مرا دست بدان شاخ مبارک رسید / بر کشیدند ببالا چو درخت کدوم
بجوانی چو مرا باز نشد چشم خرد / شاید ار هرگز بر روز جوانی نشوم
گر دلم نیز سوی حرص و هوا میل کند / در خور لعنت و نفرین و سزای تفوم
جامهٔ دین مرا تار عاندی و نه پود / گر نکردی بزمین دست الهی رفوم
چون بخار خوش من بر تن رحمت بچکید / بارور شد ز نم رحمت آن خار خوم

جز پرستندهٔ یزدان و ثناگوی رسول / تا بوم هرگز یکروز نخواهم که بوم

اگر این خویش سالار و میرم / ملامت همی چون کنی خیر خیرم
چه قدرت بود بر منت ای ناکس / که همچون تو من بندهٔ چرخ پیرم
اسیرم نکرد این ستمکاره گیتی / چو این آرزوجوی تن گشت اسیرم
چو من پادشاه تن خویش گشتم / اگر چند لشکر ندارم امیرم

ذولیت
تب و وتو

بتاج و سریر ند شاهان شهیر / مرا علم و دین است تاج و سریرم

چو مر جاهلان را سوی خود نخوانم / نه بوی نبیذ و نه آوای زیرم

چه کار است پیش امیرم چو دانم / که گر میر پیشم نخواند غفیرم

بچشمم ندارد خطر سفله گیتی / بچشم خردمند از آن پر خطیرم

از آن پس که این سفله را آزمودم / بچاهش درون نو فتم گر بصیرم

حقیر است اگر اردشیر است پیشم / امیری که من در دل او حقیرم

بنزدیک من نیست جز ریگ و شوره / اگر بز دا و من نه مشکین عبیرم

بگاه درشتی درشتم چو سوهان / بهنگام نرمی بنرمی حریرم

چو من دست خویش از طمع پاک شستم / فزونی از این و از آن چون پذیرم

ز من تا کسی بیخ و شش بر نگیرد / از او من دو پاسه مثل بر نگیرم

بجان خردمند خویش است فخرم / شناسند مردم صغیر و کبیرم

هم از روی فضل و هم از روی نسبت / ز هر عیب پاکیزه چون نار شیرم

ببار یک و تاری ره مشکل اندر / چو خورشید روشن بخاطر منیرم

نظام سخن را خداوند جهان / دل عنصری داد و طبع جریرم

دگر دون چو بر نامه من بتابد / ثنا خواند از چرخ تیر دبیرم

مر از پاک فرزند آزادگانم / نگفتم که شاپور بن اردشیرم

ندانم جز این عیب مر خویشتن را / که بر عهد معروف روز غدیرم

بدان فخر دارم که جهال امت / بدانند دشمن قلیل و کثیرم

وز آن گشت تیره دل مردمان تا / کز او هست روشن بجان در ضمیرم

ز من سیر گشتند و نشگفت از ایرا / سگ اند و شیر سپاهست و من پور شیرم

از ایرا نظیرم همی کس نیابد / که بر رای آن رهبر بی نظیرم

کنون رهبری کرد خواهند کوران / مر از این قبل با فغان و نفیرم

مثلی و

نادان

چگونه بپیش من آید ضعیفی / که از سنگ او ننگ دارد حجیرم

ور امروز او هست میر چراکم / که گر او سموم است من زمهریرم

نه آگه ای مانده در چاه نادانی / که بر آسمان است در دین مسیرم

نه بس فخر مر آن که ز امام زمانه / سوی عاقلان خراسان سفیرم

چو من بر بیان دست خاطر گشادم / خردمند گردن نهد ناگزیرم

چو تیر سخن راهم بر جهت / نشانه شود ناصبی پیش تیرم

عزیزم - شادیم

وگر

ای خردمند آنکه

گر نه ای چرخ گردان مادرم / پس چرا او دیگری من دیگرم

بس شگفتم گرچه باشد در جهان / با چنین بد مهر مهر مادرم

چون که من پیرم جهان تازه جوان / گر نه زین مادر بسی من مهترم

مشکلی پیش آمد استم بس عجب / ره نمیدانند بدین در خاطرم

تا همی بر من زمانه بگذرد / تا همی من بر زمانه بگذرم

گر از این مردم خوار گشت این جهان / بنگر اینک گر نداری باورم

چون جهان می خورد خواهد مر مرا / من غم او بیهده تا کی خورم

ای برادر گر ببینی مر مرا / باورت ناید که مر آن ناصرم

چون دگرگون شد همه احوال من / گر نشد دیگر بگو هر عنصرم

حسن و بوی و رنگ بود اعراض من / پاک بفکند آن عرضها جوهرم

شیر غران بودم اکنون روبهم / سرو بستان بودم اکنون چنبرم

لاله بودم بنفشه خوب رنگ / تا نه اکنون چون بد نیلوفرم

از سپیده مغفر که بر سر داشتم / دست شستم تا بر بود از سرم

گر شدم غره بدنیا لاجرم / هر جفا تیرا که بینم در خورم

گر ترا دنیا همیخواند بزرق / من دروغ و زرق او را منکرم



آن کند با تو که با من کرد راست — پیش من بنشین که من
فعلهای او ز من برخوان که من — مر ترا زین چه ...
ای مسلمانان بدین نامگروید — من شما را زو برم
با شما گر عهد بست ابلیس او — گر وفا با سیدم
اینجهان بود ابلیس عمری دراز — هر سوئی بارم
رفته ام با او بسیار یکی بسی — تا تو گفتستی ...
زیر پای خویش بسپرد او مرا — من وزو او نیز هم
گر جهان با من زدی خنجر کشد — علم و توحید اسم
نیز ازین عالم نباشم بر حذر — زانکه من ...
افسر عالم امام روزگار — حیدر کرار ...
فر او پر نور کرد اشعار من — گرت باید بنگرم
ای خردمندی که نامم بشنوی — زین خران گر ...
وز محال عام نادان همچو روز — پاک دان هم ...
هیچ با بوبکر و با عمر لجاج — نیست امروز ...
کار عامه است اینچنین بر فندها — تا زموده خبرم
آن همی گوید که سلمان بد امام — وین همی گوید
اینت گوید مذهب نعمان به است — وانت گوید شا...
گر بجز من هیچکس را از گزاف — همچو ایشان ...
مر مرا بر راه پیغمبر شناس — شاعرم مشناس ...
چند پرسی بر طریق تو کیستی — بر طریق تو و ملت
چون سوی معروف معروفم چه باک — گر سوی جهال
گر بحجت پیش آید آفتاب — بی گمان بینی کز ...

ظاهر را

چو عرعر نگونسار مانده‌ستیم — اگرچند با قد
چرا بنده شد مازدیخت و شود — بیا تا بکار دانایم
سزد گر چو این هر دو مشغول خود — نباشیم ازیرا
سر از چرخ نیلوفری برکشیم — بدانش که دانیم
بدانش دل مرد و زنگار جهل — ز تن بگسلیم و یم
بببداد و بیداد گر ننگرویم — که ما بنده دایم
اگر داد خواهیم در نیک و بد — بداد یم معذور
چو بد خود کنیم از که خواهیم داد — مگر خویشتن را
چرا پس که ندهیم خود داد خویش — ازان پس که خودم
بدست من و تست نیک اختری — اگر بد بخویشتن
اگر دوست داریم نام نکو — چرا پس نه نام نه
همی سرو باید که خوانندمان — اگرچند خمیده
نخواهیم اگرچند لاغر بویم — که فربه بداند
بیا تا بدانش نکو شویم — ز لشکر و گرچه
بباشید تا لشکر آن دا — بجز سندی از کم
برآییم بر پایه مردمی — مر این ناکسان را
بدشمن نماییم روشن که ما — بدین او دین بر
ازیرا سر دفتریم ای پسر — که ما شیعت آ
بر یک اپیر اندر روز تشنه اند — همه خلق و ما بر
تو ای ناصبی گر زحد بگذری — ببیهوده گفتار
پیمبر سر دین حق است و ما — ازین نام و سره
اگر تو مرین قول را منکری — چنان دان که ما

دگر تو برین سری آوری — دگر شو بیاور که ما ناوریم
ز پیغمبر ما وصی حیدر است — چنین زین قبل شیعت حیدریم
ز فرزند او خلق را رهبر است — که ما بر پی و راه آن رهبریم
سر و افسر دین حق است و ما — چنین فخر امت بدان افسریم
اگر تو با آل نبی کافری — بطاغوت تو نیز ما کافریم
ملامت مکن مان اگر ما چو تو — بخیره و ده جاهلی نسپریم
سپاس است بر ما خداوند را — که نه چون تو بد دین و بد محضریم
بغوغای نادان چه غره شوی — چه لافی که ما بر سر منبریم
ز یاجوج و ماجوج مان باک نیست — که ما بر سر سد اسکندریم
اگر هست محراب اندر شود — مر او ابر دگی سک نشمریم
چه باک است اگر پیشمان فرش و فضر — چو در دین توانگر ز اقیصریم
عزیزیم در چشم دانا چو زر — بچشم تو در خار و خاکستریم
از اهل خراسان چه گویند مان — که گویند ما کاتب و شاعریم

اگر راست گویند گویند مان
همه راوی و ناسخ ناصریم

من دگر یاد گر شد است جهانم — هست جهانم همان و من نه همانم
تاش همی جستم او بطبع همی جست — از من و من ز و کنون بطبع جهانم
پس نه همانم من و جهان نه همانست — زانکه جهان چون من و نه من چو جهانم
عالم کان بود و من چو نبود و کنون من — زر سخن با بنفس ناطقه کانم
ای عجبی خلق را چه بود که ایدون — سخت بترسند می ز نام و نشانم
آب کسی ریخته نشد ز پی من — نان بستم من همی ز کس نستانم
هیچ جوانرا بقهر پیر نکردم — پس بچه دشمن شدند پیر و جوانم



چشم خرد باز کن درین رمه ما / بنگر آنکه نکو عالیم
عیب چرا این بیشمار که مانه چو ایشان / بدکنش و عشوه فالیم
پیش تو ز هر مر بدست جهل و ضلالت / در قدح دین زلالیم
گاه سخن بر بباز سوار فصیحیم / گاه محال سفالیم
خیره شدم اندرین زمان که بحیلت / بر سر منبر شو جبالیم
بل نه رجالند که رجال الجبالند / کنک نکو بید جبالیم
روی سخن باز بهر حجت علمی / پیش حکیمان نه خالیم
زد عیارم بری حکیم سخندان / گرچه بچشم سفیهان الیم
بی غم و انده بزهد و علم و بفضلیم / نه چو تو بابند و بلا الیم
فخر بیسیاری ابعد نچه دارید / برک در خند و بالیم
ور بشمار بید چون ستاره چه باک است / پیش شمه ما چو والیم
ساحرمان گفته اید و شاید لیکن / ساحر اهل خردنیم
معدن خار است کوه و معدن گوهر / پیش حکیم و فالیم
حجت دینیم سوی اهل خراسان / خار و خس چشم الیم
از سخن دین بوستان شریعت / برک و بر علم الیم

شهره نهالیم رسته بر لب کوثر / آب ز کوثر خوریم چون که نهالیم

از صحبت خلق دل گسستم / اندیشه ندیدم
در آب غمیدی آن ددارا / کرش طمع طرازند
چون سایه جهان ز پس من آید / چون دید که مر
جوینده خسته گشت وز من / صحبت همی چو
آن دیو که پیش من همی رفت / بر پای بماند و

بر گردن من نشسته بود / واکنونش بزیر پای خستم
برگشت ز من بسست دستش / چون سست شد از هوای دستم
لیکن بزهم همی ز قومش / هرچند ز مکر دیو رستم
بیچند میان جمع دیوان / تا کور بدم چو دیو زستم
از لشکرشان سپر نمانده / تا بود چو کاهشان بخستم
لیکن برمید دیو از من / چون دید که من چنو نه مستم
من دست هوا بحبل حکمت / بستم بنزار و سخت بستم
بر چرخ رسید بانک نامم / منکر بحدیث نرم و پستم
این امت بت پرست این / آویخته حلقشان بشستم
خواهند همی که همچو ایشان / من جز که خدا را پرستم
والله که همی نخورد خواهم / با شکر بت پرست پستم
در من نرسید از آنکه پیشش / از قامت او همی بدستم
در من چه رسند از آنکه پیشش / از شست شان بفضل شستم
چون من نبود کسی که پیشش / از قامت و بی بدستم
ای شاد شده بدانکه بچند / چون موبه گران همی گسستم
پیوسته شدم نسب بمکان / کز نسل فیادیان گسستم
از خاکم اگر بکند دیوت / در سنگ برغم تو برستم
تیغ حجت بروز روشن / در حلق امام تو شکستم
مردیم چنانکه تو بخواهی / ای دیو هر کجا که هستم
دل در شکمش بتیر برهان / هرچند بخواستی تو خستم
بیمار و شکسته دل شدستند / از قوت حجت دو دستم
هر سال یکی کتاب دعوت / باطراف جهان همی فرستم

تا داند خصم من که چون تو
در دین نه ضعیف و خوار و ستم

دوش تا هنگام صبح از وقت شا | بر کف دستم زمام
آمد از مشرق سپاه شاه زنگ | چون شه رومی زشا
همچو دو فرزند نوح اند ای عجب | روز همچو سام و حا
شب هزاران در در گیسو کشید | سرخ و زرد و با
کس عروسی در جهان هرگز ندید | گیسویش پر نور و لا
جز که بد کردار کس بیدار نه | کس چنین حالت با
دوی این انوار عالم سوی ما | بر مثال چشمها ا
گفتنی هر یک رسولست از خدا | سوی ما و نور ها لا
این نبی با هادی خدا اید ای پسر | بود پنهان زین نبا
نشنود گفتارهاشان جز کسی | کز خرد بگشود گو
قول بی آواز را چون نشنوی | چون ببینی رفتا
گر همی عاصی نگوید عاصیم | بی زبان فعلش
در کف جاهل همی گوید ببید | در برش آسو همی
قول چون خرما و همچون خار فعل | این نه دینست این نفا
من که بپسندم همی کردار زشت | جز بپیکان کرد ها
گر بدین مشغول گشتم لاجرم | رافضی گشتم فا
دست من گیر ای اله العالمین | زین پر آفت جای ا
داور عدلی میان خلق خویش | بی نیازی از کجا و
آنکه باطل گوید از ما بر مکن | روز محشر بر سر
در تعجب مانده بودم زین قبل | تا بگاه بامداد از

دین حق خویش را

چون سپیده دم بحکمت در کشید | از نیام نیلگون زرین حسا
چون ضمیر عاقلان شد روی خاک | از جهان برخاست جعد قیرفا
همچنین گفتی که روزی بر کشید | فاطمی شمشیر حق را از نیا
هر زمان اسلام را تازه کند | آن امام بن امام بن اما
بار شاخ علم یزدان بو تمیم | آن بعلم و حلم و حکم و عدل تما
جز براه نردبان علم او | نیست راهی بر برین پر نور با
بی بیانش عقل نپذیرد گزاف | تا نگه جز با نش نشاید خورد جا
عقل را اندر بیان دین حق | او گذارد از پدر و ز جد تا
جوهر محض لطیف نفس اوست | وین جهان یکسر بدان جوهر روا
سر برآید دام گنبد ابین | ایرا دبی کران و برد وا
وین زمان از ابر که چون همچو نهنگ | بر هلاک خلق بگشاد است کا
وین سپاه بیکران بر یکدگر | او فتاده چون سگان اندر غذا
نه ببیند نه بجوید چون ستور | چشم دلشان جز لباس و جز طعا
جهل و بیباکی شده فاش و حلال | دانش و آزادگی گشته حرا
باژگونه کرده عالم پوستین | راد مردان بندگان را گشته را
گشت خوش آمد طریق این گروه | پس بی شرمی بنه رخ چون رخا
برد شوخی بنه شرم و خود | وانکه گستاخ وار اندر خوا
چون بر آهختی ز تن شرم ای پسر | یافتی دیبا و اسب و او ستا
دهر گردن کی بدست تو دهد | چون تو او را چاکری کردی مدا
ور سلام از نیداد او علیک | پیش آید بی تکلف به سلا
ور بپرستی چو من زیشان طمع | همچو من بنشین و بگسل زین زنا
در ستوری خفته با عقل شریف | به که با جاهل خسیر اندر جا

پند حجت ابدا نشر داد بند
تا ترا روشن شود ایام و نام

ای دل و هوش و خرد داده بشیطان رجیم   روی بر تافته از رحیم
دل تو هیچ که معصیت و نرم چو موم   سنگ خاره است گران چو سیم
نتوانی که کنی بر سخن حق تو مقام   زانکه فتنه شده مقیم
بخردی باید و دانش که شود مرد تمام   تو بجهلت چو بری یتیم
حکمت آموز و هنر جوی نه تعطیل گزید   نه بنام است همی آن حکیم
سوی فرزند کسی شو که بفرمان خدای   مادر روحی و رسالت عقیم
حکمت آن حضرت فرزند نبی یابد چت   پاک و پاکیزه ز تشبیه چو سیم
گر همی ایمنیت آرزو آید ز عذاب   همچو من هیچ مدارا بیم
تا هم امروز ببینی بعیان حور و بهشت   همچنان نیز ببینی جحیم
وگرت بست ببندی قوی این دیو و رات   خامش و طبل مزن بتکلیم
دزد و بز هر دو نباشد مثل عامت این   بگریزت سوی جحیم نعیم
دین و دنیا نه گزافست نیابد ز خدای   جز که فرزند براهیم
بگذر از بند و بگیر او مگر قصه دان   نتوانست کسی کرد دلیم
جز که در طاعت و در علم نبود است نجات   رستن از بند خدا و تعلیم
نشود رسته هر آنکس که ربود است دلش   زلف چون نون و قد چو میم
جز ندامت بقیامت نبود در خبر تو   تات مجوا ره و فقه و دیم
چون بگوشش آیدت از بربطی آن اهلک تو   روی پژمرده از چون کریم
باز پرچین شودت روی و بخندی بفسوس   چون بخوانم ز قرآن تقویم
ای ستمکار و بجرم زده بر پای تبر   آنکه آگاه شوی چون بنیم
سپس دیو بپیراه چنین خند روی   جز که بیراه ندانی زنیم

جز که بیمار و بتن رنجه نباشی چه هم   رهبر از کس جوئی و پزشکی ز سقیم
چه بکار است چو عریانت از دانش جانت   تن مردار بپوشند بدیبا طمیم
جز که تو زنده بمرده بجهان کس نفروخت   مار و افعی بخردی بدل ماهی شیم
وقت آنست که از خواب جهالت برخیزی   بر کنی تا ببرت بر و ندا از علم نسیم
که همی دهر بسو باد دهان خرد و بزرگ   واهن تافته از گوشت بدان چو حلیم
چون نبیند بشی از آن روز که دست نکرد   نه رفیق و نه ندیم و نه صدیق و نه حمیم
خویشتن از تو انائی خود بهره بده   گر بدانی که بزرگ ز بر بنده علم است حکیم
بیخاوت سمری از پس که وقف باطل   بر فسوسی بدهی غله گرمابه و نیم
وگر از بهر پشیمی و درم باید داد   ندهی تا نشود حاضر مفتی و زعیم
جز بدان وقت که بستانی از و مال بغصب   نتوانی که ببینی بمثل روی یتیم
گر بصورت بشری پیشه مکر و سیرت گرگ   نام محمود نه خوب آید با فعل ذمیم
دیو دنیای جفا پیشه ز امیره گرفت   چو بهایم چه روی از پس این دیو بهیم
حرم آل رسول است تراجای که هیچ   دیو را راه نبوداست درین شهر حریم

سخن حجت بر وجه ملامت مشنو
تا نمانی بقیامت خزی و خوار و ملیم

از دهر جفا پیشه زنی که نالم   گویم ز که گر دوست نال نالم
با شصت و دو سالم خصومت افتاد   از شصت و دو گشت زار حالم
مالی نشناسم ز عمر بر تر   شاید که بنالم ز نهر مالم
یکچند جمالم فزون همی شد   گفتی که مگی نوشده هلالم
در خواب ندیدی مگر خیالم   آن سرو سهی قد مثل خالم
چون دید زمانه که غره گشتم   بشکست بدست جفا نهالم
بر بود شب و روز رنگ و بویم   بر کند مه و سال پر و بالم

دژاگه
خشم آلود

زین بود دژآگه چو گفتم آگه — زین پس نکند م
گاه از در میر جلیل گوید — بنگر بفر و نعم
گر سوی من آئی عزیز گردی — پیوسته با تو بو
که باد دهد آن زمان که بودی — پیشم شده جمله آ
آنها که نبودی مگر بدیشان — مسعود مرا بخت و
گوید بچه معنی حرام کردی — بر جان و تن خود
چت بود نگشتی هنوز پیری — کت رخت نماند ا
باید هر چه از من بجوی صیدی — نه مرد چنین مک
من نیستم آن گل که ز آب زدفت — تازه شود م شاخ
حقت و حقیقت پیش روم — زانی تو فکنده پ
چون طمع بریدم ز مال شاهان — پس مدحت شاه
من چون که بمدح رسول و آلش — از گفتن اشعار ک
گر میل کند سوی هزل گوشم — با نگشت خرد گوش
جز راست نگویم میان خصمان — با باد نگردم که م
هنگام عدالت نجار خارد — مردینه بدخواه ر
چون من ز خطاب سخن گشایم — سقراط و فلاطون ز
ابفخر کنند بدانکه گوئی — بر درگه سلطان م
امروز نیکستم بخواند و فرط — دا داست نوید عط
زان کش تو خداوند مرا پسندی — ننگست مرا گر بود
وانچیز که او را همی بجوئی — حقا که گرفتست از
بحر است مرا در ضمیر روشن — در شعر همی در داز
بر دشت فصاحت طبع منعم — در باغ بلاغت بر ا

پیرون پشته
قذالم

وانجا که بباید تمو ز جاهل — من خفته و آسوده در ظلالم
رفتم پس دنیا بسی و لیکن — افلاک بر آن داد گوشمالم
گر نیز غرور جهان بخردم — پس همچو تو کم بوده در ضلالم
این دم که نادم دعا اجابت — گر جز که بفضلش بود سؤالم
صد شکر خداوند را که آنم — کم شد چو فزون شد شمار سالم
در حب خدا و رسول و آلش — معروف چو خورشید بر زوالم
وز مدحت ایشان نگر که اکنون — گشتست مطرز پر مقالم
مأمور خداوند قصر و عصرم — محمود بد و شد چنین خصالم
مستنصریم و از این بگردم — چون دشمن بیدینش بد فعالم
زو گشت بحاصل کمال عالم — من بنده آن عالم کمالم
بی او قدحی آب شور بودم — و امروز بد و چشمه زلالم
قولم همه هزل و محال بودی — هزلم همه حکمت شد و محالم
بیمغز سفالیم دیدی بودی — امروز همه مغز بی سفالم
من گوهر دین رسول حقم — من گوهم اگر مانده در جبالم

تا جم سر پر مغز داو لیکن
من پای همی مغز را عقالم

شاید که حال و کار دگر سان کنم — هرچه آن هست قصد سوی آن کنم
عالم بماه نیسان خرم شد — من خاطر از تفکر نیسان کنم
در باغ و راغ دفتر و دیوان خویش — از نثر و نظم سنبل و ریحان کنم
میوه و گل از معانی سازم همه — وز لفظهای خوب درختان کنم
چون ابر روی صحرا بستان کند — من نیز روی دفتر بستان کنم
در مجلس مناظره بر عاقلان — از نکتههای خوب گل افشان کنم

گر بر کلیش کرد خطا بگذرد / آنجا نشرح روشن
قصری کنم قصیدهٔ خود را درو / از بینهاش کاشن و
جائی درو چو منظره عالی کنم / جائی فراخ و پهن چو
بر در کهش نادره بحر عروض / یکی امین دانا در
مفعول فاعلات مفاعیل فع / بنیاد این مبارک
وانگه مر اهل فضل اقالیم را / در قصر خویش یک
تا اندرو نیابد نادان که من / خانه همی نه از در
خانه نهم که مرد خردمند را / از خوردنیش عاجزه
اندرین سخن بمثال خرد / معنی خوب و نادره
گر تو ندیدهٔ ز سخن مردمی / من بر سخنت صورتا
او را ز وصف خوب و حکایات خوش / زلف خمیده و لب خ
معنیش روی خوب کنم وانگهی / اندر نقاب لفظش پ
چون روی خویش زی سخن آرم بفهم / پشتش بپیش خویش چ
ور خاطرم بجای کندی کند / او را بدست فکرت سو
جان را چو زنگ جهل پدید آورد / چون آینه ز خواندن
دشوار این زمانهٔ بد فعل را / آسان بزهد و طاعت
دست از طمع بشویم پاک آنگهی / از خفته دست بر سر
گر در لباس جهل دلم خفته بود / اکنون از آن لباس ش
وین جسم بی فلاحت آسوده را / خیزم بتیغ طاعت
ور عیب من ز خویشتن آید همه / از خویشتن بپیش کدا
خیزم بفضل و رحمت یزدان چو / دشوار دهر بر دلم آ
اندر میان نیک و بد خویشتن / مانندهٔ زبانهٔ میز

هر ساعتی بجهد درون پاره / بفزایم و ز شرش نقصان کنم
تا غل و طوق و بند که بر من نهاد / در دست و پا و گردن شیطان کنم
گر هوا از آنچه کرد پشیمان شد / من نفس را ز کرده پشیمان کنم
گر نیست طاقتم که تن خویش را / بر کاروان دیو سلیمان کنم
آید همی که در تن و جان من است / باری بتیغ عقل مسلمان کنم
از قول و فعل زین و اکاش کم / افسار او ز حکمت لقمان کنم
گر تو نشاط درگه جلا کنی / من قصد سوی درگه رحمن کنم
سوی دلیل حق بنهم روی خویش / تا خویشتن بسیرت سلمان کنم
زی اهل بیت احمد مرسل شوم / تن را رهی و بندهٔ ایشان کنم
تا نام خویش را بجلال امام / بر نامهٔ معانی عنوان کنم
زان آفتاب علم دل خویش را / روشن بسان ماه بسرطان کنم
وز برکت مبارک دریای او / دل را چو درج گوهر و مرجان کنم
ای آنکه گوشم بنصیحت همی / کاین پیرهن بیفکن و فرمان کنم
تا تخت زود من چو فلان مر ترا / در مجلس امیر خراسان کنم
اندر سرت بخار جهالت قوی است / من درد جهل را بچه درمان کنم
که هیزم آبروی چو تو بخرد / بر طمع آنکه تو بن پر نان کنم
ترکان رهی و بندهٔ من بوده‌اند / من تن چگونه بندهٔ ترکان کنم
ای بد نصیحتی که تو کردی مرا / تا چون فلان خسیس جهان کنم
کبیست گربه است که پیچ خورد / من گرد او نه هیچ دوران کنم
از من خسیس تر که بود در جهان / گر تن بسان چو گربه گروگان کنم
دین و کمال و علم کجا افکنم / تا خویشتن چو غول بیابان کنم
از فضل تا چو غول بمانم همی / پس من چگونه خدمت دیوان کنم

باصطلاح اهل نجوم سرطان خانه ماه است

این فخر بس مرا که هر روز بان
حکمت همی مر

جان از بهر مدحت آل رسول
که رودکی و کا

دفتر ز بس نگار ز نقش سخن
پر از زچین و روم

و ندر کتاب بر سخن منطقی
چون آفتاب رو

بر مشکلات عقلی محسوس را
یکبارم و شبان

زاد المسافر است یکی گنج من
نثر آنچنان و نظم

زندان مؤمن است جهان دون
زان من همی فر

ما روز حشر آتش سوزنده را
بر شیعت معاویه زندان کنم

عقل چه آورد زگردون پیام
خاصه سوی خا

گفت چو خود نیست فلک را قرار
نیست درا و نیز ث

وام جهانست ترا عمر تو
وام جهان بر تو

دم بکشی باز دهی تا نکه هر
باز ستاند ز تو

باز دهی باز پسین دم زدن
بیشک از روز بنا

گر نکنی هیچ برین وام سود
چون تو نباشد

وام دم تست و برین سود نیست
چو نش دهی باز ه

خوب سخن چیست ترا سود عمر
خوب سخن کرد ترا

بر مکش و باز مده دم همی
با دم پیمای چنیر

بر نفس خویش بشکر خدای
سود همی گیر بر

جام می از دست بیفکن که نیست
حاصل آن جام مگر

خفته از آنی که نبینی ز جهل
در دل تاریک همی

خفته بود هر که همی نشنود
برد هر عقل ز گر

خفته بجائی تو زچون و چرا
نه بتن از خورد شراب و طعام

برره و بر مذهب تن نیست جان
جانت بروزه است و تنت بر شتام

حکمت و علم و خبر و پند به
زیب و غلام و کمر و اوستام

از پس دنیا نرود مرد دین
جز که بدانش نبود شاد کام

دنیا در دام تو آید بدین
بی دین دنیا نبود جز که دام

دام تو گشتست جهان و چه
اسب و ستام است و ضیاع و غلام

اسب کشنده است جهان جز بدین
کرهند اندش کسی جز در دام

گر تو لگامش نکشی سوی دین
او ز تو خود زود ستاند لگام

اسب جهان از تو نگیری بتک
خیره مرو از پس او خام خام

شام کنی طمع چو گیری عراق
مصر ت پیش است چو رفتی بشام

تا که رو زیت بجرا فکند
گر بروی بر پی او گام گام

ور چه دهی وارث گردن نهد
بر تو یکی بر کشد آخر حسام

خوار برون راندت آخر ز در
گر چه بخواند نبود پد خرام

زود فرود افکندت سرنگون
چون ت برآورد بمجلس ببام

آنچه همی جست کند هکرن
کشد بکر و زمرا و را تمام

سامه کجا یافت ز دستار او
رستم دستان ز ونه دستان سام

کر نشنود است که بگرفت از او
کار کسی تا بقیامت قوام

آنچه بچشم تو از و شکر است
حنظل و زهر است بیندار و کام

دور در خاص آی بدین و مرو
از پس دنیا چو خسان و لئام

طاعت یزدان بنظام آورد
هر چه که دنیاش کند بی نظام

خسته دنیا و شکسته جهان
جز که بطاعت نپذیر د لحام

بر من از ین پیش روا کرده بود
همچو بر اینها فلک دنیا دام

سامه
در رسی در اینجا بمعنی
پناه است

از پی خویشم چو شتر می کشید — چشم نکو بین و گره
منش ندیدم نه برستم ازو — جز ببزرگی و جلا
آنکه بنور پدر و جد او — نور گرفتست جها
آنکه چو گوئیش امام است حق — هیچ کست نیز نگوید
سدره و فردوس مزخرف شود — چون بزنندش بصحا
خام نکو بخت برآید بخت — گر برود در محتش نا
چیست بزرگی همه دنیا و دین — جز که مرا او را نشانه ز
وابست او بیت هما و ملوک — ز بر هما یش همه جه
نیست بدین وصف ز مردم مگر — مستنصر بالله علیه
تا نپذیرد نشد نوذی خدای — نیست پذیرفته صلوة و
دامن او گیر و ازو جوی راه — تا برهی زین همه بوبر

پور اگر پند پذیری همی
پند من اینست و السلام

ای نبس نبره گر شریفی و گردون — نبسه گردونی و نبیره
نیست بجستن بس افتخار که هرگز — نبسه گردون دون نبود
آنکه شریفست همچو دونه بترکیب — از دوك و موبت و استیم از و
گر تو شریفی و هنر است تو خویش — چون تو پس خویش خود همی
بلکه بجانست نه بتن شرف مرد — نیست جسد ها همه مگر ک
تو صدف است ای پسر بدین و بدانش — جانت پرورد او چو لولو
آ هر روز از علم است گهر بهار در — گر تو بیاموزی ای پسر تو
نیك و بد و بوی و فرشتگی را — سوی خود مردمی است مایه
راه تو زین خیر و شر هر دو گشاده — خواهی اید و نگرای و خواهی

نجام
کفر آب نجه بدان
فال بد کنند

نبس و نبسه
دختر زاده

نبیره

نبیست

چون کسی بر سوی خویش
شبیخون

بون
بچه دان و دوده گاو
و گوسفند پاك
نکرده

دیو و فرشته بخاك و آب درون شد — دیو مغیلان شد و فرشته زیتون
داد کن ار نام نیك خواهی ازیرا — عقل برا هزل دشمن است چو هپون
چند بنالی که بد شد است زمانه — عیب و بدت بر زمانه چون فکنی چون
هرگز کی گفت این زمانه که بد کن — مفتون چونی بقول عامه مفتون
نو شده دیگر این زمانه همه سال — کی شود ای بیخرد زمانه دگرگون
دل بسپهین ای پسر خزانه دینست — چشم تو چون روزنست و گوش چو هامون
گوهر دین چون در این خزانه نهادی — روزن و برهونش هر دو سخت کرا کنون
روزن و برهون چو بسته گشت چنانک — راه نیابد بسوی گوهر مخزون
منگر سوی حرام و جز حرام مشنو — تا نبرد دزد سوی دین تو آهون
توبه کن از هر بدی که بر تنت و دین — جانت چو پیراهنست و توبه چو صابون
زنده بیابند زندگان که چنین گفت — این دم سبحان بی چگونه و بیچون
هرکه مراین آب را نبند درانجا — تشنه چو هاروت و مانده غرقه چو ذوالنون
زنده نباشد حقیقت آنکه بمیرد — گرچه بخاك اندرون نباشد مدفون
زنده نما ای پسر نه این ز خاك است — سوی پیمبر نه نیز سوی فلاطون
بلکه زما زنده و شریف و سخنگوی — نیست مگر جان فرخجسته و میمون
زنده بآب خدای خواهی گشتن — تو نه بمجنون بمرده نه بسیحون
هرکه بدین آب مرد و زنده شد او — زنده نخوانند مگر که جاهل و مجنون
مردم اگر زاب مرده زنده بماندی — خلق نمردی هگرز بر لب جیحون
آب خدا آنکه مرده زنده بدو کرد — آن پسر بی پدر برادر شمعون
در دهن پاك خویش داشت مر آنرا — وز دهنش جز بدم نیامد بیرون
اصل سخن هاد عنت سوی خردمند — معنی باشد سخن بدم شد معجون
گر بفسون زنده کرد مرده مسیحا — چون سخن خوب نیست گوی مرافسون



گر تو بیاموزی ای پسر سخن خوب | خوار شود سوی تو خزانهٔ
گرچه عزیز است زر و زر بدهد مرد | چون سخن خوب و خوش بیابد
بنگر نیکو که از ده سخن اندر پس | چون بمکان العلی رسید
گفتهٔ دانا چو ماه نو بفزود | گفتهٔ نادان چنان که هر شب
فضل طبرخون نیافت بجز هرگز | گرچه بدید چو بید است
فضل سخن کی شناسد آنکه نداند | فضل اساس امام و حجت ما
طبع تو ای حجت خراسان در دهد | در همی در کشد برشته هم

چون دلت از بلخ شد بیمگان خرسند
پس چه فریدون بسوی تو چه فریرون[1]

ای ستمگر فلک نخواهم همی من | چون نگوئی که چه افتاد
زرم کرد ستیم و زرد چو زرد آلو | قصد کردی که بخواهیم همی
این که شد زرد و کهن پیرهن جانست | پیرهن باشد جان را و خرد
عاریت داشتم این از تو تا بچند | پیش تو بفکنم این داشته[2]
من ز حرب چو تو اهرمن کی ترسم | که مرا طاعت تیغ است و خرد
من دل از نعمت و از عز تو بر کندم | تو دل از طاعت و از خدمت م
زن جادوست جهان من نخورم زرقش | زن بود آنکه مرا و را بفریبد
زرق آن زن را با پیش نشنودی | که چه آورد در آخر بسر پیر
همچو پیرزن بسیه چادر روز مانی | ای پسر گر تو بدینها بدهی گرد
چون همی پرده بپوشند و انبان | پس چگوئی که نباید خبر کر
صحبت این زن بدگوهر بدخو را | گر بورزی تو بیرزی بکی ارز
صحبت او مخر و عمر مده زیرا | جز که نادان بخرد کس بنیرو
طمع جان کند گرچه بدو کابین | گنج قارون[3] بنهی با سپه فار

فریرون[1]
کسی که روزگارش بازپس رود و بد بخت باشد
فریغون[1]

داشته[2]
بمعنی کهنه و فرسوده در فرهنگ جهانگیری برای همین معنی باین شعر استشهاد کرده

بدهی[3]

مر مرا پرس از این زن که مرا با او | شصت یا بیش گذشته است
خوی او ای پسر اینست که دانا را | نفروشد همه جز مکر و دروغ فن
کو بدو خوار و خسیس است جهان خس | زان نسازد همه جز با خر و با کودن
خاصه امروز نبینی که همی ایدون | بر سر خلق خدائی کند اهریمن
بخراسان در تا فرش بگسترد است | گو که کرداست از و عهد و وفا دامن
خلق را چرخ فرو بخت همی بینی | خوی ما انداسته همه بر سر پرویزن
خویشتن دار چو احوال همی بینی | خیره بی رشته و هنجار مکش سوزن[1]
زین خسان خیره چه جوئی چو همی بینی | که نیابی ابد هرگز نبود روغن
این خسان باد عذابند چو نادانان | باد ایشان بخور[2] و باد مکن خرمن
دل بخیره چه کنی تنگ چو آگاهی | که جهان سایهٔ ابر است و شب آبستن
اینجهان معدن رنج و غم و تاریکی است | نور و شادی و بهی نیست درین معدن
چون طمع داری افروختن آتش | بت الفه زدن پروا بگل روشن
معدن نور بدین گنبد پیروزه است | که چو باغی است ز لاله و از سوسن
گر شب بنگری اندر فلک و عالم | بر سرت کاش ببینی و تو در گلخن
تو مرین گلخن پیر و نو نادیرا | جز که از جهل نه بنگاشته[3] گلشن
مسکن شخص تو است این فلک ای مسکین | جان تو را هست از این بیش یکی مسکن
اندرین جای سپنجی چه نهادی دل | آب کوبی همی ای بیهده در هاون
کی بگفت که اندیشه بدار ای جان | هرچه یابی همه بر تنت همی بر تن
دشمن تست تن بد کنش ای جاهل | بشب و روز مباش ایمن ازین دشمن
همه شادی و طرب جوید و مهمانی | که بیابدش از این برز و آن برزن
گوید از غم و ز شادی چه بود خوشتر | مکر اندیشه ز فر ابخورد و بشکن
لیکن این نیست و اگر تو همی خواهد | این تن ناکاهل بجا اصل مرد افکن

هیچ سوزن[1]
مخور[2]
پنداشته[3]

بشکن
در اینجا بمعنی خوردن و خاییدن باشد جهانگیری

چه کنی دنیا بی دین و خرد زیرا که | خوش نباشد بی نان زیره و آوند
مردمی باید چو خواستی تو نه مردم | چو خران بید بی شور و نوش...
خوی آموخت آنکس که همی گفت | که همیشه شکم و معده همی آ...
نیک بنگرش که از هرچه آوردست | آنکت آورد درین گنبد پیروز...
چشم و گوش و سخن و عقل و زبان داد | بر مکافاتش دامن بکمر در ز...
آن کن از طاعت و نیکی که ندارد شرم | چون ببینیش در آن معدن پاداشن
پیش از آن کت بشود شخص پراکنده | بیخ و تخم بد و به بر کن و بپراکن
بر که بگذشت جهان بر تو و جز عصیان | سوی تو نامد و نگذشت بپیرامن
از بد کرده پشیمان شو و طاعت کن | خیره بر عمر گذشته چکنی شیون
سخن حجت بشنو که همی بافد | نرم و باقیمت و نیکو چو خز ادکن

سخن حکمتی و خوب چنین باید | صعب و بابسته و در بافته چون آهن

مرجان مرا روان مسکین | دانی که چه کرد دوش تلقین
گفتا چو ستور چند خسبی | بندیش یکی ز روز پیشین
بنگر که چه کرده‌ای بحاصل | زین خورد و شور و تلخ و شیرین
بسیار شمرد بر تو گردون | آذار و دی و تموز و تشرین
بنگر که چو سنبله گشته‌ست | آن لاله آبدار و رنگین
وان عارض چون حریر چینی | گشته‌ست نغام و زرد و پرچین
شاهین زمانه قصد تو کرد | بربایدت این نفایه شاهین
تنین جهان دهان گشادست | پرهیز کن از دهان تنین
جان و تن تو دو گوهر آمد | یکی ز برین یکی فرودین
بر گوهر خانگی مبخشای | بخشای بر آن غریب مسکین

میدن — دن امر است بمعنی رقص بنشاط و تکبر

پاداشن — بمعنی جزا و پاداش

نغام — تیره و درشت

نفایه — تیره و ناپاک

تنین — اژدها

رفتند بجمله یارگانت | بسیج تو راه را هلا هین
زیرا که بلیست خر پسین را | در راه سفر خر نخستین
نو گشته کهن شود علی حال | ور نیست مگر که کوه شروین
آن کودکی چو انگبین شد | وامد پیری ترش چو رخبین
آیین تنت همه دگر شد | تو نیز بجان دگر کن آیین
بالین سرت از هوس تهی کن | بر بستر دین بهوش بنشین
زین صورت خوب خویش بندیش | با هفت نجوم همچو پروین
چشم و دهن و دو بینی و گوش | پروین تو است خود همی بین
این صورت خوب را نگهدار | تا نفکنیش بقعر سجین
غافل منشین ز دیو و بر خوان | بر صورت خویش سورة التین
زی خوب تو آمدست دیوی | بد فعل تر از همه شیاطین
آن این تن تست زو حذر کن | وز مکر و فریب او بنفرین
زین دیو نکال اگر ستوهی | بر مرکب دینت بر فکن زین
از عهد و وفاش و کار سازش | وز فکرت و هوش تیر و زوبین
یاری ندهد ترا برین دیو | جز طاعت و حب آل یاسین
گر در دل خود ز دوستیشان | بر دیو حصار ساز پرچین
در باغ شریعت پیمبر | کس نیست جز آل او دهاقین
زین باغ نداد جز خس و برگ | دهقان هرگز بدین مجانین
زیرا که خرند و خر ندانند | مر عنبر و عود را ز سرگین
بشتاب و بجوی راه این باغ | ور نیست مگر بچین و ماچین
تین و زیتون ببین درین باغ | وان شهر امین و طور سینین
ای جان ترا ز باغ دهقان | از علم و عمل جمال و تزیین

شروین — مخفف شیروان

رخبین — دوغ ترش و قراقروت

در باغ شو و کنار پر کن / از دانه و میوه و ریاحین

برگ و خر و خار پیش خر کن / شمشاد و سمن بزا و نسرین

بر حد شتا مباش فتنه / برسخت است از سخن بشاهین

فرعون لعین بی خرد را / بر موسی دود خویش مگزین

مشک تبتی بپشک مفروش / مستان بدل شکر تبرزین

با لیت اگرچه خوب و نرم است / سر خیره مته بزیر بالین

گوئی که فلان فقیه گفته است / آن فخر امام بلخ با مین

کاین خلق خدای را ببیند / بر عرش برو ز حشر همگین

وانکو نه برین طریق باشد / او کافر و رافضی است بیدین

ای تکیه زده بدین یزید از جهل / برخیره شده عصای بالین

من پیشرو تر انکو بیم / چیزی که فزایدت زمن کین

لیکن ره دین مرا همانا / کاشتر نکشم بکار چوبین

ای حجت بقعهٔ خراسان / باد بومکن جدال چندین

در دولت فاطمی بیاکن / دیوانت بشعر حکمت آگین

تا نور براورد ز مغرب / تاویل نماز بامدادین

چرا خاموش باشی ای سخندان / چرا در نظم نادی در و مرجان

اگر بر مرکب حکمت سواری / چرا نائی سوی میدان مردان

جهان از دیدهٔ و آزمودی / شنیدی گفتهٔ تازی و دهقان

بعلم هندسه سر بر کشیدی / بسند و هند و اطراف خراسان

هنگام شمارت عالم کون / بزیر فکر همچون یک سپندان

بشرق و غرب ز اهل اینصناعت / گوا داری برین دعوی فراوان

کنون

برسخت — سخت بفتح سین و ضم آن بمعنی سنجیدن و وزن کردن باشد

تبرزین — در اینجا بمعنی نبات کوهی است

کنون شادی که مانی مردمانرا / کنون باید که فخر آری بر اقران

که کرد از خاطر خواجهٔ مؤید / در حکمت گشاده بر تو یزدان

کسی را کش بشاگردی نشاند / بشاگردی نشاید اوستادان

هران کو را ببیند روز مجلس / ببیند عقل را سر در گریبان

شب من روز رخشان کرد خواجه / برهانهای چون خورشید رخشان

سوی من خوار شد مر الطبیعه / از آن پس کم چشانید آب حیوان

ز گوشهٔ منظر او بنگریدم / بزیر خویش دیدم چرخ گردان

مرا بنمود حاضر هر دو عالم / بیکجا در تنم پیدا و پنهان

بیکجا مالک و رضوان بدیدم / نشسته در بهم فردوس و نیران

مرا گفتا که من شاگرد اویم / اشارت کرد آنکه سوی رضوان

بدیدم هشت در یکجا ببسته / گشاده هفت در بیکدگر شان

ز هر در کاندر او خواهی شد اول / مرا گفتا کز او بایدت فرمان

بپرسیدم ز خواجه شرح این حال / سر قصه مرا بنمود و پایان

مرا گفت این خداوند زمانست / که بگزیدش خدای از انس و از جان

بزیر پای فرمانش سپرم من / از این پر نور اشارت اوج کیوان

همی نازنده‌ام توضیح خواهم / بمدح بهترین انسان ز یزدان

بمدح گوهر تاج رسالت / بمدح مفخر جنی و انسان

خلاف خاک وا ابر بهاری / ضمایر چون شب و او روز رخشان

بباغ دین از و سوسن شکفته / زبن بر کنده بیخ خار عصیان

ز فرعونان و جباران گیتی / کجا هستند در آباد و ویران

بجبهت بر نهاده داغ او این / بگردن در فکنده طوق او آن

میان عالم علوی و سفلی / بیاستادن نه کاری هست آسان

شاید — نسخه

فرزند انسان — نسخه

شب او روز درخشان — نسخه

بفعل آوردن از قوت خود را — با احمد داد فرمان فرد یزدان
بیاری خواست بر حمل نبوت — علی را ست سید سادات دو جهان
علی و مصطفی را گر ندانی — حدیث آدم و حوا فرو خوان
ازین دو نسل با فر اسب دان — چنانکه نسل ما نیز از ایشان
بدین سنت کجا نوح پیمبر — بطوفان کین کشید از اهل کفران
علی بر جان جباران عالم — ببارید از سر صمصام طوفان
چنین خواندم که پیش بود آذر — از آتش بر گرو گل رست و ریحان
بشاو بل علی از آتش جهل — نگه کن رسته در دلها گلستان
جز او دانی که را هارون امت — چو باشد مصطفی فرزند عمران
اگر هرون ز موسی بر جهان بود — که حجت گفت بر فرعون و هامان
علی را بر جهان و حی بنداد — هم آن معنی هم این معنی در او دان
وگر برهان موسی آن شمر کا — که چوب خشک ثعبان کرد جنبان
کسی کاعدای دین را تیغ تیزش — بیو با دید او را گوی ثعبان
وگر عیسی مریم باز دادی — بافسون بر بیجان کالبد جان
بدین زنده نبی شد مرده دنیا — که دانا زنده و مرده است نادان
ز بیم تیغ او گشتی بهیجا — ضمیر اندر دل بدخواه پیکان
دمان هنگام کز پیکان مردان — برین دجلت شیراند بیابان
بیاغارد بخون پهلوی ماهی — بینبارد بگرد افلاک ارکان
هوا بینی همه ارواح بی تن — زمین بینی همه اجسام بیجان
نجنبد بر زمین جز تیغ سبزه — نبارد ابر جز پولاد باران
ز ابر اعلام و نیزه مرد جنگی — چنان بوید که هستی در گلستان
کجا ها در کف مردان ننالد — چو جان عاشق از هجران جانان

رخ جنگی سپاه از گرد تیره — دل بیدل بسان بید لرزان
بپیش حمله حیدر چنین روز — ظفر چون رنگ بودی خاک میدان
ز بیم ذوالفقار شیر خوارش — بخندق شد زمین همرنگ مرجان
کرا اقرار خواند احمد جز او را — تو نیزش خوان اگر هستی مسلمان
پس از خطبه غدیر خم شنیدی — علی او را ولی باشد بپیمان
چنین بود است پیمان پیمبر — در آن معدن که منبر کرد پالان
اگر دین از خداوندان گرفتی — بیار از انفس و آفاق برهان
اگر دین رفته ز احمد وصیت — نمانی چون گوا خواهند حیران
وگر از خوف شیطان چو همیان — مرا بگذار و با همیان تو بهمان
نشاید خام خوردن پیش آتش — چرا باشی بشط و نیل عطشان
بخواندی قصه هاروت و ماروت — حدیث خاتم و دیو و سلیمان
بچشم حق تو بنگر سوی باطل — مشو غره بملک و تخت شیطان
حصاری داد یزدان بندگان را — که شیطان را نبود در وی سلطان
ز غفران خدای او را عمارت — ندیوان جبرئیل او را نگهبان
حصاری کاندر او عز است و راحت — ز بیرونش همه نفرین و خذلان
خداوند حصار آنکس که ایزد — ز بهر او فکند آفاق و ارکان
ز عطرش تازه گشته دین و دنیا — بسان بوستان از قطره نیسان
سخا و علم و حلم و خلق نیکو — عطا و فضل و اصل و عدل و احسان
بپیشش بندگان را بند کانند — بگو بد مدح او را تا ازینسان
جهان را جان خداوند زمانست — بجان بر پای کرد است ایزد ایدان
خجسته مشتری چون در دو دیده — عطا و ترا مکان شد عدد ارکان
دو چیز از دست و شاه دند نو — بروز بخشش و هنگام جولان

سر تیغش چو خندان لعل خندان / رخ دشمن چو غمگین زاد و گریان

همی تا ابر نوروزی بشوید / بلولوی خوشاب اطراف بستان

سحرگاهان بنالد مرغ بر گل / چو جان عاشقان از درد هجران

بر افلاک و زمان و خلق عالم / خداوند زمانرا باد فرمان

ای شده مشغول بکار جهان / غره چرائی بجهان جهان

پیک جهانی تو ببیند پیش نیک / سخره گرفتست ترا این جهان

از پس خویش بد و اندهی / که سوی نوروز و گهی مهرجان

گر تو نه دیوی بهمه عمر خویش / از پس این دیو چرائی دوان

پیش تو در مهر و دل و کینه و ... / تو ز پس او چه دوی شادمان

هیچ نترسی که ترا این نهنگ / ناگه یکروز کشد در دهان

گرت بمغز اندر هوش است و دین / روی بگردان ز دروغ زمان

آرزوت هر روز بفردا دهد / وعده چیزی که نباشد چنان

پیر شدت بر غم و سختی و رنج / بر طمع راحت شخص جوان

بر تو بامید بهی روز روز / چرخ و زمان میشمرد سالیان

دشمن تست ای پسر این روزگار / نیست بتو در طمعش جز بجان

کژدم دارد لبی از بهر تو / کرده نهان زیر خز و پرنیان

ای شده غره بجهان زینهار / کایمن بنشینی ازین بدنشان

تو بد او شده زنهار خوار / دشنه همی مالد او بر فسان

چون تو بسی خورده است آزادها / هان بحذر باش ز دندانش هان

نامه شاهان عجم پیش خواه / بنگر و بر خود بتامل بخوان

کوت فریدون و کجا کیقباد / کوت خجسته علم کاویان

سام نریمان کو و رستم کجا / پیشرو لشکر مازندران

بابک ساسان کو و کو اردشیر / کوست نه بهرام نه نوشیروان

اینهمه با خیل و حشم رفته اند / نه رمه ماندست کنون نه شبان

رهگذر راست این نه سرای قرار / دل منه اینجا و مرنجان روان

ایزد ذی خویش همی خواندت / ای شده فتنه بزمین و زمان

چند چپ و راست بتابی ز راه / چون نروی راست درین کاروان

چند دبودی و دبائی هنوز / تو شده در بند ز فلان و فلان

باک نداری که در ایزد بزرگ / که بفروشی بدل زعفران

فردا زین خواب چو آگه شوی / سود ندارد خروش و فغان

چون که نبینند کسی از آن روز جمع / کانجا باشند کهان و مهان

آنجا آن روز نگیرد دست / نه پسر و نه پدر مهربان

زیر گناهان گران و وبال / سست شدت گردن و پشت میان

خیره چه گوئی تو که باد است این / در شکم و پشت و میانم روان

نیست مرا وقت ضعیفی هنوز / بشکندش این شکر و بادیان

روی نخواهی که بقبله کنی / تات نخوابند چو تخته ستان

جز بگه بازپسین دم زدن / از تو نجنبد بشهادت زبان

چون که بپرهیز و بتوبه بهلت / نفکنی از گردن بار گران

تا تو یکی خانه نو ساختی / تاخته شد سایه بیخانمان

در سپه جهل بسی تاختی / اکنون بلخ چند گرانی عنان

دیو فرین تو چرا گشت اگر / دل بگمان نیست ترا بر قران

گر بگمانی ز قرآن کریم / خود بری کیفر ازین بدگمان

سود ندارد پشیمان شدن / چون شود آن روز گمانت عیان

جان تو از بهر عبادت شده است / بسته درین خانهٔ پر آخشیجان
کان تو است این تن و طاعت گهر / گوهر بیرون کن ازین تیره کان
جانت سوار است و تنت اسب اوی / جز بسوی خیر و صلاحش مران
خود سپس آرزوی تن مرو / چون خروه نر سپس ماکیان
گیتی دریا و تنت کشتی است / عمر تو باد است و تو بازارگان
اینهمه مایه است که گفتم ترا / مایه بباد از چه دهی رایگان
ای پسر خیر و حکمت بگوی / تا که بود طاقت و توش و توان
ای بخراسان در سیمرغ وار / نام تو پیدا و تن تو نهان
در دو سپه علم حقیقت ترا / تیر کلام است و زبانت کمان
روز و شب از بحر سخن همچنان / در همی جوی و همی بر فشان
تا ز تو میراث بماند سخن / چون بروی زین سفر جاودان

خیز و بفرمان امام زمان / برکش در بحر سخن بادبان

کمیت زبانرا ضمیر است میدان / سوارش چه چیز است جان سخندان
خرد را عنان ساز و اندیشه ران / بر اسب زبان اندرین پهن میدان
بمیدان دین اندر اسب سخن را / اگر خوب و چابک سواری بگردان
بمیدان تنگ اندرون است کره / نگر تا نتازی به پیش سواران
سواران تازنده را نیک بنگر / درین تنگ میدان ز تازی و دهقان
عرب برده شعر را در سواری / پزشکی گزیدند مردان یونان
ره هندوان سوی نیرنگ و افسون / ره رومیان زی حساب و الحان
مصور بکار است مر چینیان را / چو بغداد بازار صناعات الوان
یکی باز جوید همان راز پیدا / یکی باز داند گران را ز ارزان

طلب کردن جای و تدبیر مسکن / طرازیدن آب و تقدیر بنیان
درین هر طریقی که بر تو شمردم / سواران جلدند و مردان فراوان
که دانست از اول چگونی که ایدون / زمانرا بپیمود باید به پنگان
که دانست کز نور خورشید گیرد / همی روشنی ماه و برجیس و کیوان
که دانست کاندر هوا بی‌ستونی / ستاده است دریا و کوه و بیابان
که دانست چندین زمین را مساحت / صد و شصت بار است خورشید چندان
که کرد اول آهنگری چون نبود است / از اول نه انبر نه خایسک و سندان
که دانست کاین تلخ و ناخوش هلیله / حرارت براند ز ترکیب انسان
که فرمود از اول که درد شکم را / فرنج باید از چین و از روم والان
که بود آنکه او ساخت شنگرف رومی / ز گوگرد سرخ و ز سیماب لرزان
که دانست کافزون شود روشنایی / بچشم اندر از سنگ کوه سپاهان
که بود آنکه بر سیم فضل او نهاد است / بزرگ این چنین کرد او را بکیهان
که بود آنکه گنجی بگفتا که او شد / عقیقی بماند ز لعل بدخشان
اگرچه نودان عزیز است بر ما / که بسیار نفعی است مارا ازجوان
همی خویشتن را نبینیم نفعی / نه در سیم و زر و نه در در و مرجان
در اینها بچشم دلت ژرف بنگر / که اینرا بچشم سرت دید نتوان
نبد درمان چشم سر ایدر بماندی / یکی چشم دل را بکن نیز درمان
ز چشم سرت گر نهانست چیزی / نماند ز چشم دل آن چیز پنهان
نهان نیست چیزی ز چشم سر و دل / مگر کردگار جهان فرد سبحان
خرد هدیهٔ اوست در ما که مارا / بفرمان او شد خرد جفت با جان
یکی گوهر است او دل و جان ما کان / بلی مر خرد را دل و جان سزد کان
خرد کیمیای صلاحست و نعمت / خرد معدن خیر و عدلست و احسان

پنگان
هر کاسه و پیاله و طاسی که در ته آن سوراخ کرده باشند و در روی آب نهند تا ساعات شب و روز از آن معین کنند

فرنج
بفتح اول و ثانی گیاهی تلخ برای دفع زحیر و پیچش شکم نافع و گویند ریوند چینی است

والان
رازیانه است که بادیان باشد
مر این ذره کانرا چنین کرد

بچنگال و دندان جهانرا گرفتی / ولیکن شدت کند چنگال و دندان
کنون زانچه کردی و خوردی بتوبه / همیکن بس استغفار و میخور پشیمان

ازین چاه برشو بسولان دانش / بیکسو شو از جوی و از حوض عصیان

برجستن مراد دل ای مسکین / چوگانت گشت پشت و رخان پرچین
بسیار تاختی بمراد اکنون / زین مرکب مراد فرو نه زین
تا کی کشی بناز و کشی دامن / آخر ز ناز و ناز کشی درچین
یاد آمدت آنچه من گفتم / کاین هر دو کین کشند ز دارکین
از صحبت زمانهٔ بی حاصل / حاصل کنون بیار چه داری هین
دنیا و دین شدند ز تو زیرا / دنیا بتافتی و بخستی دین
زیبا بدین شده است مر دنیا / آن را مجوی اگرت بباید این
زیبا بدین شود جهان زیرا / زیبا بپر نیز شود شاهین
دین بوی عنبر است و جهان عنبر / بی بوی خوش چه عنبر و چه سرگین
دنیا عروس وار بیاراید / پیشت چو یافت او تو بدین کابین
سرخست قند چو رخبین لیک / شیرینیش جدا کند از رخبین
دین هست جان جان تو ناچارا / جان تو ای ز دین بدهی منشین
پرچین شود ز درد رخ بیدین / چون گرد خود کنی تو ز دین پرچین
دلسوز چند بود همی خواهی / خیره بر این خسیس تن ای مسکین
زندان جان تست تن ای نادان / تیمار کار خود چه خوری چندین
شیعی تست نفس حذر کن زو / زیرا بجود خواهدت این تنین
تو بر مراد او بچه مساری / گاهی بچین و گاه بقسطنطین
بنگر که چیست بسته درین زندان / زندان روان بچیست چنین ای طین

سولان
نام کوهی است در سه فرسنگی اردبیل و در فرهنگ جهانگیری کلمه را شولان بمعنی کند ضبط کرده است

پرچین
بروزن پروین حصاری باشد از خار و خاک و چوب که بر گرد باغها و کشتها و پالیزها سازند

نیکو ببین که روی کجا داری / یکسو بکن ز چشم خرد کوبین
بگزین طریق حکمت و مر تنرا / بر دین بیار و جان و خرد بگزین
نیکو نگر درین که نکو ناید / از کوه قاف جغد کرا بالین
گر نیست مست مغزت بشناسی / زر مجرد از دم روئین
جستی بسی ز هر تن جاهل / سقمونیا و زبد و افسنتین
از خر بدین شد است جدا مردم / شین با سه نقطه کرد جدا از سین
دل در نشاط بسته و تن داده / گاهی بمهر و گاه بفروردین
گفتی مگر که دو دنیا باید شد / زین تلخ و شور و چرب و خوش و شیرین
آخر وفا نکرد جهان با تو / برانگبینت بخت چنین غسلین
این بود خوی پیشین عالم را / کی باز گردد او ز خوی پیشین
واکنون ز خوی او چو شدی آگه / بر دم بجان خویش یکی یاسین
دست علاج جان سخندان بر / سوی نعیم تاب ده از سجین
کندی مکن بکن چو خردمندان / صفرای جهل را بخرد تسکین
زین دیو بیوفا چو شدی نومید / اکنون بگیر دامن حور العین
بر تخت علم و حکمت بنشانش / وز پند گوشوار کنش زرین
علمست کیمیای همه شادی / ایدون همی کند خردم تلقین
با نور ماه شب نبود تاری / با علم حق دل نبود غمگین
مستا سخن مگوی بنا پخته / زیرا خرد زر است و سخن شاهین
مستان سخن گزافه چو مستان / گر خر نه‌ئی مخر گهر و بالین
گر گوهر سخنت همی باید / از دین چراغ کن ز خرد مشین
آنکه یقین بدان که برون آید / از کوه تن بجای گهر پروین
گرد شود خرد بدل سندان / شمشاد ازو بروز دمد اندر چین

بفرمان کسی را شود نیک بختی / بلی و جهان که باشد خرد را بفرمان
نگهبان تن جان پاک است لیکن / دل ترا خرد کرده بر جان نگهبان
بزندان دنیا در و نیست جانت / خرد خواهدش کرد بیرون ز زندان
خرد سوی انسان رسول نهان است / بدل در نشسته بفرمان یزدان
همی گویدت اندر نهان هر کسی را / که آن ایچنین است و این نیست چونان
ز آغاز چون بود ترکیب عالم / چه چیز است بیرون وزین چرخ گردان
اگر گرد این چرخ گردان تو بوئی / همی جایگاه هست بی حد و پایان
چگونه در آنجای گردند گردون / روانست یا ایستاده بدینسان
خدای جهان آنکه نابوده داند / خداوند این عالم آباد و ویران
چرا آفرید این جهان را چو دانست / که کم بود خواهد ز کافر مسلمان
خرد کو رسول خدایست نزد تو / چه خوانداست این باب بر تو فروخوان
از این دبیرهان سخنگوی با من / نخواهم که گوئی فلان گفت و بهمان
گر این علمها را بدانند قومی / تو نیز ای پسر مردمی همچو ایشان
بیاموز اگر چند دشوارت آید / که دشوار از آموختن گشت آسان
بیاموز از آنکش بیاموخت ایزد / سر از گرد غفلت بدانش بیفشان
ز برهان و حجت سپر ساز و جوشن / بمیدان مردان بروز نای عریان
بمیدان حکمت بر اسب فصاحت / مکن جز بتنزیل و تاویل جولان
مدد یابی از نفس کلی بحجت / چو جوئی بدل نصرت اهل ایمان
نبینی که پولاد را چون ببرد / چو صنعت پذیرد ز حداد سوهان
ز انفس کلی چو بشناسی او را / نگهدارد از جهل و عصیان و نسیان
بر آنسان که رنگین گل و یاسمین را / نشانداست دهقان بر اطراف بستان
گل از نفس کل یافت آن عنایت / که تو خوش منش گشته‌ای زان و شادان

بیاموز تا همچو سلمان بباشی / که سلمان از آموختن گشت سلمان
صح

زر و سیم و گوهر شد از کان عالم / چو پیوسته شد نفس کلی بار کان
اگر جان نبودی بسیم و زر اندر / بصد من درم کس ندادی یکی نان
بزی می ظفر جوی بر خصم جاهل / که که را بزی می کند پست باران
سخن چون حکیمان نکو گوی و کوته / که سحبان بکوته سخن گشت سحبان
نبینی که بدریه صد من زره را / بدان کوهی یکدم سنگ پیکان
خرد را با یمان و حکمت بپرور / که فرزند خود را چنین گفت لقمان
چو جانت قوی شد با یمان و حکمت / بیاموزی آنکه زبانهای مرغان
بگویند با تو همان مور و مرغان / که گفتند ازین پیشتر با سلیمان
درین قبه ای گوهر نامرکب / ز بهر چه کرداست یزدانت مهمان
ترا برد گر زندگان زمینی / چگوئی ز بهر چه داداست سلطان
حکیمان ز بهر تو شد در طبایع / جواهر نه از بهر ایشان پریشان
ز بهر تو شد مشک و کافور و عنبر / سیه خاک در زیر زنگاری ایوان
ترا بر جهانی جز این پر عجایب / که پیداست ایجاد دلیلست و برهان
جهانیست آن پاک و پر نور و راحت / تمام و مهیا و بی عیب و نقصان
اثرهای آن عالمست اینکه گردی / درین تنگ زندان تو شادان و خندان
اگر نیستی آن جهان خاک تیره / شکر کی شدی گوهر و عنبر و بان
بامید آن عالمست ای برادر / شب و روز بی خواب و بی روزه رهبان
مکان نعیمست و جای سلامت / چنین گفت یزدان فرو خوان ز فرقان
گر آنرا نبینی همی همچو عامه / سزای فسار و نواری و پالان
نگر تا نفریبد این دیو دنیا / حذر دار ازین دیو هان ای پسر هان
ازین دیو تعویذ کن خویشتن را / سخنهای صاحب جزیرهٔ خراسان
چنین چند گردی درین کوی گردان / کزین کوی گردان نشد هیچ چوگان

این

این کزوه

مرا دود کی است

ای خوانده کتب و کرده دل روشن / بسته ز علم و حکمت و پند آذین

اشعار زهد و پند بسی گفته است / آن تیره چشم شاعر روشن بین

آن خوانده بخوان سخن حجت / رنگین برنگ معنی پند آگین

گر هد نماز شعرش بر خوانی / روح الامین کند ز پس آمین

حجت بشعر زهد و مناقب جز / بر جان رافضی نزند زوبین

ز من معزول شد سلطان شیطان / ندارم نیز شیطان را بسلطان

سر عز و بیش ندارم مر او را چه / اگر بر بد بشیطان سر سلیمان

همیدانم که گر فربه شود سگ / نه خام خورد شاید زو نه بریان

نکو بدکس که ناکس جز بجاه است / اگرچه بر شود ناکس بکیوان

نه همانیش ناید زانکه ناکس / نخواند بمنت پشت مهمان

گر او از در و مرجان گنج دارد / مرا در جان سخن در است و مرجان

ور او را کان زر بیکرانست / مرا نیکو سخن زر است و دل کان

وگرش ایوان و تخت از سیم و زر است / مرا از علم و دین تخت است و ایوان

بآب روی اگر بی نان بمانم / بسی ز آن به که خواهم نان ز نادان

بنانش چون من آب خویش بدهم / چو آبم شد من آنکه چون خورم نان

خطا گفتند نه من هر که گفته است / که مردم بندهٔ مال است و احسان

که بندهٔ دانش اند این هر دو زیرا / ز هر دانش آباد است کیهان

ز دنیا روی زی دین کردم ایرا / مرا بی دین جهان چه بود و زندان

برون کرد است ز ایران دیو ترا / نبیدنی چنین ویران شد ایران

مرا بود از دین ملکی است در دل / که آن هرگز نخواهد گشت ویران

جهان خواری نو داشت ایجد مند / نگه کن تا پدید آید بر هان

جهان چون من دژم کردم بر او روی / سوی من کرد روی خویش خندان

بدل پرصبر گشتم تا بمن بر / چو بر یاقوت زد باید باران

طعام ذل و خواری خورد باید / کسی را کش برادر آز دندان

بروی تیز شمشیر طمع بر / ز خرسندی باید ساخت سوهان

رسن در گردن یوزان طمع کرد / طمع بسته است پای باز پران

کسی را کز طمع جنبید حلق / نداند کردنش سقراط درمان

طمع پالان بار منت آمد / تو ماندی زیر بار و زشت پالان

اگر سهلست و آسان بر تو بر من / کشیدن بار و پالان نیست آسان

من آن دارم طمع کاین دل طمع را / ندارد در دو عالم جز به یزدان

چو باز دل و فا کرد این طمع را / گرفتم نیکبختی را گریبان

کنم نیکی چو نیکی کرد با من / خداوند جهان دادار سبحان

همی تا در تنم ارکان و جانست / بنیکی کوشد از من جان و ارکان

چرا خوانم چو فرقان کردم از بر / بجای ختم فرقان مدح دهقان

چرا گویم چو حق و صدق دانم / کرم هوش است خیره زور و بهتان

چو ره زی شهر دین آموختندم / نشانم رفت سوی دشت عصیان

ز دیوان زرق و دستان نخرم / چو زیر دست من هستش سلیمان

ور آسانی و سود خود بجویم / زیان با فلان و رنج بهمان

بدان را از بد بها باز دارم / وگر نه خود بیابم راه از ایشان

نگویم زشت و بد را خوب و نیکست / گران نفروشم آنچ آن باشد ارزان

بنیکی باشم و هرگز نباشم / مجز بر نیک ناکردن پشیمان

نواظر یاد تا کار مستور است / نگهبان تنم هم زین و هم زان

بد از دم چیز گر کان کار موش است / زبان کردن مسلمان از پشیمان

یکی میزان گرفتستم بس شگفتی * گران به نیست میزانی بجز آن
نکوهیدن آنچه نتوانم شنودن * مرا اسلام خوی است و ایمان
مسلمانم چنین بی رنج ازانم * چنان دانم چنین باشد مسلمان
نوای غافل یکی بنگر بدین خلق * که می ناخورده گشتند مستان
که ایزد عدل فرمود است چون شد * چو بیداد از بار عدل اینجا و عریان
بدانش گر نکو خود بنگری نیست * بدیست جمله گر جز بند و دستان
زه ای ابلیس کردی سخت سوگند * بر این کاروان و بر تو نیست تاوان
تو شاگردان بسی داری در این دور * نعبدر از خویشتن بر من فراوان
نهال شومی و تخم دروغست * نروید جز که در خاک خراسان
ز اینجاک یکسر غلت کاهست * بغلت آسان درآ و وگرد بفشان
زمین وز اهل دین میدان خالی * بیفکن گوی و هین بگذار چوگان
بده دینار طنبوری بنخری * بدانکی کس نخرد جمع فرقان
خراسان زآل سامان چون تهی شد * همه دیگر شد است احوال و سامان
ز بر دستان و سید نیز ماندست * بزیر دست قومی زیر دستان
بصورتهای نیکو مردمانند * بسیرتهای بد گرگ بیابان
بهمگان من غریب و خوار و تنها * از ایشم مانده بر زانو و نخدان
گریزان روزگار و من بغفلت * همی پیچم در او افتان و خیزان
بطاعت بست شاید روز و شب را * بطاعت بند مرش ساز و پایان
بطاعت برد باید این جهان را * که گوید کاین جهان نابرد نتوان
بفرمانهای یزدان تا تو باشی * بیاید مر ترا گیتی بفرمان
بجسم از بهر نان و خواب و آشی * بروح از بهر خلد و روح و ریحان
بکوشش تو توان سلمان شد آری * تو نیز سلمان اگر کوشی تو چندان

غافل

بجای

بجای آنچه من دیدستم امروز * سلیمست آنچه دی دیدست سلمان
بهمگان لاجرم در دین و دنیی * مکانت یافتستم بیش از امکان
مرا گر قوم بی دهمان برانند * بجوید رحمت و اقبال رحمان
نه بنیاد در نه درویشم نه چاهی * مدین ایدر نه گمراهم نه حیران
خداوند زمان و قبله خلق * مرا پشت و حصن از شر شیطان
مرا احسان او خواند از آنراک * من از احسان او گشتم چو حسان
مرا مرغی سیه سار است و گل خوار * گهربار و سخندان در قلمدان
مرا دیوان چو درج در از آنست * بخوان دیوان من بر جمله دیوان
که آیات قرآن و شعر حجت * دل دیوان بسنبد همچو پیکان

چو شعر من بخوانی دوست و دشمن
ترا سجده کنند خندان و گریان

یک مثل بشنو بفضل مستعین * پاک چون ماء معین از بومعین
چون بهشتست کشور پر نور دل * نادر او نابد بحکمت حور عین
دل بجو را لعین حکمت کی رسد * تا نگردد خالی از دیو لعین
دل خزینه علم دین آمد ترا * نیست برتر گوهری از علم دین
مکر دیوان و هوسها را منه * در خزینه علم رب العالمین
جان تو بر عالم علوی رسد * چون کنی مر علم را با جان عجین
راستی با داد دین راستین * اینچنین باید که باشد وانچنین
است بنیاد استند هد مر ترا * تا ز دین و راستی بنهیش زین
گرم و سرد و خشک و تر چون امت اشد * راستیشان گر دو شیر و انگبین
راستی با علم چون همره شد * ابر از آن پیدا نباشد آن از این
دین چه باشد همگنان را زاستی * خیر باشد جز که آب و باد و طین

جمع

بسنبد
سوراخ کند.

ابو معین
کنیه حکیم ناصرخسرو علوی است

علم را فرمود جستن چون رسول * جست باید ار نباشد جز بچین
قیمت هر کس بقدر علم اوست * همچنین گفتست امیرالمؤمنین
خوب گفتن پیشه کن با هر کسی * کاین برون آهنجد از دل بیخ کین
مر سخن را کن متین و چرب کن * گر نداری نان چرب کند مهین
خو بگوی ایپسر بیرون برد * از میان ابروی دشمنت چین
با عمل مر قول خود را راست کن * تا که گردی راست کار و راستین
مر مرا شکر چیار و عده کی * گرت سنگست ایپسر در آستین
مر مران ده که بستانی همان * گاه چون کوروکاهی راستین
داد خواهی ور بخواهند از تو داد * پس هلا اندر چه مالی پوستین
از قرین بد حذر باید کرد * گر قرین بد بیالاید قرین
ز رند پدستی که بی قیمت شود * چون ببیند اندر و با چیز سمین
آسیائی زود گرد است این فلک * زو نشاید بود شاد و زو حزین
در دو گیتی نیست چیزی جز خدای * در زمان و در مکان و در مکین
گر مسلمانی براه دین برو * بر سبیل و راه خیر المرسلین
برخ آن رو بدین کت آفرید * خود برای خویش دینی سازین
تو بر این دنیا بنادانی گران * بر تنت نفرین کند جان آفرین
از محمد عار اگر ناید ترا * چون کنی هر ماه امامی مهین
خشم را در دل مدار ایرا که خشم * دیو را دامن در بلا دارد دمین
چون پشیمانی خوری از تخم خشم * خود مکار این تخم و زو این بر مچین
پارسائی را کم آزاری جفت * شخص دین را آن شمالست این یمین
گر بخواهی کت نیازارد کسی * بر سر گنج کم آزاری نشین
خوی نیکو را حصار خویش کن * وز قناعت بر سرش زن دو حصین

علم

علم جوی و طاعت آور تا بجان * زین تن لاغر برون آیی سمین
تا ز تن جان را کن آبادان بعلم * تن چه باشد گر نباشد نازنین
چون از اینجا جان تو فربه شود * تن چه فربه چه نزار اندر زمین
دو زبان از هر دو از کوتاه کن * چون همی نفرین نداری آفرین
پند از هر کس که گوید گوش دار * گر مثل طوغانش گوید یا تکین
مشک چون افتد ببوید هر کسی * گرچه از سرگین برآید یاسمین

پند خوب و شعر حکمت را ابد ار
یادگار از بومعین المستعین

که پرسد زین غریب خوار محزون * خراسان را که بی من حال تو چون
همیدونی که من دیدم بنودون * خبر بفرست اگر هستی همیدون
درختانت همی پوشند بیرم * همی بندند دستار طبرخون
نقاب رومی و چینی بنیسان * همی بندد صبا بر روی هامون
نثار آرد عروسانت را ابستان * ز گوهرهای الوان ماه کانون
همی سازند تاج فرق نرگس * بزرین حقه و لؤلؤی مکنون
گر آید و نی واید و نه حالت * شب خوش باد و روز نیک و میمون
مرا باری دگرگون است احوال * اگر تو نیستی بی من دگرگون
مرا بر سر عمامه خز ادکن * بزد دست زمان خویش صابون
مرا رنگ طبرخون ده هر جانی * بشست از روی سیم باب زریون
ز جور دهر الف چون نون شد استم * ز جور دهر الف چون نون شود نون
مرا دونان ز خانمان براندند * گروهی از تمام خویش ساهون
خراسان جای دونان شد نگنجد * بیک خانه درون آزاده با دون
نداند حال و کار من جز آنکس * که دونانش کنند از خانه بیرون

فربه بود

گر فتد سرگین نبوید

همیدون
همچنین

بی تو

زریون
زرد رنگ

همانا خشم ایزد بخراسان — ...رین ذو نان بیاویداد
که او باشی همه بیجاز و بیمان — ...د دا وامرو زخان گشته
بران تربت که بارد خشم ایزد — بلا و رویید نبات از خاک
بلا رو بید نبات اندر زمینی — که اهلش قوم هامان
نبات پر بلا غز است و قپچاق — که دستشنه بیطرا...
شبیخون خدایت این بر ایشان — چنین شاید بلی ز ایزد...
نه ز ایشان مکر او دا کر بینند — چه بینند مکر او دا...
بمکر و غدر میرد هر که دلرا — بمکر و غدر دادو کرده...
همیخوانند بر منبر زمستی — خطیبان آفرین بر بد بود...
قضا آن باید از میر خراسان — که خوانون زو فزونتر...
چو تازه رود راید عدل چون مرغ — هم از ساعت برون پرد...
کند مبطل محقق را بقولی — روایت کرده حماد از ف...
چه حالست اینکه مدهوش شد یکسر — که پنداری که خود بشنو...
از برادشمنی ها روز امت — سرشتست اندر ایشان دیو
سزد گر ابر ازین شومی بر ایشان — بد و زخ دود همی بارند آه...
گزیده ماد را فسون پدید است — گزیده جهل را کاشتاد...
مرا برد و سی آل پیمبر — نباید کم حسود و دشمن اکنو...
چو بر خوانند اشعار م منقش — بمعنیها چو سقلاطون مند...
کسی کانده برد از نور خورشید — بود مغبون بعمر خویش و مح...
تو با جاهل برو با اهل هامان — مرا بگذار با اولادها...
هشت کا فروزندان مومن — جهان تا ای بدنیا گشته مف...
از آن تو بلخ چون بهشتی — وز آنیم من بیمگان مانده مجو...

قریغون
با اوّل و ثانی مکسور و یای مجهول و غین مضموم و واو معروف نام حکیمی بوده از عجم

مرقون
ط

جان
ط

تو از جهلی بملک اندر چو فرعون — من از علم الیحی اندر چو ذوالنون
زتصنیفات من زاد المسافر — که معقولات را اصلست و قانون
اگر بر خاک افلاطون بخوانند — ثنا خواند مر آن خاک افلاطون
و گر دیدی مرا عاجز نگشتی — در اقلیدس بپنجم شکل مأمون
مر اگر ملک مأمون نیست شاید — که افزونم ز مأمور هست مادون
با آل مصطفی در عالم نطق
فرید و نم فرید و نم فریدون

بشنو که چه گوید همیت دوران — پیغام از این چرخ تیز گردان
زین قبهٔ پر چشمهای بیدار — زین طارم پر شمعهای رخشان
زین سبز بیابان که چو شب آید — پر لاله شود همچو باغ نیسان
زین بحر بی آرامش نگونسار — آراسته قعرش بدر و مرجان
زین کلّهٔ نیلی کز او نماید — رخشنده چو جان دختران پریان
پیغام فلک بر زبان دوران — آنت ببوی نبات و حیوان
کای نو شد کانی که مبغز آشید — یکروز بکاهید هم بر اینسان
چونانکه همی بامداد روشن — تاریک شود وقت شامگاهان
جنبنده همه جمله بود کانند — برهانت بس این بر فنای کیهان
اولاد جهان چون همی نپایند — پاینده نباشد همی پدرشان
تو عالم خردی ضعیف و دانا — وین عالم مردی بزرگ و نادان
عمر تو چو تو خرد و عمر عالم — مانند کلان شخص او فراوان
آن عمر که آخر فنا پذیرد — پیوسته بود با بتداش پایان
فرسودن اشخاص بود شی را — ایام بباید بتیز سوهان
هر چه آن بزمان یافت بودش — سوهان زمانش بساید آسان

بسنده است نیز
ط

جز بوده بپرورش بد و نیلتا
فرسوده همی زین بگردد ارکان

پس عالم گر بی زمانه بود است
نابوده شود بی زمان بفرمان

آباد که کرد است اینجهان را
ناچار هم آنکس کندش ویران

از بهر که کرد آنکه کرد پنهان
در خاک سیه زر و سیم در کان

از بهر که کرد آنکه تو بگوئی
این پر ز نعیم و فراخ بستان

نابوده که بوده شود نپاید
زینست جهان در زوال پویان

زندان تو است این اگر بباغ است
بستان نشناسی همی ز زندان

بر خویشتن این بندهای بسته
بنگر بر سنهای سخت و الوان

بنگر که ببند بسته در چیست
در بند چرا گشته بسته پنهان

در بند بود مستمند بندی
تو شاد چرائی ببند و خندان

بندی که شود است شاد هموار
وانگه که رها شد ز بند گریان

این قفل که داند گشاد از خلق
وان کیست که بگشاد قفل زندان

چون باز نجوئی که اندرین باب
تا زیست چه گفت و چه گفت دهقان

تو از طلب اینچنین معانی
مشغول شدستی بفرج و دندان

وانرا که همی جوید اینچنینها
مخرب ستایند ترکمانان

گویند فلان کز چنین سخنها
مانده است فلان فلان بیمکان

منکر بسخنهای او از براک
ترکانش براندند از خراسان

نه میر خراسان پسندد اورا
نه شاه سجستان نه میر ختلان

گر مذهب او حق و راست بودی
در بلخ بدی با تقات و اعیان

این بیهده ها را اگر بدانی
در کار دنیا بدیت هیچ نقصان

ای گرده ز افسانه اهل باطل
بر حد شناعت فلان و بهمان

مغز است ترا دیم اگر چه شوئی
دستار بصابون و تن باشنان

گر جهل براند گرهی از تو
بر گنبد گردان رسید افغان

لعنت چه زنی مرمرا بدان کم
از خانه براندند اهل عصیان

زیرا که براندند مصطفی را
زنینه شیطان از اهل اوطان

بر نوح نبی سرزنش نباید
کو رفت بکوه از میان طوفان

من بنده آداب و فضل خویشم
در تنگ زمینی ز جور دیوان

از لحن فراوان خوش نماند
در تنگ قفسها هزار دستان

وز بهر هنر جوز را بخواری
بیرون فکنند از درون انبان

چون من ببیان بر زبان گشایم
لرزان شود آفاق و لؤلؤ ارزان

خورشید بآواز خاطرم را
گوید که فکندی مرا از سرطان

در دین بخراسان که شست چون من
رخساره دعوی بآب برهان

پیغام فلک مر ترا نمایم
بر خاک نبشته بخط رحمان

چشمیت گشایم گر او ببینی
بنوشته بخط خدای فرقان

لیکن ننمایمت راه هرون
تا باز نگردی ز راه هامان

دیوان برمیدند چون بدیدند
در دست من انگشتری سلیمان

وینست که ایدون خران دینرا
از من بفشرد است سخت پالان

من شیعت اولاد مصطفی ام
در دین نروم جز براه ایشان

چرخ پنداری بخواهد شیفتن
زان همی پوشد لباس پرون

شاخ را بنگر چو پشت زال خم
برگ را بنگر چو روی ممتحن

ابر آشفته برآمد وز دمش
بوستان تر گشت و اتلال و دمن

زیر میغ تیره قرص آفتاب
چون نشسته گرد بر زرین لگن

باد مهر مهرگان چون بر فکند
چرخ را از ابر تیره پیرهن

آفتاب از اوج زی دریا شتافت / تا بشوید گرد و خاک از خویشتن
شاه رومی چون هزیمت شد ز ما / شاه زنگی کینه خواهد توختن
زین قبل می کرد باید هر شبی / اختران آسمان را انجمن
دوش تا مه چشم از فکرت فراز / تا چه میخواهد زمن جافی زمن
شب سیاه و چرخ تیره من چو موم / گرد گردان اندرین پیرامن
چون ز شب نیمی بشد گفتم مگر / باز شد مر دهر داهی را دهن
زهره تابنده ز چرخ تیره جرم / همچو خالی از یقین بر روی ظن
نور راه کهکشان تابان در او / چون بسفره لاجوردی اندرین
وان ثریا چون ز دست جبرئیل / مانده نوری بر قفای اهرمن
جیش چرخ از نور پوشیده حلل / فوج خاک از قیر پوشیده کفن
ای سپاهی کز سر خاور دود / هر شبی تا باختر تازان تاختن
از نهیب تیر تا هر شب زمین / ز ابر تیره پیش روی آرد مجن
لرز لرزنده غضنفر در عرین / ترس ترسنده عقاب اندر وکر
از چه میترسد بشب هر جانور / از بد این دهر پر مکر و محن
ای بغفلت خفته زیر دام دهر / ایمنی چون یافتی چون مفتتن
دام و دد را دام میسازی و باز / دام نشناسی گنبد بسیار فن
روز و شب را دهر حیلی ساختست / کشت خواهد مار بدین بیشه رسن
خویشتن دارا بجوان زین پیر دهر / تات نفریبد بقهر این پیر زن
من ندیدم گنده پیری اینچنین / مرد دلبر ویشه باف و مکرزن
نیستش کار ابر ادر روز و شب / جز که خالی کردن از شو باز وطن
گر ندانی کو چه خواهد با تو کرد / نیک بنگر تا چه کرد از یمن
بر سرم یکدست مرزنگوش بود / کرد مرزنگوش من محرشیمن

مومرا

وکن — آشیانهٔ مرغ و در فرهنگ جهانگیری وکن با او له ثانیه مفتوح بمعنی قله کوه ضبط کرده
شیهان ۱۲

مر مرا بفریفت از آغاز کار / تا شدم بریان بمهرش جان و تن
زر بد و دادم چنین تا گوشتم / خورد و اکنون می بسوزد با بدن
دل بگردان زود و گرد او مگرد / سر بکش زین بد نشان و دل بکن
آفتاب آز را گر بچه کندش / از نهیبی چرخ کی بر سر فکن
لشکر آز و نیاز و حرص را / خوار دار و لشکرش درهم شکن
خلق یکسر بت پرستان گشته اند / جانهاشان چون شمن بتشان بدن
بت پرست از بت پرست و تو همی / رست نتوانی از این ملعون وثن
بت نشسته در میان پیرهنت / تو همی لعنت کنی بر برهمن
خویشتن بشناس و بر خود بانگ کن / چشم دل بر دوز سر تیره وز کزون

ور بدین اندر بخواهی داد داد / عهد بوالقاسم بگیر از بوالحسن

دیر ماندم در این سرای کهن من / تا کهنم کرد گردش دی و بهمن
دیر ماندم که شصت سال فزونست / تا بشبان روزها همی بروم من
ای بشبان خفته ظن مبر که نسودی / گر تو بیاسودی این زمانه ز گشتن
خویشتن خویش را بوده گمانت / هیچ نشسته نه نیز خفته مبر ظن
کشته چرخ و زمانه جانور ازا / جمله کشید است روز و شب سوی گشتن
ای بخرد با جهان مکن ستد و داد / گو بستاند ز تو کلند بسوزن
جستم من صحبتش و لیکن از کار / سود ندیدم جز آنکه سوده شدم تن
گر تو نخواهی که زیر پای بسائی / دست بنایدت باز ماند بسودن
نوشده نوشده کهن شود آخر / گرچه بجان کوه قارنی بتن آهن
گرچه جهان دوست است دشمن خویشی / دشمن تو دوست است دوست تو دشمن
گر بتوانی ندوستی جهان رست / بنگر که خویشتن توانی رستن

شذیب ۱۲

وای بر آنکو ز خویشتن نبر آید / سوزد نارش بهر دو عالم خرمن
دوستی اینجهان هنبن دهانست / از دل خود بفکن این سیاه هنبن
مسکن تو عالمی است وش و بالا / نیست ترا عالم فرود مسکن
شمع خرد بر فروز در دل و تنها / با دل روشن بسوی عالم روشن
چون بدل اندر چراغ خواهی افروخت / علم و عمل بایدت فتیله و روغن
در ره عقبی بپای رفت نباید / بلکه بجان و بعقل باید رفتن
خفته مرو نیز بیش از این چو مردان / دامن با آستین برکش و برزن
توشه تو علم و طاعتست درین راه / سفره دل را بدین دو توشه بیاکن
آز خوری آنجا که با تو باشد از اید / جای ستیم نیست آن و گر نبی و فن
گر نتوانی چو گاو خورد و خر و خاک / تخم خس و خار در زمین میراکن
بار گران بینمت بتوبه و طاعت / بار بیفکن امل دراز میفکن
گر تراست ایزد ذلیفنت بقرآن در / عذر بیفتاد از آنکه کرد ذلیفن
جمله رفیقانت رفته اند و تو تا کی / پست نشستی تو و کنار پاردن
گوئی جهان از زمین مه است و مرد است / آب همیکوبی ار فتوها ون
تا تو بر این برزنی نگاه گرایی / چند جوانان بروز نشد زرد زن
راست نیاید قیاس خلو درین باب / زخم فلک را نه مغفر است و نه جوشن
گر بقیاس من و تو بودی مطرب / زنده نماندی بگیتی از پر مودن
علم اجلها هیچ خلق نداداست / ایزد دادار داد گستر ذوالمن
خلق همه یکسره نهال خدایند / هیچ نه برکن تو زین نهال و نه بشکن
دست خداوند باغ خلق دراز است / بر خسک و خار همچو بر گل و سوسن
خون بناحق نهال کندن او بست / دل ز نهال خدای کندن برکن
گر نپسندی همی که خونت بریزد / خون دگر کس چرا کنی تو بگردن

گرت

هنبن — سرپوش دیگ و سرپوش طبق و تنور
نیاری ۱۲
کربن — مکار و محیل
ذلیفن — وعید و تهدید

گرت شب آید یکی ز بیم حوادث / جشن گری با گلاب و شکر و خندن
وانکه نپسند بشبی ایچ گاه معاصی / زانش دوزخ که نیستش در و روزن
شد گل روی بت چو کاه و تو بر صحنی / راست همی کن نگارخانه و گلشن
راست چگونه شود نکار چو گردون / راست نهادا است بر تو سنگ فلاخن
دام بر اهست پراست شو تو چو آهو / زین سو و زان سوگیا همی چرو میدن
روی مکن سوی مجلس ایج و هو دن / روزی ده روز ستوی بان و شودن
دمنه بکار اندر است و گاو نه ای گاو / جز که ترا اینمثل نشاید گفتن
گو تنبوی آنکه در زن برستد هر گز / دن که برستد مگر که جاهل کودن
گلشن عقلت مغز تو مکن ای پور / گلشن او را بدود و حمر چو گلخن
معدن علمست دل چرا بنشاندی / جور و جفا را در این مبارک معدن
چون نبود نرم دلت سود ندارد / با دل چون سنگ پیرهن خز ادکن
دامن پاکت نگاه دار بپرهیز / زانکه پلید است جمله جانش و دامن
جهل شرار دود کن ز غفلت از پراک / سود نباشد نکو ببر زر شیون
بر درس نیکو شعر حکمت حجت / زانکه بلند و قوی است چون که قارن

خوب سخنها شراب سوزن فکرت / بر دل و جان لطیف خویش بیاکن

امهات و نبات یا حیوان / بیخ و شاخ و بار شان انسان
باد ماند بتخم خویش بود / سر بپای چو یافتی پایان
چون سخنگوی بود آخر کار / جز سخن چون روا بود سادان
تخم ما بیگمان سخن بوداست / خوبتر زین کسی نداد نشان
نه سخن کمتر از یکی باشد / نه بگویم که از دو حرف زبان
بلک سخن باد و حرف خویشتن جان / خرد و جان ز و حدیث بزدان

ذه ۱۲
دمنه — بفتح اول و سکون ثانی نام شغالیست که در انوار سهیلی آورده و بکسر اول بمعنی روباه و شغال هر دو آمده
گو — با اول مفتوح زیرک و خردمند
بوذت اذان ۱۲

این جهان هم بدان سخن ماند
این سخن را مثل نمودم من
وان سخن خود نه چیز و حرف چیز
آنچه او از سخن پدید آید
سخن مردم آمد است پدید
سخن اوّل از شریف خرد
سخنست اوّل و سخن آخر
اینجهان کثیف چون زشت
نعمت این مخور بصورت جسم
تن ترا مادر این زمان و فلک
جان ترا مادر و پدر گشتند
این فرودین بدین دو باز رسید
تن تو چون بیافت صورت این
صورت جان تو شناختن آن
آنکه معقول هست چون جهان
جفتها را بطاق بشناسی
جفت را جفت طاق دان ز نخست
حد و محدود جفت یکدگرند
عقل و معقول هر دوان جفتند
طاق با جفت هر دوان جفتند
چون بدانی حد و جفتیها
ایزد از شناخت محسوسات

حرف او ساکن است یا جنبان
حرفها را ثبات با جوان
چیزها را حروف او بنیان
بسخن باشدش بقا و توان
بسخن جان او رسد بجهان
سخن آخر از عزیز قران
سخن خوب شود دین دو شان
جان این تن از آن لطیف جهان
نعمت آن ببر بصورت جان
پدر او و هر دوان چران
نفس و عقل شریف جاوید آن
آن بر برابدین دو باز رسان
هم چنان یافتی و هم دیجان
مر فلک را حقیقت از جهان
وین که محسوس نام اوست فلان
بغلط تو فتی در این و در آن
با صفت جفت بی صفت بعیان
نیست با هست چون مکین و مکان
همگان جفت کرده سبحان
زانکه توحید نیست زیر بیان
برتر آئی ز پایهٔ حیوان
نزد با نیست اندرین زندان

بنان

تو بپایه اش بکان برشو
سر آن نردبان بمعقول است
آن همه نور و راحت و نعمت
نیست مرگست و هست هست حیات
مرگ جهل است و زندگی دانش
جهل مانند نیست علم چو هست
آنکه از نیست هست کرد ندش
هست مانند علم دانا مرد
وانکه او هست و نیست خواهد شد
نیست را هست صنع یزدان کرد
ای اخی دوزخ و بهشت ببین
آنچه دانا بد اندیش هست
هست و دانش قرین و جفت اند
جهد کن تا ز نیست هست شوی
به با هست جفت و بد با نیست
بهترین جانور همه مردم
حیوانی که خوی ما گیرد
گر بگیریم خوی بهتر خلق
بهترین زمانه هست آنکس
دل او داد راهبین رهبر
داد و دانش بفر او زنده است
جوهر عقل زیر گفتهٔ اوست

پس بپاسای بر سر شولان
که سرایست زنده و آبادان
وین همه رنج و ظلمت و نیران
نیست کفر است هست اعیان
مرده نادان و زنده دانایان
جهل چون درد و علم چون درمان
او براحت همی رسد ز هوان
نیست گردد بجاهلی نادان
سوی زندان کشندش از بستان
هست را نیست صنعت شیطان
بیگمان شو ز مالک و رضوان
کرندانت نیستر اساسامان
نیست با جهل هر دوان زوجان
برهانید وان ز بار گران
بسهی جان ز نیستی برهان
بهترین مردمان امام زمان
قیمتش بر فزاید از دگران
از ثری برشویم زی کیهان
که عیال وینند انسی و جان
امر و خلق را مهین میزان
دین و دنیا بنور او رخشان
گر کسی یافت مر خرد را کان

سوُلان
بفتح اوّل و ثانی نام پیغمبریست
از پیغمبران علیهم و نام کوهی
سه فرسنگی اردبیل که مقاما
اولیاست پیوسته مردم
مرتاض و خداپرست پیش از
اسلام و بعد از اسلام در
آنجا منزل داشته و این بیت
معنی نردبان استنباط میشود
و استماع شده که راه بالای قله
بدان کوه بسیار صعب
و مانند پله پله است
و این معنی خالی از
مناسبتی نیست
فرهنگ

فخر دانا نام اوست فخر بزرگ
بمثالش خیال بسته میان
سوی او آی اگر بدیدستی
ملک داود و حکمت لقمان
کمترین چاکرش چو اسکندر
کمترین بنده اش چو نوشروان
چرخ بربد گمانش کرده کمین
بحر بر دشمنش کشیده کمان
ایمنی در بزرگ همت او
گسترید[ه] فراخ شادروان
کعبهٔ جان خلق پیکر اوست
حکمت ایزدی درو پنهان
گرد او گر طواف خواهی کرد
جان بشوی از پلید عصیان
گر تو خود گوسفند او باشی
بخوری آب چشمهٔ حیوان
ای ندیده ز تو جهان بکمال
ایمن از طبایع دوران
بنده را دستگیر باش بفضل
بخراسان میانهٔ دیوان
تخم دادی مرا که کشت کنم
نفکنم تخم تو بشورستان
چون کشاورز خوک و خاکی
تخم اگر افکنم بود تاوان

گوسفندی که خوی خوک گرفت
برنهید شد از ضعیف شبان

ای ندیده همچو خون کرده رخان از خون دل
چون دل خونت بخواهد خورد گردد زه
همچو نخجیران دنیده سوی دانش تا کنون
نیک دان اکنون همی باید شدنت ای نیک
داه زد بر تو جهان پر فریب و نیز تو
چند خواهی گفت مطرب را فلان آهنگ
چون سمن شد برد و عارض مثل شمشاد
چند بوئی زلف چون شمشاد و گه چون سیم
بانک مطرب را فراوان کمتری از ده بشیز
بانک موذن را فزائی از صد و پنجاه مر
تو چرائی گور دار و شیر گیتی در کمین
شیر گیتی را همی فربه کنی چون گور در
گور گیرد شیر دشتی لیکن از هر ترا
گور سازد شیر گیتی خویشتن را بی دهر
تن چرای گور شد خواهد بتن تا کی چری
جانت عریانست و تو برگرد تن کرباس تن

حاکمش

حکمت

پنهان

شادروان

بضم دال مهمله بمعنی پرده بزرگ و سراپرده که جلوخانها و ایوان ملوک آویزند و نیز فرش بزرگ منقش و دیگر رنگ گوشه حالی و دیگر نوائی از مخترعات باربد

در فرهنگ جهانگیری گفته خور با اول مفتوح و واو معدوله چیزی را گویند که بدان روی بکوز راند و آنرا بتازی قوت گویند ناصرخسرو گوید تن خور این گور

چهره و جامه نکو زیب جمال مرد نیست
سنگ باید مرد را سنگ از کجا و زیب زن
عیب تو جامه ات بپوشد تیغ پوشد عالم
گر نه زن با قلم زن باش یا شمشیر زن
از قلم زن نگذرد مر هیچ مردم را شرف
ور گمیرا ظن چنین افتد خطا افتدش ظن
تیغ بخت است و تاج تو قلم مرکب خود دست
آن دو زن زن وین دو آن زن پادشا کرد خویشتن
دست تو تیغ و قلم چون هر دو گیرد یکسره
آنکه را سبب عبیدان شرف بیرون فکن
دست را چون مرکب تیغ و قلم کردی مداد
هیچ غم گر مرکبت لنگ باشد یا عرن
گر یکی زین دو شرف ایدت ناوردی بکف
نیم مردی زانکه تو یکدست ماندی ممتهن
عدل و احسان پیشه کن تا چند گوئی بهمت
نام جد من معدل بود و نام من حسن
خوبروی از فعل خوب آید بجز سل
زشت سوی مردمان از فعل زشت آید نه من
بی هنر گر گنج باید ممتحن باید ش بود
با هنر بی چیز اگر ماند نباشد ممتحن
گر هنر باشد ملک نعمت نباشد جز رهی
ور صنم گردد هنر نعمت نباشد جز شمن
از هنر مر خویشتن را شو یکی خیر طلب
تا بپاید صد هزاران بیت از نعمت و سن
تخم بخت نیک بود است چیزی جز هنر
بار بخت نیک از شاخ هنر باید چیدن
بی هنر با مال و باشاهی نباشد نیکبخت
با هنر هرگز بجنت در نماند مرهن
از سر شمشیر و از نوک قلم زاید هنر
ابر آید همچو نور از نار و نار از نار دون
مرد دانا را چو بر دلها سخن باید نوشت
خود قلم باشد زبان اندر میان انجمن
شد چو آبستن بحکمتها زبان مرد علم
تیغ باید تا بیاید زادن آبستن سخن
از زبان هست بر خلق هنر دین بزاد
چون شنید جز بیاری تیغ تیز تو بحسن
از سخن و ز تیغ زاد این دین و زان آمد بجی
دین طلب گر می هنر جوئی رها کن مکر و فن
بی هنر دان تن دهید بن هم قلم هم تیغ را
چون نباشد دین نباشد کلک و آهن را ثمن
مادر و مایهٔ هنر دین است تا گفت ار هنر
جز بر برمایه و مادر نمی گیرد وطن
برهمن در هند بر چند اللات و گر فضل
بنده چون چند ال دو وز از هر دین شد برهمن

از قلم بر نگذرد

عرن

محرکه کفتگی دست و پای ستور

ممتهن



جفت جان حور العین است هم ابد را   زانش بر طاعت وعده از پی حور العین
آنکه زو خاک سیه حور العین گشت   حور از و یابد بر خلد برین تزیین
جان تو گوهر علمست چنینش ایزد   در تو می از قبل علم کند تلقین
مر ترا دین نبی خاص دبستان است   دین کند جان ترا زنده و علم آگین
طلب علمست فرمود رسول حق   گر بسفر باید کردن بمثل تا چین
سوی چین دین من راه میاموزم   مر ترا گر نکنی روی و جبین پر چین
آل یس مر چین را دو مبین چین است   تو بچین دو مبین شو مر بدان بنشین
چین تو ظاهر و ما چین عمل باطن   تو بچین بودی و ماند است ترا ماچین
جانت خاکست و خرد تخم گل و لاله   خاک را تخم گل و لاله کند رنگین
چون نمودم که تن و جانت زن و شوی اند   عمل و علم پدید آمد از ازواین
گر همی آرزو آیدت عروسی نو   دین عروست بر و دل خانه و علم آذین
راه ظاهر بسپر از راه مستور است   ناصبی از من از اینست جگر پر کین
ذال بن خر است نبی و بتقلیدی   بر سر سوره همی خواند یا و سین
هاز و هینش کنم از حکمت زین پر خر   باز گردد در ده کج هیان و هین
آب دریا را خورشید بجوشاند   تا برآردش سوی چرخ و شود شیرین
پند میتین و دل نادان چو سنگ است   بر دل سنگین ای خواجه سزد میتین
جز که بر پخته نگویم سخنی زیرا   سخن حکمت تیر است و خرد شاهین
جز بتلقین ننهد بخرد از تقلید   که چراغ است بتقلید درون تلقین
باد اگر آتش تیز بل بجوشاند   مرد دانا نش تا و بل دهد تسکین

ای پسر گفت درین شعر بر حجت   آنچه دل گفت مرا او دار شب دوشین

چگونی ای شده زین گوی گردان پشت تو چو گان   بدست سالیان اشتر زمان از موی تو قطران

آذین
بر وزن و معنی آیین زیب و زینت و آرایش و رسم و قاعده

پیرا

میتین
کلنگ و میل آهنی باشد که سنگ را شاید بدان سنگ را شکافته تراشند

ز نول رفته و مانده چه بر خوانی و چه شنوی   چه گفتند این و آن هر دو چه چیز این چه چیز آن
گر این زن دیگرا گوئی و آن مرد و در ادانی   پس این زن دولت پیدا باشد و آن دو ور پنهان
بدشواری توانی یافتن از دو در چیزی را   ولیکن زود شاید یافتن زن دیگرا و آسان
چو جنت و کینه خود را همیشه بر قضا باشی   که کاری ناید از من تا نخواهد داور سبحان
چرا چون گرسنه باشی نخسبی در قضا چون   که پیش آرد طعامت بل بخواهی تا این یا زان
شبانگه بر کران باشی نخسبی بیمار آنگه   چو صعوه مر صبوحی را سبک باشی سحرگاهان
زکوة مال جز قلب و سیه ندهی بدرویشان   نثار میر عدلیها چون زر مهر بدخشان
ز چشمت خواب بگریزد چو گوشت زی رباب آید   بخواب اندر شوی آنگه که بر خواند کسی قرآن
نمودن بر بر شخواری دهی هر سال اگر گاهی   بمطرب هر زمان آسان دهی تن پوش با خفتان
بگوشت بانگ کرنا از بانگ موذن خوشتر آید   که دیوانت نهاد ستند بر دل سپر کرکان
بمسجد خواند ار موذن چو کر کرنا ز فرهنگی   دو چون کرنا پو باز گر بگر کان خواندت سلطان
ز نیکیها اگر زانی سوی بدها شتابانی   چرا با صورت مردم گرفتی سیرت دیوان
از یرا جاهلی در دانت علت سخت محکم شد   چو علت گشت محکم بد پذیرد زان پس درمان
اگر چه نرم باشد نم چو بر پولاد از زنگی   پدید آید بجا بزد ز پولادش مگر سوهان
بترس از ننگ نادانی طلب کن فخر دانش را   مگر یکره برون آئی بحیلت زین زمستان
بپند تلخ معنی دار شکر رد جهلت را   چو در دمعده را بینی که تلخی باید و الا
بحکمت مر دل ویرانت را خوش خوش عمارت کن   که ویران از عمارت گر همی خوش خوش کند عمران
بحکمت چون عمارت شد دلت نیکو سخن گفتی   که جز ویران سخن ناید برون از خاطر ویران
سخن را جامه معنی باشد ای عریان سخن چون   تو در دیبا و در خزی چرا گوئی سخن عریان
ز دیوان دور شو تا راه یابد سوی تو حکمت   سخن آنگه شود نیکو که شیطان سزای دفتر دیوان
چو با دانا سخن گوئی سخن نیکو شود زیرا   که جز در مدح پیغمبر نشد نیکو سخن حسان
ز یار زشت نامت زشت شد تا ما سزا وادی   چنان کز بخت فرعون لعین بد بخت شد هامان

تا آن از این و آن

نام و

ز فعل نیک باید مرد را نام نکو اما
بداد خویشتن شد نه ز پدر معروف نوشروان
بحجت گوی با حجت سخن با مردم دانا
که مرد جوهری خرد بقیمت لولو و مرجان
بپیش جاهلان مفکن گزافه پند نیکو را
که دهقان تخم هرگز نفکند در ریگ و شورستان

تا کی کنی گله که نه خوب است کار من
وز تیره ماه تیره تر آمد بهار من
چون ننگری که شصت بیاید بطمع اش
نوحه کنی که وای گل من خار من
چون من نهم بمال دهم روزگار خود
تا بلی بمال باز همی روزگار من
هرگز نیامدست و نیاید گذشته باز
بر قول من گواست پیرار و پار من
در من نگر که منت بیم روشن آینه
بنگر نگار خویش ببین در نگار من
غره مشو بعارض عنبر نثار خویش
وندر نگر بعارض کافور بار من
مویم چنین سپید نگر د سیاه شد
کامد سپاه دهر سوی کارزار من
جانم بجنگ دهر حذر در حصار کرد
تا دهر گرد دهر ظفر بر حصار من
اندر حصار من نرسد گرد روزگار
چشم زمانه خیره شد اندر غبار من
کردم کناره از طرب و بی نصیب ماند
این صد هزار ساغر و سر از کنار من
آن غمگسار دینه مرا غم فزای گشت
وآن غم فزای گشته کنون غمگسار من
آزاد شد ز بار همه خلق گردنم
امروز چون ز خلق بیفتاد بار من
دانا مرا بجست و مرا او بخواستم
من خواستار او شدم او خواستار من
راز آشکار کرد و دل من شکار کرد
تا آشکار اهل خرد شد شکار من
سوی قوی نهاد من از چشم دل نگر
غره مشو بسستی و ضعف آشکار من
گردی فلک فرازد سر نار خاطرم
خورشید نور بخش بسوزد بنار من
تیره است نزد هر پیش ضمیر منیر من
خوار است تیر زی قلم تیره خوار من
از من نثار شکر و جواب مفصل آن
آن را که از سؤال طرازد نثار من

قاند
وان غمگسار
هان
تو د خو بیش غماید نثار

چون من گره زدم بسخن از کجا
سقراط دست بر گره استوار من
وان بندها که بست فلاطون بپیش من
مومست و سست پیش کهین پیشکار من
این پایگه مرا ز همین خلایق است
این پایگه نداشت کس اندر شمار من
از چرخ ماه رفتم از چاه زفت
هرگز کسی ندید عجیب تر ز کار من
خرمابنی بدیدم شاخش بر آسمان
بروی نثار کرده خرد کردگار من
با بیم و با امید بسختی زی او شدم
زو بختیار گشتم و شد بختیار من
گفتم براه جهل همی توشه باید
گفتار ابر است یکی شاخسار من
جنبید نرم نرم و ببارید بر دلم
باری کز او پسند شد کار و بار من
بی بر چنار بودم و خرمابنی شدم
خرماست بار و برگ کنون بر چنار من
تا بار آن درخت مبارک بخورده ام
گشتست با قرار دل بیقرار من
گر تخم و بار من بنزدیک بر غم دیو
خرماستان شدست اکنون دیار من
فرزند بود ار طبع نه ز مار گشت
پاذهر مار او شدم او زهر مار من
این طرفه تر که روز و شبان طالبی کنم
مر بندگی آنشان و شان زینهار من
ای آدمی بصورت نیک و بد ستوده
بر گردن تو یوغ منت و سپار من
من مرد ذوالفقارم و تو مرد دره
دره کجا بس آید با ذوالفقار من
زی ذوالفقارم آید یصد هزار تو
زی دره نامدست یکی از هزار من
عفریت دیو سنداد تو و دستیار
جبریل دستیار من و دوستدار من
تو اسب بی فسار و فسار است عهد من
قیمت فزاید چو سپار بی فسار من
بی زیب و زینت هر آن گوش و گردنی
گو زینت بر طوق من و گوشوار من
عهد و بیان برات است طوق و گوشوار
این هر دو یافتی چو شدی گوشدار من
آراسته نزد من که خمار تو بشکند
پیش آیمت چو گوئی بشکن خمار من
شعرم بخوان و فخر مدان از مرا شعر
دین دان نه شعر فخر من و هم شعار من

خوهل
در فرهنگ جهانگیری گفته خوهل و خوهله با اول مضموم و واو معدوله کج را گویند و همین شعر را شاهد آورده
تغفل
یوغ
چوبی است که هنگام شیار بر گردن گاو نهند
سپار
با اول مضموم آهنی باشد سر تیز که زمین را بدان شیار کنند

ای آنکه کرد کار ز هر تو جفت کرد
با جان هوشیارم شخص نزار من
چون من دوازده است ترا اسب بارگیر
لیکن ز خلق نیست جز از تو سوار من

درد گنه را بنا فتند حکیمان
جز که پشیمانی ایچ دارو و درمان
چیست پشیمانی آنکه باز نگردد
مرد بکاری کزان شد است پشیمان
نیست پشیمان دلت اگر تو بر آنی
تات چگوید فلان فقیه ز بهتان
قول فلان و فلان ترا نکند سود
گرت بلغزد قدم ز پایه ایمان
ملت اسلام ضیعتی است مبارک
کشت و درختش ز مؤمنست و مسلمان
برزگری کن درین زمین و مترس ایچ
از شغب و گفتگو و غلغل خصمان
گرش بورزی بجای هیزم و گندم
عود قماری بری و لولو عمان
ور متغافل شوی ز کار ببرند
بیخ درختان و ساق کشت کریمان
چشم خرد باز کن ببین شگفتی
خصم فراوان درین ضیاع خرامان
برزگر از انگر چگونه ز مستی
بهره بهر دون همی دهند بجامان
هوش از امت بدام و زرق ببردند
زرق فروشان صعب ساخته دامان
دام هم از ما بساختند چو دیدند
سوی خوشیهای جسم میل و هوامان
رخصت سگ بچه داده بود یکی دام
دیگر دامی حدیث عشرت غلمان
خلقی ازین شد بسوی مذهب مالک
قومی از آن شد بسوی مذهب نعمان
روی غلامان خوب و شنگ و ورشون
قبله امت شدست و دام امامان
دین بهزیمت شد از دواد و دیوان
نام نیابد کس از شریعت و ایمان
کس نبرد نام وارثان پیمبر
خلق نگوید که بود بوذر و سلمان
نام علی بر زبان که یارد راندن
جز که حکیمان بعهدها و بپیمان
تا کی گوئی بمکر و حیلت دیوان
ملک سلیمان چگونه شد ز سلیمان

ملک سلیمان بچشم خویش همی بین
در کف دیوان و زان شگفت همی مان
نرم کن آواز و گوش هوش عزیز دار
تات بگویم چه گفت سام نریمان
گفت که دیوند جمله عالم گرد بود
بد کنشانند و با سفاهت و شومان
دیو هند بر سرش کلاه سفاهت
هر که بفرمانش سر کشید ز فرمان
هوش بدست آورد و بدست سفیهان
خیره لگامت مده چو سست لگامان
گرچه مجرد کسی پشیز ندیداد
هر دو یکی نیستند سوی حکیمان
در سپس این و آن شدند گروهی
بیخبر از جهان و ناکس و خامان
ملک امامت سوی کسی است که او راست
ملک سلیمان و علم و حکمت لقمان
آنکه ملوک زمین بدرگه اویند
حاجب و فرمانبرند و سائل و مهمان
چرخ گرفته بعلم او شرف و جاه
دهر بدو یافته سر و سامان
گشته بدو تمام نام احمد و حیدر
یار خدای جهان تمام تمامان

دانا داند که کیست گرچه نگفتم
نایب یزدان و آفتاب کریمان

چند کنی جای چنین بد گزین
چون نروی سوی سرای چنین
چند نشینی تو که رفتند پاک
همره و یاران هلا بر نشین
چند کنی صحبت دنیا طلب
صحبت یاری به ازین کن گزین
مهر چنین خیره چه داری بر آنک
بر تو همی دارد همواره کین
بچه خاکی و نبیره فلک
مادر ز زیرین و پدرت از برین
چونکه زمینی نشود بر فلک
چند بود آن فلکی بر زمین
نیک نگه کن که حکیم علیم
چونت ببسته است به بند متین
چند درین بند بگشتی چنین
دامن دنیا بکشی و آستین
سوی تو جان ماه و تنت انگبین
صورت بسته است همانا چنین

ترسان گشتی که بمیری تو زار / چونت برارند ازین پارگین
جهل نمودست ترا این خیال / جز که چنین گفت یکی پیش بین
گفت که تو زنده تر آنگه شوی / کت برهانند ازین تیره طین
بلکه بزندانی چونانکه گفت / مهتر رسولان خدا اجمعین
این فلک زود رو ای مردمان / صعب حصاریست بلند و حصین
بر دل و بر وهم جهان چرخ را / زندان کردست جهان آفرین
تا بشناسند که بیرون ز چرخ / عالم جانیست بعین الیقین
خلق بر آن عالم منکر شدی / سست شدی بر دلشان بند دین
جز بچنین صنع نیابد درست / وعدهٔ بستان پر از حور عین
تا نبری ظن که مگر منکر است / نعمت آن عالم را بو معین
نیست چنین مرده که این عالم است / وصف چنین کرد شه روح الامین
جای خور و خواب تو اینست و بس / وان نه چنین است مکان و مکین
آرزوی خویش بیابد در او / هر کسی از خلق مهین و کهین
گر تو درو گرسنه و تشنهٔ / مرغ مسمن خور و ماء معین
من نه همین طاعت از آن دارمش / تا می و شیرم دهد و انگبین
خود دار از آن تشنه بخواهم نه آب / بی سفرم نیست بکار اسب و زین
کار ستور است خور و خفت و خیز / شو تو بخور چون کنی ابرو بچین
نیستی آگاه تو هیچ از بهشت / خود چه کنی گر نخوری پار سنین
نیستی آگاه بحق خدای / بیهده دانی که نخوردم یمین
بر نشوی تو بجهان برین / تات همی دیو بود همنشین
گر همی اندر دین رغبت کنی / دو دکن از دوش جهان پوستین
روی بدریا نه اگر گوهرت / آرزوی جان تو در ثمین

گر در دانش بتو بر بسته گشت / من بگشایم ز درون زو دفین
تا نشناسی تو لطیف از کثیف / ماندهٔ اندر قفس آهنین
کی رسد این علم بیاران دیو / خیره بر آتش ننهد یاسمین
هیچ شنیدی که چه گفتست رسول / بار خدا و شرف المرسلین
گفت بباید که بجویی تو علم / ور نبود جا بگهش جز بچین
خانهٔ اسرار خدایست امام / روح امین است مر او را قرین
تا تو نگیری رسن عهد او / دست نشوید ز تو دیو لعین
عقل چو نامش بنویسی ز فخر / نقش کند نام ترا بر نگین
علم کجا باشد جز نزد او / شیر کجا باشد جز در عرین
هر که سوی حضرت او کرد روی / زهره بتابدش و سهیل از جبین

از دهی و حجت و خوان بر او
هر سحر ای باد هزار آفرین

این گنبد پیروزهٔ بی روزن گردان / چونست گلستان که و گاهی چو بیابان
من خانه ندیدم نشنیدم مگر این است / یک نیمه بیابان و دگر نیمه گلستان
ناگاه گلستانش پدید آید گلها / چون گشت بیابانش ز دیدار تو پنهان
این گوی سیه را بمیان خانه که آویخت / نه بسته طنابی نه ستونی زده زینسان
این گوی گران را بهوا بر که نهادست / مانا که شگفتی بود از تخت سلیمان
این گوی بگرد اندر یکی خوان عظیم است / بنهاده در ایوان پر از نعمت الوان
زین خوان و از این خانه سوی تو خبری نیست / ای گشته بر اینگوی ترا پشت چو چوگان
این خانه و این خوان که نمودست ببیندیش / تا کیست سزاوار بدین خانه و این خوان
تا چند درین گوی بخواهی نگرستن / این چشم بدین چرخ فروزنده درخشان
چشم فلکست اینکه بدو تیره زمین را / همواره همی بیند این گنبد گردان

فروزندهٔ رخشان
نـ

از خواندن چیزی که بخوانی و ندانی / هرگز نشود حاصل چیزیت جز افغان
تشنه‌ات نشود هرگز تا آب نخوردی / هر چند که آب آب همی گویی هزمان
چون باز نگردی بسوی موسی و هرون / یکره بشوی سیر ز فرعون و ز هامان
گویند که پیغمبر ما امت و دین را / چون رفت ز عالم بفلان داد و بهمان
پیغمبر ای بیخردان ملک الهی است / از ملکت قیصر به و از ملکت خاقان
هرگز ملکی ملک به بیگانه نداده است / شو نامهٔ شاهان جهان یکسره برخوان
با دختر و داماد و نبیره بجهان در / میراث به بیگانه دهد هیچ مسلمان
با سوی شما کار نکرده است پیمبر / بر قول خداوند جهاندار و سبحان
از هر چه گوشید چنین خام سخنها / اینمغز شما دود زده زآتش عصیان
آنگاه شوید آگه ازین بیهده گفتار / کز حسرت و غم سنگ بخائید بدندان
آن روز پشیمانی و حسرت نکند سود / آنرا که نشد بر بدی امروز پشیمان
حسرت نکند سود کرا سود پذیرد / هرگه که بخردی بگریزند ز دبستان
هر کس که بتابستان در سایه بخسبد / خوابش نبرد گرسنه شبهای زمستان
سودی نکند حسرت و تیمار چو افتاد / بیمار بسا مرگ و درمان نبد نخان
از دزد فرومایه نه سلطان و نه حاکم / توبه نپذیرند چو افتاد بزندان
فرزند نبی جای جد خویش گرفته است / وز فخر رسانیده سر تاج بکیوان
آنست گزیده که خدایش بگزیند / بیهوده چگویی سخن بی سر و سامان
آنجا که بفرمان پیمبر بنشستی / فرزندش امروز نشسته است بفرمان
آنرا تو گزیدی که خدایش نگزیدست / وز خلق ندانی تو به از خالق دیان
ای پیر خداوند سگی را نپذیرد / هر چند که خوانیش همی از تو بقربان
قربان تو فرزند رسول است بره خویش / از حکمت او جوی سوی روضهٔ رضوان
زی درگه او شو که سلیمان جهانست / تا باز رهد جان تو از محنت دیوان

نگزیدی نـ
بگزیدست نـ

ای بار خدای همه ذریت آدم / با ملک سلیمانی و با حکمت لقمان
آنی که پدید آمد در باغ شریعت / از عدل تو آذار و ز احسان تو نیسان
دین از تو مزین شد و دنیا بتو زیبا / حکمت بتو تازه شد و مدحت بتو الوان
چون خطبه بنام تو رسانم بسخن بر / از برکت و اقبال تو گل روید و ریحان
از نام تو بگداز بد خواه تو گویی / ماهیست مگر نام تو بدخواه کتان
گر جمله یکی نامه شود عدل تو شعاعست / آن نامه ندارد مگر از نام تو عنوان
هر بنده آزاد شهر و بدگوی بسی هست / زان بیش کجا هست بدرگاه تو مهمان
ای حجت بنشسته بیمکان و سخنهات / در جان و دل ناصبیان گشته چو پیکان
گر خاک خراسانت نپذرفت مخور غم / خشنودی ایزد نه به از خاک خراسان
در حکمت و بر مدحت اولاد پیمبر / اشعار همی گوی بهر وقت چو حسان
چون بندهٔ مستنصر بالله بگوید / پر مشتری و زهره شود بقعهٔ یمگان
پژمرده بدین شعر من این شعر کسائی / این گنبد گردان که بر آورد بدینسان

بر بحر هزج گفتی و تقطیعش کردی
مفعول و مفاعیل مفاعیل فعولان

ای شده مفتون بقولهای فلاطون / حال جهان باز چون شده است دگرگون
تازه که کرد و بزعفران که فرو زد / قرطهٔ گلبن بباغ و مفرش هامون
گر نه هوا خشمناک و تافته گشته است / گرم چرا است چنین چو تافته کانون
گرم شود شخص چونکه تافته گردد / تافته زین شد هوای تافته ایدون
هر چه بر آمد ز خاک تیره بنوروز / مخنقه دارد کنون ز لولوی مکنون
سیب وهی داد درخت و بارش بنگر / چفته و پر زد همیچو چتر فریدون
گویی کز زیر خاک تیره بر آمد / گنج لب بر نهاده صورت قارون
بر سر قارون بباغ گوهر و زر آب / گوهر و زری عتاب و شکر معجون

مخنقه
گلوبند

کانست درین گوی پر از گوهر دانا / وین چشم برین گوهر ماندست دو یکان
جوینده این گوهر را دست چهارا / از تیر و زمستان و ز نیسان و خزان
این گوهر ازین کان چو بیابی به بر... / کانی دگرش سازند آنگاه ز ارکان
آن کان نخستین بنمودم کردم بیان / وین کان دوم نیست بجز هیکل انسان
ای گوهر بی نرخ بدین کان دوم در / رنگین شو و سنگین و مهان عاجز و حیران
چون قیمت یاقوت بیابی تو بدانی / کایت بخت این سره یاقوت بخدان
هیکل بنو کشته است گر ابنانه اوبرا / هیکل صدفست ای دانا و جان تو مرجان
مرجان تو مرجان خدایست از ایراک / از حکمت و علم آمده مرجان ز ... جان
زنهار که مرجان را بجان نکنی ای / زیرا که به بیجان نرسد رحمت رحمان
روزی بشکافند مر این هیکل صدفرا / هان تا نبوی غافل و نبوی زوی هرگز
زنهار چنان کامده اول از آنجا / خیره نروی گرسنه و تشنه و عریان
جز بیخته و بیهوده مخر چیز که مشکو / کرده‌ست عدو داد بپیمانه و میزان
چیزی بگران هیچ خردمند نخرد / هر که که بیابد به ازان چیز بارزان
بستان خدایست چنان دار که شرع / پر غله و پر کشت و درختان فراوان
بسیار درین بستان هر گونه درختی / هم کشته رحمان و هم از کشته شیطان
ای دهگذری مرد گر ت رغبت باشد / در میوه و در نعمت این نادره بستان
دهقانش یکی فاضل و معروف و بزرگست / در باغ مشو چون که نبه سوی دهقان
گر میوه اش باید بسوی سید و هین شو / منگر سوی بی میوه و پر خار مغیلان
چون نخل بلند است سپیدار و لیکن / بسیار فزون دارد در بار بریران
مرغست همان طوطی و هم جغد و لیکن / این باز در قصر آمد و آن از در ویران
چون ابر بلند است سپید دود و لیکن / از دود نجد اگشته سیه ابر بباران
هرچند که قطره بود و هر دو سیه‌اند / از دامن پر برّ بود ای پیر گریبان

هر کس

هر کس که پدر نام نهد نوح مر او را / کشتیش نباشد که رود بر سر طوفان
دهقان و خداونده این باغ رسولست / سرهنگ بنی آدم و پیغمبر یزدان
چونانکه خرد را بمیان دو محمد / فرقست بپیغمبری و وحی و بفرقان
هرچند ستمکاران بسیار شدستند / فرزند رسولست درین باغ نگهبان
گر چه نشود میوه خوش در دشت کرمان / دهقان ندهد باغ بپیشه نر بگرمان
هرچند که در خانه تو خانه کند موش / خانه نسپاری تو همی خیره بدیشان
در خانه تو موش بسوراخ درونست / او را چه بکار آید کاشانه و ایوان
گر موش ندارد خبر از گنبد و ایوان / نادان چه خبر دارد از دین و ز ایمان
هرچند که بر منبر نادان بنشیند / هرگز نشود همبر دانا نادان
گر زاغ سیه باغ ز بلبل بستاند / دستان نتواند زدن و نادره الحان
از مرد پدید آید حکمت نه ز منبر / خورشید کند عالم پر نور نه سرطان
میدان خدایست قران هر که سوارست / گو خیز و فراز آی و برون تاز بمیدان
تا کیست که برپشته حرف متشابه / آورد کند اسبش با پویه و جولان
دشوار طلب کردن تاویل کتابست / کاردیست فرو خواندن این نامه آسان
با کاه مخور دانه چنین گر نه ستوری / با بوذر گفت آنچه تر اگفتم سلمان
آن جوز که با پوست خوری نفع نبود / با پوست مخور جوز و تن خویش مرنجان
معنی سخن این دو پیمبر داند / هستان بود از تو مجز این گوی و بهتان
بر مشکل این معجزه جز آل نبی را / کس را نبود قدرت و نه قوت و سلطان
چونانکه عصا هرگز از آن کش بشنیدی / ثعبان نشد جز بکف موسی عمران
هرچند سخن گوید طوطی نشناسد / زیرا که همی گوید هرگز سر و سامان
ای خواننده بصد حیله و تقلید قرآن را / مانند مرغی که بیاموزد دستان
همچون سخن مرغست این خواندن تو را / بی حاصل و بی معنی و بی حجت و برهان

هرچه که دارد همه بخلق ببخشد
نیست چو قارون بخیل و سفله و وارون

خانهٔ دهقان چو گنجخانه بیاکند
چون بر زر و باغ برد باد شبیخون

خاک بسیب اندرون بشکر و عنبر
از که سرشته شد و ز هر چه و چون

رنگ و طعم و بوی و شکل هست درین خاک
تا ز درون گونه گون بریزد بیرون

هست درین هر چهار طبع ازین هیچ
ای شده مفتون بقولهای فلاطون

معدن این چیزها که نیست درین خاک
جز که ز بیرون این فلک نبود بون

این همه بیشک لطایفند که با خاک
مرکب ایشان شده است و مایه و قانون

خاک سیه را بسرخ سیب و به زرد
کرد که کرد و خوش و معنبر و گلگون

گوئی کاین فعل در چهار طبایع
هست فروزنده طبع از انجم و گردون

وایشان نیز همچو سیب و بهی را
هستند افلاک شکل و رنگ همیدون

زرد چو زهره است عارض به و چون سیب
سرخ چو مریخ روی نار و طرخون

فاعل این سرخ و زرد چیست چگونه
ای شده بر قول خویش واله و مفتون

چون نشناسی که از نخست بابداع
فعل نخستین ز کاف رفت سوی نون

اول و اکنون باشد آز و از کشت
نامزد امروز و دی و آنگه و اکنون

کشت طبایع پدید از آن و این شد
روی زحل سرخ و روی زهره چو زریون

وین نبات اندرون فریشتگان شد
هر یک در بیخ و دانه شد مدفون

دانه مر این را بخوشه داد و خانه
بیخ مر آن را ببر بر خاک در اهون

پیشه ور انند پاک و هست در ایشان
کاهل و بشکول و هست مایه ور و دون

هر یک بر پیشه نشسته مقیم است
هرگز نامد ز عمر و کار فریقون

سیب که اندر درخت و دانه سیب است
ناید بیرون از او بخواند افسون

اینت همیون گر است و آنت شکرگر
هر دو بخاک اندرون برابر و مقرون

مایهٔ هر دو است آب و خاک و لیکن
ملعون نبود هگرز همبر میمون

نبث
نبشت

بون
با اول مضموم و واو معروف دراینجا بمعنی بزو با بانث دهقی
گفته
موج کر بحی برآمد از لب دریا
دیلت همه لاله گشت از سرابون

بشکول
با اول مکسور شاف زده
مرد چابک و هوشیار
و چست و قوی
و حریص در
کارها

اینت نسازد همی مگر همه شکر
وانت نسازد همی مگر همه همیون

گرچه زپشمند هر دو هرگز نبود
سوی تو ای دوربین یکیش چو زریون

سنگ ترازو بسیم کی نشاند
گرچه بود همچو سیم سنگ تو موزون

یوشع بن نون اگرچه نیز وصی بود
همبر هارون نبود یوشع بن نون

کارکنانند تخمها همه لیکن
جغد پدیداست از همای همایون

گوشت باغ اگرچه از خور خیزد
پاک بود گوشت و پلید بود خون

سیرت و کار فرشته را همه دیدی
گر نکنی خوی تو بلبلی و مجنون

کارکنان خدای را چو ببینی
دل نکنی زان سپس بفعل فرعون

گر بدلت رغبت علوم الهی است
راه بگیر دان ز دیو ناکس ملعون

دل ز بدیها بدین بشوی ازیراک
پاک شود دل بدین چو جامه بصابون

مر طلب دین حق را بحقیقت
پاک دلی باید و فراخ چو جیحون

روی چو سوی خدا و دین حق آری
زور تن و نور دلت گردد افزون

ای شده غافل ز علم و حجت و برهان
جهل کشیده بگیر بجان تو برهون

کشته شدست شمع دین بباد جهالت
گم مر از آن ماند و خیره چو شمعون

حجت و برهان مجوی جز که ز حجت
چون عدوی حجتی و داعی مأذون

الا ای زادهٔ ارکان الا ای زبدهٔ امکان
بمعنی حجتی بشنو طرازش حجت و برهان

چو در بحر سخن رانم برارم گوهر آدم
چو در کان خرد آیم نمایم جوهر انسان

حروف عقل بشمارم که مسطور است اشیارا
کتاب نفس برخوانم که باشد نسخهٔ بدجان

هر آن چیزی که در آفاق موجود است هشیارا
در انفس مثل آن بنهاده ایزد بر سر برهان

بگویم طرفه بینی چند در آفاق و در انفس
هم از گفتار پیغمبر هم از فرمودهٔ یزدان

عزیزا چشم دل بگشا و گوش جان بگفتارم
چو جان و دل تو این معنی درون جا و دبستان

درون هفت اعیانند و هر یک مشرق و ملکی
مثال هفت اختر دان از ایشان جب آبادان

دگر پنج باست باتو چار و گویم وصف آن یارا
بچار تلخ و گند و شور و شیرین اندر این پنهان

بچار شور در چشم و شیرین هست در کام
بچار تلخ در گوش است و دیگر را ببینی دان

کمانش است کو آهی خیالت هم بود زور
حواس هر یکی دهقان و داد در کاه سلطان

همان باشد بود چون قاصد و دستش بود حاجب
بقصرت گوشها نایب بامر نیز ها دربان

همیشه خازن عقل است و در نفس در پهلو
بود دامان شیطانی که عصیان امید فرمان

درونی قوت اعضا قالش کوکبهای بیرونی
غلام و چاکر انند آن ز مهر خدمت سلطان

چو نفس مطمئنه ماهتاب و ملهمه جاسوس
نشان مدبر و مقبل لوامه ست و بدان

نشان هاضمه طباخ و نام دافعه کناس
گر اینها قوت افزاید برای قوت چار ارکان

نباتات دیگر غالبه مو یا در اعضا
که هر یک چشمه دارند و مفهومت دو امکان

بود جلاد شهرستان جسم جاذبه همواد
چو بیخ اند از باشد ما سکه اندر عین شادان

بگویم نام ده دهقان که بشد معمار آبادان
از ایشان جسم آبادان برای منزل انسان

یکی چشمست بینائی هر صورت که بکشائی
فلک را چون بپیمائی مدبر عقل با امکان

دوم گوش است شنودن که بروی چشم خود دیدن
سمیع و نیک و بد کیشی اگر حیلت اگر دستان

سیم بینی و شم او بناقی داو کانرا
ز مشک او و نیک بشناسی چه از نسیم چه از پنهان

چهارم نطق گو باشد صفات ذات معبود است
پنجم پای پویند بسوی کعبهٔ جانان

نشان زندگی عقبا و مرکب جانست دنیا
اجل دروازهٔ رحمت عدم کاشانهٔ نیران

نبات نشو در قالب عریض نام او الحق
طبیعی اسم حیوانی حقیقی عالم امکان

مکان عقل نفس او زبان اندیشه زهر و
نزول پایهٔ ادنی عروج منزل القان

طبیعت باد به صورت صفات خالق معنی
فلک باشد عمر ایام و اشیا سر ارخوان

فرح باشد ز هر جا و غمگینی تو بی فرصت
چو گریه خنده نرمی که از باران شده خندان

برای دولت دانا مشو با صورت غره
بمعنی شو که تا باشی خدا و طاعت شیطان

قدم نه اول اندر شرع و آنگاهی طریق معنی
چو علم هر دو دریابی فرس سوی حقیقت ران

قلم ابراست قدرت بحر و دیگر چون زمین کاغذ
مزاج اربعه خطاط و انسان نامهٔ عنوان

جهان اصغر آمد جسم و اکبر آمده روحت
ابد پایان ز احوالت ازل اندازهٔ سیران

تو هم روحی و هم ظلمت تو هم فعلی و هم علت
تو هم عقلی و هم صورت تو هم جانی و هم جانان

توئی مقبول و هم قابل توئی مفعول و هم فاعل
توئی مسئول و هم سائل توئی هم گوهر الوان

توئی هم بحر و هم گوهر توئی هم جسم و هم جوهر
توئی هم شهد هم شکر توئی هم معدن و هم کان

توئی مملوک و هم مالک توئی مفضول و هم فاضل
توئی معمول و هم عادل توئی بهرام و هم کیوان

تعظیم و جلال او منظر و قصر رفیع تو
ملک دربان فلک چاکر قضا و القدر حیران

تو هم معشوق و هم عاشق تو هم مطلوب و هم طالب
تو هم منظور و هم ناظر تو هم شاه و هم دربان

اگر برهان برون آری همه با عیسی علی و تیغ حق
و گر منشور بر خوانی سلیمانی و انس و جان

توئی آنکو هر حکمت که در دست بها معنی
توئی آن گنج پنهانی که دادست نشان قرآن

تو پیکوئی از آن باشد مقام لعل در پیکو
تو ویرانی از آن آمد مقام گنج در ویران

مشرق گشته تا تو گرامی گشته از حق
مکرم بوده تا بوده پنهان تا در دشان

دماغت اوج برج جان مقامت عیسی مریم
وجودت بحر و دل باشد عصا موسی عمران

چه معنی دارد اینحالت که گفتی زنده شد یونس
چه حکمت باشد این معنی که گفتی بند شد لقمان

بمعنی یونسی لیکن چرائی خفته در ماهی
بصورت یوسف مصری چرائی بسته در زندان

بمعنی ناصر خسرو نمودت هر آگاهی
ظهور عالم کثرت حضور حضرت اکوان

نگفتاست و نکو بینی ز در آفاق و در انفس
کسی زینگونه معنی خوش کزینگونه بود آسان

مرا این جمال امثال انه بهر ز دشنا گویم
معاذ الله که این نبود بجز فرمودهٔ سلطان

بنگر بدین رباط و بدین صنعت کار او
تا چون که سال و ماه دوانند هر دو او

مر بر مرا نمودم اگرچه ندیده بود
با کاتبان رباط کسی هر دو ان دو او

قضا فعل است بر فطرت قدر منظوم تا کی
هر آنکو نفس خود بشناسد یقین حق را
کنون بشنو ز من گفتارهای نغز پر معنی
وجودت لوح محفوظ و حمل در وی بود گوشت
دو پستان آمد سرطان و سینه شیر رو شد دل
دو پایت قوس و ساق او باشد جدی زانوت
درون هفت اعضا شد هر یک مشرف دارد
دلت خورشید و سر گردون و زهره صورت رخ
زبانت تیر و برجیس جگر باشد درین اعضا
دماغ روح بوینده چو سینه نفس گوینده
مجره مهره پشت و ثوابت خرده اعضا
بجای شصت و سیصد روز باشد شصت و سیصد رگ
صد و هشتاد شادان روشن صد و هشتاد در ظلمت
عیانت صورت ظاهر نهانت صورت باطن
علم خوابت و بیداری بود عاطل ز هستی
دگر بینی و شم او نباتی را و کانی را
معادن ناخن و دندان و مغز و پوست در اعضا
نفس بادست و جسمت خاک و لحمت آب و خون آتش
چو رعد آواز و چشمت برق و اشک دیده‌ات باران
منازل دان ز مهتا الف و حرف چه بیست و هشتم
مثال معدن و حیوان نبات ار آنکه مجموعی
مفصل صورت جسم و مجمل صورت ذات است

خرد عرش است و در حکمت معانی و چو کرسی آن
امیر المؤمنین این گفته شیر یزدان
وزان گفتارها خوش خرد دانا همی گردان
دو دست بازو چون جوزا چنان چو ثور گردن دان
ذکر عقرب شناس و خوشه روده ناف میزان
ذنب باد اس سر باشد در این معنی و خوش دان
بنا هفت کوکب دان که ایشان جسم آبادان
چنان چون از دها زهره طحال کوکب کیوان
بنات النعش آلت دان بگرد قطب دل گردان
شکم چو دلو چو پیوند دو بازو آمد پالان
بپهلوی چپ بنگر شب مهتاب دیدو دان
مدارج بین که اندر کار اعضا می کند دوران
از اینها سر بسر روشنی و زانها سر بسر احسان
ضمیرت وسعت عالم خیالت حالت کیهان
ارم دان خاطر دانا و دوزخ سینه نادان
ز مشک و پشک بشناسد چه زیبد چه ز اینهان
بود دریا و رود رگها چنان چو استخوان کوهان
چو رعد آواز و خنده برق و پشتی کوه و جوی باران
نبات از موی اعضا دان و قوت صورت حیوان
دهان عقل آید جسم چو حلوا مرد خوش الحان
بشرح دیگر ار خوانی ز فعل حرف دو بستان
هم این هر دو نفس آمد سزای حکمت و عرفان

پس و پیش و یسارت با یمین چون شش جهت ابعاد
دهانت مشرق گردون و گوشت مغرب عالم
همه اندیشه‌های بد نژاد بوند در دوزخ
تنت گور است و پا لحد دلت تابوت و جانت مرده
بود لوح قضا شانه همان هفت آسمان کتف
نبند دست ناخن بود هر یک کرهٔ چرخی
چو زین دنیا برون رفتی بود همراه تو جمله
سپهر آخرت اینکه باشد عالم فطرت
هزار معنی و هر صورت که از لوح قضا آید
چو آید اندر آن بیرون حدیث گرهن آغاز
تصور منزل حیرت تفکر عالم دانش
زمین کرسی جسم آمد بدن کرسی جان آمد
عوارض گوهر محسوس و جوهر زبده معقول
نخست از هستی گر بشر اتو وقف صورت نکته
ترا پیری زمستانست و کهلی فصل پائیز است
ملک علم و طهارت دین و دیو جهل و ناپاکی
سگی زشتی و احسان مردمی و پرخوری گاوی
تکبر هم پلنگ آمد غضب مار است و کین کژدم
تواضع خلق خوش خوئی کرم رحمت صفت بودن
بود پرهیز و پاکی و طاعت ز با ایزد
تو هم هست عزرائیل و فضلت هست میکائیل
ترا آبادی هفت اعضا بود آباد هفت اقلیم

با وج گنبد گردان نشان دادند شش ارکان
سخن خورشید تابان دان و روحانی نفس را جان
همه تدبیرهای نیک حوران دان با غلمان
فراغت روضه خرم مشقت دوزخ نیران
ششم چون استخوان باز و هفتم بند دندان
سر انگشتان آنچه که مه بروی بود گردان
عملهای بد و نیکت در انعالم چو فرزندان
کواکب ناخن انگشت که بر گردون بود گردان
گذر بر هفت گردونی که دارد جا برین ایوان
برین ترتیب افلاک دستت می کند سامان
تفرج حضرت وحدت توسل همدم و یکسان
دلت کرسی عقل آمد خود کرسی الرحمان
تنت تاریک همچون شب چو روحت روز شد تابان
تمامی آخر منزل کمالیت سراپا یان
که طفلیت بهار آمد جوانی فصل تابستان
همین شهوت و خورد و خواب هست اندر تن حیوان
چنان چون گرگ آمد می گرد و روبه حیلت و دستان
همان آزار خوکی دان و حرص و آز چون موران
قناعت بی نیازی دان کم آزاری سر ایمان
چو خلوت هست تنهائی و عزلت حضرت سلطان
چو اسرافیل شد منطوق و جبریل باطن ان
سر و دست و دو پهلو و دو پایت هست با سامان

اگر می خواستی کاینها نپرسم | مرا بایست حیوان آفریدن
اگر در حشر سازم با تو دعوی | زبان را بایدا از کام کشیدن
اگر آندم زبان از من بگیری | نیم عاجز من از گفت و شنیدن
وگر گیری زبانم دون عدلست | چرا بایست عدلی آفریدن
اگر آندم خودت باشی محاکا | خیالی را ز من باید شنیدن
اگر با غیر خود وا می گذاری | چرا بیهوده‌ام باید دویدن
بفرما تا سوی دوزخ برندم | چه مصرف دارد این گفت و شنیدن
ولی بر عدل و بر احسان نسید | بجای خویش غیری را گزیدن
نباشد کار عقبا همچو دنیا | بزور و رشوه نتوان کار دیدن
فریق کارها در گردن تست | بغیر از ما تو خود خواهی رسیدن
ولی بر بنده جرمی نیست لازم | تو خود میخواستی اسباب چیدن
تو دادی رخنه در قلب بشرها | فن ابلیس را هر تنیدن
هوا را با هوس الفت تو دادی | برای لذت شهوت چشیدن
نمودی تا بدر گهها پر از شهوت | برای رغبت بیرون کشیدن
شکمها را حریص طعمه کردی | شب و روزا ز پی نعمت دویدن
نمیداند حلالی یا حرامی | همی خواهد بجوف خود کشیدن
تقاضا می کند دایم سگ نفس | درونم را ز هم خواهد دریدن
بگوشم قوت مسموع و سماع | بسازد نغمه بر بربط شنیدن
بجانم رشته لهو و لعب را | توانم وادی از لذت شنیدن
همه جور من از بلغار یافت | کزان آهم همی باید کشیدن
گنه بلغار یا از انیز هم نیست | بگویم گر تو بتوانی شنیدن
خدایا راست گویم فتنه از تست | ولی از ترس نتوانم چخیدن

لب و دندان ترکان خطا را | نبایستی چنین خوب آفریدن
که از دست لب و دندان ایشان | بدندان دست و لب باید گزیدن
برون آری ز پرده گلرخان را | برای پردهٔ مردم دریدن
نما تو قوت رفتار داری | بدنبال نکورویان دویدن
تمام عضو با من دشمن اند | ز دام هیچیک نتوان رهیدن
نبودی کاش در نعمات لذت | چو خر بایست در صحرا چریدن
چرا بایست از هول قیامت | چنین تشویشها بر دل کشیدن
لب تو نگر از در جام ابلیس | کند ابلیس تکلیف چشیدن
اگر هیکی بکفش خود نداری | چرا بایست شیطان آفریدن
اگر مرغوله را مطلب نباشد | چرا این فتنه‌ها بایست دیدن
اگر مطلب بدوزخ بردنم هاست | تعلل چند باید آوریدن
بفرما بی تعلل تا برندم | چرا باید ز چشم عمر و دیدن
تو فرمائی که شیطان از انبات | کلام پر فسادش را شنیدن
تو در جلد و در گوشت واش دادی | زند چشمان بفعل بد دویدن
اگر خود داده در ملک جانم | نباید بر من آزارت رسیدن
مرا او را خود ز حبل خود رهائی | که شد طرار اندر ایمان طریدن
ز ما هیچ و غمازو روزه خواهی | تجاوز نیست در فرمان شنیدن
بلا شبهه چو صیاد غزالان | درین هنگام نخجیر افگنیدن
با هو می کنی غوغا که بگریز | نشانی همی زنی اندر دویدن
بما فرمان دهی اندر عبادت | بشیطان دور رگ و جانها دویدن
بما اصرار داری در ره راست | با و در پیچ و تاب ره بریدن
بذات بیزوالت در ز عدلست | بروی دوست دشمن را کشیدن

از وقت و باطنه نیز از شتاب خویش | آگاه نیست بشر از خلق کاروان
خفته و نشسته جمله روانند تا بتاب | هرگز شنوده کز جهان خفته روان
در راه عمر خفته نیاساید ای پسر | گر بایدت بپرس ز دانای هندوان
جای درنگ نیست مر این جا درین رباط | برجستن درنگ ببیهودگی دوان
بترس کزین مکان بچه خواری برون شدند | اسفندیار و بهمن و شاپور و اردوان
هر کا مدام ستند و در فتنه بی درنگ | برخوان اگر نخوانده آثار خسروان
مفکن چو گوسفند تن خویش را بچه | تیمار خویش خود کن و منگر بدین و آن
ای از غمان زنوان شده امروز بی گمان | فردا بکی دگر شد از درد تو توان
بدخو زمانه با تو به پهلو رود همی | حرمت نیافت خر و فاردونه پهلوان
حرمت مدار چشم ز بدخو جهان از آن | بیحرمتی است عادت ناخوب بدخوان
با ذلت عمر ما به جهان اندر ای پسر | بر مرگ من مکن ز غم و درد تا روان
بفریفت مر مرا بجوانی جهان پیر | پیران روا کنند بلی مکر با جوان
بسیار مردمان که جهان کرد بینوا | آن با تو لشهاز و نکو حال با توان
عمر مرا بخورد شب و روز ماه و سال | پنهان و نرم نرم چو موش او را اموان
ای ناتوان شده بتن و بر گزیده دهد | زاهد شدی کنون که شدی سست و ناتوان
از دنبه چون بماند تو مند و بی نصیب | خرسند می شود سلیک بیچاره با استخوان
تا نیکوان هوای تو جستند با نشاط | جستی تو نیز بر تن ایشان چو آهوان
آن روز نیکوان مگر بندند مر ترا | واکنون ز تو همی بگریزند نیکوان
آن موی قیرگونت چو روزن سپید گشت | از بسکه روزهات فروشد بقیروان
قیرت چو شیر گشت جهان جادو است از این | جادو بود کسی که کند کار جادوان
پیری عوار کیست نگه کن که آمده است | بترسم که پیر خواهدت این بدکنش عوان
اندر پدر همی نگر و دل شده مباش | بر زلف عنبرین و رخان چو ارغوان

گر نیستت خبر که چه خواهد همی بتو | بدخو جهان ترا ز غم و رنج وا زهوان
اینک بپرسدت نامهٔ چرخ سوی تو | مر فعل چرخ را ز این نامه برمخوان

این پندها که من بشنوانیدمت همه
یادت را چنانکه شنودیش بشنوان

خدایا عرض و طول عالمت را | توانی در دل موری کشیدن
نه وسعت در درون مور آید | نه از عالم سر موئی بریدن
عموم کوه بین شرق و مغرب | توانی در صدف جمع آوریدن
تو بتوانی که در یک طرفة العین | زمین و آسمانی آفریدن
تو دادی بر نخیلات و نباتات | بحکمت باد را حکم وزیدن
بناها در ازل محکم تو کردی | عقوبت در دهت باید کشیدن
تفاوت در بنی انس و بنی جان | معین گشت در دید زبدین
نهال فتنه در دلها تو کشتی | در آغاز خلایق آفریدن
هر آن تخمی که دهقانی بکارد | زمین و آسمان آرد ثمر دیدن
کسی گر تخم خود بر کار دارد | ز جو گندم نباید بدرویدن
تو در روز ازل آغاز کردی | عقوبت را نباید بایست دیدن
تو گر خلقت نمودی بهر طاعت | چرا بایست شیطان آفریدن
سخن بسیار باشد جرأتم نیست | نفس از ترس نتوانم کشیدن
ندارم اعتقادی یک سر موی | کلام زاهد نادان شنیدن
کلام عارف دانا قبول است | که گوهر از صدف باید خریدن
اگر اصرار آرم ترسم از آن | که غیظ آری و نتوانم رهیدن
کنی در کارها گر سخت گیری | کمان سخت نتوان کشیدن
ندانم در قیامت کار چون است | چو در پای حساب خود رسیدن

تو کز درگه خویشتن باز رانی | چرا بایت بر ماده بریدن
سخن کوتاه ازین مطلب گذشتم | سر این رشته را باید بریدن
کنون در ورطهٔ خوف و رجایم | ندارد دل زمانی آرمیدن
برای بیم و امیدم تهی نیست | دل از آن هر دو دایم در طپیدن
تو دادی جزای طاعت وعده دادی | بهشت از مزد طاعت آفریدن
ولی آن مزد طاعت یا شفاعت | چه منت از تو می‌باید کشیدن
وگرنه مزد طاعت نیست همت | به مزدش هر کسی باید رسیدن
کسی کو با بدی باید مکافات | نباید فرق بر ما و تو دیدن
اگر نیکم وگر بد خلقت از تست | خلیقی خوب بایست آفریدن
به ما تقصیر خدمت نیست لازم | بد بیم و بد نباید آوریدن
اگر بر نیک و بد قدرت بدادی | چرا بر نیک و بد باید رسیدن
سرشتم ز آهن و جوهر ندادم | ندانم خویش جوهر آفریدن
اگر صد بار در کوره گدازی | همانم با زوفت باز دیدن
بکش چیزی که نسپردی چه خواهی | حساب اندر طلب باید کشیدن
کرم بخشی کرم سوی تو دانی | نیارم پیش کس گردن کشیدن
همین دستی بدامان تو دارم | مروت نیست دامن پس کشیدن
زمانی نیز از من مستمع شو | ز نقل دیگرم باید چشیدن
شبی در فکر خاطر خفته بودم | طلوع صبح صادق در دمیدن
صدائی آمد از بالا بگوشم | نهادم گوش در راه شنیدن
رسید از عالم غیبم سروشی | که فارغ باش از گفت و شنیدن
بغفاریم چون اقرار کردی | مترس از ساغر پیشین کشیدن
ازین گفتار بخشیدم گناهت | چه حاجت از بد و نیکت شنیدن

هر نوعی که کس ما را شناسد | بود مستوجب انعام دیدن
ندارد کس ازین در نا امیدی | به امید خودش باید رسیدن

تفکر ناصرا اندیشه دور است
پی این رشته را باید بریدن

بر جانور و نبات و ارکان | سالار که کردت ای سخندان
وز خاک سیه برون که آورد | این نعمت بیکران و الوان
خوانیست زمینت پر ز نعمت | تو خال مخوانش نیز و خوان خوان
خویشان تو اند جانور پاک | زیرا که تو زنده‌ای چو ایشان
بر چون که رهی و بنده گشتند | ای خویش ترا بجمله خویشان
تو در خز و بز و بر طارم | خویشانت برهنه و پریشان
ایشان ز تو جمله بی نیازند | وز بیم تو مانده در بیابان
تو مهتری و نیازمندی | نشنود کسی مهی بدین سان
گر شیر قوی تر است از تو | چونست ز بانک تو گریزان
ور پیل ز تو بتن فزونست | بر پیل ترا که کرد سلطان
بیگار تو چون کند همی آب | تا غله دهدت سنگ گردان
آتش بمراد تست زنده | در آهن و سنگ خاره پنهان
بیرون نجهد مگر بفرمانت | این گوهر صعب ازین دو زندان
در آهن و سنگ چون نشسته است | این گوهر بیفراد عریان
جز تو نه هوا همی که سازد | چندین سخن چو در و مرجان
دهقان تست خاک از یرا | خویشانت نیند چون تو دهقان
ارکان همه مر ترا مطیعند | هرچند خدای راست ارکان
نیکو بنگر که گیتی خود | وز هرچه رئیس حیوان

وین کار که کرد و خود چرا کرد   آنکس که بکرد با تو احسان
از جانوران بجملگی نیست   جز جان ترا خرد نگهبان
بر جانورت خرد فزونست   وز نور خرد شرف گرد جان
وز نور خرد شداست مارا   این جانور دگر بفرمان
آزاد شود بعقل بنده   وآباد شود بعقل ویران
آباد بعقل گشت گردون   وآزاد بعقل گشت لقمان
معروف بدید نیست چشمت   دندانت موکل است بر نان
گوشت بشنفت و دست بگرفت   ببینیت بیافت بوی ریحان
بیکار چراست عقل در تو   بر کار بود همیشه دندان
بنگر بخرد چه کرده کار   صد سال درین فراخ میدان
چیزیت نداد کار بایست   دارنده روز کار یزدان
کار خرد است بازجستن   از حاصل خلق و چرخ دوران
کار خرد است دردها را   آورد پدید روی درمان
از مرگ بتر ندید کس درد   داناش نخواست همچو نادان
ای آمده زانسرای و مانده   یکچند درین سرای مهمان
دانا نکشد سر از مکافات   بد کرده بدی کشد بپایان
یکچند تو خورده جهان را   اکنون بخوردت باز کیهان
چون تو بنی بخورد باید   این خود مثل است در خراسان
بر خورد ز جسم هر خورنده   دندان زمانه مرگ را دان
بنگر که خرد همی نماید   زی رستن ازین عظیم ثعبان
حقت چنین که گفتمت مرگ   برحق تو مشو بخیره گریان
تن خورد درین جهان و او مرد   بر جان نبود ز مرگ نقصان

جانرا نکند جهان عقوبت   کو را ز تن آمدست عصیان
چون گشت یقین که جان نمیرد   آسان برهی ز مرگ آسان
آسان بخرد شود ترا مرگ   زین به که کند بیاز و برهان
مشغول تنی که دیو تست آن   بل دیو تو نی و او سلیمان
خندانت همی برد سوی جر   دشمن بتر آن بود که خندان
ای بنده تن ترا چه سود است   با خاطر تیره روی رخشان
تن جلد و سوار و جان پیاده   با لینت چو خر و سر چو سندان
جانرا بنکو سخن بپرورد   زین بیش مگر بگرد دیوان
بنگر که قوی نگشت عقلت   تا تنت نگشت سست و خلقان
چون جانش عزیز دار دایم   مفروش گران خریده ارزان
آن کن که خرد کند اشارت   تا بر شوی از ثری بکیوان
بگذار بشکر چو آنکس   کو کرد دل تو عقل را کان
از پاک دل اینسر همی گوی   سبحانک یا اله سبحان
بنگر بچه علم و فضل گشت   یعقوب جهود و تو مسلمان
آن خوان که مسیح ازو بیابا   آراسته از رحیم رحمان
تو چون بشکی که زی محمد   نامد به ازان نبی یکی خوان
خوان پیش تو است لیکن از جهل   تو گرسنه برو و عطشان
از نامه خبر نداری ایراک   بر خوانده نه مگر که عنوان
گوئی که فلان مرا چنین گفت   و آورد مرا خبر ز بهمان
کز مذهبها درست و خوب نیست   جز مذهب بوحنیفه نعمان
هارون زمانه را ندیدی   ای غره شده بمکر هامان
ریحان که دهدت چون همی تو   ریحان نشناسی از مغیلان

آگاه نه که دیک با رید — بر سرت بجای خرد باران
گمراه شدی چو بر تو بگذشت — در جامهٔ جبرئیل شیطان
از شیر و زمی خبر نداری — ای سر که خریده و سپندان
آگاه شوی چو باز پرسد — دانات ز مشکلات فرقان
چون خیره شود سرت در آن دم — رهبر نبوی تو بلکه حیران
چون برف بود بجای سبزه — دی ماه بود نه ماه نیسان

ای هر وود از خرد بحکمت
گرد از سر جاهلان بیفشان

غریبی می چه خواهد یاد دادن — که با من روز و شب بیداست دامن
غریبی دوستی با من گرفتست — مرا از دوستی گشتست دشمن
ز دشمن رستهٔ هر کو جست لیکن — ازین دشمن بجستن نیست رستن
غریبی دشمن صعبست کز تو — نخواهد جز زمین و شهر و مسکن
بجز با تو نیامد چو دفتی — کسی دشمن کجا دیدست ازین فن
چو با من دشمن در دوستی جست — مرا از اندهٔ کهن چون گشت نو تن
سزد کاین بدکنش را دوست گیرم — چو بیرون نزود دگر کس نیست با من
بسند انداخت گاهم که بمغرب — چنین هرگز ندیدست هم فلاخن
ندیدست آنچه من دیدم زغربت — بزیر دستهٔ سرمه کرد هاون
غریبی هاون مردان علمست — زمرد علم خود علمست روغن
ازین روغن بدین هاون طلب کن — که بی روغن چراغت نیست روشن
وگر چون زیب بی روغن شد دستی — بخیره زیب در هاون میفکن
نگردد مرد مردم جز بغربت — نگهرد قدر باز اندر نشیمن
نهال آنگه شود در باغ برور — که بردارندش از پیشینه معدن

تواند

تواند سنگ را هر کز برید — اگر از سنگ بیرون نایدت آهن
بجام زر بدست شه آید — مروّق می چو بیرون آید از دن
ز شهر و برزن خود در چه باید — جز آن کان کاندران شهرست و برزن
بجا نه درد نور قرص خورشید — همان بینی که در تابد بروزن
اگر هر روز را می دید خواهی — سر از روزن بروز باید کردن
چو جان در تن غرید در دل هفته — با محنت ز دل برکن هنین
اگر خواهی که بوی خوش بیابی — بمشک سوده در باید دمیدن
دل از بیهوده خالی کن خزدی — بدستهٔ سیر در خوش نیست سوسن
نخار و خر چو گلشن کرد خواهی — بباید رفت بام و بوم گلشن
چنان باشد سخن در جان جاهل — چو در ریزی تخم در کوز و ارزن
اگر سوسن همیخواهی نشاندن — نخست از جای سوسن سیر بر کن
چرا با جام می علم چو قی — چرا باشی چو بوقلمون ملون
نشاید بود گه ماهی و گه ما — کلیم خر بزد وشته مپاذن
اگر گردن بدانش داد خواهی — ز جهل آزاد باید کرد گردن
بپیش دن درون دانش چه جوئی — ترادن به بگردد دن همی دن
چو می دانی که از خم کوزه ناید — بطمع کوزه خم را خیره مشکن
چو نتوانی نشاندن کوز و خرما — نباید بید و سنجد را فکندن
بخندد هوشیار از حکمت مست — هوس را خیره حکمت چون بری ظن
بنزد عقل حکمت از دوست — ز بیک من تا هزاران بار صدمن
اگر نادان خریدار دروغست — تو با نادان مکن همواره هیچن
نشاید کرد مر هشیار را دل — بباد بیخرد بر باد خرمن
سوی من جاهلست ارچه حکیمست — بنزد عامه هندو برهمن

نه سود است از آنچه چون سود از دود / پر از بانگ و انبوهی و شیون
نیابد فضل و مزد روزه داران / برهمن گرچه چون روزه است الکن
بپیش تیغ دنیا مرد دینی / جز از حکمت نپوشد خود و جوشن
بحکمت شاید ار مر خویشتن را / هم اینجا در بهشت عدن دیدن
چو در پیدا نهانها را ببینی / بدان کامد سوی تو فضل ذو المن
چه پرسی چند گوئی چیست حکمت / نه مشک و نه کافور و نه چندن
درین پیدا نهانی را چو دیدی / برون رفت اشترت از چشم سوزن
چو گلشن را همی بینی بیاری / همی بیرون شد از تاریک گلخن
همی یاری ز نادانی فکندن / گلیم خر بتو عده خز ادکن
ازین دریای پر گوهر بحکمت / ببایدت ای برادر می گذشتن
بحکمت خواه یاری تا بر آئی / که مانده ستی بچاه اندر چو بیژن
ازین تاریک چه پیروز شد را / ز مردان مرد باید و ز زنان زن

چو قصد شعر حجت کرد خواهی / بفکرت دامن دل در کمر زن

از کین بت پرستان در هند و چین تو ما را / پر درد گشت جانت رخ زرد و روی پرچین
باید همیت تا که ملک تا ختن بر ایشان / تا زان سگان بشمشیر از دل برون کنی کین
هر شب ز درد کینه تا روز بر نیاید / خشکست بستگاهت تر است در بالین
نفرین کنی بر ایشان و ز دل اگر کسی نیز / نفرین کند بگوئی از صدق دل که آمین
وا که نه که نفرین بر جان خویش کردی / ای وای تو که کردی بر جان خویش نفرین
بنگر بتی ز راشد وانرا همی پرستد / زو نیست رنج کس را نه زان خدای سنگین
نه چون بتی که زید که رنج و شر آن بت / برکنده گشت و کشته بگرویه آل یاسین
آن کو بت نو آمد بر عترت پیمبر / از تیغ حیدر آمد بر اهل بدر و صفین

جور (نخ) — جانم (نخ) — پشتکامت (نخ) — بو (نخ)

...م بران بت که زن فاطمه فدک را / بستد بقهر باشد رنجور و خوار و غمگین
...کم بران بت که زن امت محمد / او بود جاهلان را اول بت نخستین
...کم بران بت کو کرد و شیعت او / حلق حسین تشنه از خون خضاب و رنگین
اندر حاضر اهل جفا و لعنت / لعنت چرا فرستی خیره بچین و ماچین
...ن بر نفرین باشد همیشه جاهل / مردار گنده بهتر پوشیده گشته سرگین
...ش لعنت دیوانه ام که خیره / شکر همی طبرزد در موضع تبرزین
...ی چو کردی مجروح پشت دشمن / مرهم منه بدو نیز هرگز مگر که زوبین
...ین عجب تر نشنود کس حدیثی / بشنو حدیث و بنشان خشم و ز پای بنشین
...یار است از همه خلق یزدان / فردوس کوی خواهی خواهیش نام کردین
...دار باشند درهای او حکیمان / دیوار او ز حکمت و ز ذوالفقار پرچین
چهار شیر اندر باغ خویش بنشاند / وندر نگار بستان یکسر همه ریاحین
...وردت ما کردند باغبانان / بر خوان اگر ندانی آغاز سوره والتین
...در آمد دد پوست میش پنهان / بگریخته ز شیران مانده ذلیل و مسکین
...ن دد او بود از حد خویش بگذشت / بر کوهها چریدی از دمه خویش و آیین
...ملاغ بنشاند آنجا که بود طوطی / خار و خسک پراکند آنجا که بد ریاحین
...نهان برون شد آورد خوکان / برکند بیخ نرگس بشکست شاخ نسرین
...و خر قوی شد ره کرد خوک ملعون / در باغ نو بر آمد قومی همه ملاعین
...از دنیا تا خوک زاد از این پس / تلخ و شور و گنده خوشبوی و چرب و شیرین
...م عبرت تا خلق را ببینی / بر سان جمع مستان افتاده در مجانین
...ما باید ازین در نیاز و / وین زهد میفروشد در آستین شتین
...جانش و ز زهد دل و لیکن / برو و نبشته بکسر طیلسان تریاسین
...پرسی ز و گوید که این / جز رافضی نگوید کاین رافضی است ابرهیمین

به پیراهن (نخ) — خواهش کوی بستان (نخ) — دانا بکار (نخ) — خزیدی (نخ)

چون گوئیش که حجت یا نیم شب بخسبد / وندر نماز باشد تا صبح بامدادین
گوید درست گردید کاین رافضی است بیشک / زیرا که اهل سنت نکنند نماز چندین
گر گوئیش که یکدم بنشین و علم بشنو / گر خود سخن بگوید جز با وقار و تمکین
گوید سخن نشاید از رافضی شنیدن / کز این حدیث ما را خواجه امام تلقین

نادان گر نیابد پشتم عجب چه داری / پروانه چون بر آید هرگز بچرخ پروین

ای مر ترا گرفته بخوش زبان زبون / تو خوش ببد و سپید دلم مهربان دبون
اندر حریم تن نگرد جان تو فراز / تا ناوری دل از حرم دلبران برون
بر گیر دل ز بلخ و بنه تن ز بهر دین / چون من غریب و زار عباز ندر ازدرون
زیرا که عیب و علت کندی کار دنیا / سوهان علاج داند کردن فسار و فون
دنیا ز من بجست چو من دین بیافتم / طاعت همیم دارد دندان کنان کنون
گر سر بر آوری ز گریبان دین خویش / با ناکسان کله زن و با خاسران سرون
با اهل بیت خویش سر دین فراشته است / اینجاست مانده در کف بیگانگان نگون
با اهل علم و مرد خردمند کم مکن / با مردم خسیس مثل با سکار سکون
ناید ز چوب کژ ستون گر تو راستی / دینرا بجز تو نیست سوی راستان ستون
هشیار باش و راست رو و هر سوی متاب / دد جوی و جز جهل چو این ماهیان هیون

مغز تهی ز علم و تهی معده ات از طعام / هل تا چو خر کند مر این خربطان بطون

جوانی شد او را فراموش کن / سر ناتوانی و را گوش کن
ترا چند که تن وشی پوش بود / کنون چند که جان وشی پوش کن
اگر دیبهٔ جان همی بایدت / خرد تار و پود سخن هوش کن
ز نادیدنی چشم ما کور دار / ز بیهوده‌ها گوش مدهوش کن

...دل باش بیدار و خفته بچشم / بشو خویشتن ضد خرگوش کن
...نشاد خیر و بد مدار چو / زبان عسکر و چشمها شوش کن
...عبرت بخوان آنچه یزدانت / نبشته شیاطین فراموش کن
...حکمت خورش جوی مر جانت را / دل معده ساز و دهن گوش کن
...بن حکمت آموز و بقراط را / باندک سخن کنک و خاموش کن
...الوش جو بان درین بیهشند / تو بیهوش را در هلا لوش کن
...بنوش تو زهر گردان فلک / بدانش تو زهر فلک نوش کن

و گر دوش از تو بغفلت بجست / بکوش و ز امشب یکی دوش کن

...و حسد را ز دل آوار کن / این تن خفته را بیدار کن
...ن جفا پیشه ات ماری بد است / قصد سوی کشتن این مار کن
...ن خرسندی نشکرش بسوز / بر در پرهیزش بردار کن
...هش و تا نزد سوی بد است / زبر دو بهاش گرانبار کن
...بیندش بر سنهای بند / حکمت این سرش افسار کن
...به مدارا کن با هر کسی / بر قد دانش او کار کن
...به گران سنگی با بخرد / خویشتن خویش سبکبار کن
...ن بد و خانه زنگی شوی / روی چو گلنارت چون قار کن
...در ترک شوی ز ان پس / بر درا و قار چو گلنار کن
...نه نیک آمد از کار و یار / بس کن از آن کار نه چون یار کن
...بحرب افتد با یار کار / حرب با نادان و مقدار کن
...نی را بره عمر در / زیر خرد مرکب رهوار کن
...به بیر بخ اگر بایدت / دست برین گنبد دوار کن

سبکبار (نخ)

خوب جهانی بکش از گرد خویش   خوی نکو دادرد و دیوار کن
وز خرد و جود و سخا لشکری   بر سر دیوار نگهدار کن
وانکه بر لشکر و بر حصن خویش   برّ و لطف را سر و سالار کن
شاخ وفا را بنکو فعل خویش   برور و بی خار و کم آزار کن
سیب خویش را ز هنر بوی ده   خانه‌اش از و کلبهٔ عطار کن
سیرت و کردار گر آزاده   بر سنن و سیرت احرار کن
هر چه ببازو نشوانیش کرد   دانش با بازو شو بار کن
دست فرود آر چو آشفت بخت   سر ز خمار و نه هشیار کن
خویشتن ار چند که غرّه نه   غرّهٔ این عالم غدّار کن
آنکه همی دیش بپیکار خویش   بر دی امروزش بپیکار کن
وانکه بنزدیک تو دی خوار بود   بر درش امروز تو خوار کن
ورنه خوش آیدت همی قول من   با فلک گردان پیکار کن
چیست که بیهوش همی بینمت   از چه همی نالی اقرار کن
مرکب ایمانت اگر لنگ شد   قصد سوی کلبهٔ بیطار کن
علت پوشیده مدار از طبیب   بر در او خواهش و زنهار کن
جانت بیالود بآثار جهل   قصد بر کندن آثار کن
دزدی طرّار ببردت ز راه   برّه بران خائن طرّار کن
دیو که باشد مگر آنکو بجهل   گوید شلوار ز دستار کن
پشک بشو فروخت ببازار دین   گفت هلا مشک بانبار کن
کیسه اش پر پشک و بشیراز رو   کیسه یکی پیش نگوسار کن
عیبهٔ اسرار نبی بد علی   روی سوی عیبهٔ اسرار کن
گر نشنو داست که کرّار کیست   روی بران صاحب کرّار کن

ون — با اول مفتوح و ثانی مخفف باصطلاح حکما خطاده هزار سال را گویند

خواجه حافظ فرماید
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را

…مبر باد شت مدان کوه را   فکرت را حاکم و معیار کن
…دت همی باید شو کوه را   بشکن و با هامون هموار کن
…نت بر هر که چنین غدّ کرد   لعنت بر جاهل غدّار کن

ای افسر کوه و چرخ را جوشن
خود تیره بروی و فعل تو روشن

…ون باد سحر ترا برانگیزد   دیبوی سیه بلولو ابستن
…نگه که تهی شدی ز فرزندان   چون پنبه شوی بکوه بر خرمن
…روز باب چشم تو حورا   در باغ بشست سبز پیراهن
…کوهر و در مخنقه و یاره   در کرد بدست و بست بر گردن
…ورا که شنود ای مسلمانان   پرورده باب چشم اهریمن
…شت از تو کشید مفرش وشی   چرخ از تو خز بید در خواد کن
…باد چو بیکار همی گردی   نه خواب و قرار و نه خور و مسکن
…همچو یکی پر آتش اژدرها   گه همچو یکی پر آب پرویزن
…چند کنون لباس بدمهری   اندک همی بایدت آهختن
…ر اکنون دشت باد نوروزی   بر بود سپید خلعت بهمن
…مچنه شد بفر فروردین   با چند سوده آب چون سوزن
…نون بچرد گوزن در صحرا   جز سنبل و گرد باد آویشن
…زی نکند مگر بجماشی   با زلف بنفشه عارض سوسن
…ون روی منزّه شد گل سوری   سوسن بمثل چو خنجر بیژن
…سحری بسحر ماه شد   بر بود ز خلق دل بمکر و فن
…فتی و فقیه و عابد و زاهد   گشتند همه دنان بگردن
…یدل و من خلق شد یارب   چون شد که مانده ام بزندان من

جمّاش — مردی که متعرض زنان شود

من دانه هم چو پیش که باشد   طنبوری و پایکوب و بربط زن
از بهر خدای سوی این دیوان   یکی بنگر بچشم دل ای سن
ده جای بزد عمامهٔ مطرب   صد جای دریده موزهٔ موذن
حاکم بچراغ از پس مستی   از دبّهٔ مزکت افکند روغن
زین پایگه زوال هر روزی   سر بر نکند ز مستی آن کودن
ور مرغ بپرّد از برش گوید   پرّی بر کن بپیش من بفکن
وز بخل بتو فند بصد حیلت   از مشت پر از نشی یکی ارزن
بی رشوت اگر فرشته گردی   گرد در او نشایدت گشتن
حاکم در خورد شهریان باید   نیکو نبود فرشته در گلخن
چون رشوه بر بر زانوش در شد   صد کاج فوی نثار کش برزن
نشناسم ازین عظیم گو پاره   جز دشمن خویش بالمثل یکتن
گویند چرا چو ما نه‌ای باشی   بر آل رسول مصطفی دشمن
گفتار محمد رسول الله است   وندر دل کینه چون کند قارن
دیوانه شداست مردم اندر دین   آن زین سو باز وین از آن سو زن
بی بند نشایدی یکی زینها   گرچند بنرخ زر شدی آهن
ای آنکه بامر تست گردنده   این گنبد پر چراغ بی روزن
از گرد من این سپاه دیوانرا   بقدرت و فضل خویش پراکن
جز آنکه بپیش تو همی نالم   من پیش که دانم این سخن گفتن

حاکم بمیان خصم و آن من
پیغمبر تست روز پاداش

چرخ گردنده و اجرام و چهار ارکان   کار جانست چنین باشد جان ارکان
کار جانست که بر جان تو راست این چرخ   گرچه خود نیست جوین نادره کار جان

کاج — در اینجا بمعنی سیلی است

…ر کان دلم نیز چنین شیدا   خوب و هشیار و سخنگوی و معانی دان
…وکرده خدا چون مجرّد زی تو   نامه را نیست مگر صورت عنوان
…ی زین عنوان ببدیش و مراد تو   همه زین عنوان چون روز همی بر خوان
…ن خویش ببین عالم را یکسر   هفت انجم و ده و دو برج و چهار ارکان
…انی که تو باری و جهان تخم   کیست دهقان تو و تخم تو جو بزدان
…عجب که تو خطر یافت جهان زیرا   خطر تخم بیار است سوی دهقان
…ر بخت در ایوانش فرود آرد   چو خردمند و گرامیش بود مهمان
…نه مهمان خدائی تو ترا ایزد   چون نشاندست بدین پر چراغ ایوان
…بنی بنگر کز بهر تو میروید   در صدف مرجان و در خاک کهن ریحان
…بینی بنگر کز بهر تو میزاید   مه و خورشید زر و سیم و سرب کوهان
…وماند رشکر و بوی مشک اندر   هر دو از بهر تو ماندست چنین پنهان
…ش و ناخوش که ازین خاک همی روید   نیز طعام است ترا جمله و راز درمان
…سرمار اخز است و ترا جوشن   آب دریا را کشتی است ترا پالان
…مری و فصیح و ترا عیب   چو انند که گنگند همه ایشان
…ت پوشیده که شاه چو انو   که نه عریانی و ایشان همگان عریان
…ده و کار کنانند ترا گوی   تو سلیمانی و ایشان همگان دیوان
…و اگر کار کن بخرد و دیبت   پس حقیقت همه دیوند ترا حیوان
…که گرد تو سخن گوید و بیراه   عامه کمی نزد تو بند همه یکسان
…چگونی که جهان از قبل انها   کرد دیغ آید زیشان همی کهدان
…امه دیوانست اگر دیو خطا گوید   جز خطا باشد هرگز سخن حیوان
…بر چون بر زمی شوره فرو بارد   گرچه در وشن شود تیره شود باران
…نو حد زد ار حسن دنیز به گویان   بلبله گو باره کرهین قلّه شیطان

گوهر و

زین قافله کور و کر ایخواجه — نتوانند که رهد هیچ حکیم آسان
شهر یکبند بدیشان و بدیشان شو — دشت خالی به چون شهر پر از گرگان
بل بزندان شو و خوش بنشین زیرا — صحبت نادان صعب تر از زندان
جز که یمگان نرهانید مرا زینها — عدل بارا دبرین شهر و زمین یزدان
گرچه زندان سلیمان نبی بود است — نیست زندان بل باغیست مرا یمگان
مشو از این بقعه خود نشود هرگز — تا قیامت بجز آل نبی ویران
خیل ابلیس چو بگرفت خراسان را — جز یمگان در نگرفت قرار ایمان
ابخردمند مشو غره بدان کابلیس — یاد کرد است مخلوق اند و شاد دوان
گرچه نیکو و بلند است و قوی خانه — پست باید شد که بر برف بود بنیان
دست اندر رسن آل پیمبر زن — تا ز دیوان برود برتن تو دستان
تخم هر معصیت ای سو دید جهل است — ناورد این تخم بری جز که غم عصیان
جهل را از دل تو علم برآرد بیخ — خاک تاریک بخورشید شود رخشان
مردمی کن بطلب دین که بدان زادا — این دو عمر که تا به شوی ایشادان
گر هستوری کنی و علم نیاموزی — بر تو تاوان بود این عمر ملی تاوان
گر ترا همت بر خواب و خور افتادست — گرت گویم که ستوری نبود بهتان
سوی هشیار و خردمند ستوری تو — گر ترا از دین مشغول کند دندان
ای بنان کرده بنان عمر گرامی را — من ندیدم چو تو بیحاصل بازرگان
طمع کرده جهان خیره همیشه تا — گوی گشتستی ای پیر و طمع چوگان
مرد غواص بدریای بزرگ اندر — جان شیرین بدهد بر طمع مرجان
جهد آن کن که از این کار جهان جانا — برکنار ای بخرد زین فلک گردان
چه روی از پس این دو گر بزند — چه زنی پیل پی این سر دو قوی سندان
مر مرا تازه جوانی ز پر او شد — ای جوان گر خبرت هست چنین خلقان

ایجوان عبرت ازین پیر هم اکنون گیر — از سر سولان بندیش هم از پایان

...یاد بلا اله الا هو — زین بیمعنی زمانه بدخو
...ین دهر چو من تو چون ... — بی باک منم چه ظن بری یا تو
...ین قبه که خواهران ... — هستند دوا و چهار هم پهلو
...ین فاحشه گنده پیر ... — بنشسته میان نیلگون کندو
...ین دیو وفا چرا طمع دا... — هرگز جوید کران عدو دارو
همواره حذر کن ای خردمند — همچون من از این بلای پا آهو
...ر دست زمان سپید شد زاغت — کس زاغ سپید کرد جز جادو
جادوی زمانه را یکی پر است — زین نوش سیه سپید دیگر رو
...زین روی ترش بدان همی کرد — وز حرص رطب همی خوری مازو
هر چند مهار حلق بگرفتند — امروز تگین و اینک و یغو
نومید مشو ز رحمت یزدان — سبحانک لا اله الا هو
بر شو به هنر بعالم علوی — زین عالم پر عوار پر آهو
بنگر که صدف ز قطره باران — در بحر چگونه می کند لولو
از دیو فرشته کند نفسی — کش عقل همی کند قوی بازو
بشنود ستی که خاک زرد گرد — از ساخته کدخدا و کدبانو
وان خار درشت خوار ... — مشک ختنی همی کندش آهو
نیکی بگزین و بد بنادان ده — روغن بخرد جدا کن از پینو
کز خاک دو تخم می پدید آید — این خوش خرما و آن ترش لیمو
از مرد کمال جوی و خوشخوئی — منگر بجمال و صورت نیکو
کابروی و مژه عزیز باشند — هر چند بنزد گر بود گیسو

پایان
ضد

انباغ
دو زن که در عقد یک شوهر باشند آنرا انباغ یکدیگر گویند

پا آهو
بمعنی آهو یا بمعنی خانه مفتون یا مشک

پرش
ضد

وز خلق بجاه و علم برتر شو — هر چند بوند با تو همزانو
کز موی سرت عزیز تر باشد — هر چند فزو تر است ز ابرو
سوی تو نوید گر فرستادند — بر دست زمانه ز آفرینش دو
یکی سوی دوزخت همی خواند — یکی سوی عز و نعمت و مینو
هر یک بره هست می کشد لیکن — بر شخص پدید ناورد نیرو
این با خوی نیک و نعمت حکمت — اندر ره راست می کشد بازو
وان جان ترا همی کند تلقین — با کوشش مور و کر بزی راسو
بر گرد ره بهشت و کوشش کن — کاین نیست ره محال و نامرجو
بنشان از سرت خمار و خود بنشین — حیران چو بچپات بارد بیهو
جز پند حکیم و علم کی راند — صفرای جهالت از سرت آلو

بی حکمت نیست برتر و بهتر — ترک از حبشی و تازی از هندو

ایا گشته غره بمکر زمانه — ز مکرش بدل گشتی آگاه یا نه
یگانه زمانه شدستی و لیکن — نشد هیچ کس از زمانه یگانه
زمانه بسی پند دادت و لیکن — تو می در نیابی زبان زمانه
نبینی همی خویشتن را تشنه — غریب و سپنجی بخانه کسانه
نگویند کاینخانه بد مر فلان را — بمیراث ماند از فلان یا فلانه
تو اگر همی پند خواهی کزین — زبان فلان و فلانست خانه
چو خانه بماند و برفتند ایشان — نخواهی تو ماندن همی جاودانه
نخواهد همی ماند باید مرگ — بدین خرمن اندر نه کاه و نه دانه
پدرت و برادرت و فرزند و مادر — شدستند نا چیز و گشته فسانه
تو پنجاه سال از پس مرگ ایشان — فسانه شنودی و خوردی سانه

رسانه
حرص ولوث

...رهگذر چند خواهی نشستن — چرا بر نخیزی چه مانده بهانه
...دی بسی از پس آرزوها — بروز جوانی چو گاو جوانه
...ان دامن اندر ره کوی و برزن — زنان دست بر شعرهای زنانه
...لا وه که من یک چمانه بخوردم — چه فضل است پس مر ترا بو چمانه
...بر تو گرچه گرانست آهن — نشانی تو بی بند و بی زاولانه
...ن پارسائی همی کرد خواهم — چو ماندی بشاخی پیرو لانه
...و نه شود پارسا مرد جاهل — همی خیره گربه کجی تو بشانه
...دانش نداری تو در پارسائی — بسان لگامی بوی بی دهانه
...ست اینکه گفتمت کافزون نخواهم — چو تازی بود اسب یک تازیانه
...نگام آموختن فتنه بودی — تو دیوانه سر بر ترنگ چغانه
...جز بخرد زانی اکنون که آنگه — بمزد دلستان خریدی لکانه
...ن لاجرم چون سخن گفت باید — بماند ترا چشم بر آسمانه
...نی چو در ماندی آنجا کز آنجا — نه بربط رهاند ترا نه ترانه
...موز اگر پارسا بود خواهی — مکر بی تو را جان خویش آشیانه
...نش گرای و در این روز پیری — برون افکن از سر خمار شبانه
...شی اگر دل بدانش نشانی — باندک زمانی بدانش نشانه
...انش سپیلفج نیکی کز اینجا — نیابید با تو نه خانه نه مانه
...ای از تو طاعت بدانش پذیرد — مبر پیش او طاعت جاهلانه
...از سوختن رست خواهی همی شو — باموختن سر بنه بر ستانه
...انه کز او کار دنیا که دنیا — یکی ژرف دریاست بس بیکرانه
...ان کس او فانیابد از وی — حکیمان زبی کرده اند این گمانه
...نیک و بدش نیست با تو چه باشی — بنیک و بدش غمگن و شادمانه

هنگام پیری چو تخته
ضد

چمانه
بفتح اول پیمانه و بضم جوان
جانداد

زاولانه
بند پیت از آهن که بر پای ستور و مردم دیوانه و مجرم نهند

لانه
کاهل و بیکاره و بیغیرت

ترنگ
آواز تار و چغانه

لکانه
روده گوسفند که آکنده بگوشت باشد

جان خود بود را
ضد

جهان خانه داستان بیست را | بگردان سوی خانه داستانه
ز خانه دبستی و دانش در آن | بدین خانه شو سخت کن دنغانه
مکن کاهلی بیشتر زین که تا که | ز مانه برون گیرد و زین میانه

سخنها عجب بعقل است سخته
مگردان ز ازدوی اورا زبانه

گرک آمد است گرسنه و دشت پر بره | افتاده در رمه رمه رفته بشیجرم
گرک از رمه خوردن و رمه از گیاه چرا | هر یک بحرص خویش همی پر کند شکم
گرک گیا بود است و بره گر گراگیا | این نکته یاد گیر که نغز است و نادرم
نیکو درا بیمثال تر خوشتر ابین | گرک و بره مباش و بترس از مخاطرم
از بهر آنکه تا بره گیری نگر ترا | ای بی تمیز مرد گرا مشو بره
گر نه بره نه گرک نبی بر دد امیر | چون جواب داست بد بیمناظرم
گر تو نباشی ز پی میسره امیر | ترسم که پرد کرد بماندش مطبرم
ترسم همی که گر تو نباشی ز لشکرش | بی تو نه قلب و میمنه ماند نه میسرم
فخری مکن بر اینکه تو میده بره خوری | یاد آب باب دردزده یک نان فخفرم
زیرا که هم ترا و هم او را همی بسی | بی شام و چاشت باید خفتن بمقبرم
چون نشنوی همی و نبینی همی بدل | گوشت بمطرب است و دو چشمت بمسخرم
در آرزوی آنکه ببینی شگفتئی | بر منظری نشسته و چشمت بپنجرم
چیزی همی عجیبتر از این دو چه بایدت | بسته ببند سخت درین نیلگون کرم
اینجان پاک تو زچه ماند است بی خبر | پنهان درین خرابه و دشت کران فرم
گر جایگیر نیست بجسم این لطیف جان | تنرا چرا هبیست مبا تر چو فو صرم
در فو صره همی بسفر خواست رفت جان | زان بر گرفت سفره در خود دو مطهرم
گر تو تماخره کنی اندر چنین سفر | بر خویشتن کنی تو نه بر من تماخرم

فانه — و پانه چوبیست که در پشت در اندازند که در باز نشود
دره — مخفف دره شکنبه و شکم
مطبره — نوعی از برد
فخفره — سبوس آرد گندم و جو
کره — در اینجا بمعنی خانه و حجره مناسبت
فره — زشت
تماخره — مسخره و هزلگوئی

... ره و بقصر تماشا چه بایدت | اینک تن تو قصر و سرت گرد منظرم
... ه چون بحکمت بر تبت کرده | سفره ترا و مطهره ات سر بمجمرم
... آفرین که چنین قصر آفرید | بی خشت و چوب و رشته و بی کار و مسطرم
... و بشین و گرت تیره گشته مغز | بزدا از و بخار بپرهیز و عرعرم
... دو رهت که پدرت اندر او فتاد | تا نو فتی در او چو پدر تو مکابرم
... بست خوب و بد اندیش و شوی | با عتب و فتنه ساز و بگفتا ستادرم
... او نو چو تو فتنه شوی بر او | پرهیز دار زین زن جادوی و مدبرم
... شو بر شوت و نازش که هر چه داد | بستاند از تو پاک بقهر و مصادرم
... ارد هر بجوی ای پسر فراد | عمرت مده بباد با فسون و فرفرم
... کر او تمام نپرداخت آنکه او | پر کرد صد کتاب و تهی کرد محبرم
... بسی است عمر و جهان قلب بدعمل | نقد سره بقلب که تابد ترا سرم
... نبرم نماند دو دست برای جوز | مگذار جوز و دست برآور ز خنبرم
... بق او خریدم و خوردم بر وی او | زاد عز بر خویش و تهی کرد تو برم
... نفهر او خرم داد همچنین | از مکر او بزرگ حکیمی بقا هرم
... همی ببرد مرا انگشت ازان زدم | پیش تو بر کناره خوش بانک باترم
... نغنه خوش آید پسر چرخ رود و شب | همواره می کند با لینت تبنگرم
... تو بخواب و خور بدهی عمر همچو خر | بر جان تو و بال چو بر خو شود خرم
... آب علم و بدان روی جاز شوی | تا روی بر در کرد بنا بی باسرم
... دست و پای پاک ببینمت جاز و دل | این هر دو پاک بینم و آن هر دو با کرم
... ی کجا برد ز تو گرمابه و گلاب | خیره مده گلیم کهن را بجندرم
... ن می فروکشد سر و ت فلک بچاه | تو بر فلک همی چه کشی طرف کنگرم
... برپیند اگر چه نبایدت خوش کرنید | پر نفع و ناخوش است چو معجون فیقرم

فرفره — سخنی که بشتاب گویند
خنبره — خم کوچک و کوزه کوچک
باتره — [illegible]
تبنگره — در فرهنگ جهانگیری گفته تبنگره با اول مفتوح ثانی زده و کاف عجمی مفتوح ذکری باشد که عورات در محل خفتن کودکان بگویند تا بخواب روند و آنرا لالائی نیز گویند و بهمین شعر استشهاد کرده

از جهت خراسان آمدت یادگار
این همه پند و حکمت نیکو مزامن

دور باش ای خواجه زین بیم گله / کت نباید چیز حاصل جز گله
هر که در ده با گلهٔ خوکان رود / گرد و درد و رنج بیند زان گله
خانه خالی بهتر از پر شر و گرگ / دانبال این کرد بر دانا بله
همچو بلبل لحن و دستانها زند / چون لبالب شد نجما و بلبله
وز هیب مؤذن و بانگ غاز / اندرون افتد بنشان زلزله
آب تیره است آنچنان کشتیرا / بادبان کز طاعت و دانش خله
گر گله زد جاهلی با بخت بد / مر ترا با او نباید زد گله
چون کله گم کرد نادان مر ترا / که تواند دید هرگز با کله
با عمل مر علم دین را است داد / آن از این کمتر مدان یک خردله
کار بی دانش مکن چون خرمنه / در تراز و بارت اندر یک پله
چون بنادانی کند مزدور کار / گرسنه خسپد بشب بی ست آبله
چون نشوئی دل بدانش همچنان / موی راشوئی بآب آمله
علم خورد و برد خود گسترده اند / پیش این انبوه و گروه قافله
پیش این گاوان که هرگز شان نبود / دل بکاری جز بکار حوصله
تا ز هیچ بد کسی کو می زند / دست بر منبر ببانگ مشغله
زعمله بر تو نهاد است آن خسیس / چون کشی گر خر نکشی زعمله
علم تاویل است و شیرهٔ نهان / چون ببرات حنظل اند حنظله
علم حق اینست از اینو گر عنان / عامه را ده جمله علم چلمله
علم تاویلی بنزیل اندراست / وز مثل داد بسر بر فوقله
پای پاکین برهنه به نبی / چون بپای اندر دوید کشگله

بلبله
کوزهٔ لوله دار و صدای صراحی

خله
چوبیست که بدان کشتی رانند

مؤلوی
آن یکی بدبخت خرمن سوخته
می بخواهد شمع کرافروخته

زیمله
چون ز نگاله بجاوه مانند باشد که پر از میوه و سبزی کنند و بر پشت چاو پا بندند وازجائی بجائی برند

چلمله
بفتح اول وثالث مفت ورایگان باشد

قوفله
شاید کلمه در اصل کوکله با اول مضموم وواو مجهول وکاف مکسور بوده وآنچه که در فرهنگ جهانگیری گفته نام مرغی است تاجدار که بمرغ سلیمان اشتهار دارد وبتازی آن را هدهد گویند بنابراین معنی چنین خواهد بود مثلهای قرآن در علم تاویل است تاج همچون هدهد که تاج بسر دارد

اه است این علم و زنک جهل را / چون بزداید مگر این مصقله
یه دین بد نیاوفت بود / گر شوی مر علم دین را بکدله
گوهر بشر آبستن است / جز بلا هرگز نزاد این حامله
دور کن چو مردان بیش از آنک / در کشدت او زبیش رو و لوله

چون نگیری سلسلهٔ داود را
حجت ابلک داشت پیش مشغله

گر ز از این پله گو باره / جز درد و رنج عاقل بچان
ت خاره رنج بود حاصل / بیعقل مرد سنگ بود خان
ر آن ندید که من دیدم / زین بیشبان رمه پله گو بان
اد بود سرم یکسر / مشغول بدند بر من و غمخوان
ن که هوشیار شد بر من / گشتند مار و کژدم جران
له بر پلاس نه خوب آید / برد و خته ز شوشتری یاران
ه خاص هست بسی بدن / نز صعتر چه باشد پنهان
ا ریان پان شود حاکم / گر حکم کرد باید بی پایان
بیت آشکاره که نشانند / جز باغ و حایط و زرو انگان
اره داد خواه بد و آید / جز خاکسار او ز بزهد سان
ا همند ز هر شری / می خوار و دزد و لوطی و زن باره
وسند او آل رسول نو / از خانمان کندت آواره
ان بوست کبر و پند یکسو / بردوخته رکو بکف شان
او بدان رکو و رستم من / بر سر نهاده هیچده گز شان
بلیت ندیدم جز کندن / از خانمان خویش یکبار
سور و گنج انبود آنک / جلت گر بر باشد ناچار

آبکاره

باره
دوست

چون من زخانمان شوی



شکاله

کماله

غلاله

پرکندش

دباله

بروار‌ه

زاره

هرکاره

وبرب

کلاله

جغاله

بساله

کتاله

چون



حکمت حجت بخوان که حکمت حجت
بهتر و خوشتر بسی ز مال نکاله

ای گشته بمال و زور غره | تا زنده چو اسب شرزه و کره
چون زین زمانه کوفت یالت | کمتر کنی این دو بدن تره
پر تنه جهان ز تو و در پیشت | دایم زده آز و آرز و پره
چرخ از ستم همی بیازارد | تو خفته و برگرفته خوش خره
هرچند چنار تو همی بالد | آهنگر او همی زند اره
ای مانده بزیر بار نادانی | بابار چرا کنی چو خر شره
این بار گران بکوب و بشکن | هم گردن و پشت و مهره و پره
پیریت چو شیر زهمی غرد | تو گشته بزور کودکی غره
پیراهن آن برکش از گردن | وز گرد محال شانه زن طره
تا بر تو نزند کسی بیغاره | بر ساق چو برت و بر برت دره
آز و طمع ای پسر ز تو هرگز | بیرون نشود بآب بهسته
آزاده که و طمع بهم ناید | من کرده ام آزمون بصد مره
این دهر یکی عروس پر مکر است | ای قوم حذر کنید ازین جره
آرایش او برنگ و بوی خوش | افشاند ز جعد و شستن غره
وین گاو از ابوی او خواند | اینست همیشه کار بوقمره
از خلق بدین همی گراید | چندین بفسون و خنده و خره
جز دین نستاند از کسی کابین | راضی نشود بصد من و صره
این نیست مر عروس تا باشد | این حق بچنین و من بسا مره
عاقل ندهد در اینچنین کابین | راضی نشود بصد ره و صد ره
مردم چو ز فرزدین فرو ماند | دنبال ندهد ش زبیب فره

ای

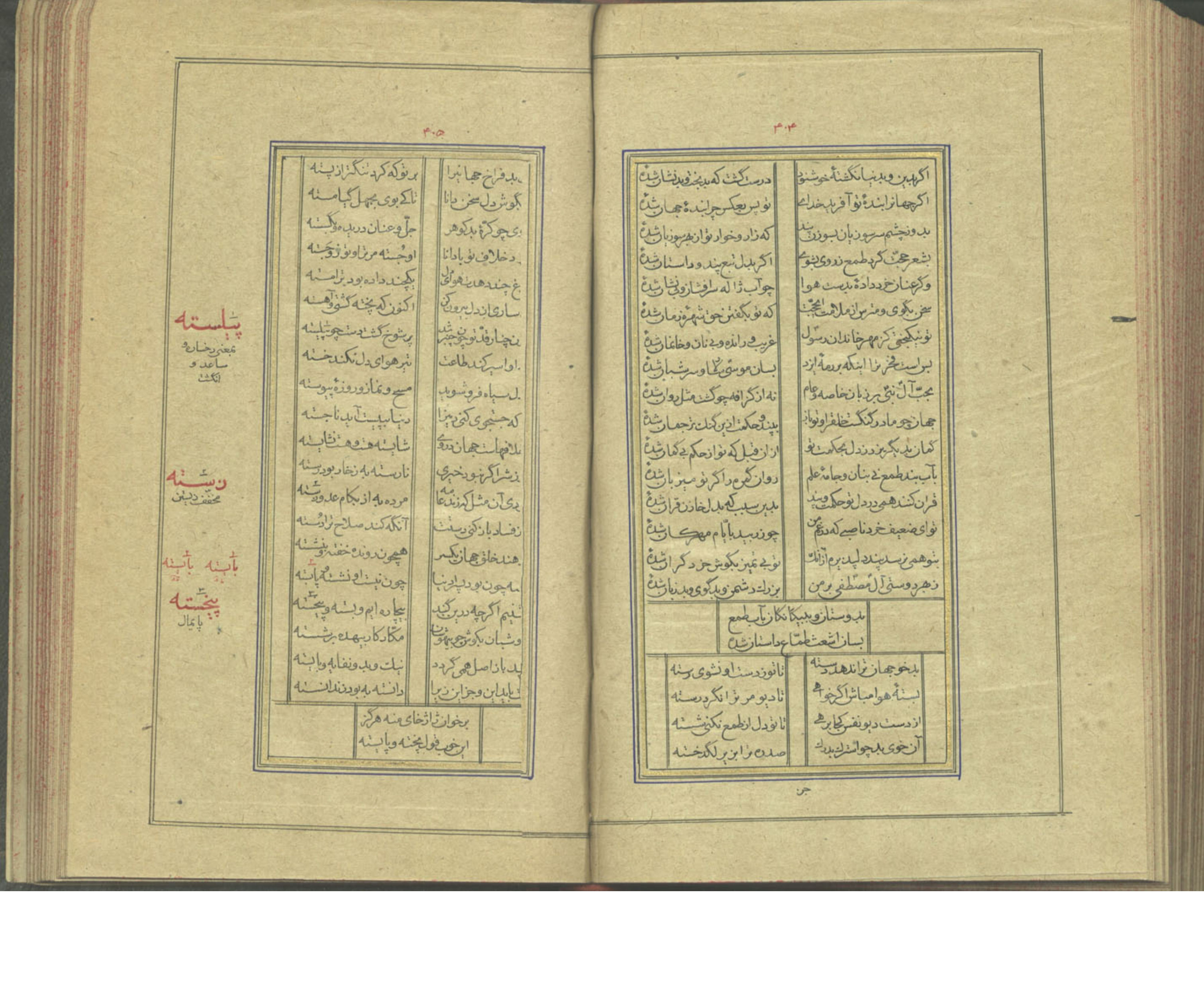
شره — من حرص و شهوته
خره — [illegible]
شره — ظاهرا [illegible]
غره — پیشانی و روی اسپان و حیوان
بوقمره — ابلیس
خره — بروزن دره [illegible] بمعنی [illegible] مناسبت

پند نشنود جاهل | چون سبز کنی پیش او تره
ور به نگفته برهانی | بر باطل خویش ثابت قره

دو خانه بدین چو منبر سازی
از فکرت تیشه شاو دستاره

اگر بی بهر جهان شده | چرا که همچو جهان از هنر جهان شده
تر است سفله جهان | تو همچو مادر بدخو چنین از آن شده
چرا تو ناتوان نشده | تو پیش مادر خود پیر و ناتوان شده
فرای نوجوان بدانکه | چو بوستان و بقد سرو بوستان شده
چگه بر تو زان سپس که بجهل | تو بر زمانه بد مهر مهربان شده
بجا برا که تو عدیل خرد | بسفله تن ز شدی بل بپاک جان شده
نگاین خیمه چهار ستون | چو خسروان ز چه معنی تو کامران شده
جهان بر جهان و جانوران | چنین مسلط و سالار و قهرمان شده
زمود را خدای خوان تو کرد | که سوی او تو سزای نعیم و خوان شده
لهشتند جمله جانوران | مر این مبارک خوان از تو میهمان شده
گر این کاروان بسته زبان | تو جز بعقل و سخن میر کاروان شده
اگر گشته برین رمه میر | چرا ز عقل و سخن چون رمه رمان شده
چو چون خر و پر بیار شده | اگر بود رسلب خز و پرنیان شده
زنک دربست حکیم | ببند در تو چنین از چه شادمان شده
به چو بران کند چو تو | همان زمان تو برین عالی آسمان شده
بیرت سوی محمد خرد | اگرچه از بصر بخرد نهان شده
دمت بزدان داد گرچه شکفت | اگر تو میر ستوران بسکران شده
به دین بافتی خدای شده | که چون خدای خداوند هندوان شده

آویا
بجا انبمبارک خوان چوب
شادمان



بسی کردم که و بیگه نظاره ندیدم کار دنیا را کناره
نیارد چشم سر هر چند کوشی همی زین نیلگون چادر گذاره
همی خوانند و میرانند ما را نیابد کس همی زین کار چاره
گر از این خانه بیرون رفت باید ندارد سودشان خواهش نه زاره
مگر کایشان همی بیرون کشندم ازین هموار و بید و سبز تاره
نه خوانندم نه رانندم نبینم همی بینم ستاره چون نظاره
همانا سنگ مغناطیس گشته است ز هر جانم ما هر یک ستاره
فلک در وغر گری گشته بر ما بکار خویش در جلد و خباره
زما اینجا همی کنجاره ماند چو روغن برگرفت از ما عصاره
ترا این تن یکی خانه سپنجست من قندیل مغز بل چون کباره
بباید رفت آخر چند باشی چو متواری درین خانه تواره
درین خانه چهار ستند مخالف کشیده هر یکی بر تو کناره
کهن گشتی و نو بودی تو بی‌شک کهن گردد بنوا سنگ و خاره
بجان نو شو که چون نو گشت پیرت نه باک آید کهن باشد غراره
تنت قارون شد است و جانت مفلس یکی شاد و دگر بیمار خواره
بدین نیکو تن اندر جان درشتت چو بیمار است در زندین غزاره
چو پیش عاقلان جانت پیاده است نداری شرم ازین رفتن سواره
دل در وی بشر اگر هوشیاری ز دانش طوق ساز از هوش یاره
بگشت بیگهی مانی که در تو نبینم دانه جز کاه و سپاره
نیامد جز که فضل و علم و حکمت بما میراث از ابرهیم و ساره
چو شد پیر نو جانت از علم شاید اگر قدرت نباشد چون مناره
سخن جوید نجوید عاقل از تو نه کفش ادیم و نه دستار و شاره

زاره
در انجمن ناصری زار و زاره را بمعنی ناله و افسوس و بدین شعر حجت نهاده

تاره
و تارم که معرب آن طارم است در اینجا بمعنی خانهٔ چوبین با سرپوش و گنبد است

خباره
در فرهنگ جهانگیری گفته خباره با اول مفتوح سبلر گویند که چیست و حال آن [illegible] در کارها ماند و نه همین شعر استشهاد کرده

کباره
بفتح کاف سبدی که میوه و امثال آن در آن کنند و بر چارپا بار کنند و بمعنی خانهٔ زنبور نیز آمده

تواره
بروزن سواره خانه و دیواری که از علف و نی سازند

غراره
در افرهنگ [illegible] ذکر معنی غراره نموده [illegible] لمثال الذی علیه [illegible] بر این محتملست که مصراع اول بیت چنین بوده بجان نو شو که چون نو گشت پیرت و بر حال معنی شعر ظاهر است

غزاره
بمعنی جوالی که کاه در آن کنند

سپاره
نانی که از جو و باقلا و کاورس پزند

شاره
دستار هندوستانی و هم چادر رنگین

...که پیش آری خوش آید سخن خوشتر بسی از پیش پایان
...نه دلسنت باشد گرچه تلخ است بود پر نفع بر کردار بایان
...نکو سخن چیزی نباید که نزی دانا بری بر رسم بایان
...ت گنارد نغز و زیبا که لفظ اوست منظور اگران

هزاران قول خوب و نغز و باریک
از و باشد چون تار هزاره

...ده خوش و کرده فراوان اکنون که رفت عمر چگونی که چه
...ه جهنده ز چنگال امرت رو گر ز حیله جست توانی بجه
...کرن بخست بچاره مگوی بیهوده که آن نبرد ره بده
...ه کمند گشت ز پیر هست چون کرد بر تو چرخ کمان زه
...شو که گشت زمانه درشت هسته برو که سود ندارد استه
...بحرب بار که وقت آمده است دل در سرای و جای سپنجی منه
...که تیر دهر نیابد ترا جوشن ز علم جوی و ز طاعت زره
...چگونه بستر آنکه بت اندر چهار دشمن بچندین گره
...شو ز خواب گر این سخن شنید هرگز کسی نرست مگر منتبه
...نکرد سود کسی را که کرد زاری و آب چشم کنارش چو ره
...چو برف و یخ بگداز دهی او را هر چه کان نگداز ده
...ست علم عمر بدین زد بده در گرمسیر برف نبد داده به
...سفر بیاز اگر چه ترا همسایه هست از تو بسی سال مه
...بیت صعب در تن تو آرزو جوپای آرزو ناز و محال و فره
...ه که پیش روی سر برکند چون عاقلان محجوب بیند بشره
...ر شکر هدیه حجت کنون بشنو ز روی مکرمت بینی ده

پیشیاره
بروزن هیچکاره حلوای شلغم که از آرد و روغن و دوشاب

یاره
معجونیست که معرب آن ایارج است

یاره
تحفه و ارمغان

گزاره
با کاف فارسی در اینجا بمعنی شرح و تفسیر است

فره
غلبه و زیادتی

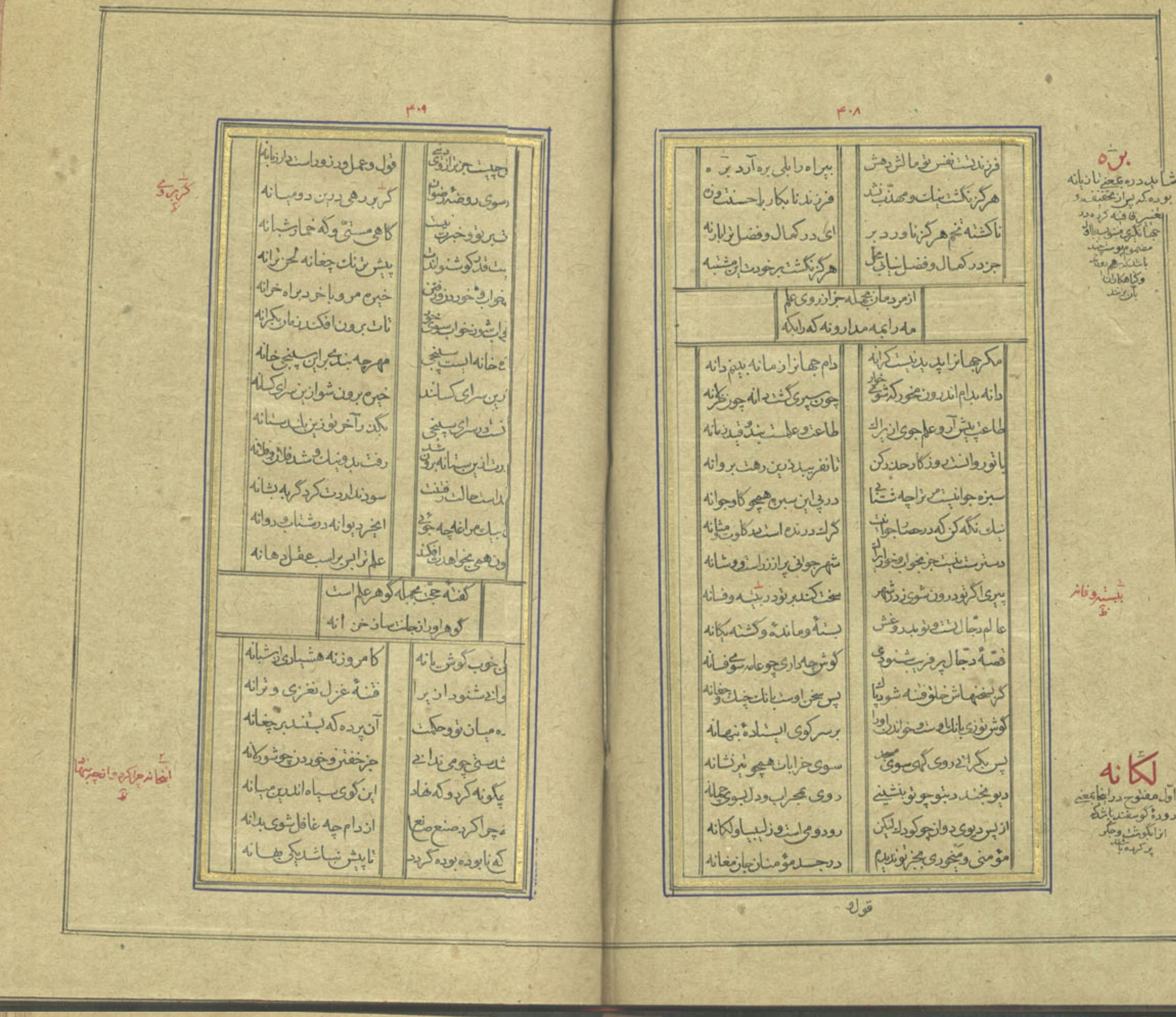
نبیند بشره
عرب

این نفس خوشی جوی را بنینی درمانده بدین بند و شادمانه
ای دین مجز از بهر تو نگردد این خانهٔ رنگین پر دسانه
دیوار بلند است تا نبینند کانجاش چه ماند از برون خانه
چون خانهٔ بیگانه اشیان شد خو کرد درین بند زار و لانه
آنست گمانش کنون که اینست او را وطن و جای جاودانه
بل دهر درختی است و نفس مرغ وین کالبد او را چو آشیانه
ای کرده خرد اندرون جهانت از آهن حکمت یکی دهانه
دانی که بنا اوردت آنکه اورد خیره بگزاف اندرین خزانه
بل تا بنماید ترا بر این لوح آیات و علامات بیکرانه
کردند ترا دور از اینهات گه چشم و گهی حلق و گه مثانه
گوئی که جوانم بباغها در بسیار شود خشک و تر جوانه
چون دید خردمند روی کاری خیره نکند گریه را بهانه
بیدار و هشیوار مرد ننهد دل بر وطن و خانهٔ کسانه
بشنو سخن این کبود گنبد فتنه چه شوی خیره بر فسانه
بر هر چه برون زین نشان دهند یکمانه ازین باب و گمانه
شخص تو یکی دفتر است روشن بنوشته بر او سیرت زمانه
این عالم سنگست و آید گر زد عقل است ترا زوی راستانه
چون راست بود سنگ با ترازو جز راست نگوید سخن زبانه
آنکس که زبانش نماد رست پیدا پیغام جهان داور یگانه
او بود ترازوی زبانهٔ عقل کشتی همه راستی نشانه
بر عالم دین عالی آسمان شد بر خانهٔ حق محکم آستانه
در خانهٔ دین چون که من نیایی استاده چه ماندی بر آستانه

هار... پشت و اهت زی خانه بدان بند جاودانه
...ددجی تو من اوراد هاروت ترا هست مرمرانه
...ز بذل و قبل قوت وز خمر خمت پر چمانه
...زینت همی که گوی از بیم عتابش و تازیانه
...گوشت پخته مسکر با سنبل و بایخ دار بانه
...ای مکر و کتاب حیلت کاین گفت فلانی زبو فلانه
...برزیش سخت کرده از جهل دده او بهانه

آنکس که ترا داد صد دانش
خود رفت بد انجای چاکرانه

...تا بی دریغ زبرنائی زین چاه آرزو زچه برنائی
...دانش چو بیفزودی کاخر اگرچه دیر بفرسائی
...بنگر بر هی ماند کوتاه اگر تو اهل هشیوارئی
...هلی بروی نیز ره هر چند کار مبدء و برجائی
...زح بی آسایش هرگز گمان مبر که بیاسائی
...بر نه نشستی زو هیچ روی نه که فرود آئی
...به خنجر برنایت تا کی خوری دروغ زبرنائی
...تا حرص بخ سنگی چون تشکی و پشت بیرائی
...جخرد و طاعت از معصیت چرا که نپالائی
...پیراش دیوان رفتی بیبغاری و رسوائی
...بماشته رود و شب جان و دل و دو گوش و دو بینائی
...نکه نیکی بلفجی کم بود ز دشتهٔ یکتائی
...بچاکری سلطان چون از میان دشنه نگشائی



فرمان کردگار بله کرده   شه را لطف کنی که چه فرمائی
چون مؤذنت بخواند زی مسجد   تو او فتاده ژاژ همی خائی
ور شاه خواندت بسوی مجلس   ره را بچشم و روی بپیمائی
تا مذهب تو این بود و سنت   جز مر جحیم را تو کجا شائی
در کار خویش غافل چون باشی   با خویشتن مگر بمعادائی
چون سوی علم و طاعت نشتابی   ای رفتنی شده چه همی پائی
بی علم و دین همی چه طمع داری   در ها و زآب خیره چرا سائی
عاصی سزای رحمت کی باشد   خورشید را همی بگل اندائی
رحمت نه خانه ایست بلند و خوش   نه جامه ایست رنگین و دیبائی
دینست و علم رحمت و خود دانی   اینرا اگر تو ز اهل تولائی
بخشایش از که چشم همیداری   بر خویشتن خود از چه نبخشائی
یکچند اگر ز راه بیفتادی   زی راه باز شو که نه شیدائی
شاید که صورت گنهانت را   اکنون بدست توبه بپیرائی
رحمت بسوی جان تو نگراید   تا تو بسوی رحمت نگرائی
اول خطا ز آدم و حوا بود   تو هم ز نسل آدم و حوائی
بشتاب سوی طاعت و زی دانش   غره مشو بمهلت دنیائی
آن کن ز کارها که چو دیگر کس   آن اکند بر آتش تو بستائی
در کارهای دینی و دنیائی   جز همچنان مباش که بنمائی
نهاد تا ببرت طراران   ارزن نموده ریگ بپیمائی
با مردم نفایه مکن صحبت   زیرا که از نفایه بیالائی
چون روزگار بر تو بیاشوبد   یکچند پیشه کن تو شکیبائی
بر صحبت نفایه و بی دانش   بگزین بطبع وحشت تنهائی

برخوی دل تو کم آزای   بفزای تا که مال بیفزائی
ای بیهده تو مومیارا   هرچند بیوفائی دریائی
زیران باقی تو   سرمایه توانگری مائی
زاید شوی هرگز   هرچند روز روز همی زائی
پیداست و نهان دیگر   باطن چو خار و ظاهر خرمائی
امروز بان بدهی فردا   از ما مکابره همه بر بائی
اند بدین عادت   کاری بزرگ راسته بر پائی
جان گر صدف گوهر   در شخص مردمی تو دریائی
بل میوه تر او تو   نیکو درخت سبز و مهنائی
معین تو ولیکن ما   بر تو نهیم عیب ز رعنائی
ای بر خراسان تو   هرچند فتنه کرده غوغائی
پنهان ولیک بچشمها   خورشیدوار شهره و پیدائی
از هرچه بیمگانی   از قول خوب بر سر جوزائی

از هرچه گفته ام نه همیجویم
جز نیک ای خدای تو دانائی

چون جهان زاسپینی   حذر کن ز بدهاش گر پیش بینی
بد گر افتد از پس او   مدو کت برآید بد پوار بینی
جهان نیست زین زشت ازانی   که در رانده اسب هوا رو بینی
چو دریا الا زو فیدی   اگر از پی اسپ و زین خر بینی
جهان نیم پیراست بری   شو فته گرد خود خود عینی
بهشت زیرا که بر تو   حرامست مادر اگر ز اهل دینی
بجهان نیست مردم   که ایزد ببندی بخشش زمینی

بتخصیص گلین چون که معجب شد ستی / درین گل بپسندیش تا چون عجینی
نه در خورد در است گل پس تو زین تن / ببین هیز ازیرا که در ثمینی
وطن مر ترا در جهان برین است / تو هر چند کامروز در تیره طینی
جهان مهین را بجان زیب و فری / اگرچه بدین تن جهان کهینی
جهان برین و فرودین توئی خود / بتن زین فرودین بجان زان برینی
سزای همه نعمت این و آنی / زحکمت ازیرا هم آنی هم اینی
بجان خانهٔ حکمت و عدل و فضلی / بتن غایت صنع جان آفرینی
اگر می شناسی جهان آفرین را / سزاوار هر نعمت و آفرینی
وگر بد سگالی و نشناسی او را / مکافات بد جز بدی خود نبینی
جهانا من از تو هراسان از آنم / که بر بد نشانی و بد همنشینی
خسیسی که جز با خسیسان نسازی / فریبنده‌ام من که تو بد قرینی
بر آزادگان کبر داری ولیکن / ینال و تکین را ینال و تکینی
یکی بی خرد را بسر بر نشانی / یکی بی گنه را بسر بر نشینی
همان را که خود خوانده باشی بر آنم / همان را کنی خوار کش بر گزینی
اگر مردمی بودی گفتمی من / ترا من که دیوانهٔ راستینی
ولیکن تو این کار سازا خرانرا / بفرمان یزدان حصار حصینی
بخاصه تو ای نحس خاک خراسان / پر از مار و کژدم یکی بارگینی
براشفته اند از تو ترکان چگونه / میان سگان در یکی از زمینی
امیرانت اصل فساد و عنادند / فقیهانت اهل ری و ساتکینی
مکان نیستی تو نه دنیا نه دین را / کمینگاه ابلیس نحس لعینی
فساد و جفا و بلا و عنا را / بر احرار گیتی قرار و مکینی
توای دشمن خاندان پیمبر / نظر چه هوا ده بر من بکینی

ترا چه و من آفرینا / ازیرا من رخ پر آژنگ و چینی
سخن با پیشتار مانی / ولیکن چو گفتی پشیز مسینی
چو نیو و من یقینم / تو خود زینکه من گفتم بر یقینی
تو مر نیهی فقه خوانی / نه مرد سخنهای جول متینی
خوار رحیمن کرده ام من / بتصنیفهای چو دیبای چینی
چو یکی گشتند دیوان / وز ابلیس نحس لعین مستعینی
اگر دیوانت یکسر / که تو خر نه همگوش تر بو معینی
بمید همی اسب تازم / تو خوش خفته چون گربه در پوستینی
تو ابناء خراسان / امام زمان را امین و امینی
دل از وسواس امانی / سزا صبر با حجت کدینی
برا که ایزد بخواندش / بعالم درون آیة العالمینی
جز ان نجوید ترا کس / همانا که تو روغن یاسمینی
ها ... اشعر ناصر / مگر خود نه شعری بدخشان نگینی

بر اعدای دین زهر و مؤمنانرا
غذائی مگر روغن و انگبینی

کدین
چوبی که در قاقان و کاذر جامه را بدان از دفان کنند

گر بخواهی بوستن مجنون کنی / پشت پیش این و آن از چه همی چون نون کنی
دل خانه زهر است آرزو / زهر قاتل را چرا با دل همی معجون کنی
خم ز نو هم در زمان بیرون شود / گر تو خم آرزو را از شکم بیرون کنی
ز رد روی زشت کد بانو شود / چون تن آزاد خود را بندهٔ خاتون کنی
ده تراندی و بینوا خسبد همی / تا بگلگون می تو روی خویشرا گلگون کنی
گر تو نی از بیدانشی پشتی خو / چون بمی خوردن دگر باره همی مجنون کنی
تن همی بی خوری تا چون تن / سر زد عنا گهی ایدون و گه ایدون کنی

ماذریون
رستنی آذرگون گیاهیست که بجهت قبض و استسقا نافع است

گر نه دیوانه شد ستی چون سر هشیار خویش / از بخار و گند همچون طبل پر هیون کنی
خوش بخسپی بسرود مطرب و آواز رود / ور توانی دامنش پر لؤلؤ مکنون کنی
ور بد روئی نکاشت داد باید یک درم / طبع را از ناخوشی چون نار و ماذریون کنی
گاه بی شادی بخندی خیره چون دیوانگان / گاه بی اندوه بخیره خویشتن محزون کنی
آن کنی از بیهشی کز شرم آن گر بردهی / وقت هشیاری از آن روی چون طاعون کنی
درد نادانی برنجاند ترا زین سم همی / درد نادانیت را گر نه بعلم افسون کنی
خانه گر دستی اندر دل ز جهل و هرزمان / آن همیخواهی که بروی نقش گوناگون کنی
خانهٔ هوش تو سر بر گنبد گردون کشد / گر تو خانهٔ بهشتی را بر زمین هامون کنی
دل خزینهٔ تست باید کاندر او از بهر دین / بام و بوم از علم سازی وز خرد پر هون کنی
موش و مار اندر خزینهٔ خویش مفکن جهد کن / گر نداری در و گوهر کاندر او مخزون کنی
دست بر پرهیز دار و خوب گوی و علم جوی / تا باندک روزگاری خویشتن قارون کنی
گرد دانا گرد و گردن قول او را نرم دار / گر همیخواهی که جای خویش بر گردون کنی
گر شرف باید دانش جانت بر گردون کشد / لیکن اندر چاه ماندی ور گر او را دون کنی
خویشتن را چون براه داد و عدل و دین روی / گرچه افریدون نهٔ بر گاه افریدون کنی
گر همی گوئی که خانه است این گل مستوی ترا / چون همه کوشش ز بهر این گل مسنون کنی
جان بصابون خرد باید بشستن کاین حسد / تیره ماند گر مر او را جمله در صابون کنی
آرزو داری که در باغ پدر نو خانهٔ / بر فرازی وانگهی آنرا ز مه در هون کنی
از گلاب و مشک سازی خشت او را خاک آب / درز عود و فرش او در رومی بوقلمون کنی
من گرفتم کاین مراد آمد بحاصل مر ترا / ور بخواهی صد چنین و نیز از این افزون کنی
گر بماند با تو این خانه من آن خواهم که تو / تا بفردا نفکنی این کار را کاکنون کنی
ور نخواهد ماند با تو باغ و خانه خیره خیر / خویشتنرا خیره چون دایه و چون شمعون کنی
گر کسی گوید ترا بس نیکو جوانی شاد باش / شادمان گردی و رخ مانند آذرگون کنی

چون گوشت دیر باید زیستن / گر همی کارای هنر پیشه بدین قانون کنی
زندگی و علم و دینت ایسر / خویشتنرا اگر نه مستی و مجنون چون کنی
گر بشارستان دبگیری خانه / روز خویش امروز و فردا فرخ و میمون کنی
روز تو هر گه که میمون کی شود / چون تو ابلیس ملعون خویشتن مفتون کنی
دست ها ما ز تو کوته شود / گر تو اندر شهر ایمان خطبه بر هرون کنی
بپید بی باره لیکن زین سپس / گر بدانش رنج بینی بید را زیتون کنی
بخت تو گر فرزین ماهی است / چون بیاموزیش با ماه سما مقرون کنی
شعر حجت ای دانش را جوی / گر همیخواهی که جان و دل بدین مرهون کنی
چون گشاد از لفظش بشنوی / سخره نا پس بر گشایشها افلاطون کنی
ور ز نور دره کیرد خاطرت / پیش روشن خاطرت مرماه را عرجون کنی
از تو خوانی کام و ران تشنگان / چون تو از تشنه گریزی رود جیحون کنی

فخر جوید بر حکیما جان سقراط بدانک
گر تو ایحجت مر او را پیش خود ماذون کنی

ای خوی با فساری / تا کی بود این جهل و بادساری
دا خیره چند تازی / چون سر ز خطا باز خط نیاری
لما ز هر باد تا کی / تو پشت بدین زهر باد خاوری
ای بیخرد نیازی / جز رنج نبینی و سوکواری
وی صواب رهبر / با راه برت چون بخار خاری
روزگار رجائی / با من نکند هیچ بردباری
انی که بر تو بستند / در بند همی چون کنی سواری
باشا کنی بنزهت / برخیز در این چاه تنگ و تاری
غم ... روی و حیرت / هر گاه که تخم محال کاری

ع ا
صاحب فرهنگ جهانگیری در لغت آدخ گفته با دال مفتوح دو معنی دارد اول بمعنی نیکو آمده پس از آن این شعر را برای استشهاد بدین گونه نگاشته
گر بشارستان علم اندر بگیری خانه
روز خود امروز و فردا آدخ و میمون کنی
نصرالله

ایکه گنه از روزگار بینی — وز جهل معادای روزگاری
ناید ز جهان هیچ کار و باری — الا که بتقدیر و امر باری
هشدار که عالم سرای کارست — مشغول چه باشی بنابکاری
بنگر که پس از نیستی چگونه — با جاه شدستی و کامکاری
دانی که ترا کردگار عالم — داداست بحق یاد کردگاری
گر تو ندهی داد او بطاعت — درخورد عذابی و ذل و خواری
گر کار فلک گرد گشتن آمد — دین کار تو است و تو مرد کاری
چون کار بمقدار خویش کردی — رفتی بره عز و بختیاری
گر گیتی تیمار تو ندارد — آن به که تو تیمار او نداری
زیرا که همی هر چگونه باشی — هم بگذرد این دانه شماری
زی لابه و زاری نگر بچرخ — هرچند که لابه کنی و زاری
دیویست ستمکاره نفس حسی — کو مایهٔ جهلست و بیفساری
یاری ز خرد خواه و از قناعت — بر کشتن این دیو کارزاری
بس کس که بر امید پیشکاری — درماند بخواری و بیشکاری
بی نام بسی گشت او و بی نان — اندر طلب نان و نامداری
زنهار بدین زینهار خوار — ندهی خرد و جان بزینهاری
زیر قدمش بسپرد بخواری — هرگه که تو دل را بدو سپاری
ماریست گزنده طمع که مار — زین مار برند ابر فسون ماری
گر در دل تو شمار جای گیرد — چون تو نبود کس بدفکاری
بشتاب اگر مار دارد دل بر — با پاک خرد جای داد و یاری
با عقل مکن یار مر طمع را — شاید که نخواهی ز مار یاری
نیکو مثلست اینکه جای خالی — بهتر که پر از گرگ مرغزاری

پیشگاه

ماری

[illegible]

هرچند که بود بخوا... — از پیشه خردمند غمگساری
آنست از طمع بشوی... — وین سفله جهان را بدو سپاری
از مال و ... رستی — وز فکرت و از علم و هوشیاری
مر بان بیفزین را — یک یک بتن خویش برشماری
وانجت که اندرین شد — از بهر چرا گشته حصاری
و دستت اندرین شد — بر جانوران جمله شهریاری
ابون نکو نوخواند — اید وز تو چون سرو جویباری
جز هم کسی طریق — آن رفت با بوان و از بخاری
وانگفت کان چغان — بلخیت نه آن گفت کان بخاری
گنه اندرین ره — گامی نتوانی که در گذاری
گفت که اینچنین است — لیکنت همی ناید استواری
راه وصعب این کو — تنگست بلها درون مجاری
ان علم اگر تو — در بند خداوند ذوالفقاری

در گردن طوقش اندآوری
بر خشک بخیره مران سماری

یم باده و جامی — باعمر مگر بدین بفرجامی
... سبز در پوشد — وآید بنشاط حتی از نامی
... بدشت با تماشای — که خفته بزیر شاخ بادامی
... موز سی جهل بتو — از بهر چه مانده بدین خامی
... ترا سحرگهان زنش — از جامه بجام اگر بینجامی
... همی بفرجامد — فرجام نگر که فتنه بر جامی
... ار بر همتا زی — واگاه نه که مانده در دامی

سماری
کشتی

جز خار نزد هر نبشته بر تو — هرچند که بر فلک چو بهرامی
فردا بعصا همیت باید رفت — امروز چنین چو کبک چه خرامی
قد الغیث لام شد بنگر — منگر تو چنین بزین فلک لامی
از حرص بوقت چاشت چون کرکس — در چاچ و بوقت شام در شامی
چون داد بخواهم از تو بس تندی — لیکن چو ستم کنی خوش و رامی
ایدون شب و روز بر ستم کردن — استاده ز بهر اسب و استامی
در دنیا سخت سختی و در دین — بس سست و میانه کار و هنجامی
سوی تو بیامد است پیغمبر — با تو نه سزای اهل پیغامی
هر روز بمذهبی دگر باشی — که در چه زرق و گاه بر بامی
لیکن چو کسیت صبح بمان خواند — بر مذهب همزبان بیارامی
گر ناصبیت برد عمر باشی — ور شیعی خواندت علی نامی
تا بی ادبی همی توانی کرد — خون علما بدم بیاشامی
وانگه که شکسته ضعیف و بنشستی — با زهد چو بایزید بسطامی
با عامهٔ خلق گویی از خاصم — لیکن سوی خاص کمتر از عامی
ای حجت ازین چنین بی آزرمان — تا چند کشی محال و ناکامی
از خوک بباغ در چه افزاید — جز زشتی و خامی و بی اندامی
ابلیس عدوست مر ترا زیرا — تو آدم اهل علم و احکامی
مشتاب بجون حام ازیرا تو — مر نوح زمان خویش را سامی
از روح شریف عز ارواحی — گرچه بتن از جهان اجسامی
ای معدن فتح و نصر مستنصر — شاهان همه روبه و تو ضرغامی
من بنده توانگرم بعلم تو — زیرا که تو گنج علم علامی
هر کار برا بود سر انجامی — تو عالم حسن را سر انجامی

بر سر دشمنان صمصامی
صاحب ذوالفقار و صمصامی

ای آنکه بمال چو نالی — از من چو ستم خود کنی از بهر چه نالی
در آرزوی آنکه ترا مال — چون گوش وی ای سوخته بی نعمت مالی
بدخواه تو مالید او — بدخواه تو مالست تو چون فتنهٔ مالی
دامت ز نال از قبل مال — زانست که همواره تو با قال و مقالی
از هدیه فزون از قال و مقالی — با مرکب و با ضیعت و با سند سروالی
گر هدیه بدین بد ... — چون صید وی ای بیهده چون اسب ادوالی
آز تو هنوز تا که نپرسد — از گرسنگی خویش حرامی ز حلالی
در مزرعهٔ شر چو ابلیس — تخم بزه و باد بد و بزه و بالی
از عدل تهی چو بیابانی — با بادبزن روز قضا مزد حمالی
ای کرده رون همت و بیدین — زایل شده دین از تو بدنیای زوالی
بنگر که و بیهده منگر — سوی خدم و بنده و آزاد و موالی
بالشکری امروز ولیکن — فردا ز وی جز تهی و مفلس و خالی
کوه از بطغیان تو تا الله — بیهوده تو چون در غم طوغان و والی
خرسنت اندرین انبجاه — با جاه بلند و حشم و همت عالی
ایمیر اجل آیدت بمیری — هرچند که با عزت و جمالی و جلالی
دنیا ببود نت و بجملت — دنیا تو بختی و بصدری و ظلالی
باد خرد برگ هنر و فضل — برگیر که تو اینهمه دانم و ظلالی
ای خوار ز خود بار نگیری — با بید و سپیدار همانند و همالی
ای سم بلوه برنجه کارست — گر تو بتن خویش فرومایه سفالی
باکت نیست سفله سفالست — گر تو بدل پاک چو پاک آب زلالی

دریاست جهان و تن تو کشتی و عمرت / بادیست صبائی و جنوبی و شمالی
این باد همی هیچ شب و روز نماند / شاید که تو زاندوه سفر هیچ ننالی
اندر خرد امروز نوال ایسر ایراک / سی سال برآمد که همی هیچ نوالی
امسال بیفزود ترا دامن پیشین / زیرا که الف بودی و امسال چو دالی
ابرو بن از گشتن این برشده دولاب / خمیده و بیپا و چو فرسوده دوالی
دانی که جهان بر تو همی درد سگالد / او درد سگالید تو درمان نسگالی
درمان تو آنست که تا با تو زمانه / شیری بسگالد نسگالی تو شگالی
مکر و حسد و کبر و خرافات و طمع را / مپذیر و مده ره بدر خویش و حوالی
خواری مکش و کبر مکن بره دین رو / مؤمن نه معقر بود ای پیر و نه غالی
بر خلق جهان فضل بدین جوی از ایراک / دینست سر سروری و اصل معالی
دین فخر تو است و ادب و خط و دبیری / پیشه است چو حلاجی و درزی و کبالی
شعر و ادب و نحو خرو سنگ و سفالند / و آیات قران زر و عقیق است و لآلی
معنی قران روشن و رخشان چو نجوم است / امسال درو بیم و تاری چو لیالی
بر ظاهر امثال مرو کت نفزاید / نزد عقلا جز همه خواری و نکالی
راهیست بدین اندرو شیعت حق را / جز راه حزوری و کراجی و لبالی
راهی که درو ره بری زی شهر کمالست / زین راه مشو یکسو گر مرد کمالی
بر راه حقیقت رو و منکر بچپ و راست / با باد مخم زین سو و زان سو نه نهالی
از حجت مستنصر بشنو سخن حق / روشن چو شباهنگ سحرگه متلالی
حق است سخنهاش اگر زی تو محالست / بیشک تو خریدار خرافات و محالی
ای آنکه همی جوئی ره سوی حقیقت / وز اخترها سیر و با درنج و ملالی
من دی چو تو بودستم دانم که تو امروز / از درد محالات شنودن بچه حالی
از حجت حق جوی جواب سخن ایراک / مفلس کندت بیشک اگر گنج شوالی

کبالی
کبل رسن و طناب و مراد از کبالی شاید باشد و نابنده رسن باشد

حزوری و کراجی ملتانی

لجم

...کنده نیلوفری / گر نه همی خواهد گشت اسپری
...هی از یرا که هست / گشتن او عنصری و جوهری
...ند اینکه همی ناصبی / سیر نخواهد شدن از کافری
...ند افری از ناصبی / زانکه نباشد عجب از خر خری
...ناسوی نار سقر / چند روی بر اثر سامری
...دامری از بهر حیث / بر تن تو جوشن پیغمبری
...حری اسلام نیست / زنت نبد بر جوشن و این مغفری
...ه جوشن و مغفر ترا / نیست مگر خواب و خور ایدری
...وری اندر سقر / ای خر بدبخت چگونه بری
...زانی بس کرده / نیستی آگه که بچاه اندری
...بارد بر تو زحل / نام چه سود است ترا مشتری
...هو یکی گمرهست / از تو نیاید دگری رهبری
...وی سلب چرب خویش / گر تو چنین سخت وشم کازری
...بسنبل تر چون چرا / گر تو همی کثرف کنم چری
...لمید پذیرفته / دین بتقلید بود سرسری
...بیم کرد رسوا شوی / هیچ نیاری که ز من بگذری
...ی صراف شوی با تیز / رانده شوی و خجلی بر سری
...ای کتاب خدای / گر نهی بجانب خر چون خوری
...ت و بو ز خدای / آن دل و جان را که درآوری
...سد کی از مشکلی / داوری و مشغله پیش آوری
...این سخن رافضی است / جهل بپوشی بزبان آوری
...ن آور و برهان مرا / جنگ چه پیش آری و مستکبری

سپره
هرچیز نیکو و بی‌عیب و از تمام عیار

کثرف
بروزن اشرف گیاهی است بغایت بد بوی

من بمثل در سپه دین حق / حیدرم ار تو بمثل عنتری
تا نه همی بیضه عنبر مرا / خیره نگویم که تو بوالعنبری
خیز و ببیند از یکسو بشیر / تا بدلت زر بدهم جعفری
هیچ نیاری که ز بیم بشیر / به بشناسی ز غل انگشتری
چند زنی طعنه باطل که تو / مرتبت یاران را منکری
با تو من ار چند بیکدیگر زدیم / من زده و تو زده دیگری
تا تو ز دینار ندانی بشیر / سوی زر جعفریم ننگری
لاجرم آنروز به پیش خدای / تو عمری باشی و من حیدری
فاطمیم فاطمیم فاطمی / تا تو بدری ز غم ابطاهری
فاطمه با عایشه مانند نیست / پس تو مرا شیعت مایندری
شیعت مایندری ای بدنشان / شاید اگر دشمن دخت اندری
من نبرم نام تو نامم مبر / من بریم از تو تو از من بری
گرچه مرا اصل خراسانیست / از پس پیری و مهی و سری
دوستی عترت و خانه رسول / کرد مرا یمگی و مازندری
مر عقلا را بخراسان منم / بر سفها حجت مستنصری
حجت دینی بسخنهای من / شد چو بقطره سحری گل طری
ننگر داند سخن هر خسی / هر که ببیند سخن ناصری
گرچه بیمگان شده متواریم / دین بفزود است مرا برتری
گرچه نهان شد پری از چشم ما / زین نکند عیب کسی بر پری
خوب سخن جوی چه جوئی ز مرد / نیکوئی و فربهی و لاغری
نیست جمال و شرف شوشتر / جز بیها گیر و نکو ششتری
چون شکر عسکری آور سخن / شاید اگر تو نبوی عسکری

ابطاهری

مایندر
زن پدر

...ی نغز لفظهای نغز / در صفت روی بت سعتری
...ضل و نیابی بدین / جز که فرومایگی و چاکری
...ت که دانی که چیست / علت این گنبد نیلوفری
...و آتش و خاک و هوا / انچه نهادند درین داوری
...ن را ز خبر یافتست / گوی ربوداست بنیک اختری
...پری و غزل را نگر / علم نخوانی تو و هنر نشمری

دفتر بفکن که سوی مرد علم / بخطر است آن سخن دفتری

...ت کفر و عیب نادانی / پوشیده بجامه مسلمانی
...نه مردمی بجان هرچند / از شخص بمردمان همی مانی
...بفشان ز دل چو جان را / یکبار ز گرد جهل نفشانی
...مه بر همی ببینی / آگاه نه ز گرد نفسانی
...ت اگر گلیم آمد / مر جان ترا نیست بارانی
...و جامه پوش خاک آمد / تو خاک نه که نور یزدانی
...که زنده کرد مر ترا / نزدیک خرد تو بیگمان آنی
...شد بتو تن مردم / مانا که تو پور دخت عمرانی
...ر خدای گفت اورا / از بیخردی خویش و نادانی
...خبر نبود ترسا را / از قدر بلند نفس انسانی
...هر خویش را ندانی / مر خالق خویش را کجا دانی
...نج در بدین خوبی / بنگر که که داشتست ارزانی
...ند بده ام جز این هرگز / گر بند و پیشکار و فرمانی
...بندگان همی گردد / هر گونه که تو همیش گردانی

بارانی
بالاپوشی است که [illegible] و باران پوشند

هرچند ترا خوش آمد این خانه / با او نشوی تو اندرین فانی
بیرون کندت خدای ازو کرهم / بیرون نشوی تو زو بیاسانی
آباد بهشت خانه چون رفتی / او روی نهاد سوی ویرانی
در خانهٔ مرده ظن چرا بستی / کو خاك گراز و تو سبك جانی
قیمت بشو یافت اینصدف زیرا / ایجان تو در او لطیف مرجانی
هرکار که بر مراد او کردی / بسیار خوری ازان پشیمانی
امروز بکار در نکو بنگر / بنگر که چه گفت مرد یونانی
گفتا که بزیر نردبان منشین / بند بشرف کارهای شادانی
بردست مگیر چون سبکساران / کاری که ببرش برد نتوانی
در مسجد جای سجده را بنگر / تا بر ننهی بخار پیشانی
آن دان بیقین که هرچه کردستی / امروز بمحشر آن فرو خوانی
زانروز بترس کاندرو پیدا / آید همه کارهای پنهانی
زانروز که جز خدای جبارا / برکس نبود ز خلق سلطانی
زانروز که هول او بریزاند / نور از مه و ز آفتاب رخشانی
وز چرخ ستارگان فرو ریزد / چون برگ رزان ز باد آبانی
عریان همه خلق و زنبی شیخ / کس را نبود خبر ز عریانی
چون چشم زده شده که مرده / همچون ملخان ز بس پریشانی
پوشیده نماند آن نهان کاری / کانرا تو کنون همی بپوشانی
آنروز بعذر گفت نتوانی / می خورد فلان و من بپیمانی
وانجا نبود ترا چنین کاری / کامروز درین جهان همی رانی
بربا که ازان بدین درانداری / گر که بمثل ز نابسامانی
زیدان تو لباچه نمیباید / تا بیرهنی ز عمر و نستانی

ساران
سرایست که بعربی دارا گویند

لباچه
بالاپوش و قبای باشد

گر مر خراسان را / سلطان نبود چنین بشیطانی
د سپاه تو بلی لیکن / تا ظن نبری که تو سلیمانی
نی بمطربان بخشی / ثوب شطری و شعر گرگانی
جوسنك تو نمی یابد / مؤذن بمثل یکی گرهبانی
د هی و بکنداری / اینجا همه مال و ملك دهقانی
ز ادل و جگر بریان / بر آتش آرزو چو بورانی
انی بجنین برد بوان / کز فعل تو نیز همچو ایشانی
بت همه بکدادی / لیکن چکنی که سخت خلقانی
ری چگونه بربانی / پر مشغله و تهی چو بنگانی
و مکر زی خردمندان / مرزو بعه راد لیل و برهانی
بسی کنون احسان / زیرا که نه اهل بر و احسانی
ا بخوردن غلین / مر مالکرا بزرگ مهمانی
آن بود که برگردی / زینراه و گرنه سخت درمانی
میمت مسلمانی / گفت سخنی درست و یابانی
د علم و حکمت لقمان / بگذار بلفظ خوب حسانی
مشو بدانکه در عکان / ماندی تنها و گشته زندانی

از خانه عمر براند سلمان را
امروز برین زمین تو سلمانی

کو ای گنبد زنگاری / نه همی بینم جز مکر و ستمکاری
د و پراکنده کنی فردا / هرچه امروز فراز آری و بنگاری
نه نه هشیار بسی ورنه / چون که فعل بد بازشت نبنگاری
تو بی آنکه بیازارم / ما ترا ما را از بهر چه آزاری

ز پی آنکه نیازاریم

ثوب شطری
ثوب شطور جامهٔ که طول آن از عرض دراز تر بود کذا فی منتهی الارب

شعر گرگانی
الشعر ما نبت من مسام البدن مما لیس بصوف ولا وبر اقرب الموارد شاید که در گرگان از آن جامهٔ نیکو می بافند و شعر گرگانی گویند

بچهٔ تست همه خلق و تو چون گربه / روز و شب با بچهٔ خویش بپیکاری
مادری هرگز چون تو نشنیدستم / نیستشان با تو و نه بی تو مگر خواری
گر نه با ایشانت از بهر چه زایشان / ور بر ایشان چون باد بتو باری
زر بد خو و امانی که مرا با تو / سازگاری نه صوابست و نه بیزاری
گر دمی گردی بر جای چو خویش / گر بدانی رنگ شگفت که چو بخواری
نیستی اهل و سزاوار ستایش را / نه نکوهش را زیرا که نه مختاری
بل یکی مطبخ خوبست ز بهر ما / اینجهان و تو یکی مطبخ سالاری
که مرا این خاك تر شرا تو چو طباخان / می بپوی و مزه و رنگ بیاچاری
گرد کارت من اندر تو همی بینم / بره چشم دل ای گنبد زنگاری
تو بپرکار خرد پیش روانم در / بخط بر ز یکی نقطهٔ پرکاری
مر مرا سوی خرد بر تو بسی فضل است / بسخن گفتن و تدبیر و هشیاری
دل من شمع خدایست چه چیزی تو / جز بر شمع فروزنده یکی خاری
شمع تو راه بیابان برد و دریا / شمع من راه نمایت سوی باری
مر ترا لاجرم این دو نه همتو اند / بلکه مر ما را خوانندستی همواری
ما خداوند ترا خانه گشادیم / گر تو او را فلکا خانهٔ کرداری
زینهار ای پسر این گنبد گردان را / جز یکی کارکن و بنده نپنداری
بر من و تو که بخسپیم نگهبانست / که نگردد هرگز رنجه ز بیداری
مور و ماهی را بر خاك و بر دریا / نیست پنهان شده از وی به شب تاری
گر ترا ابن خود خواند سزاوار است / و گرش طاعت داری تو سزاواری
گر همی نعمت دایم طلبی او را / بندگی کن بدرستی تو به بیداری
مرد وار ای پسر از عامه یکسو شو / چه بری روز بخواب و خور و خواری
دهر گردنده بدین پیسه رسن تو را / چند خواهد همی کرد خرداری

کرد کار ترا من بدو

تو هت پای همی بندی / پس چرا خامشی و خیره بگفتاری
شه، که من دو دو سن اوم / گر بمیرم تو نگر تا نکنی زاری
مردی ز کسی فردا / چو نیامد ز تو امروز مرا یاری
چو بشنی امروز بنجانی / زاغ و دراج بلشکر زیچه میخواری
خه، و گویی که مرا کاهم / که شود بیرون لشکر بهواری
گر ز بهر چه کنی چندین / زرق دینار از طبع خریداری
باه هد وعد بشاخوش / شامگاهانت بدهد و عمل بیداری
چون که تا چند کنی بر من / تو روان زرق و ستمکاری و غداری
این همکار زبون گیری / چند گردی سپس او بسبکساری
کی همی این زن رعنا / دانکه چون مردان کاری بکنی کاری
گو و خوابت ترا کوش / پس بدست گلوی خویش گرفتاری
این یکی کرم و بینبا / هر انجش زن تر و خشك بینباری
خداوند جهان تا تو / بر هی یکره ازین معدن دشواری
نه خود چون شد ایشان / اینت نادانی و محسی و نگوساری
نابت هست بکاری بد / نکنی روی بمحراب ز جباری
بماندی از معصیت و بخیی / آنکه اقرار بکردی بگنهکاری
دی و عیار جهان از تو / عالم الغیب کجا خواهد طراری
نه اند رخور احرار / سیرت خوب کو گر تو ز احراری
بود زشت جهان زشتست / زشت هرگز نشود خوب به بسیاری
چو دنیا و چو عنبر شو / گرچه در شهر نه بزاز و نه عطاری
خرد و حکمت زن بابی / گر خود از باد به شب بهدم باز آری
ی از جت بپذیری / گر تو از طایفهٔ جید دگر آری

ناهاری
در فرهنگ جهانگیری گفته ناهاری چیزی را گویند که بر ناهار بخورند

سفله جهانا چو گرد گرد نپائی — هم تبرائی اگرچه دیرپائی
گرچه سرای بهائی حکمائی — تو نه سرائی چو بیگمان بسرائی
شهره سرائی و استوار و لیکن — چون تبرائی ز هم نه شهره سرائی
جود خدایست علت تو و ما را — سوی حکیمان تو از خدا عطائی
گرچه ترا نیست علم و نیز بقا نیست — سوی من از لفظگاه علم و بقائی
آنکه نداند چگونه نیک بداند — شهره سرایا که تو ز هر چه چرائی
وانکه نباید بطر تو سوی خرابیت — از تو چرا جوید آن ستور چرائی
دار فنائی و سوی عالم باقی — معدن و الفنجگاه توشه مائی
صحبت تو نیستم بکار از ایراک — صحبت آن را که او شناخت نشائی
دانا ما را ببیستگان تو خوانند — گرچه تو ما را بنیمه خوار نمائی
دنیا بود را عطای خدایست — گر تو خریدار مذهب حکمائی
چون بروی تو عطاش با تو بپاید — پس تو چه بردی از این عطای خدائی
گر نه همی باید این عطا که خدایت — تو که عطا یافتی ز هر چه بپائی
آنکه عطا و عطا پذیر مر اوراست — معدن فضل است و اصل بار خدائی
نیک نگه کن در این عطا و تنگش — تا تو که چندین عطا تراست کرائی
سر چه کشی در گلیم خیره و نکته — تا که همی خود بکاری و چه چرائی
دهر ترا می بکشت مرا که بجائی — چاره آن ساز خیره تا چه خائی
چاره ندانم ترا جز آنکه بطاعت — خویشتن از مرگ و شک او برهائی
گرچه بیکبار زاده اند بیابی — عالم دیگر اگر دوباره بزائی
هیچ مبندیش اگر ز کالبد تو — خاک بجا که شود هوا بهوائی
بند تو است این جسد چو اخور انده — گرت بباید نبید نشد رهائی
جو که جسد را همی ندانی و رستی — رنگ جهان را ز جانت چون بزدائی

چرایت
نخ

...تو آسمان ز بدرنت — در تن خاکی نهفته جان سمائی
...یش ما همی که کند جفت — با سبکباری و این گران فنائی
...نه شان بحکمت و صنعت — چون بمیانشان فکند خواست جدائی
...ان گرد چون بمرانند — وانکه بمیرانیت چراش ستائی
...ان داشت چرا کشت — گر نه از این بارنامه جست روائی
...باشت نه من چرا کرد — عقل چه دارد در این حدیث گوائی
...نیست در سخن من — گر تو براه قیاس و مذهب رائی
...ی و لجاج نیست مرا علم — شرم نداری از این مری و مرائی
...شکارت و تو زین بند — روز و شب اندر بلا و رنج و عنائی
...د خویش را چو ندانی — بسته او را تو پس چگونه گشائی
...ست گنج علم خدایست — چون که سوی گنجبان او نگرائی
...ز خازن خدای ستائی — جمله هوانست و خاربیت و گدائی
...و جوی و چشمه ره ندانند — بیهده باشد شکر کرد فصل شفائی
...ی گنجبانش راه ندانی — من بکنم سوی اوت راه نمائی
...خدای راه بیابی — گر بنمائی مرا که ز اهل لوائی
...یکسره لوای خدایند — سوی تو گر دوستند از اهل عبائی
...ما عصا موسی و دست — موسی ما را جز او که گرد عصائی
...داد در رکوع فزون بود — زانچه بعمری بداد حاتم طائی
...ورا بجای او بنشاند — والله بالله که بر طریق خطائی
...اچون همی تا نام نهادی — ناید هرگز ز جغد شوم همائی
...گر همی دلیل تو گشتست — روز و شب از مکر همی برنج و بلائی
...ل خدای حبل خدایست — گرش بگیری ز چاه جهل برائی

بر دل و جان تو نور عقل بتابد — چون تو ز دل زنگ جهل بزدائی
نور همی گر ز اندر آینه نفزاید — تا تو ز صیقل بر آینه نفزائی
کور و مکار اشتقاق از کرهیت — چون تو نجوئی شفا بدید بلائی
وانکه نجوئی همی نه علم و نه دین — در طلب اسب و طیلسان و ردائی
مرد بحکمت بها و قیمت گیرد — نی ز نانت ششتری و بهائی
ور تو حکیمی بیار حجت معقول — زور چه آری بمن چو خار لکائی
حجت معقول اگر بدست نداری — من نه ترا ام چنانکه تو نه مرائی
بشنوده ای حجت زمین خراسان — مر عقل را که قبله عقلائی

تا تو بدل بسته امام زمانی
بنده شعر تو است شعر کسائی

ای گشت زمانه ز من چه میخواهی — نیزم مفروش رزق و دوباهی
از من چو شناختم ترا مگذر — آنکه بفریب هر که را خواهی
من بنده اینجهان همی رفتم — از مکر و فریب تو نگراهی
نازان و دمان بره چو نادانان — با قامت سرو و روی دیباهی
همراه شدی تو با من و بکیس — شادی و نشاط و زور و برناهی
از من بردی تو دزد بیرحمت — دزدان نکنند رحم بر راهی
ای کرده هنگ دزد قصد تو — روزیت فرو برد بناگاهی
زین چاه همی برآمدت باید — تا چند بوی تو بی گنه چاهی
چاه این جسد گران و تاریکست — در روی تو گمان بری که بجاهی
اکنونت دراز کرد می باید — طاعت که گرفت عمر کوتاهی
دونان شد است پشت یکتا کن — زانپس که فزودی و همی کاهی
جان دانه مردمست و تن کاه است — ای فتنه تن تو فتنه بر کاهی

چون که تو بیمار این مکار شفائی
نخ

لکا
بضم اول بمعنی زمین و ملک و ولایت آمده

او بی آگاهی
نخ

...هفت تن زار تسم — تو غره شدی بد و بجولاهی
...ضعیفی و بجرات — این دهر بسترک و بدخوی و داهی
...برون از این دریا — اینک بحنت دادم آگاهی
...و دور ماند اندر دریا — بس رنجه شود نهنگ بر ماهی
...ابت خویش بیرون کن — زین جاه بلند و نعمت شاهی
...یف حال درویشان — بگذار سپاس آنکه بر گاهی
...رهیچه فرو تابد — مه را نشود جلال تا ماهی
...لبی بود شاها نرا — تا گاه زکه چو ترا خرگاهی

حکمت بشنو ز حجت اپرا او
هرگز ندهد پیام درگاهی

...نه بپادشائی — هیز بنگر که خود کجائی
...ببند بسته باشد — هرگز که دهدش پادشائی
...خود ز بندگائی — زیرا که بزیر بندهائی
...ه چرا نه از تنت — این بند و گره نمیگشائی
...کران که این تنت — چون هیچ نیابیت رهائی
...چگونه تو بر بند (در) — چون خویش ببند مبتلائی
...توئی ببخش و مستان — چیز از شهری و روستائی
...ز خلق خواستن چیز — شاهی نبود بود گدائی
...ست با تو بازی — زیرا که چو باز مبر بائی
...مال و جان کنی قصد — خود باز نهٔ که اژدهائی
...را دود سرائیست — تو بسته در این دود سرائی
...کند از دد موک — چون اندر بود شر اندر آئی

پیوسته کنی نخاک تا زو	می دای نیابدت جدائی
گر رای بقا کنی در اینجای	بیهوده ددای و سست رائی
زین چرخ کش ایچ خود بقا نیست	تو بر طمع بقا چرائی
گر می بخرد بقا نیابی	بیهوده چرائی ای چرائی
گر می بخرد درست ماند این	این برشده چرخ آسیائی
گر تو بخرد بدی نگشتی	یکتا قد تو چنین دوتائی
هر کو بخرد بقا نیابد	زین برشده چرخ آسیائی
ای گاو چرا ز شیر نرمی	بندیش که پیش او بپائی
تو چون که ز هر این قوی شیر	از مادر خویش می نزائی
از کاهش و نیستی بیندیش	امروز که هستی و فزائی
دندان جهانت می بخاید	ای بیهده تا ز چند خائی
آنجا که شوی همی بپایدت	و ینجای همیشه می نپائی
بر طرف دو روز چو مردمگره	اکنون حیران و های هائی
خوردی و زدی و تاختی چند	واکنون که نماندت آن روائی
یکچند چو گاو ماندی از کار	تو زهد فروش و پارسائی
ای بوده ببی چو اسب توزین	امروز یکی کهن حنائی
جاهل نرسد بپارسائی	بیهوده چه سخن درائی
آن بس نبود که روی و زانو	در خاک بمالی و بسائی
گر سوی تو پارسائیست این	والله که تو دیو بر خطائی
زیرا که بخفت علم باید	تا پیش خدا برا بشائی
هرگز نبرد کسی بباد اد	تا بیخته گندم بهائی
بر خاک وحسی نوای نگونسار	از بیخودی و از مرائی

هرائی

...شخص همچو دانا	با چاکر و اسب و بار دائی
...سخن خطا بگوئی	بر جهل تو آن دهد گوائی
...ه کهن بکار دیوی	واکنون بسوی شده خدائی
...مردم شوی گر از دل	دیوی بخرد فروز دائی
...ز فقر بهره دریا	چون پاک شود شود سمائی
...ز شد سوی ما	چون نور گرفت و روشنائی
...آشنا شوی تو	باز هد بیابی آشنائی
...بجوی زهد از برا	گر جغد نیابدت همائی
...ل چون شوی بمسجد	ای تشنه چرا کنی سقائی
...کنی بعلم از این چاه	یکروز بمشتری برائی
...رد شنا شوی بدانش	هرچند که در خور هجائی
...چنان شوی بکوشش	کامروز همی چنان نمائی
...ید شوی قوی بدانش	هرچند ضعیف چون سهائی
...ر درخت دینت	برشو بدرخت مصطفائی
...ه جانفزای با بی	در سایهٔ برگ مرتضائی
...بی نشانت دادم	زیرا که تو آشنای مائی
...میوه قوی شوی و با...	گر بر جستن بقائی
...ند که بی بها گلیمی	دیبای نکو شوی بهائی
...گیر پند و حکمت	گر حکمت و پند را سزائی

با تو سخنان و کهن گشت
آن شهره مقالت کسائی

...اینست جز مردم شکاری	نه جز خورد هست کسرا نیز کاری

چو شورستان نباشد بوستانی	چو کاشانه نباشد رهگذاری
گر آگاهی که اندر رهگذاری	چه افتادی کنون در کار و باری
چو دیوانه بطمع بار خرما	چه افشانی همی نی بر چناری
شکار خویش کردت چرخ و ناید	بدستت جز پشیمانی شکاری
بسی خفتی کنون سر برکن از خواب	خوی خیره مده مستان خماری
که روزی زین شمرده روزگارت	ببایدت داد ناچاره شماری

بخوان اشعار حجت را که ندهد
به از شعرش خرد جان را شعاری

ایا دیده بار روز و شبهای تاری	بر این تخت سخت این مدور عماری
بیندیش نیکو که چون بیگناها	ببندی گران بسته اندر حصاری
ترا شصت و هفتاد می بند بینم	اگرچه تو او را سبک می شماری
تو اندر حصار بلند تحی و بید در	ولیکن نه آگه از با دساری
بدین بیقراری حصاری ندیدی	نه بندی شنیدم بدین استواری
ترا جان دانا و این کالبد تن	عطا داد یزدان دادار باری
ز هر چه تا تن بدین یاور دین در	دهد جان و دل را همی واریاری
خرد یافتی تا مر این هر دو را تا	بعلم و عمل در باید دیداری
ز جهل تو اکنون همی جان دانا	کند پیشکار ترا پیشکاری
از اینست جانت ز دانش پیاده	از این تو بتن چابک و چابک سواری
بدانش مر این پیشکار تنت را	رها کن از این پیشکاری و خواری
عجب نیست گر جانت خوار است و حیران	چو تن مست و خفته است از بیشخواری
جو از هر علف نیستند لیکن	تو از نابکاریت مشغول کاری
ترا بند کردند تا دیو بر تو	نیابد دگر قدرت و کامکاری

...و داست از این بند چون دیو دارا	بجان و تن خویش بر گماری
...ن باز و چه مشغول گشتی	که دیو است باز و تو خود بخت کاری
...یو ملعون که دشمن نیارم	تو از طاعت او گذشتن نیاری
...اشدت عمر و تو چون بسو دارا	جهان از امید هامی گذاری
...ن بر امید میوهٔ خزانی	زمستان بر امید سبز بهاری
...ادو روئی اگر راست خواهی	که فرزند زائی و فرزند خواری
...ید دخواهی بخیره چه زائی	و گر میفرود آوری چون برآری
...ی از این دادی آزام اینرا	چو باز شکاری و آز اشکاری
...ند شادم ز پیری پرانده	توام هم غم الفنج و هم غمگساری
...ت بدیعی ولیکن مر اینرا	درخت ترنج و مر آنرا چناری
...بگردون همی بر فرازی	بگیر اینجا هی فرو میفشاری
...مگر گلبنی را از برا	گهی تر و خوش گل گهی خشک خاری
...ندان مار است خارت برارد	دو ماراز کسی کش بخارد بخاری
...اهل اندر تو بدبخت شد گر	بدین از تو الفغده ام بخیاری
...علت عمر جاوید بی گرچه	همیخواهی از خلق عمر شماری
...کار را سوی آتش دلیلی	کم آزاد را سوی جنت مهاری
...ش حق جانت بگذار بود را	چنان چون حق تن بجان می گذاری
...ن بند و زندان بکار و بدانش	بیلفغد باید همی نامداری
...ن بند و زندان سلیمان بدید و	نبوت بهم کرد با شهریاری
...دانشی صعبتر نیست عاری	تو چون جاهلی سر ز عیب و عاری
...بر نبندی ز دانش ازاری	نداری بدل شرم از این بی ازاری
...موز تا دین بیابی از یرا	ز بی علمی آید همی بیفساری

جولان ۱ نخ
شادی ۲ نخ
در ۳ نخ



زمار و ز طاوس و ابلیس قصه   ز بلخی شنودی و نیز از بخاری
زمار و ز طاوس و ابلیس هر سه   سزد کاین سخن را بجان بر نگاری
چو طاوس خوبی اگر در بیابی   وگر نه تنت بفریبد نفس ماری
ترا عقل طاوس و مار است جهلت   تن ابلیس بندیش اگر هوشیاری
حقیقت بجوی از سخنها که علی   فسانه چو دیوانه چون گوش داری
بچشمت همی مار ماهی نماید   از ایرا که از جهل سر پر خماری
چو از شیر و از انگبین و خورشها   سخن بشنوی خوش بگیری بزاری
امیدت بباغ بهشت از برا   که در آرزوی ضیاع و عقاری
ببیند پر از آن خر که بر چوب منبر   همی پای کوبد بالحان قاری
بدان رقص و الحان همی بر تو خندد   تو از رقص آن خر چرا سوگواری
چرا نسپری راه علم حقیقت   ببیهوده ها جان و دل چون سپاری
براه ستوران دوی می بدین در   بچاه اندر افتاده از بس عیاری

سخن بشنو از حجت و باز ده شو
اگر زو چه مستوحش و دلفگاری

نماند کار دنیا جز ببازی   بقای نیستش هر چون طرازی
تو کین کوه و روز و شب عقابا   تو اهل یوم و کشت دهر غازی
سر و سامان این میدان نیابد   نه غازی و نه حاجی و نه رازی
وز این خیمهٔ معلق بر نپرد   اگر بازی بپرد از اندیشه بازی
برین میدان درین خیمه همیشه   همی بازد دهانیرا بغازی
سوی پستی نیازد جز توانا   سوی خاری نیازد جز بیازی
جهان جای خلاف و رنج و شر است   تو ای دانا بد و چندین چه نازی
برون و هم و عقل اندر نیابد   جواهر گر نیاید از بی نیازی

حقیقت

۱ هیچون نخ
۲ چاچی و نخ
۳ بازی تو ز اندیشه بتاز نخ
۴ همی تازی نهاده و انغازی نخ

...ت چیست عمر و علم مرد   مده حقت بدین خیر مجازی
...نمد ز ضدان حجت کشیدند   تفکر کن که کاری نیست بازی
...ان از شدن باشد نشیبی   چو واگشتی همی باشد فرازی
...به کبک صید باز باشد   بد و پیدا شد است این باز بازی
...خو با زشتی مقابل   نبینی عز را خواری موازی
...شند راز این شگفتی   بجوی آن راز را گر اهل رازی
...آن را اندرین خویش   نگر تا بیهده هر سو نتازی
...انی براز ایزدی تو   که زیر بند جهل و بار آزی
...مه است بس روشن تو   بدین خوبی و چون او درازی
...مه همی بر خواند باید   تو در نامه چو آهو چون گرازی
...ن نامه که اندر نامهٔ خویش   نشان دادست نبی آن مرد تازی
...ن باز شد زاغت سر بر   تو بیهوده همی شطرنج بازی
...ز بوی دنیا چند پوئی   بسوی آز چند این چند تازی
...رند گر که میش دیرا   تشنه نیک در جسم گرازی
...نامهٔ اطیرا نخوانی   چه گردی گرد افسانهٔ مغازی
...ی دشوارت آید کرد طاعت   که بس خوش خواره و با کبر و نازی
...مکه همی خواهی برید   که با زادی و با مال و جهازی
...ر کاندر بهشت آئی بجلت   بدین اندوه تنرا چون گدازی
...ین فاسد گمانت راست بودی   بهشتی کس نبودی جز حجازی
...ی جان باید فربه و لیکن   تنت گشتست چون مرغ جوازی
...ها لفغدن دانش بکوشی   برای زین چه هفتاد بازی
...ازجان سخنگوی لطیفت   یکی نامهٔ سپید بهمن و بازی

۱ جواهر چون گذاری نخ
۲ بجو نخ
۳ کاندر نخ
۴ همی نخ

قلم ساز از زبان خویش و بنویس   بر این نامه شناقب با مجازی
و لیکن چون فرو خوانیش فردا   پدید آید که سوسن یا پیازی
تو ای حجت بشعر زهد و حکمت   سوی جنت بخند از اجوازی
بدین پرچرخ دانش آفتابی   بدانش حلهٔ دین را طرازی
دل گمراه ازین راه دین کش   به از تو کرد نتوان کس حجازی

بحکمت طبع را بنواز در زهد
چنین دانم که بس خوش می‌نوازی

بگذرای باد دل افروز خراسانی   بر یکی مانده بیمگان در زندانی
اندرین تنگی بی راحت بنشسته   خالی از نعمت و از ضیعت و دهقانی
برده این چرخ جفاپیشه بیدادی   از دلش راحت و از تنش تن آسانی
دل پر اندوه تر از نار پر از دانه   تن گدازنده تر از نال زمستانی
داده آن صورت و آن هیکل آبادان   روی زی زشتی و آشفتن و ویرانی
گشت چون برگ خزانی ز غم غربت   آن رخ روشن چون لالهٔ نعمانی
روی بر تافته از خویش چو بیگانه   دستگیریش نه جز از رحمت یزدانی
بی گناهی شده همواره بر او دشمن   ترک و تازی و عراقی و خراسانی
فربه خوانان و جز این هیچ بهانه   که تو بد مذهبی و دشمن یارانی
چه سخن گویم من با سپه دیوان   نه مرا داد خداوند سلیمانی
پیش نایند همی هیچ مگر کز دور   بانگ دارند همی چون سگ کهدانی
از چنین خصم یکی دشت نبندیشم   بکه حجت یا رب تو همی دانی
لیکن از عقل روا نیست که از دیوان   خویشتن را نکند مرد نگهبانی
مرد هشیار سخن را نچه سخن گوید   با گروهی همه چون غول بیابانی
کی سزد حجت بیهوده سوی جاهل   پیش گوساله نشاید که قرآن خوانی

نکند

۱ زو نخ
۲ هیچ جوبان نخ
۳ که بود نخ

...با سفها مرد سخن ضایع   نان جو را که دهد دین کرمانی
...می گوید امروز مرا بد دین   که بجز نام نداند ز مسلمانی
...نهاده لب را بدرگه دعوی   جانت پنهان شده در قرطهٔ نادانی
...گرویدند امت ز پس احمد   چیست نزدیک تو بر این حجت و برهانی
...ه دانی که که بود آن خر لنگ   تو همی بر اثر استر او رانی
...ن تو بد بخت و فضولی که چو نادان   اندر جهل خوری و غم حیرانی
...ت بی پشت بوند ضعفا قوم   که تو پشت سپه و قوت ایشانی
...ن بکوشی که بپوشی شکم و عورت   دیگر از چه دهی خیره گریبانی
...سوی دنیا بپوشد تو چرا نادانی   چون خود اندر سلب ننگ خلقانی
...خویش ترا قرطهٔ کرباسی   نه چو بر جانت دیبای سپاهانی
...سل یاران نکند سود ترا فردا   چون پدید آید آن فوق پنهانی
...ج ازان فضل ندادند ترا بهره   تا سزاوار ندیدندت و ارزانی
...ن من چون که بخندد تن یا هرگز   خیره پیش ضعفا چون که همی رانی
...خردمند سخندانت بر خندد   چون مران بیخرد از تو بگریانی
...ترا یاران زهاد و بزرگانند   چون تو بر سنت و بر سیرت یارانی
...پرت راه زنان داری لیکن تو   جز که بستان ورز و ضیعت نستانی
...ونبار وزه و با ناله و تسبیح   شب با مطرب و با بادهٔ ریحانی
...دهٔ پخته حلال است بنزد تو   که تو بر مذهب بو یوسف نعمانی
...ب حیلت چون آب زبر داری   مفتی بلخ و نشابور و هری مانی
...کسو چون ز قضا سخت شود بندی   تو مر آنرا بیکی نکته بگردانی
...اچنین حکم مخالف که همی بینم   تو فرومایه مگر زادهٔ شیطانی
...ا بگفتاری پر باد یکی نخلی   چون بفعل آئی پر خار مغیلانی

۱ باید گرویدن نخ
۲ به چو بر خالت نخ
لان — امر از جنبانیدن است همبلانی دهی جنبانی
۳ زانی نخ

من از استاد تو و یوزهٔ تو بیزارم
روی زی حضرت آل نبی آوردم
اگر از خانه و از اهل جدا ماندم
پیش داعی من امروز چو افسانه است
داغ مستنصر بالله نهادستم
آن خداوند که صد شکر کند قیصر
فضل دارد چو فلک بر زمی از فرش
میرزادست و ملکزاده بد کاهش
که بد آنحضرت وحید از دنیا کا نش
اینچنین احسان بر خلق کرا باشد
ای بتو کسب شریف تو شده حاصل
نور از اقبال و ز سلطان تو میجوید
آنکه عاصی شده مر جد تو آدم را
گر بد و بنگری امروز بیک لحظت
کیش امید با اقبال تو میدارد
چون بد و بنگری آنگاه بصلح آید
چون ببغداد فرود آی بپیش آرد
سنگ هیکل زدن زی مر دهی از طاعت

گفتم اینک سخن کوته پایانی
تا بدادند مرا نعمت دو جهانی
جفت گشتستم با حکمت لقمانی
حکمت ثابت بن قرهٔ حرانی
بر بر و سینه و بر هنه پیشانی
کرسیاه الذهب آید دش بد ربانی
سنگ در گاهش بر لعل بدخشانی
بس از زادی و از خانه دو سلمانی
پیش از این آمده بودند بمهمانی
چو کسی را که ندارد ز جهان ثانی
غرض ایزدی از عالم جسمانی
چون بتابد ز شرف کوکب سلطانی
چون ترا دید بسی خورد پشیمانی
طاعتی گردد و بیچاره و فرمانی
که از او گرد بشمشیر بیفشانی
ابخلاف از همه آفاق و پریشانی
دیو عباسی و فرزند بعز بانی
فضلها دارد بر لولو عمانی

نعمت عالم باقی چو مرا دادی
چه برانند لئیم از نعمت فانی

گر چو دو ابر بهر هشیار خویش افسر کنی
دیگرت گشته حال ار نه گشت روز گار
سخن نود از چرخ گردان اپیس بر کنی
هیچ حال تو نیز دگر حال جان دیگر کنی

نور از اقبال تو و دولت سلطانی

ن تا این مزوّر منظرت و پران تو
اد او کن مر عمل را بام او
منظر چو بگذاری فریضه کرده کام
از آنکه همچون جاهلان تو را قلم
بخال خواهی کرد ناچار ابیر
بو یا چو مشک و عنبر سارا شود
ر باشی ابد گر مدح مصطفی
ح آل پیغمبر سخن مگشای هیچ
پیغمبر را تاج کی شاید شگفت
اقبال و جاهش بنگری اندر جهیم
ن دین میان خلق تا محشر همی
اینجهان خورشید آن رهبر شد است
تا اختر کسی کش چرخ نیک اختر کند
و فضل تو را وال تو امنکر شود
تا زه سوی روی آتش بنگرد
جود و عدل ایزد خدمت کوثر کند
لکین که ابراهیم از و بیزار شد
این جهال امت راهمی بینی
ان با اهل بیت تو جفا بیمر کند
و آل پیغمبر مکن کز جهل خویش
خطاب آتش را باز خال و عم نبود
دل کفر دار چون شود روی سنا

جهد کن تا بر فلک زین به یکی منظر کنی
در برا و پر هنر شاید گر مر او را در کنی
هنر آن باشد که مدح آل پیغمبر کنی
بر مدیح شاه یا میری قلم را تر کنی
آز به آید کان ز خاکی هر چه نیکوتر کنی
گر تو خاکستر بنام آل او بر سر کنی
معنی از گوهر طرازی لفظ را زو گوهر کنی
گر همیخواهی که گوش ناصبی را کر کنی
گر تو بر سر روز محشر ماه را افسر کنی
پر سلاسل قصر او را باغ پر عرعر کنی
کار این اجرام و فعل گنبد اخضر کنی
سوی یزدانمان همی مر عقل را رهبر کنی
بلکه نیک اختر شود هر کش تو نیک اختر کنی
خوبی و معروف او را زشتی و منکر کنی
روی آتش را همی پر تازه نیلوفر کنی
چون تو روز حشر مجلس بر لب کوثر کنی
گر تو بپسندی برش با پیغمبران همبر کنی
دشمنان دوده اند امت گر سخن باور کنی
همچنان کاخوان تو با ایشان همی بیمر کنی
کوه آتش را بگردن در همی خیبر کنی
چون همی با من تو چندین داوری و عمر کنی
چون حدیث از حیدر و از شیعت حیدر کنی

باشد
دشمنی
هیچ
ابر بارو

کیستی تو بیخرد کز روبه مرده کمی
دشمنی این شیر هر گز کی شود بی از دل برون
رو تو با آن خر مرا بگذار با این شیر نر
جز که رسوائی نبینی خویشتن را گر بجهد
شرم ناید مر تو را از آنکه پیش ذو الفقار
مر پیمبر را برادر بود حیدر سوی خلق
مرد را همسایه هر گز چون برادر کی بود
بت نباشد جز مزوّر مردمی خود دان
تو امامی ساختی از بت مزوّر همچنین
آل پیغمبر بسر گشته بت منحوس تست
خشم یزدان بر تو باد و بر تراشیده تو بت
نیست این ممکن که تو بد بخت همچو خویشتن
من همی نازش با آل حیدر روز هر اکنم
گر ببیند چشم تو فرزند زهرا را بحصر
دل ز مهر چهر او چون جنت ماوی کنی
ای خداوند زمان و فخر آل مصطفی
چین تو را بنده شود گر تو برو بر چین سوی
جان اسکندر و زن شادی سر بگردون بر
وقت آن آمد که روز کین چو خاک کربلا
ای نبیره آنکه زو شد در جهان خیبر بسمر
منظر اعدای دین را بر زمین هامون کنی
دشمنانت را در خور کردار شان بد همی

تا همی از جهل و کوری قصد شیر نر کنی
تا همی تو خویشتن را امت این خر کنی
خوی او شیر ما را چون که چندین شر کنی
خاک را خواهی همی تا همسر عنبر کنی
آبرا شمشیر سازی و ز کدو مغفر کنی
کی بنازم مر بدو چون روی خویش اصفر کنی
لنگ خر و اخیره باشد با اسب همبر کنی
زین سبب لعنت همی هموار بر بتگر کنی
پس تو نیز بتگرا گر مر عقل را باور کنی
تو همی او را بحیلت بر سر منبر کنی
آزر بتگر تو نیز لعنت چه بر آزر کنی
مر مرا بنده یکی نادان بد محضر کنی
تو همی نازش بسند و هند یک گوهر کنی
آفرین از جانت بر فرزند و بر مادر کنی
چشم خویش از نور او پر زهره از هر کنی
خنجر کلکون تر اکی سر سوی خاور کنی
قیصرت سجده کند گر روی زی قیصر کنی
گر تو نعل اسب خویش از تاج اسکندر کنی
ابر ادر دجله از خون عدو احمر کنی
دیر بر ناید که تو بغداد را خیبر کنی
منظر خویش از فراز برج دو پیکر کنی
عدل باشد چون جزای حال خاکستر کنی

قصد جنگ
چون حق
باشد بر
مارا
کین

سند بخشی پیشکار و طراز
باد اکلاب ناب گرداند بعدل
یزدان سپس لشکر تو ابر خلق

کهتر پرا بر زمین خاوران مهتر کنی
خاک صحرا را ببوی عنبر اذفر کنی
و دیبا بدیت از نجوم اسمان لشکر کنی

زینچنین پر زر و گوهر مدحت بخت روا
گر تو جان دود بین خویش را ازبور کنی

شده مشغول بنا کردنی
ن اگر چند گران شد ترا
ون که نشوئی بخرد روی جهل
که نه خوش است و نه نیکو برش
ت شاخیست پر از خار و باد
و دم اگر جان و تنت از چه دوی
جانت برهنه است و تو این تازه بود
وش روشن خرد نست تن
جان تو چون بفکند این جوشنت
تنت بجان ای پسر این جان تست
مادر تن را ای پسر این جان تست
در شکم مادر خود بخت نیک
بر طلب طاعت و نیکی و زهد
مریم عمران نشد از فاشین
طاعت و نیکی و صلاحت بخت
جهد کن از عهد تو ابشکند
آن نگردد ابد اگر دانک

گرد جهان بهده تا کی دنی
سلسله باید از وده منی
بر نکشی انسرت اهرمنی
بخشش خواهم که نه بیرا کنی
چون تو همه خار همی برچنی
فتنه تو بر جان نئی و بر تنی
بر تن تا دیک همی بر تنی
تو نه همه این تن چون جوشنی
باند هد جوشنت این روشنی
باز رهد روزی از آبستنی
مادر با تو و پسر در فتنی
چون که نکوشی که بحاصل کنی
چون که نه دامن بکمر در زنی
جز که بپیر هن برو بر زنی
خوردنی نیست نه پوشیدنی
تا تو مگر عهد کسی نشکنی
در شکم مادر گردد غنی

آتش
آبیست

تنگ نظر کن که ترا بجز تنگ   مادر زادی بود و معدنی
گر همه مرا داشت کزین تنگ چاه   خویشتن از وی بدر بیرون افکنی
زین همه یکسو شو و اندر دل شوی   دیم فرو ماند و در بهمنی
تو بمثل بی خرد و علم و هنر   راست چو کنجاره بی روغنی
روز تو نه تنگ شود اینچنین   فتنه این خانه بی روزنی
دیو دل از صحبت تو بر کند   چون تو دل از مهر بتان برکنی
بسته درین خانه تاریک و تنگ   شاد چرانی که نه در گلشنی
چرخ همی خورد بخواهد ترا کوفت   خورد ترا از سر مه گر از آهنی
چون تو بسی خورد است این گنده پیر   آنچه نشینی تو بدین ایمنی
دی شد و امروز نپاید همی   دی شد و تو منتظر بهمنی
گاه گر بپائی از باد سرد   گاه بر امید گل و سوسنی
روی بدانش نه و رنجه مکن   دل بغم این تن فرسودنی
تا نشود جانت بدانش تمام   فخر نشاید که کنی نه منی
دشمن دانا شدی از فضل او   فضل طلب گر چه کنی دشمنی
مؤذن ما را مزن و بد مگوی   لحن خوش آموز و تو کن مؤذنی
جای حکیمان مطلب بی هنر   زانکه نشاید ز کدو هاونی
مرد خردمند بحکمت شود   تو چه خردمند بپیراهنی
بار خدائی بسرت اندر است   مردم را گر نکنی گردنی
جای تو ایوان و گه و گلشن است   گاه طلب گر چنین گلخنی
نیز بخواهمت گلیم و پلاس   چون نبینم که خز ادکنی

ور بپسندی بستور چنین
تا ابد بار غم و شیونی

ای

چون تو که باشد چو ترا بخت تنگ نخ
امیکان نخ
ریم: چرکیست که از زخم بیرون آید
ریمن: محیل و مکار و نیز نام شیطان و اهرمن

…انده بکوودی و تنگ حالی   بر من ز چه همواره بدسگالی
…ر تو دانی که بیگناهم   هر چند تو بدبخت و تنگحالی
…تو که خود خوار و من عزیزم   زیرا که منم زر و تو سفالی
…ل که آن ملک تست جانم   چون جان تو است از علوم خالی
…ست از جهل خویش باید   از جهد بجان چند نالی
…ال مرا چیزهاست بهتر   چون دشمن من تو ز بهر مالی
…ل و خرد و مال گر نباید   با زرق و خرافات و بدفعالی
…بیند که من چون درخت خرما   پر بادم و تو چون شکسته نالی
…حکم خدایست رفته بر ما   او بار خدایست و ما موالی
…بند کز پشمست اصل هر دو   بسیار به است از پلاس قالی
…و بقفا باد رفش کوشی   دانی که علی حال بر محالی
…به که چو چیزی محال جوید   اندیشه تو گوش او بمالی
…مشو از حد و نه فرود   هشدار مقصر مباش و غالی
…یکه خویش اگر نباشی   جز رنج نبینی و جز نکالی
…ه چو خداوند خود نباشد   نه چیز زوالی چو لایزالی
…چند که بو تنک و نرم باشد   بر سر ننهد هیچکس نهالی
…چند که سپید و پاک هر دو   هیز ز جوالی بود حلالی
…روز به از مهرگان اگر چه   هر دو دو زمانند اعتدالی
…گشته بدرگاه مهر چاکر   دعوی چکنی خیره در معالی
…ن ننهد جز مر اهل دین را   این زال فریبنده زوالی
…با چو رهی پیش من عبا لست   تو پیش یکی چون رهی عبالی
…ز خویشتن ار رهی شد سپید   از بیخودی خویش و بیکمالی

تانیکه تو چون نخ

دانا چو ترا پیش میر بیند   داند که تو بد بخت بر ضلالی
همواره دوان در قفای شاهی   گوئی که مگر شاه را ظلالی
مر باز جهان را ابیت تذروی   مر یوز طمع را بدل غزالی
گاهی بکشاکش درتی و گاهی   بیکار که گوئی یکی جوالی
بر مذهب و بر رای میزبانی   بر خویشتن از بیکسی و بالی
با باد جنوبی شوی جنوبی   با باد شمالی شوی شمالی
در دیک خرابات کفچلیزی   در آینه ناکسی خیالی
در مجلس با رود و ساز و ساقی   تا وقت سحر مانده در جدالی
بر منبر شبگیر و بامدادان   با اخبرنا و قال قالی
در مسجد دلتنگ و پر ملولی   در مجلس خوش طبع و بی ملالی
در فحش و خرافات عندلیبی   در حجت و آیات گنگ و لالی
بد قول و جفاجوی و پر نفاقی   زیرا که عدو رسول و آلی
گوئی که مسلمانم و ندیدی   هرگز تو مر اسلام را حوالی
تو روی محمد چگونه بینی   چون دشمن آلی ز بدخصالی
ای شاخ درخت قوم دوزخ   منحوس و نگون بخت و بدفعالی
جز سر بنگون سوی قعر دوزخ   منحوس که نوال اگر نوالی
اکنون کز جهل راز آتش که اکنون   بر چشمه آب خوش زلالی
گر روی بآل پیمبر آری   از چاه برائی بچرخ عالی
قارون شوی ار چند در سوالی   خورشید شوی گر چه تو هلالی
امروز همی از سؤال نالی   وا روز بنالی ز بی سؤالی

آزاد شوی چون الف اگر چند
امروز بزیر طمع چو دالی

نمبرو

آن دار کز نوالی نخ

…ز هوش و فکرت و بیداری   چون داد خبر خبر ترا باری
…ایمچو مور بخور و نیز بپوش   کوشش کنی و مال بدست آری
…کار بندی اینهمه آلت را   در مکر و غدر و حیله و طراری
…خال و عم بنا خواست بی   وانگه بزید و خالد بسپاری
…بطل باشد این و نپندارم   من چیز این همی که تو پنداری
…ن دین خویش را به گو دارم   بیداری و نماز و شب زاری
…ران چرا شدی نگاه دارند   زین پس مگر که چیز نگاری
…زی نگر که با تو برون آید   زین گره گره گنبد زنگاری
…دا برفت مفلس زین عالم   با او نرفت ملک و جهانداری
…نه زمانه مکر و فریب آمد   با او مکوش جز که تبهکاری
…ر را همی ز تو بر باید   گر همچو هی کنی تو نه هشیاری
…ز علم نیست بهر تو زین عالم   زنهار تا که خوارش نگاری
…بهر علم داد ترا این د   تمیز و هوش و فکرت و بیداری
…بنهاد بهر علم بکار آید   نز بهر سرکشی و سبکساری
…ر کار بند باشی اینها را   در مکر و غدر سخت ستمکاری
…نها بما عطای خدا آمد   پوشید از ستور همواری
…ا یزد بدین شریف عطاهاشان   بگزید بر ستور بسالاری
…وانها که زین عطا نه همی بانند   بینی که مانده اند به بیخواری
…خواهی بدار و خواهی بفروشش   خواهیش کار بند بدشواری
…دانی که نیست آن خر مسکین را   جز جهل هیچ جرم و گنهکاری
…گر خو ترا خوی نکند روزی   بر جانش تا زیانه فرو باری
…گر مردمی تو طاعت یزدان کن   تا از عذاب آتش نا زاری

قرآن نخ
من چیز این همی که تو آزاری نخ
نگر که چیز بنگاری نخ
خوار بنگاری نخ
یزدان نخ

زیرا که گر خر از در چوب آمد   پس چون تو با خرد ندر داری
تو با خرد خری و ستور برا   چون خر چرا همیشه خریداری
بار درخت مردم علم آمد   ای بی‌خرد تو چون که سپیداری
گر هر تو این گمان بغلط بردی   پس چون که هیچ بار نمیداری
از پند حق و خوب سخن سیری   وز هر ژاژ و باطل ناهاری
با روی چون نگاری و دانش نه   گوئی مگر که صورت دیواری
از جان یکی شکسته پشیزی تو   وز تن یکی مجرد دیناری
نیکو و ناخوشی که چنین باشد   پالوده مزور بازاری
مردم ز راه علم شود مردم   نه زین تن مصور دیداری
تا خامشی میان خردمندان   مرد تمام صورت و کاری
لیکن که سخن پدید آید   از جان و دل ضعیفی و بیماری
خاموش بهتری تو مگر یاری   لنگی برون شودت برهواری
گوئی که از نژاد بزرگانم   گفتاری آمدی تو نه کرداری
بی فضل کمتری تو ز گنجشکی   گرچه ز پشت جعفر طیاری
بیچاره زنده بود ابو جاهل   آنکو ز مردگان طلبد یاری
ننگست بر تو چونکه نداری خر   اسب پدرت و اشتر عماری
چه سود چون همی ز تو گند آید   گر تو بنام احمد عطاری
فضل پدر نراند هد نفعی   تو چونکه کرد خویش نجاری
کشتی مکن بجامه که مردان را   ننگ است و عار کشتی و عیاری
خاک است کالبد چه آرائی   او را چرا که خوارش نگذاری
مرده است هیکل تو شود زنده   گر هر شبی بزرش بنگاری
پولاد نرم کی شود و شیرین   گرچه درانگبینش بیاغاری

غباری — هزلو — کره

هرچن

...پر بار از اصل شود آخر   گفتار سود کی کند و زاری
...ن باز خاک نیز شود خاکی   ناچار باز تار شود تاری
...گر هر آنکه ازین زندان   این گوهر منور زنهاری
...ت آسمانیست بپاکی   چندین برو مشو بنگونساری
...جاهلان بدانش یکسو شو   خیره مباش غره ببسیاری
...ر شو ز دیو که از شرش   دانا نرست جز که به بیزاری
...کود و کر لشکر بیزاری   گر بر طریق تو چند گرگ آری
...ی من ای برادر معذوری   گر هر برهنه کرد نمی آری
...ن خراسان در یمگان   گرچه ببند سخت گرفتاری

چون دیو بر تو دست نمی یابد
باید که شکر ایزد بگذاری

...ن خیمه که گوئی پر گهر دریاستی   با هزاران شمع در پنگانی از میناستی
...ر چرخ بودی لاله بودی مشتری   چرخ اگر در باغ بودی گلبنش جوزاستی
...بودی ندانستی کسی عنوقرا   این اگر درخشنده بودی وان اگر بویاستی
...گر پس پروین بدان ماند درست   گر پس سیمین تن روی بتی عنقاستی
...چون نیزه و روشن درو آیات صبح   گوئی اندر جان نادان خاطر داناستی
...شر فرا پیدا ابو قلمون بحر   تا بدان ماند که گوئی مسند داراستی
...چون زور فر نیز نگشتی هر شبی   گر نه این گردنده چرخ نیلگون دریاستی
...در بابل آن پرده بهشت خم   گر نه این پرده بهشتستی نه پر حوراستی
...سنو عی تامت این نقو منطقی   گر تمام آینست هر گز نیست او داگرستی
...دی راستست این کاین از بیرون اوست   من شنیدستم بتحقیق این سخن اوراستی
باز ابیبنی چون از او بیرون شوی   وندر اینجا هم ببینی چشمت ار بیناستی

روان گوئی مکر — سیمین — گرد و... — آنست کو دانست هر کو — زان همی گردد نشد دم

چیست بنگر ز آسیا مر آسیا با زاغله   گر نبایستیش غله آسیا ناداستی
عقل اشارت نفس دانا را همی ایدون کند   کاین همانا ساخته کرده ز بهر ماستی
نفس ما بر آسیا کی پادشا گشتی چنین   گر نه نفس مردمی از کل خویش اجزاستی
روزگار و چرخ و انجم سر بسر بازیستی   گر نه این روز دراز دهر را فرداستی
چرخ می گوید بگشتنها که من بی بکذر   جز همین چیزی نگفتی گر چو ما گویاستی
قول او را بشنود دانا ز راه گشتنش   گشتنش آواست گر او را چو ما آواستی
کس نمیداند کز این گنبد برون آخر چه حال   سر فرو کردی اگر شخصی درین بالاستی
نیست چیزی دید نی زینجا برون وز این قبل   کی گمان آید کزین گنبد برون صحراستی
دهر خود می بگذرد تا حال او می بگذرد   سر گشتن چیستی گر نه پی مبداستی
هر کسی چیزی همی گوید ز تیره رای خویش   تا گمان آیدت کو قسطای بن لوقاستی
آن همی گوید که گر نان نیستی دو کرکا   نیستی واجب که هر گز خاد با خرماستی
نور پاک و خیر و خوب اندر طبایع کی چنین   ظلمت و شر و پلیدی ز شتر اعداستی
این چرا بنده ضعیف و چاکر بی قدر و جا   وان چرا شاد و قوی و مهتر و والاستی
ور جهان یکسره ایزد مسلمان خواهدی   جز مسلمان نه جهودستی و نه ترساستی
وانکه گوید جمله عدلست آن و مارا کمین   خواست او را بوده باشد نیست مارا خواستی
وینکه گوید گر جهان از صاحب عادل بدی   بر جهان مظلوم یکسر داد او پیداستی
ریگ شوره زار و سنگ و دشت و غار و آب شور   کشت و میوستان و باغ و راغ چون دیباستی
می نگفتی راستی گر از زبان این خسان   عاقلان را گوش کردن قول مر یاراستی
ور بنا استی کردی گستریدی هر خسی   کردگار این جهان پیغمبری نشناستی
ور تفاوت نیستی یکسان بدی مردم همه   هر کسی در کار خود یکتای بی همتاستی
وینچنین اندر خرد واجب نیاید نیز آنکه   هر کسی همتای خلقت بود و خود یکتاستی
وانچه در جستن محال آید نشاید بود آن   پس نشاید گفتن اگر هستی چنین زیباستی

خواستی — من نگفتی — ذات — خلقتی

پس

...ورد حال دهر قول آنکه گفت   هیزستی گر نه این مولا و آن مولاستی
...خواست ما را نیست می گوید خود   کاین همانا قول مردمست یا شیداستی
...هوش بر محراب و منبر کی شدی   گر ز چشم دل نه عامه جمله نابیناستی
...شت عقل کی شد محکم از کوه   گر نه در جنت امید میوه طوباستی
...نوادان و ابله را ز کجا بودی بهشت   گر بنادانی مزاج و معده انباستی
...ترکیب مردم با فرینش حاکمست   گر نه عقلستی ترا نه چون و نه چراستی
...خدا نیست اینسر مر عقل   امر از او برخاستی گر عقل از او برخاستی
...ار همه مانند بخاموشی و لیک   چون سخن گوید تو گوئی سرش پر سوداستی
...محراب کی کردی اگر نه در بهشت   بر امید نان و دیگ قلیه و حلواستی
...ور دانست جمله کرد و فرمود آنچه هست   کی روا باشد که گوئی زین سپس جز راستی
...بگفتمت شایسته قولی مر ترا   پاک و با قیمت که گوئی عنبر ساراستی
...ن گوید که گر حجت حکیمستی چرا   در دره یمگان نشسته مفلس و تنهاستی
که زانکه گر من فتنه دنیی بدم   پشت من چون پشت او پیش شهان دوتاستی
...روزه تو هیچ نگشاید ترا   خواه کن خواهی مکن من با تو گفتم راستی
...هم کانچه دارد شاه ملکش مرا   وانچه من دانم ز هر فن علمها او راستی
...کان خوار و زار و بینوا کی ماندی   گر نه کاز دین چنین پر شور و پر غوغاستی

کی شدستی نفس من بر اسب حکمتها سوار
گر نه محمود و چو سوار دلدل شهباستی

...گر ره باز با هر کوهساری   بخار آورد پیدا خار خاری
...جهان شخ کش حریر بود کرته   همی از خز بر بندد ازاری
...با بر اندر حصاری گشت کهسار   شنیدستی حصاری در حصاری
همی فرش برندین در نوردد   شمال اکنون ز هر کوهی و غاری

قرابی — پچوا و بدحالی — پشت

خار خار
بمعنی خارش و راز و نیاز با معشوق و گاهی بمعنی رشک و حسد استعمال می‌شود

خزان از مهرگان دارد پیامی / سوی هر باغ و دشت و مرغزاری
بران باد است که داسی دگر باد / گر انشروان ندیدم یادگاری
چو ابدالان همیشه در دکوه / بباغ اندرز بر هر میوه داری
ز هر شاخی یکی میوه برآویخت / چو از پستان مادر شیرخواری
بچندین پرورید و زیور عروسان / کنون تا نه فراوان روزگاری
نماند با عروسی روی بنگر / نه طوق و یاره و نه گوشواری
چو مستوفی شدا کنون زان بخواهم / شمال از هر درخت اکنون شماری
هر جمله شمال اکنون ببیند / گنه ناکرده خون لاله زاری
بلی زار است کار گل ولیکن / بزاری نیست کار لاله زاری
بخون اندر همی غلطد که دهقان / نبیند خون او را خواستاری
همی بر شاخ از ین اندوه ماند آبی / ترش ند و زرد همچون سوگواری
جهان چون شادخواری بود لیکن / بماند آن شادخوارا کنون چو خماری
بپیری و بخواری باز گردد / بآخر هر جوان شادخواری
جهان با هیچکس صحبت نجوید / کز او بر ناورد آخر دماری
چو گشت آشفته گرد پیشگاهی / رهی و بنده پیش پیشکاری
نیابی از خردمندان کسیرا / که او را اندرین خر نیست باری
نگه کن تا برین خر کس نشسته است / که این بد خو نکردستش فکاری
ترا اگر غمگساری داد گیتی / دلت شاد است و داری کار و باری
نه آگه که گر غمگین نبودی / نبایستیت هرگز غمگساری
نباید تا نباشد جرم عذری / نه صلحی تا نباشد کارزاری
تو معذوری که نشناسیش ازیرا / نخستست هنوز از دهر خاری
تو با او بی سر و کر خوش آمد / بپیچ ورا هم عذری نیست باری

گرفتم

نچندین
دوزی
چون

...م در کنارش روزگاری / کنون شاید کزو گیرم کناری
...من نخارم باز خویش / نکردم جز که پرهیز اختیاری
...گفت اهل دین را اهل دنیا / بمن بر زان نباشد هیچ عاری
...رد این اختیار از اهل عالم / جز ابدالی حکیمی بختیاری
...رد باطل چو گوئی چون هرگز / اگر چون دانا باشد حق گذاری
...د مارا بکار آید اگر چند / نمیدارد بکارش نابکاری
...د بر دولت بکاری ازیرا / ازو به نیست مردم را نگاری
...واری گر خرد بر تو سوار است / که همچون تو نبیند کس سواری
...وش دل نگر زی من دو چشم / یکی از من نبیند از هزاری
...ر این روزگار آموزگار است / کزین به نیستمان آموزگاری
...بسیاری که بردم بار رنجش / شدم گرچه نبودم بردباری
...وی از کس شکاری گر بخواهی / که جوید دیگری از تو شکاری
...زدمند ار بشعر من در شاد است / نثاری کان به است از هر نثاری
...به بدخو نیابی یار محنت / حرونی پر عواری بیفساری
...ز و پرهیز کن چون گشتی آگاه / که جز فعل بد او را نیست کاری
...نش بسیار دیدم و از مردم / چگویم گویم این مار است باری
...و از غدر و جفا هر چند گشتم / ندیدم کار او را پود و تاری
...جا نوری پدید آید هم آنجا / ز بد فعلی برانگیزد غباری
...جهان جای خلاف و بر فرود است / جز این مر مردمان را نیست کاری
...خرد بار درخت مردم آمد / بلب و طاغی جدا گشت از چناری
مرا شهریست این دل پر حکمت / مر این تا بینی شهریاری
ببین در لفظ و معنیها او مرثم / بهاری در بهاری در بهاری

اگر با من نماند
مرا دینست یار و جفت هر کار

دربان کرد سوی من این کانی / بگشاد قفل بسته بخندانی
دست سخن ببست و عز دادش / هرگز چنین نکرد کس احسانی
بنده بدین شد است سخن پیشم / نا دربدانچه خواهم عصیانی
من چون زبان بقول بگردانم / اندر سخن پدید شود جانی
چون گشت حال خلق جهان یارا / بفرست در جهانت نگهبانی
کس ننگرد همی بسوی دینت / و ز راستی ندانند هستانی
متواریست و خوار و فرومانده / هر جا که هست پاک مسلمانی
ای کرده خیر خیره تو احسان / چون خویشتن معطل و حیرانی
بندیش تو بدانچه همیگوئی / از عقل هست نزد تو میزانی
غره شدی بدانچه پسندیدی / هر کاهلی خسیس و تن آسانی
هر چیز با قرین خود آرامد / جغدی قرار کرد بویرانی
اینست آن مثل که فرو ماند / خربنده جز بکار شتربانی
بر طاعت مطیع همی خندد / ماند نیست مجز از نادانی
تاوان این سخن بدهی فردا / تاوان و چه منکر تاوانی
از منزل شریعت رفتستی / وندر نهاده سر بیابانی
اعنی که من جدا شدم از عامه / رای دگر بگیرم و سامانی
ای کرده خمر مغز ترا خیره / مستی و در میانه مستانی
در مغز پرفساد کجا آید / جز کز فساد حال بمهمانی
ای حجت خراسان کوته کن / دست از هر ابلهی و مرا و شانی

دین ورز و با خدای حوالت کن
بد گفتن از فلانی و بهمانی

پیشه این چرخ چیست مشغلی / تا بدش از خلق شرم و نه خجلی

بلی

...ز ستش که عیب او ببرد / آنکه زوالست فعلش و بدلی
...کنم با جهان از آنکه همی / کار نباید نکو بتنگ دلی
...جهان رنج خویش چون گلبد / چون تو از و طمع خود بگسلی
...خر مامشو بطمع رطب / گرت نباید که دستها بچلی
...نان آبروی خویش مبر / آب بکار آیدت کز آب و گلی
...پر گلی چونت آبروی بود / تو نه گلی تو طری و تازه گلی
...ل علی و محمد ار بکنی / خیره چگوئی محمدی و علی
...ت نباید بد و خطا و خلل / عادت کن بی بدی و بی خللی
...مرا داشت کز عدول بوی / دست بکش از دروغ و مفتعلی
...شبه گیسوان فرو هلد / کی رهد ایخواجه کل ز تنگدلی
...ی و مردی همی پدید کنی / تنگدلی غمگنی ز بی عملی
...نکه نه مشغول کار خویش بوی / باد عمل چون ز سر برون بهلی
...همی از هرچه همی طلبی / چونکه ز بی حاصلی و مفتعلی
...ن که نباشی بکار از بر چی / همچو بکار فلانی و ملی
...لی اندر دمان و چشم بد / بلکه شه از بیم دست در بغلی
...نشستی و رنج خوردی / نیستی آگه که در دم اجلی
...و چیز حرام هر دو یکی است / خالد گفت از محمد البجلی
...ش بیشک بجانت در شلد / چون تو بچیز حرام در شلی
...قبل خلق دینش با همگان / روز و شب اندر خصومت و جدلی
...یم نباشد ترا گر ... نکنی / مال یتیم از کف وصی و ولی
...عسل و روغنت نانت و حانت / تا بستانی همی و داعسلی
...لت با بر اندرون و خانه همی / تو بمثل مردمی نئی دهلی

نئی دهلی

نه ز خداوند تو به جوی فتوی
هیچ بجو اهل زمرد مان مجلی

وای تو گر وعده خدای حق است
ای عاصی و نیست اینجهان ازلی

جهان بازیگری داند مگر با انجهان بازی
که در ماندی بدام او اگرچه تیز پروازی

بر آوردم چو کاخی خوب و اکنون می فرود آری
بر آورده فرود آری نباشد کار جز بازی

چه باشد بازی آن باشد که ناید هیچ حاصل زو
تو پس بوده ابو دو شب پر بازی چرا نازی

بچنگ باز گیتی در چو باز گشته بر پیسه
کنونت باز باید گشت ازین بازی و لنبازی

نشیبی بود برنائی سرافراز همی رفتی
فراز پیری آمد پیش اکنون می سرفرازی

جوانی چون نشیب بود از آن تازان همی رفتی
کنون پیری فراز است از آن خوش خوش همی تازی

همیدانی که من هنگام برنائی چنین کردم
چه چیز است کنون حاصل نبوده چیز جز بازی

چرا هنگام پیری تا ز پس چیزی نیفگندی
که بگرفتست فقر دست بیچیزی و بی نازی

همه احوال دنیائی چنان ماهی است در دریا
بدی یا در ترا ملکی نباشد ماهی ای غازی

جهان درخت همی بر دو همی شه مات خواهی شد
اگر نه مدبری پس با جهان شطرنج چون بازی

چو روی دهر نیز بازی طراز بد همی بینی
مزد گر هو بنا بروی و کار خویش بطرازی

نبرد از دیکار تو تن و جان فریبنده
اگر هر علم و طاعت را تو جان و تن نپردازی

همی اینچرخ بی انجام عمرت را بینجامد
پس اکنون گر تو کار دین نیاغازی کی آغازی

زنا و مستی و جور و محال و غیبت و دزدی
دروغ و مکر و عشوه کبر و طراری و غمازی

ز سبرهای دیوانست اندر نادرت انداز
اگر نه تنها بیرون ناری سر و یکسو نیندازی

ترا دانش بتکلیفست و فادانی طبیعی دین
همی با تو بسازد جهل و تو با جهل بد سازی

چو دل با جهل همبر شد جدا نشان ازین دیگر
بدان باشد که دل را با اثر هم نیز بگدازی

چرا در جستن دانش نگیرد آرد ای نادان
اگر در جستن چیزی که آن نیست با آزی

همی نازی بمجلسها که من تازی نکو دانم
ز بهر علم قرآن شد عزیز ای بیخرد تازی

عشق و
آید

...دان اینکه فرقانست از تو خاری
بسوی تو که تو با دیو جبلت سال اندر نکازی

...بن اندر زحیلت گر جدا گردی
و گرنه می مرا با تو بدین در نیست انبازی

...کی سازی بدل با من بدین بزی
که من چون چاه سربازم تو همچون چاه سربازی

...رقانست اگر نه بر هوای تو
که بردستان هوای جز هوای شعر اهوازی

...ان وا و از جوان بگسل اگر حجتی
که تو مرد حق و زهد نه مرد لاف و آوازی

...الات آن بس که رنجی باید زیشان
سخن کوتاه کن زایشان نه از چاچی نه از رازی

...ین خردمند را زاین بنادانی
که پیروزه افتد از معدن اش ناگاه از کهن رازی

ز ادیبای عبر بوی گلرنگ است در خاطر
همی کن عرضه بر دانای عطاری و بزازی

...بخطاها بصیر و جلد و ملی
تا بیت از کار زشت خود خجلی

...نیابی فراز و شیب قرآن
در غزل و می بطبع چون تشلی

...سل نابد مجسم و جان تو دد
از غزل و می مگر که منفعلی

...ز عسلی شد رخانت زرد چو
با غزل و می بطبع چون عسلی

...زل و می چو تیر و گل نشود
پشت چو چوگان و روی چون علی

...بر او گفته سرود و غزل
از تو گسست و تو ز و نمی گسلی

...و فرو هشت زیر پای ترا
چون که تو او را برون ز دل نهلی

...لت تو از گشت چرخ گشت چو گل
کی نگرد سوی تو کنون چو گلی

...ه چو گل بر بدیدت آن چگلی
هیچ نبودش گمان که تو ز گلی

...م گلی بد رخت و لیک فلک
زو همه بر بود تازگی و گلی

...غللی سخت هیچ خشم مگیر
از من اگر گفتمت که بر خللی

...نه جوان شو که هیچ کار زهد
جز که بمجد سبه زنند کلی

...ف و تسبیح را سپس چه زنی
چون سپس بربط و می و غزلی

درازی

مرازپند و قران

نشلی

نشل با اول و ثانی مفتوح جنبت زدن و در اویختن چیزی باشد و آنرا بتازی نشفت گویند

عاجز ماند همی ز چرخ چرا
ای بخطاها بصیر و جلد و ملی

چون برکوع و سجود خم ندهی
پشت شنیعت همی کنی دغلی

مجلس می را سبک ز از کده ی
مسجد ما را اگر اندر ز طلی

حلقه پیر پیسه فکند جهان
نیست بهاد زهد و دین کنونت محلی

مستحل چون شوی تو مستحلی
چون که نخواهی ازین و زان بجلی

چون که ندارد همیت باز کنون
حیلت پیری ز جهل و مستحلی

روز شباب و خطا گذشت و کنون
وقت صوابست و روز محتملی

پیر بر آهستگی و حلم بود
تو همه بر مکر و زند و بر حیلی

نام نهی اهل علم و حکمت را
رافضی و قرمطی و معتزلی

رافضی ام سوی تو و تو سوی من
ناصبی نیست جای تنگدلی

ناصبیانید مناظر جز
آنکه ز بوبکر به نبود علی

علم تو جنگست و بانگ بیمعنی
سوی من ای ناصبی تهی دهلی

علم و عمل مذهب منست و تو می
علم بجوئی که کار و بی عملی

رخصت دادست مر ترا که بجوز
شهره امامت نبید قطره ملی

حبل خدای محمد است چرا
تو برسنهای خلق متصلی

رخصت و حیلت نهادها تو شد
تو ز پس این نهادها جملی

حیلت و رخصت حبل نهاد ترا
تو شبح مکر و حیله هبلی

نیست امامی پس از رسول مرا
کوفی و نه شامی و نه هم جبلی

من ز رسول خدای خود بدلم
بابدل خود تو رو که بابدلی

لات و عزی و منات اگر تو پسند
هر سه ترا امر مرا علی است ولی

ناصبی ای حجت ار چه با جدلست
پای ندارد به پیش تو جدلی

لشگر دیوند جمله اهل جدل
تو جدلی را بخلق در اجلی

عاجز چون همی بخیره و صنو

وجلی

موصلی و نخلی

...جمله فتنه بر مثل
تو ز پس مغز و معنی مثلی

...اری و پوست اهل مثل
از همگان تو نفور از ین قبلی

...این خران ندانه و تو
مردمی از کاه و دانه با املی

...ستوری بمردمی نشوی
ای پسر و از خری برون نهلی

...تو رند و فانیست ستور
جز که خردمند مردمست ازلی

...خطر پیش جبل
ایشان با دند و تو مثل جبلی

مهر گرانمال و ملک با ثقل
تو ز کمال و ز علم با ثقلی

...جوانی و پیشگاهی
خواهی و ضعیفی و غم نخواهی

...اد تو نیست گردون
زینت نگار اندرون سیاهی

...که بمانی و هم نمانی
خواهی که نکاهی و هم نکاهی

...که فزودی بکاهی ازانک
بر سیرت و بر عادت گیاهی

...جهان زرف و مایه دود
جوئیم همی تخت و گاه شاهی

...که و شه چگونه باشد
نشنود کسی پادشاه چاهی

...ملب پادشاهی از من
بدرس که چه چیزاست پادشاهی

...ستوران مشو که بر
برگه چه نشینی چو اهل گاهی

...چو بهر برای دانش آمد
گردنش نهادند مرغ و ماهی

...ت بدانش تمام آنکه
گردن ننهندش چرخ و دهر داهی

...بود آنکه پیش شاهان
یکباره قدرت داکنی و تباهی

...ود ابلیس نه دانش
یکباره چنین خر مباش و ساهی

...ی اگر بی تمیز و علمی
هر چند که با مال و ملک و جاهی

باشد که بر سپیدی
همانش بنشتر است ز سیاهی

بلیس

علم آن بود ای که مردمان را … بر خواند از این صنعت الهی
این علم اگر حاضر است پیشت … یزدان بشود اداست پیشگاهی
ور نیستی آگاه از این مجویش … زیرا که کنون بر سر دو راهی
پرهیز کن از طواز آنکه هرگز … سرمایه نکرده است هیچ لاهی
مشغول مشو همچو این ستوران … از علم الهی بدین ملاهی
دینست سر و این جهان کلاهست … بی سر تو چرا در غم کلاهی
با مال و سپاهی ز دیز و دانش … هرچند که بی مال و بی سپاهی
وز دانش و دین نیست بجاهی … هرچند که با تاج و تخت و گاهی
ای مانده بکردار خویش غافل … از امر الهی وز نواهی
از جهل فرو بیز گنه چه باشد … خیره چه بری ظن که بیگناهی
از علم پناهی بساز محکم … تا روز ضرورت بدو پناهی
پندی بده ای حجت خراسان … روشن که تو بر چرخ علم ماهی

زیرا که تو در شارسان حکمت … با نعمت و با مال و دستگاهی

ای آدمی بصورت ولی هیچ مردمی … چون بفعل دیو چو فرزند آدمی
گر اسب نیست استر و نه خر تو همچو … نه مردمی نه دیو یکی دیو مردمی
کم دید چشم من چو تو زیرا که چون کنند … همواره پر ز پیچ و پر از تاب و پر خمی
چون زخم همی خوری و جز این نیست هنر … بر خم چمی و بد سیر و بهر زخمی
بی هیچ خیر و فضل همه سربسر فضول … همچون زمین شوره بر کشت و بی نمی
آن به که خویشتن برهانی ز رنج خویش … کز رنج خویش زود شوی ایمن از غمی
کژدم که درد و رنج دهد هم تر از تو … روزی همان همی بخوری تو کژدمی
اندر دمست کژدم بد اهلاک سر تست … از فعل بد تو نیز بر خویش ادمی

بفعل

از بوی جسمی مکن پسند … مردم بدان نه که تو خوب و مجسمی
من تو چو دانا ستور روش … گر هندوی بجسم و با زلف و دیلمی
تا که بدان چون بخوانی عمت … در جانت شادی آید و در دلت خرمی
بعمی بتوانی شد بفضل … گر نیستی بنسبت بو الفضل بلعمی
حا بسخا و بمهر شدات … حاتم توای اگر بسخا و نه چو حاتمی
چه بیم بد و جان جهل را … از نام خویش چون خر کوه چرا رمی
ذمت اگر تو مجد و جهد … تا فضل را بدست نیاری نیارمی
چاه بلیس سیه درشت … تا بسته همچو کس ره تو سوی برمی
ب اند خداوند آسمان … بر آسمان چگونه توانی شد اندرمی
خوانده اند و تو لیک کفته … در کار خود چو مرد پشیمان ز ماتمی
ن بغلت چون همی کنی … چون کار و بار خویش نگیری بمحکمی
بر شد ستی نه لیک بدست … پنجاه سال شد که درین سبز بیکمی
چونکه بخواهد اسپری … تا کی امید بیش و تا کی غم کمی
و مفلس همی بید از جهان … درویش رفت خواهی اگر تا مور و جمی
مد از بن سوفا جهان … بر خاک تیره بر طمع نور چو زدمی
ان تو بیچاره روز روز … ناکام و کام از پس ایشان همی چمی
که چگونه و کجا شدند … بگذشت بر تو چرخ و زمانه بمحجمی
د کرت نمودند نو بنو … از یکدگر بتر بسپاهی و مظلمی
گر خانه مکه درون شوی … ایمن شوی از آتش اگرچند مجرمی
گت بقول شهادت عفو کنی … گر تو گناهکار ترین خلق عالمی
ی خانه مکه است آن تو … ز اندیشه دراز نشسته بماتمی
لنگ و قیامت همیشه تو … در آرزوی قطره گکی آب زمزمی

گر راست گفت آنکه ترا این امید کرد … درویش تشنه ماند و تو دستی که منعمی
چون روی ناوری بسوی آسمان دین … کت گفت آن دروغ و که کرد آن منجمی
آن روز هیچ حکم نباشد مگر بعدل … از دست دوم دانسپر داستحاکمی
گمراه گشته ز پس رهبران کور … گم نیست راه راست و لیکن تو خود گمی
هرچند جو بسوی خران به ز گندمست … گندم ز جو بهست سوی ما بگندمی
بد را ز نیک باز ندانی همی از آنک … جستی ز جهل خویش ز جاهل معلمی
فردات امید هست سر خضر و سبز رفتست … وامروز خود بزیر جو بری و ملجمی
رستن بمال نیست بعلمست و کار کرد … خیره بمال بسته دلی و قید درهمی
دست خدای گیر و این زرفچه بر … گر با هزار جور و جفا و مظالمی
داند بعقل مردم دانا که بر زمین … دست خدای هر دو جهان فاطمی
ای درد مند مردم مشو جز بر طبیب … زیرا نشسته بر در عیسی بن مریمی
ایمن برو براه و ز کس بد دفتر مجوی … هرچند بد دلی که تو همراه رستمی
ای حجت زمین خراسان بشعر زهد … جز طبع عنصریت نشاید بخادمی
گر سوی اهل جهل بدین متهم شدی … سوی خدای به ز براهیم ادهمی

گر جز که دین شه و رسول تو در دلم … ای کردگار خلق بسر هم تو عالمی

گرت باید که تن خویش بزندان ندهی … آن به آید که دل خویش بشیطان ندهی
دیو مهمان دلست نکر تا مکزاف … این گزین خانه بدان بیهده مهمان ندهی
آرزو و او حسد امد اندر دل جای … گر همی خواهی تا خانه بماران ندهی
گر تو مر آز و حسد را بپا دل خویش … ندهند آنچه تو خواهی بشو تا جان ندهی
از بر جانت نگهبان بدل گشت بکوش … تا مگر جانت بدین زشت نگهبان ندهی
گر نبرد است ترا دیو فریبنده ز راه … چون که از طاعت و دانش خود برهان ندهی

سئوم
شهر بیت بجمعص و قاضی
سئوم مردی بود
که بلواط
فتوی
داد

شاد بجثه بخته نهی … مؤمنی را که ضعیفست یکی نان ندهی
آشدان و بیمایه زکات … رشوت حاکم جز در شب پنهان ندهی
هر دل خویش ندهی از پی مرد … آن بکار بزه جو گر تن بدان ندهی
هری تو همی از حق خدای … بیگمان جز که بسلطان و بشاوان ندهی
گر نه ز سلیمان زبر بفت … چون همی حق سلیمان بسلیمان ندهی
بر فهیچ نخواهی شب و بیوز … که تو این بستانی ظن آن ندهی
پد هیده گر بدیه چه بود … گر فلان ز تو بستانی و بیهمان ندهی
دلو زان رستان ز دو بده … گرت باید که تنت باتش سوزان ندهی
چلیندیش بسد بیر خرد … گر زحا به نستانی و بمجد ار ندهی
جامه چون بفروشی نخبین … چیز پر مایه همان به که بارزان ندهی
ن بنشینند بر گردن تو … چون تو گردن بخداوند فرمان ندهی
یر انگور تو افکند سته … چون نبیت کردی کانگور بدهقان ندهی
زناند بتو نیکی و صلاح … دل هشیار نگر خیره بمستان ندهی
نز ضیعت و از کشت و درود … بر تابستان ناش آب زمستان ندهی
ود دجله صد نك هشت … چون بد روش نکی خوفر حلقان ندهی
چون نان دشوار دهی … مر فسوسی را دینار خراسان ندهی
ساز گر پاس نیابد گلیم … مطربان را جز دیبای سپاهان ندهی
و نخواهی مگر افزون ف چوب … باز اگر بار دهی جز که بنقصان ندهی
و در دسر و خجلت و جلب … جز همه عاریتی چیز گروگان ندهی
تی یاران داری همه روز … چون که دانکی بکسی از پی ایشان ندهی
ه تو چه دانی که چه بودند ایشان … چون تو دل در طلب طاعت و ایمان ندهی
ن ندهی حق شریعت نیسان … وز زبان چونکه بخواندش فرقان ندهی

بخته
گوسفند نر سه
ساله

نخبین
با اول مفتوح ثانی مکسور
و یای مجهول و زای
منقوطه فروما
در جهانگیری
برای محمد بن
معنی
بدین شعر استشهاد کرده

تو که نادانی شاید که فسار خر خویش / ببکری دیگر بیچارهٔ نادان ندهی
کرات بسیار فتاد است درین صعب رمه / آن نه آید که خر خویش بگرگان بدهی
سخن حجت بپذیر و نگر تا بگزاف / سخنش را به ستوران خراسان ندهی
خر ندانند خط سنبل و ریحان زنهار / که مر این خر رمه را سنبل و ریحان ندهی

همه افسار بدادند بشیطان تو بکوش / بخرد تا مگر افسار بشیطان ندهی

چه چیز بهتر و نیکوتر است در دنیی / سپاه نه ملکی نه ضیاع نه رمه‌ئی
سخن شریفتر و بهتر است سوی حکیم / ز هرچه هست درین رهگذار بیمعنی
بدین سخن شده‌ئی تو رئیس جانوران / بدین فتادند ایشان ز بیع و شری
سخن که بانگ نوا است او نگر چه بد بچه شد / زبانهای آن دگران جز بحرفهای هجی
نگاه کن که بدین حرفها چگونه خبر / بجان زید رساند زبان عمرو همی
درین حدیث خبر نیست سوی جانوران / خود گوای منست اندرین قوی دعوی
سخن ز جملهٔ حیوان بما رسید چنانک / ز ما بجمله بجان نبی رسید نبی
سخن ز جمله ستوران بما رسید چو وحی / بما رسید ز ما زی نبی بکوه حری
دو وحی خوب نمودم ضمیر بیدار ا / ببین تو گرچه نبیندش خاطر اعمی
ستور و مردم و پیغمبر این سه مرتبه را / بدین دو وحی جدا مانده هر یک اندر کی
اگر گزیده ز وحی است نی خدای رسول / تویی گزیده ز حیوان بجمله جز و نبی
بدل ببین که نه دیدن همه بچشم بود / بدست بیند قصاب لاغر از فربی
بلوح محفوظ اندر نگر که پیش تو است / در او همی نگرد جبرئیل و بو یحیی
سپیش نیست و لیکن خط فرشتگان / همی ندانی خواند نگر افرد املی
مگر که باد نداری که چشم تو نشناخت / بخط خویش الف را مگر بجهد ادبی
خط فرشتگان را همی نخواهی خواند / چنین بی ادبی کرد ز لجاج و مری

بچشم از جهان او بشنو / که نه سخن بشنود است گفته نبی
بر او داد در درخت قول خدای / که من خدای جهانم بطور با موسی
سخن از زبان و کام شکر / نگفت نیز مگر با گفت سخن حنی
بزیست کز جهان آرا / شکر همی نکند جز بسوی کام لهی
رو بیند ز خلق و از خدای / مگر که سوی یکی هنر از همه مجری
شنا اوند و کار دگر بر آن / جهان بجمله ز چرخ و بروج تا بثری
ندارد آب هیچ کار جز آنک / بجهد روح نما را همی دهد اجری
زحد آنچه هست کار ز جل / سهی همی چکند آنچه هست کار سهی
همی که کار خویش بکن / اگرت چشم درست است درنگر باری
خدا ما نامه نبشت شگفت / نبشتهاش موالید و آسمانش سحی
شر دمست کاین نامه / ز بهر این سخنان کرد کردگار دانشی
سخنگوی و عالمی زنده / چنین سزد سخن کرد کردگار خلق بلی
رسنی باشد از خدای بخلق / چنانکه گفت خداوند خلق در عیسی
را داده اند تا تو زبان / برافکنی بجز افسانه خنده تا که هجی
مرکبی است جان ترا / بر او توانی رفتن بسوی شهر هدی
د شاید مگر کلید سخن / هم او گشاید درهای آفت و بلوی
گهی و زهر و خنجر است / گهی سخن شکر و قند و مرهم است و طلی
ز را فعی است مرد نادان / حذرت باید کردن همی از آن افعی
بچو شراب بند بلا / سخن بساند هشیار را بجهد لوی
من خویش فتنه چون طوطی / سخن بخت بیاموز و پر بدین فتوی
پا بگو چرا شدی مشغول / سخنت نیکو باید نه لحن و طیلسان وردی
ین ز انکه خوت از من / که آن ردی بود و نیست ما حلال ردی

باه چشم شنو قول ایجهان اگر حکیم
باه چشم شنود است گفته نبی

سحی
سحی الکتاب با حاء مهمله
یعنی مهر کرد
نامه را

روا بود که ز جهر سخن بمصر شوی / وگر همه بفشل جان و دل همی بخری
که کیمیای سعادت درین جهان سخن است / بزرجمهر چنین گفته بود با کسری
دریغ دار ز نادان سخن که نیست صواب / به پیش خوک نهادن نه من و نه سلوی
روا نبود که سخن را با هل جهل دهی / زنا مکن که نه خوبست نزد خدا زنی
سخن ز دانا بشنو بوز خویش مباش / مگوی خیره چو مجنون سخن ز لیلی
رها شد از شکم ماهی و شب و دریا / بیک سخن چو شنودیم یونس بن متی
اگر نخواهی تا خیره و خجل مانی / مگوی خیره سخن جز که بر اساس نبی
بر آورند بیکجا دروغ و رسوائی / جدا ندید مر آنرا ازین هگرز کسی
دروغ پیش سخن پیشگان روا نبود / وگرچه روی و ریا را همی کند روی
دروغگوی با خر ریا و شهره بود / چنانکه سوی خردمند شهره شد مانی

بگیر هدیه ز حجت بوصفهای سخن / بر آن معانی شعری بروشنی شعری

شبی تاری چو پس ساحل ز قیر دریائی / فلک چون پرز نسرین برگ نیل اندود صحرائی
نشیب و توده و بالا همه خاموش و بی جنبش / چو قومی هر یکی مدهوش و درمانده بسودائی
زمانه رخ بقطران شسته و ز دهن بر اموده / که گفتی تا فریدستش خدای فرد فردائی
نه از هامون سودائی نجس هیچ کم شد / نه نیز از صبح صفرائی بجنبید اچ صفرائی
نه نور از چشمها با دست رفتن سوی صورتها / نه سوی هیچ گوشی نیز در دانت آوائی
بدل کرده جهان سفله هستیرا بناهستی / فرو مانده بدین کار اندرون گردون چو شیدائی
براسوده ز جنبشها و قال و قیل هر جاندار / که گوئی نیست در عالم نه جنبانی نه گویائی
ندید از صعبناکی و تنگی اندرین خیمه / نه چشم باز من شخصی نه جان خفته دانائی
مرا چون چشم دل زی خلق و چشم سر بسوی شب / چو اندر لشگر خفته یکی بیدار تنهائی
کواکبرا بچشم سر همی دیدم چو بیداران / بچشم دل همی دیدم یکی بیدار بینائی

ندیدم زیر چرخ پر کواکب را / بچشم سر درین عالم یکی پر نور خضرائی
اگر پیرا بپیوستی نکو بنگر / ستاره زیر ابر اندر چو شرار از پر ضرائی
چو خور پروین درخشنده بسبزه بر / بزر و گوهران آراسته جوزا چو دارائی
نهاده چو بشرا عیوق زی معرب / چو از کینه معادی چشم بنهد بر معادائی
چو دو تا اسب منور و مشتری زی شرق / در او زهره بماند زرد و حیران چون زلیخائی
کنیسه‌ئی که گفتی بر ز گوهرها / نجوم آید و نجو دهبانان ثریا چون چلیپائی
مرا بیدار و گوش دل که چون بابم / بچشم از صبح بر جیا بگوش از وحش هرائی
که عقل و نفس پیدا اثر نمیدانم / که در عالم نباشد بی نهایت هیچ مبدائی
چو زاغ تار سپید از حد جابلقا / بر آمد صبح رخشنده چو از یاقوت عنقائی
گریزان زخیل روز رخشنده / چنان چون باطل از حق و ناپیدا ز پیدائی
خجل گشت چون پوشیده رو بانی / که مادرشان بپیدد و بگشاده مفاجائی
همه هوشیده پیوسته زنجانی / بکل خویش پیوندد سرانجام هر اجزائی
چنین تا اول وصف نجوم و شب / سخن را اندرین معنی فکندی درد دارائی
زبالا ایکی در کار این عالم / از یرا گر خرد برتر نیابی هیچ بالائی
یکی دریای لم پر از لولوی گویند / اگر پر لولوی گویا کسی دیداست دریائی
زمانه آب او این اشخاص کشتیها / ندید این آب و این کشتی مگر هشیار بینائی
ز هر پیشه بخلق اندر پدید آید / که را پیدا نخواهد شد بدین شاصعب غوغائی
فلان ادمر او را صید چون گیرد / از و پوشیده هر ساعت همی سازد معمائی
همی سبب طاد و دزد بر آن / که بنشانند قبائی ز تن یا فرسوده یکتائی
محسن را و حسن را زاد کر کیدی / و جعفر را دگر روئی و صالح را دگر رائی
و نیشاپیر دینار ایکی بنگر / که تا بینی یکی لنگی و دیگر یاد پیمائی
بچشم سر بدل بنداشر تا یابی / یکی با شرم پیری با یکی مستور برنائی

و قد بر آن چو نچلیپائی

هرّا
بضم در ابتدا بمعنی آواز مهیب
مانند آواز سباع و وحوش
فردوسی گفته
نه آوای دیو و نه هرای دد
فرو بسته گیتی لب از نیک و بد

پیوسته ناچار

ز هر پیشه و کتی
که ناپیدا نخواهد شد بر این تا

گرهی ق
مستور

کجا باشد محل آزاد کاو زاد در چنین وقتی — که بر هر کاه و نخودی نشسته مهره و مولی

مدارا کن مدح کردن خسانرا هیچ آزادی — که از ننگی کشیدی به لبی کردن مدارائی

اگر دانی که نامردم نداند قیمت مردم — مبر مر خویشتن را چون زپی مردم همانائی

نبینی بر که شاهی مگر غدّار و بیجا — نیابی بر سر منبر مگر زرّاق کانائی

مجوز و لا بجوز ستش همه فقه از جهت لیکن — سرا یکسر ز مال وقف گشتستش چو جوزائی

همی بر دانش از دانش ازان کز مغز بر تابد — بمنبر بر همی بینیش قطانی و لوغائی

حصاری به ز خو بسنگ گفتیم خویشتن را من — حصاری جز همین نگرفت این پیش اهل کندائی

بپیش ناکسی نیهم بخواری تن چو نادانان — همه کس نافهٔ مشکین بپیش گنده غوشائی

شکیبا گردد آنکس کوز من دارد طمع طاعت — ازیرا کارش افتادست با طبع شکیبائی

بطمع مال دونی مر مرا همتا کجا باید — ازان پس کم کزید از خلق کور انبیست همتائی

خداوندی که گر بر خاک دست خویش بفشاند — ز هر قطره بخاک اندر پدید آید ثریائی

نه بی نور لقای او نجوم سعد را بختی — نه با پهنای ملک او فلک را هیچ پهنائی

محلی داد و علمی مر مرا جودش که پیش من — نه دانا هست دانائی نه والا هست والائی

من از دنیا مواسائی همی یابم بدین ایدر — کجا از دنیا و دین کس را چنین باید مواسائی

سپاس آن بیهمال و یار و با قدرت توانا را — کزو باید توانائی و قدرت هر توانائی

یکی دیبا طرازیدم نگاریده بحکمتها — که هرگز نامد و ناید چنین از روم دیبائی

درختی ساختم مانند طوبی خرّم و زیبا
که هر لفظیش در شبار... [illegible] رعنائی

آسایشت نبینم ایچ چرخ آسیائی — خود سوده می نگردی ما را همی بسائی

ما را همی فریبد گشت دمادم تو — من در تو چون بپایم گر تو همی نپائی

بر بی وفا و مهری گر دوستان یکدل — نور و جمال و روی تو خوش خوش همی بپائی

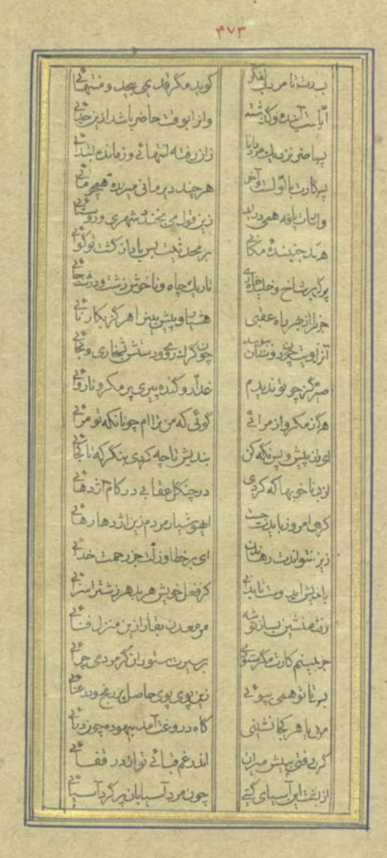
هر کو همیشه جوید تو زو همی گریزی — اینست رسم زشتی و آثار بیوفائی

بپاد

کانا — بروزن دانا بمعنی ابله

کندا — دانا و حکیم

غوشا — سرگین حیوانات خشک شده



بی دست تا مر دلت نفکند — گوید مگر که هیچ بجد و منتهائی

آیا ست آینت و گذشته — وز آن بوقت حاضر باشد ازین جدائی

پیداست نزد یکت مرد دانا — زاز رفته انتهائی وز مانده ابتدائی

پرگار ست با اوّلست و آخر — هرچند در بمانی میرده هیچ مائی

وایات یافه همی درآید — زین قول می بخندد شهری و روستائی

هر چند جنبنده مکانی — بر محو تیت بر بادان گشت تو گوائی

پر گیر شاخ و خلیفهٔ آری — تاریک چاه و ناخوش زشت و درشت جائی

جز زان ز بهر راه عقبی — هستا و پیش بینی ار هر گره بکار نائی

آز او بنت ... دوستان سوید — چو گرانت رکود ستش نیحاری و نجائی

صبر گرنچو تو ندیدم — غدّار و گنده پیری پر مکر و نارو ائی

هرگز مکر و از مرائی — گوئی که من ترا ام چونانکه تو مرائی

اویزپیش و پس نگه کن — بندیش تا چه کردی بنگر که تا کجائی

از بد تا خوبیها که کردی — در چنگال عقابی در کام اژدهائی

گر هامر و زبایدت جست — ای هوشیار مردم زین اژدها رهائی

زین تسو اندت رهاندن — ای بر خطا و زلت جز رحمت خدائی

با خلق ابلیس و ست نابید — گر فعل خویش هر بد هر زشتر اسزائی

رفته منشین بسان توشه — مر معدن بقا را زین منزل فنائی

جز بیستم کارت مگر ستوری — بر سیرت ستوران گر مردمی چرائی

بر تا تو همی بسوی — نیز پوی پوی حاصل بنج و دد عنائی

مرد باهر کجا نشینی — گاه در دوغ آمد بیهوده چون زنائی

گر بی رفتی پیش مرانی — اندر غم فنائی تواند در فقائی

از زشت این آسیای گیتی — چون مرد آسیابان بر گرد آسیائی

واکنون که از تو بنهفت آن بت رخ و زدوفی — آن به که مهر او را از دل فرو زدائی

ترسم بدل فروشد از سرت آن سیاهی — وز دل بسر برآید از بیم روشنائی

ورنه بکار دنیا چون جلد و سخت کوشی — وانگه بکار دین در بیهوش و سست رائی

چندین چرا خرامی آراسته بکشی — در جبّهٔ بهائی گر نیستی بهائی

از زیر زیب و زینت جان بیجمال و رویت — با صورت رجالی در سیرت نسائی

طاوس خواستندت می آفرید از اوّل — طاوس مردمی تو ایدون همی همائی

از دوستی دنیا بنده امیر و شحی — وز آرزوی مرکب همیشه چون خرائی

گر توبه کرد خواهی زان پیش باید اکنون — کز بخت باز خواهد این گوهر عطائی

کی باز گشت خواهی زی خالق از ایراک — آنگه که بهر خدمت مخلوق را نشائی

چون نیز هیچ خدمت بر کردنت نماند — آنگاه کرد خواهی پرهیز و پارسائی

گر همّت تو اینست ای بی تمیز پس تو — با کردگار عالم در مکر و کیمیائی

در سوی تو صواب است انکار سود دانا — والله که بر خطائی حقّا که بر خطائی

چون آشنات باشد ابلیس مکر پیشه — با زرق و مکر یابی ناچار آشنائی

نشگفت اگر نماند جز مکر خلق را آئین — چیزی نماند جز نام از دین مصطفائی

دجال را نبینی بر امّت محمّد — گسترده در خراسان سلطان و پادشائی

یاران شده یکسره در دوستی دنیا — هر یک همی بحیلت دعوی کند بشائی

بازار زهد کاسد سوق فسوق رایج — افکنده خوار دانش گسترده روان مرائی

ترکان به پیش مردان زین پیش در خراسان — بودند خوار و عاجز همچون زنان سرائی

امروز شرم ناید آزاده زادگان را — کردن بپیش ترکان پشت از طمع دوتائی

آب طمع ببرداست از خلق شرم یا رب — ما را تو ده نگهبان از آفت سمائی

تو شعرها حجت بر خویشتن مجحت
بر خوان اگر همی گشت این گفته کسائی

این

این کهن گشته فرزند از نوی — ما کهن گشتیم و او نو این شگفتی جادوی

مادری دارد کهن کز وی هگرز — چون کهن مادرش را بسیار باز آید نوی

هر گرانو گشته کهن گردد بلی — همچنین آید بعکس از قیاس مستوی

کی شوی ایمن ز جور جاهلی — چون ز فعل زشت این بد گنده پیر آگه شوی

کدخدائی من ناکس عروس — تا نکه کسرا نامد است از خلق از و کدبانوی

تا نخوانیش همی خواند ترا — راست چون دفتی لیرا و پشت آید بدخوی

اژدهائی پیر و شب با عاقلان — باز با جهّال پیشه اش گرهیکی و راسوی

حال او چون تیر بنماید بکنیها — گاه یار تست و گه دشمن چو تیغ هندوی

چون گمانست او بیگانه مرترا — انگهی باید ترسید که پیش آرد دوی

آنچه زیر دست بنماید بکنیها — ره از اینجا گم شدست ایرا فلان بر مانوی

سایهٔ تست وان در پیش تو — در نیابد سایه را اکنون پیش تا کی دوی

بر امید آنکه ترا خدمت کند — بند خانه و خاک زیر پای بیغوی

ای کهن گشته چون بیهشی — بر زبان تازه گوی بر نوی تا کی نوی

گر همی دانی هرگز نغنود — گشت واجب بر تو کاندر طاعت او نغنوی

راه طاعت گوش سوی علم دار — چند داری گوش سوی نوش خورد تو اهوی

ای هنر پیشه همیشه پیشه کن — نیکوئی تا نیکوئی یابی جزای نیکوی

شاد گردانی داد نوشروان کنند — دادگر باش و حقیقت کن که نوشروان شوی

گر همی خواهی باشی گوش دار — کی توانی گفت نیکو تا که اول نشنوی

هر که او بیدین تر از نادان است — با خردمندان نشاید کردنش همزانوی

دل قوی با پاک باشد مرد را — ایمنی ایمن چو شد دامنت پاک و دل قوی

نیکخو گشتی از هر کس طمع — پیشرو گشتی چو کردی عاقلا زان پس روی

کشتمند بغفلت روز گر — هرچه کشتی بیگمان امروز فردا بدروی

گندمت باید شدن تا درخور مردم شوی / کی خورد جز خر ترا تا تو بسر چون جوی
نیست مردم جز که اهل دین حق ایزدی / تو ز اهل دین بنادانی شدستی منزوی
از پس شیران نیاری رفتن از بس بددلی / از پس شیران برو مگریز از خوی آهوی
طبع خرما گیر تا مردم بسود رغبت کنند / کی خورد مردم ترا تا بی مزه چون مازوی
تا نیاموزی اگر چه لو نخواهی خسته کرد / با خردمندان نشاید جستنت هم پهلوی
زانکه سنگ گرد را هرچند چون لولو بود / گر نشناسی تو بشناسدش مرد لولوی
خویشتن را ز اهل بیت مصطفی گردان بدین / دل مکن مشغول اگر هیچ بینی از پی گیسوی
قصهٔ سلمان شنیدستی و قول مصطفی / کو ز اهل البیت چون شد با زبان پهلوی
گر بیاموزی نگردد بر تو دشوار آن خوی / گرچه با بندگران و اندرین تاری کوی
سست کردت جهل و بددل تا نیاری در جهان / گرد مردان بیهده گشتن از بی نیروی
دارو علمست علم حق بسوی من ولیک / تو گریزی و در منی روز و شب زان داروی
هر که بوی داروی من یابد از تو بیگمان / گو بیا تو بر طریق ناصر دین خسروی

شعر حجت بایدت خواندن تا گرت آرزوست / نظم خوب و وزن خوب و لفظ خوش معنوی

ای طمع کرده بسا دانی بعمر هر گزی / با فزونی و کمی مر هر گزیرا کی سزی
در میان آتشی و بند میانت آتش است / آبرا چندین همی از بیم آتش چون مزی
گر همی خواهی که جاویدان بمانی ای پسر / در میان این دو آتش خویشتن را چون بری
در میان خز و بز مر خاک را بنهاد کرد / جز تو کز خاک ای سرشته و نخمه در خز و بزی
از کجا اندر خزید صورت این بید حصا / همچنان بنگر و زاینجا تا گهان بیرون خزی
نیک بنگر تا برون زین دو چه باید مر ترا / آن بدست آور کنون کاندر میان این دوی
همچنین دایم نخواهد ماند بر گشت زمان / موی جعدت شسته و روی خوبت خرزی
بی گمان شو آنکه روزی ابر دهر بیوفا / برف بارد هم بر آن شاه اسپرغم موغزی

هرمزو خندان از اینجا ای پسر / پس همان گیرم که تو خود خسرو با فرهی
فر دین ملک خیره چون دعوی کنی / چون خود از ماندن درین مصنوع خانه عاجزی
آنکه بر حکم او بر خاک شنند / زین سپاه و تیره مرکز نند کانی مرکزی
اندرین تا بر آن آورد مان / تا بیلفغیم از اینجا ملک و مال هر کزی
مادر دشت ار کهن مادر همی / نیکبخت و جلد زادی با که بیهوش و خزی
چون نباشد جاودان هم / چون همی شادان نباشی چونت گویم در وزی
زن ز جرها عاصی چون شوی / گر نئی بدبخت مر بستار مادر چون گزی
عارضی بر ما تا دسی بر آن فنان / کشتهٔ بر خاک نادانی درخت کوزی
هم سپیدی هم بپیسا / گر بسی بهتر آن باشد که هرگز نغزی
گر نئی دانا معنی دانکه تو / بیش باز در تن گرگی با شبان لاغری
علم و طاعت مردم شوی کام ورزی تو / در سکان مانند مردم زرد بیجا و خزی
پر و ز جان علم جوی از بهر آنک / جامه بیمقدار و قیمت گردد از بی پروزی
ملک و مال دایم نماند کاین همه / پیرهن بنهایند و بس بیمقدار باشد پیروزی
عاجزی گرچه که او مردم خورد / عاجزی تو بیگمان هرچند کاکنون معجزی
دیو بر تا به بیابان او فتی / خانه اکنون کن پر از برگ اندرین بر روزی

پند حجت را بخوان و درس کن زیراکه هست / چون قران از نیکوئی وز محکمی و موجزی

آمد پیغامش دارا بنا صبی / پاسخش ده گر توانی سر نگار این صبی
هرچه گو دوی لیکن قول نغز / که پدید آید ز مغز پر خمار ای صبی
علم نا موزی تا زی از غوغا همی / چون چنینی بیقرار و با دستار ای صبی
فخر چند آری بجهال عام / نیست این از فخر از ننگ و عار ای صبی
همچنان کن خار بلغر ابر آست / زد دانا به ازین نادان هزار ای صبی

امتی مر بوحنیفه و شافعی را از رسول / شرم ناید مر ترا زین زشت گفتار ای صبی
بوحنیفه و شافعی را بر حسین و بر حسن / چون گزیدی هیچ بر شکر نخار ای صبی
هر حکیمی کاین شنید از تو چه گوید گویدت / خاکساری خاکساری خاکسار ای صبی
بود دین دار از محمد از علی و آل او / تو برونی با امامت زین قطار ای صبی
چون بنازم هر با مادر و وصی و اولاد او / گر بنازی تو بنازم پیشکار ای صبی
نیست جز بهر ابوبکر و عمر با من ترا / نه لجاج و نه مری و خارخار ای صبی
گر مرا ایشان را همی تو یار پیغمبر نهی / من بگویم این سخن را آشکار ای صبی
گرچه اندر رشته در هم کشد شرک تو / سنگ هرگز یار در شاهوار ای صبی
گرچه بر دینار و درهم صورت مردم کنند / یار مردم باشد آن نیکو نگار ای صبی
ور حدیث غار گوئی نیست این فضل و فخر / حجت آور پیش من چربک میار ای صبی
زانکه پیغمبر شب معراج تا بر ساق عرش / از ترش و شد نه ز خفتن شد بغار ای صبی
زی تو گر یاران چهار اند از ره دین سوی من / نیست جز حیدر امامی نه سه یار ای صبی
زانکه ماه هرچند دیوار است مر کبرا چهار / قبله نیست دیوار دارم از چهار ای صبی
از پس پیغمبر آن باشد خلیفه کو بود / هم مبارز هم بعلم اندر سوار ای صبی
از علی علم و شجاعت سوی امت ظاهر است / روشن و معروف و پیدا چون نهار ای صبی
از علی مشکل نماند اندر کتاب حق مرا / علم بوبکر و عمر کو پیشم آر ای صبی
زیر باد جهل ماندستی از یرا مر ترا / در مدینهٔ علم و حکمت نیست بار ای صبی
من ز دین در زیر بار و بار و ور خرما بنه / تو بزیر بید وی بر چنار ای صبی
راز ایزد با محمد بود و جز حیدر نبود / مر محمد را ز ایزد راز دار ای صبی
ابلد بغا چون که نامد سوی بکر و نید و عمرو / ز آسمان صمصام تیغ و ذوالفقار ای صبی
روز خیبر چون که بوبکر و عمر آن در نکند / با علی کندان قوی در از حصار ای صبی
خیبری را خط آزادی ز پیغمبر که داد / جز علی کو بد و ز هوشیار ای صبی

فخر هر دیگر بزیر ا خط اوست / بنگر اینک گر نداری استوار ای صبی
چون پدید آمد تو تیغ ذوالفقار / گشت حلق عمرو و عنتر لاله زار ای صبی
چون گرو بگیرد دین ایزد است / گر نگشتستی بدین اندر حمار ای صبی
هر که مردانه بتا علی دارد مگر / تو که با مردان نباشی در شمار ای صبی
همچنان آنکس که او فرعلی / من برادرم از سرت گرد و دمار ای صبی
شاد چون کردم بتعصب از بهر دین / از ضیاع و خویش و از دار و عقار ای صبی
تا قرار من ز کار نست ندیت / جز بیمگان علم و حکمت را قرار ای صبی
چون ز خشم عود تست سد شود / بی آزاری بی آزاری بی آزار ای صبی
طبع خود را کسی بر طبع تو / بست نتواند بصد دشنوار ای صبی

تا قیامت بر مکافات فعال زشت تو / این قصیده مر ترا از من نثار ای صبی

آن خشایگانی / معروف شده بپاسبانی
در گردن تو تعویذ / بر سرش کلاه ارغوانی
بر دی چشم زنگین / چون بر گل نند خون چکانی
بر دی چو عروسان / زد بغت ردای پرنیانی
به از عروسان / مردیست به پیری و جوانی
بیز لعام هرگز / از بهر لطف و ز مهربانی
تازه چون سواری / با بانگ و نشاط و شادمانی
و تدرو علامت / کرهاست بپای خسروانی
آلو کلاه و طوقش / اینست ز بی دلی نشانی
نه ما اینجا بازد / بل خجره لیست شایگانی
از گوش رازی / با من بگشاد بس نهانی

شبانی

چون و شانه بدرم ده هفلوا گویند

گفتا که بشب چرا نخسپی | وز خواب و قرار چون رمانی
یا چون نکند طلب ز یاران | دل خود ازین جهان فانی
نوروز ببین که روی بستان | شسته است به آب زندگانی
وآراسته شد چو نقش مانی | آن خاک سیاه باستانی
بر سر بنهاد بار دیگر | نو نرگس تاج اردوانی
درویش و ضعیف شاخ بادام | کرد است کنار پر شبانی
گیتی بمثل بهشت گشته است | هر چند که نیست جاودانی
چون شاد نه ای چو مردمان تو | با تو نه ز جنس مردمانی
این می طلبد همی و آن گل | چون تو نه چنین و نه چنانی
چون کار تو کس ندید کاری | امروز تو نادر الزمانی
تو زاهدی و سوی گروهی | بدبین ز جهود و زندخوانی
بر دین حق و سوی جاهل | بر سیرت و کیش هندوانی
سودت نکند وفا چو دشمن | از تو بجفا برد گمانی
سنگست و سفال بر دل او | گر بر سر او شکر فشانی
زین درج مزار ها نبارد | جز حکم و قضای آسمانی
گفتم که هر سخن که گفتی | زی مرد خرد ز داستانی
خوابم نبرد همی از آنک | شد راز فلک مرا عیانی
بشنودم راز او چو آبزد | برداشت ز گوش من گرانی
گیتی بشنو که می چگوید | با بی دهنی و بی زبانی
گوید که مخسب خوش از ایرا | من منزلم و تو کاروانی
هر کو سخن جهان شنید است | خوار است سوی او اغانی
غره چه شوی بدانش خویش | چون خط خدای برنخوانی

زیرا که آن بدانند | آنچه که تو همی بدانی
لا کرده ام از جهان من | آن نکتهٔ خوب رایگانی
کز غم جز بینم | زین پس به بهار بوستانی
خوش آمدی که او را | کرده است زمانه میزبانی
من دم ز بهر دنیا | فرشتم نه بکار و نه اوانی
العجز توانم | از بیم زبان نا توانی
ای آلعنت من | آواز بر آسمان رسانی
ز تو قاب دنیا | از بهر ثواب آنجهانی
بدانکه نامم | مانده است غریب و مند خانی
آگاه تصرف | بر سود منم تو بر زیانی
من بغادم و تو | چون دشمن او بجا نمانی
روز جزای فعلت | رنجی که همی مرا چشانی
جا نهاد آنجا | نه سیم زده نه زر کانی
وانگه که طاعت | نه مهتری و نه بافلانی
پیشه و بر درآن من | از مشکل و شرح و معانی
بنگر ندانم | به زانکه تو بی خرد برآنی
لیکن مشغول | مشغول بطاق و طیلسانی
ای حجت خراسان | بر خوان رمه مکن شبانی

کی گیرد پند جاهل از تو
در شوره نهال چون نشانی

دیون پیر وعده دام | کش نیست تمکر جادوی کام
باغی گل طری لیکن | بنهفته بزیر هر گلی خارم

زنار اگرچه قیمتی باشد | خیره کهری مدح بزناری
چون کار جهان چنین فرا شوید | سر بر کند از جهان جهانداری
چون دو دبلیه شد بهر جائی | سر بر زند از میان او ناری
این دیو هزیمتی است ایجاد در | منگر تو بدانکه ساخت کاچاری
آن خانه که عنکبوت بر سازد | تا صید مگس کند چو مکاری
ببر زود کندش ساخته لیکن | گنجشک بدزدی بمنقاری
گر باز بدام او درآویزد | غاری بود آن و سهمگین غاری
ای باز سپید خورده کبکانرا | مردار مخور ز دست ناهاری
بنشین بی کار از آنکه بیکاری | به زانکه کنی بجیره بیکاری
یکسو کش سر از این کش لشکر | بیهوده مرو پس کش بازاری

این خوب سخن بخیره از حجت
هموار مدح هر سخن خواری

اگر ز گردش جافی فلک همی ترسی | چنین بسان ستوران چرا همی خسپی
اگر جفت رنگند سود با سفاهت او | چنین ز نیک و بد او چرا همی ترسی
چرا که باز ندانی چو مردمان بهوش | خبر جان و تن از ناکسی و خسی
بجهد و کوشش با خویشتن بیابی و | اگر بکوشش با گردش فلک نه بسی
بعلم بر غرض گردش فلک برسی | اگر بکوی نه قامت همی بر او برسی
بز پرواز بر و پیش و پس و بر راست و چپ | نگاه کن که تو اند میانه قفسی
گهی ز سردی نجم زحل همی فسری | گهی ز شمس و تف صعب او همی تفسی
اگر بجنس یکی اند و آتشند همه | بفعل چون که ندارند هیچ همجنسی
بسعد زهره و نحس زحل اگر که کرد | بدار زیکی سعد و قبلین دگر نحسی
اگر کسیت بکار است کاین بیاموزد | درست کردی بر خویشتن که تو نه کسی

بر چرخ هات حاجت | گر این نصیحت کرد هستی آن نکی طبیبی
آن پیش جاهل بنشین | شد ستی از شرف مردمی بجو پسی
از نا سود نادانی | چو احمد قرشی نیست ایلک نحسی
و بیدار از جهی آبروی از آنک | بمال نیست بفضلست پیش و پسی
بود کاب دانا بوس | رکاب مهر بنوسی مگر همی نرسی
خویش اینجهان اگر بجو | گهی بروز عوانی و گه بشب عسسی
این کار چیست حاصل تو | کنون که بر تو گشتست نحسی و شمسی
خویشتن هلاک موی | بصورت بشری در بسیرت مگسی
وحیلت کنی و حرص و ریا | که تا چگونه دهی سه بمکر چوله بسی
تو خفته نیست از دنیا | بخوان و نیک ببندیش آیه الکرسی
بند بش پیش از آن روی | که جمع باشند انس و جنی و انسی
باید سوی خدا آروی | ز کرد هات مثقال ذره منسی
بیم بر من بی تلبیسی | که آن برون برد از دل خیانت و پسی
ابرو ز هر چاشت شبی | که در تنور هند هر یسه با عدسی
تو تا روز هیچ بگشاید | اگر ز هول قیامت بدل همی ترسی
بمانی ز داس مرگ بترس | کنون که زرد شدستی چو گندم نحسی
یک گردنت را گشاده کند | کنون که با حشر و آل آن بدین حسبی
داهند برد تی ز یراک | بزور آتش زرقی شوی چدا و مسی

اگر ز دوزی نکند بر تو کار آن آتش
و گر مسی بعنا تا ابد همی بجسی

آن و آن صورت بهشتی | ای بیخرد بن من از دست چون بهشتی
نامه و افعال زشت کردی | پس فعل از نکو کن اکنون که زشت گشتی

گر هست مرا دختری دست | زین باغ ببند کن بدبدای
این بوالعجبی است خوش کجا باشد | از بازی او مگر که نظارای
زنهار مشوفته بر او زیرا | حورلیست زد و رو خوب گفتاری
لیکن چو بدام خویش آورد | گر گیست بفعل و زشت گفتاری
بشکست هزار بار پیمانت | آگه نشدی ز خوی او باری
صد سال اگر ز مکر او گویم | خوانده نشود خطی ز طومارای
روز و شب هیچ ماه هی برد | عمری ز نعمت و کول طرارای
هر روز یکی لباس نو پوشد | از بهر فریب نو خریدارای
روزی سقطی شکار او باشد | روزی شاهی و نامبردارای
فرقی نکند میان نیک و بد | مستی نشناسد او ز هشیارای
مادر نیست کز او کسی نخواهد رست | از خلق جهان بجمله و یارای
زین پیش جز از وفای آزادان | کاریش نبود نه بیا وارای
مر طغرل ترکمان و جغری را | با بخت نبود و با مهی کارای
ایستاده بدی بپا میان شری | بنشسته بعز در بشر شارای
بر هر طرفی نشسته هشیاری | گسترده بداد و عدل اثارای
از فعل بدخسان این امت | ناگاه چنین بخاست آوارای
ابلیس لعین بدین زمین اندر | ز دیست خویش دید بسیارای
یکچند بزاهدی پدید آمد | بر صورت خوب طیلسان دارای
بگشاد بدین در و زد حیلت | بر ساخت پیش خویش بازارای
گفتا که اگر کسی بصدق ورای | بود است ستمگری و جبارای
چون گفت که لا اله الا الله | ناید بش بروی هیچ دشوارای
تا هیچ نماند از و بدین قومی | در بلخ بدتی و نه گنهکارای

محمود غزنوی

ویرانه شد و بر | هر کس بدلش ز کفر مسمارای
هر جای تو سوی مغنی | خوبست و روا چو دید دیناری
ور زنداده رشوت | یا پیش درست همچو دیوارای
گوید ره دسر دارد | هر بیخردی و هر سبکساری
واری بروز آمد | با درقه و تیغ چون ستمکاری
گویم مر خراسان را | زین پیش چو من سری و سالاری
خونی تکین شد اکنون | هر ناکس و بنده و پرستاری
با نیه هر درختی زو | حری بودی و خوب کرداری
پر ند لب انجارش | بی هیچ بلا و هیچ بیکاری
دیدت اندرین بستان | بد فعلی و دیمنی و غداری
بنشاند سرو آزاده | بنشاند بجای او سپیداری
ندیپس درین بستان | جز کرکس مرده خوار طیاری
و همی بروز آید | از شاخ بجای برگ او ماری
گستاوز ناداتی | هر بی هنری و هر نگونساری
اوکی او داده | بی هیچ غمی و هیچ تیماری
مرز بیمنی بیمکان در | بی هیچ گنه شده بزنهاری
چه خانمان از من | به زین بجهان نیافتم غاری
مه من درین زمین چون | هر زاهد و عابد تو و دینداری
بیمست مسار در | هشیار اگرچه هست عیاری
نگشنود هرگز | هر چند که گفت مست خماری
این بدین زمین اندر | بیمار نه مثل چو بیماری
هزار و رنجه منگر | زنهار بروی ناسزاواری

پشتی ضعیف بود این روزگار چون | طاووس وار بودی امروز خار پشتی
گر چو هر شب بودی بر روی خوب صورت | آن نیکویی نگشتی هرگز بدل بزشتی
واکنون چو عارت بود آن نیکویی برید | از دل برون کن ای پیر این ابله و درشتی
بحر بیت شد و عالم کشتیش هیکل تو | عمرت چو باد و گردون چون بادبان کشتی
عطار وار یکچند از کبر و ناز و کشتی | سنبل بعنبر تر بر سر همی سرشتی
واکنون که ریسمان گشت آن سنبلت هما | آن زشت ریسمان از بر دوک مولک رشتی
ای چشم دی ز دست فردا بدست تو نه | فردا درو بباید تخمی که دی بکشتی
پنجاه سال رفتی از گاهواره تا گور | برنا خوشی بریدی راهی بدین درشتی
راهی است اینکه همبر باشد راو رفتی | درویش یا توانگر یا مرکبی کشتی
لیکن دو راه آید پیش این روندگان را | کانجا جدا بباشد از دوزخ بهشتی
دو معدن از آتش آمد مشغول شد بد و دل | ناید بزنهار نه از پیش بر نوشتی
فتنه شدی و بیدین بر آتش عزیزی | آتش پرست گشتی چون مرد زردهشتی
کوشش بحیلت آید با خود درست برابر | بی هیچ سود کردی زینسان هزار گشتی
گویی که من ندانم چیزی و بیگناهم | نیز ... گنه چه باید چون خویشتن بکشتی
با ملک شرع خود چون پس هیچ ننگی | اندر قصاص مردان چه مرد هفت و هشتی
گر دهشت باشد نادان نبی نعبد | پس در دهشت باشد نخجیر و گور دشتی
چون گور دار دایم بر خوردن ایستادی | ای زشت دیو مردم در خورد بیر و خشتی

ابجحت خراسان بانکست رسید هر جا
گویی از آسمان بر سنگ او فتاده طشتی

جهانا عهد با من گر چنین بستی | نباری یاد از ین پیمان که کردستی
اگر فرزند تو بودم چرا اندوی | چو بد مهر از من پیوند بگسستی
فرود آوردی آنچش خود برآوردی | کسی هرچه کار خود بپوستی

شبست
چون هشت چیزی که بر طبع ناخوش و گران آید

بسمستی پیش من پس چون | نگویی یک شکسته خویش کی بستی
بگوی اندگفته برگیری | بدان ماند که گویی بیهش و مستی
نکاکش بمن دادی | به آب پیری اندوهم فروشستی
چه سازد طبع تو با من | بدان ماند که گویی نانم و پستی
زدم تا برستم من | چه چیزی تو که نه رستی و نه رستی
و گفتی بینم و محنت | ندارم دست با زان تو بدین سستی
بکوه طاعت یزدان | ببام بر شوم روزی از این پستی
بهر چون من وفا کردم | ندارم باک اگر تو عهد بشکستی
بشیون ماهی در مشتم | بحلقم در نوای شستم قوی شستی
ز ره داورت بازبستاند | نوای نادان تن من این ندانستی
شکوند از اول بودت | که اینجا روزگاری بست بنشستی
که آن جای قرار تست | از آن بهتر ندانستی و نه جستی
جهارا حت و روشن | چو از تنگی و تاریکی برون جستی
بداه از تنگی رها گشتی | شنود ستی که چون بسیار نگرستی
زبس بلعنت افتادی | ندانستی کت این ره زان گره رستی
چه اگر هو گشت این کشتی لشکر | یکی هندو یکی سکزی یکی بستی
اگر مستی ز نادانی | از اینجا چون بگیرد مرز امستی
چو دستو ... نخجیر | ز جستی و شصت از سالیان رستی
بکا ... اسب تاختنستی | و نا با بیت و هر کس را نپایستی
کنند رفتن همبر سی | نگشتی سیر از این عمری که اندستی
چرا کرد این بلند ایوان | بطوع و رغبت ای هشیار نپرستی
از ه بنگر چه بد حاصل | ترا اکنون که حاصل بیش ترشتی

نه جادانستی و جستی

وز اینجا چون توان و دستگه دا[د] / چرا زی دشت محشر توشه نفرستی
چرا امروز چیزی باز پس ننهی / چرا اندیشی از بیم تهی دستی
که دیو است این عالم فریبنده / تو در دل دیو ناکس را بنشستی
بدست دیو دادی دل خطا کردی / بدست دیو جان خویش را خستی
بجای خویش بد کردی چه بد کردی / کرا شاید چو مر خود را نشایستی
بکشتی با فلک بیرون چرا رفتی / کجا داری تو با او طاقت کشتی
عدوی تو بنست ای دل حذر کن زو / نشاوی با کسان با و نشاوستی
کمر بسته همیشه ای و میناوی / کمر بسته چنین در خورد او بایستی
تو با ترسا ببک نرخ سوی دانا / اگرچه تو کمر بستی و او کستی
ترا جانیست بس عالی و نورانی / چه بیرون جستی از جای بدین گستی
بیاموزی قیاس عقلی از حجت / اگر مرد قیاس حجتی هستی

تفکر کن که تو مر بودنیها را / چو بیند بشنوی ز حال بود فهرستی

ای گرد گرد گنبد طارونی / یکبار که بدین عجبی چونی
گردان منم بحال و تو گردونی / گردان نه بحال و تو گردونی
گر راه نیست سوی تو بیرون را / مر پیری مرا بچه قانونی
زیرا که روزگار دهد پیری / وز پیر روزگار تو بیرونی
اکنون بیان روان و تو بر جانی / زیرا که نیست جسم ترا گونی
درویش نست خلق تو مر ایرا / از عمر بی کناره تو قارونی
درویش دون بود همه دونا / اینها و بر نهاده تو دونی
هر کس که روز شمارد فادو را / از ناکسیش باشد و مجنونی
فرزند تست خلق و مر ایشان را / تو مادر مبارک و میمونی

کشتی — بسین مهمله همان کشتی
کستی — زنار
گستی — زشت
طارونی — عربیست نوعی از جامهٔ ابریشمین

بوی دگر عالم / یکی رباط با یکی آهونی
ای شسته جوانی چون / دیوانه وار غمگن و محزونی
دیو که تو ید بوی ب / گر دیو نیستی ز چه مفتونی
بحال شدی اکنون / بیرون فکن ز سر سر گونی
گه ز کار دگرگون شد / ای پیر ساده دل تو دگرگونی
بقلم و برخ لاله / اکنون برخ زریر و بقد نونی
گل چو گشت بهار از دی / بگذشت گل بگشت ز گلگونی
مود مجوردی باک / آن با بنفشه ای و ملعونی
اکنس چه نوی چنین / بر درد ماتی و غم مغبونی
آهمیت فریغون خوان / اکنون بسوی او نه فریغونی
و شهد و شکر بودی / امروز زهر و حنظل و طاعونی
بلک و شبیخون ست / پس تو چه مرد جنگ و شبیخونی
هتچون بخورد لخت / چیزی نماند از همه جیحونی
بخورد تب گردون / پس کوت آن رخان طبرخونی
مباش کز او حاصل / ناید ت چیز جز همه وارونی
ان گذشت شود یکسان / با نان خشک و قلیه هارونی
حطاعت صابون زن / جامه است مر ترا همه صابونی
ن و عنبر و تو خاک / گرچه ز مشک و عنبر معجونی
مر و گنج برافریدون / ایمن مباش اگر تو فریدونی
ا خاک شود فردا / آن سیم آن کمی است نه افزونی
بخواب و خور اینان / پس خر توئی اگر تو همیدونی
مو فضل شرف یابد / نز سیم و زر و از خز طارونی

ز علم باشنا مورا فلاطون | تا روز حشر نام فلاطونی
با جاهلان از آرزوی دانش | با قال و قیل و حیلت و افسونی
از جهل خویشتن چو خود آگاهی | پس سوی خویش فتنه و شمعونی
دانا بیک سؤال برون آرد | جهل نهفته از تو هامونی
تو سوی خاص خلق سپر سنگی | گر سوی عام لولو مکنونی
علمت کیمیای بزرگیها | شکر کندت اگر همه هپونی
شاگرد اهل علم شوی به ازآن | کاکنون رهی و چاکر خاتونی
مردم شوی بعلم چو ماذون کو | داعی شود بعلم ز ماذونی

ذو النونی از قیاس تو ای حجت
در باب علم دین و تو ذو النونی

ای گشته سوار جلد بر تازی | خر پیش سوار علم چون تازی
تازیت ز بهر علم و دین باید | بی علم یکی است تازی و رازی
گر تازی و علم ابد بست آری | شاید که بهر دو سر بیفرازی
بی علم بدست ناید از تازی | جز چاکری و فسوس و طنازی
تازیت بطریق علم دین باید | تازش چه کنی بشعر اهوازی
ای برده بازی او فتاده بس | یکره برهی ازین ده بازی
از طاعت خفته‌ئی و بر بازی | چون باز بابر بر بپروازی
بازیست زمانه بس ربایند | با باز زمانه چون کنی بازی
بازی رسنی نه معتمد باشد | پس بگسلد این رسنت ابا غازی
ای دیو دوان چرا همی بینی | از جهل نشیب ده را فرازی
تازنده زمان چو دیو میتازی | تو از پس دیو خیره میتازی
بازی ز نجات می فراز آید | ایمانم بقعر چاه صد بازی

رازیست

رازیست بچرخ اندر | بیدین تو نه اهل آنچنان رازی
انبازیست باد بنا | چون با تن تست جان بانبازی
دینست دینت کو | بیدین بجهان چرا همی نازی
عز بجز بدین ندارد | با هیچ همی بدین نپردازی
با آن بن سامبزد | تو رانده ز دین بلشکر آزی
آوازت شوم آواز | تو فتنه شده بر این با وازی
غم آنچه آز می گوید | مشنو بگزاف از آز غمازی
باد جلها مستا | ای غره شده چرا همی یازی
بنگ می بیجا مد | هر روز تو کار نو چه آغازی
آنرا برسد خواری | ای خواری دوست خرم جوئی
ای تن تن ز هر تن | همواره چرا زبون برازی
این برز چون پوشی | در طاعت و علم خویش بگدازی
تا نبساط اندر | در خوابگه قدیم نطرازی

ای حجت کار دل خرد باشد
همواره تو زین بدل بدین کازی

شاید این کلمه مرکب ... و در اصل بدین کاری ... کلمه را مخفف کرده دین کازی گفته

بر مدی شیطانی | گشتم بگرد دهر فراوانی
اندر سبز من و عقلم | او را سوار همچو سلیمانی
کوه و تیره همی بینم | آویخته ز نادره ایوانی
ایوی درلز گردان | وز بس چراغ و شمع پیشانی
بنگرت همیباید | بر بیرم کبود گلستانی
کاکان برمش باغی | گه بارش تنگ و ناخوش زندانی
او بند نه همی بینم | کو را همی نباید نقصانی

تو ها همی خلق شود و هرگز / نشنید کس که نو شد خلقانی

وانچه او خلق شود چه بود محدث / هر عاجزی نداند و نادانی

پس محدث است عالم جسمانی / زین خوبتر چه باید برهانی

گو ثبت این حدیث و برو هر کس / برداشت دست خویش بچوگانی

رفتم بنزد هر سر و سالاری / گشتم بگرد هر در و میدانی

خوردم ز مادران سخن هر یک / شیری دگر نهند بگر پستانی

دامی نهاده دیدم هر یک را / وز بهر صید ساخته دکانی

هر مفلسی نشسته بصرافی / پر باد کرده سائلی انبانی

دعوی همی کنند بتن آزی / هر ناکسی و عاجز و عریانی

بی تخم و بی ضیاع یکی ورزه / از خویشتن بساخته دهقانی

بی هیچ علم و هیچ حقومندی / در پیشگه نشسته چو لقمانی

از علم جز که نام نداند هیچ / این حال را که داند درمانی

چون کاغذ سپید که بر پشتش / باشد بزرق ساخته عنوانی

ای بانک برگرفته بدعوی‌ها / چندانکه می نباید چندانی

بسمان ز بانک دست مغنی بی / هات هزار دستان دستانی

گر بانک بی معانی همان باید / انگشت بر زنیم بپیکانی

هر عیبه ز جوش افوالک / دادم ز علم ساخته پیکانی

نه مرد بارنامه و نی ویرم / از ما هنی شناسم ثعبانی

دین دیگر است و ناز طلبی دیگر / بگذار دین و رو سپس نانی

دین گوهریست خوب که عقل او را / کان الهی است عجب کانی

کانی که با خرید این گوهر / عهدی عظیم گیرد و پیمانی

مر گوهر خرد را نپساود / نه هیچ مدبری و نه شیطانی

در

در بان من این کار را / بگشاد قفل بسته سخندانی

دست ... من دادش / هرگز چنین نکرد کس احسانی

بنده هست سخن پیشم / نارسید آنچه خواهم عصیانی

من چه قبول بکردانم / اندر سخن پدید شود جانی

چون ملوک جهان یارب / بفرستی ز دهان نگهبانی

کس سوی دینت / وز راستی نداند بهتانی

ستواند و فرو ماندم / هر جا که هست پاک مسلمانی

ی کنبره ز احیران / چون خویشتن معطل و حیرانی

بنده همی گوئی / از عقل هست تن دنو میزانی

غره به پسندیدت / هر کاهلی خسیس تن آسانی

هر چه خود آرامد / جغدی قرار کرده بویرانی

ابلیس که فرو ماند / خربند جز بجان شتربانی

بر ظلم همی خندد / مانند نیست بجز از مانی

تا وابد همی ورزد / تاوانی و چه منکر تاوانی

از معیت دو فلسفی / وند رنهاده سر بیابانی

اعتزالشدم ازعام / دانی دگر بگیرم و سامانی

ای نغز تر ز خیره / مستی تو در میانه مستانی

در ده دکجا آید / جز کز خیال فاسد مهمانی

ای سان کوته کن / دست از هر ابلهی و سراوشانی

دین ورز و با خدای حوالت کن / بد گفتن از فلانی و بهمانی

هاسند از علی / همیشه پراست از نکار علی

دلم زونکار است و علم اسیرم   چنین واجب آمد بهار علی

بچین همین گل ای شیعت و خسته کن   دل ناصبی را بخار علی

از امت سزای بزرگی و فخر   کسی نیست جز دوستدار علی

ازیرا که ز ابلیس ایمن شدست   دل شیعت اندر حصار علی

علی از نبی در رسولست و نیست   مگر شیعت حق تبار علی

بصد سال اگر مدح گوید کسی   نگوید یکی از هزار علی

بمردی و علم و بزهد و سخا   بنازم بدین هر چهار علی

ازیرا که پشتم ز منت بشکر   گرانست در زیر بار علی

شعار و دثارم ز دین نیست و علم   هم این بد شعار و دثار علی

تو ای ناصبی خامش ایرا که تو   نه آگه از پود و تار علی

محل علی گر بدانی همی   بیندیشی از کار و بار علی

مکن خویشتن مار بر مرکه نیست   ترا طاقت زهر مار علی

ببیدانشی هر خسی را همی   چرا آری اندر شمار علی

علی شیر بن بود لیکن نبود   مگر چو بگه مرغزار علی

نبودی دو دین سهمگین مرغزار   مگر عمرو و عنتر شکار علی

بلی اژدها بود در چنگ شیر   بدست علی ذو الفقار علی

سه لشکر شکن بود با ذوالفقار   یمین علی با یسار علی

سر از سر افکند در زیر پای   سر تیغ جوشن گذار علی

نبود از همه خلق چون جبرئیل   مجرب چنین نیزه دار علی

بروز هزاهز یکی کوه بود   شکیبا دل بردبار علی

چو روباه شد شیر جنگی چو دید   قوی خنجر شیرخوار علی

همی دشت بر باد زن خونش مرد   که حمله مردوار علی

گر از غار بی همی   ره فخر یابد بغار علی

بغار علی رو مگو   بدستوری کاردار علی

ز علمست ناکی نیست   نشاید بنان افتخار علی

نبیی نه یک پره   سرا و ضیاع و عقار علی

نبارد می پل قطر   برا شجار و بر کشتزار علی

نبود اخیم وزد   که دین بود و علم اخبار علی

شریعت نصرت مکو   ز بازوی خنجر گذار علی

ز کفتار اچ کس   بدل ناشده سوکوار علی

سر زخم نارست هیچ   کس اندر همه روزگار علی

همیشه پاکیزه بود   زبان و دو دست و ازار علی

گزین و جهان   کجا بود جز در کنار علی

حسین و یار رسول   نبودند جز یادگار علی

بیامد عایشه   برابلیس زی کارزار علی

بریده دست و پای   چو بانگ آمد از گیرودار علی

از آتش بهار کس   چو نایند در زینهار علی

کد افکنده کان حرب   مگر خنجر نامدار علی

ببید رهبر نبود   مگر جستن حرب کار علی

پر آنکه چشت دیت   بهنگام خود بود یار علی

شتربان یاد یت ب   نبودند جز پیشکار علی

سوار شکنده در بحر   بیا گو من اینک سوار علی

اگر پاه دارد ز من   نکو حجت خوشگوار علی

محبت را اندر کشم   علی دعم او من مهار علی

وگر سر بتابد ببید انشی — ز علم خوش بی کنار علی
نیابد بدشت قیامت مگر — سیه روی وسر پر غبار علی

جهانا مرا خیره مهمان چه خوانی — که تو میزبانی نه بس نیکخوانی
گر از خوان تو سیر خورده برفتست — از این گفتنت من که بد میزبانی
چو سیری نیابد همی کس ز خوانت — همان به که کس را بخوانت نخوانی
یکی نان دهی خلق را می ولیکن — اگرشان یکی نان دهی جان ستانی
نیم من ز ابنا و در خورد جهانا — همیدانم این من اگر تو ندانی
از ایرا که من مر بقا را سزایم — نباشد سزای بقا یار فانی
مرا پس نه تو از در احقیری — اگرچه بچشم فراخ و کلانی
ز تو سیر ناگشتن من ترا بس — جهانا بر این کت بگفتم نشانی
چو این پنج روزم همی بس نباشی — نه بس باشیم مدتت جاودانی
تو مهمان نخواهی و من جست خواهم — جهان گر تو ئی پس مرا چون جهانی
جهانا زبان تو من نیک دانم — اگرچه تو نزد عامیان بی زبانی
چو زین پیش زانسان که بودی نمانی — یقینم کز این پس بدینسان نمانی
بمردم شدستی تو با قدر و قیمت — که ز تو است مردم ترا و تو کانی
چه کانی ندانم همی عادت تو — که از گوهر خویش بی خون چکانی
تو ای پیر مانده بزندان پیری — ز درد جوانی چنین چون نوانی
جوانیت بایدهمی تا دگر ره — فرومایگی را بغایت رسانی
ز رود و سرود و نبید و فسادت — زنا و لواطت چو خر کامرانی
گرفتار این فعلهائی تو زیرا — بدل معتقد بی گرهبند ناتوانی
مخالف شدستی دل و جان و تنرا — تنت زاهد است و دل و جانت زانی

چو

گربه شانی
یعنی چرا شیوه گربه اختیار کرده و می شود این ترکیب از گربه شانه زدن باشد که کنایه از حیله است و مکاری

چو بازی منکسا انگه… — جز این نیست خود غایت بدنشانی
بحسرت جوانی بد… — چرا ازشخانی چرا گربه شانی
جوانی زد بوی… — که صحبت ندارد خرد با جوانی
اگر با جوانی حشد… — یکی اتفاقی بود آسمانی
جوان خرد منا… — چو دردی بود کش برد در نشانی
دو تن دان هم پالیز بود… — یکی این جهانی یکی آن جهانی
جوان گر ببین و هشو… — نیابد ز دانا بر این مهربانی
تو ای پیر با او… — خزانت خود را کجا میدوانی
درخت خرد پادد… — درختش عیانست و بارش نهانی
بیا تا ببینم چه بادت… — که زردی و کوژی چو شاخ خزانی
چرا بار ناری غنها… — همانا که بیکم ز من زان رمانی
جوانی یکی مرا و… — بدادی بر زنیک بازارگانی
اگر سود کردت باکی… — از آن کز جوانی کنون بر زیانی
جوانی یکی که بودا… — مدار اندر رفتن از کاروانی
نشان جوانی بود غم… — جوان از ره دانش اکنون بجانی
اگر شادمانی از… — بجانست آمد آن قوت و شادمانی
از این پنس منهد و اکنون… — یکی مرد نامی شد آن مرد نانی
نهال تنت چشت با… — که در جان ز دین نو نهالی نشانی
نهالی که چون سر برآرد… — سر تو برآید بچرخ کیانی
نهالی که باغ را زیرد… — برآورم خرد دار و دا باغبانی
ترا جان جا ابیرادد… — نگه کن بدل تا ببینی عیانی
تنت راهمی… جان… — چو مر جان ترا دین کند پاسبانی

ممکن است شبانی بوده یعنی مکافات و جزا و دیه
برهان جامع گوید شبانی دو دم ده هفت کرده
[illegible]

اگر جانت داد بن شبانت شبانید — که بوبی شبانان مجوی شبانی
وگر برده بی شبانان روانی — بنیانی از این بی شبانان شبانی
ز مبتنیت را چون زمین بازخواهد — زمان بازخواهد عمر زمانی
تواند دم اژدهائی نگه کن — که جانرا از این اژدها چون رهانی
کنون کرد باید طلب دستگاهی — که با تن روانی نه بی تن روانی
که تو چون روانی چنین پست منشین — که با تو نماند بسی این روانی
نمانی نه در کاروان نه بخانه — نه بی زندگانی نه با زندگانی
ترا در قرآن وعده اینست بازد — چرا بر نخوانی گر اهل قرآنی

ترا جز که حجت دگر کس نگوید
چنین نغز پیغامهای جهانی

نگه کن سحر که بن دین حسامی — نهان کرده در لاجورد بن نیامی
که خوش خوش برارد شرار و دست عالم — چو بر تیغ که بیرون کشی از نیامی
یکی گنده پیر است شب شوی زنگی — که زاید همی خوب رومی غلامی
وجود از عدم همچنین گشت پیدا — از اوّل که نوری کنون از ظلامی
مپندار بر روز شب را مقدّم — چو هر بی تفکّر بله گوی عامی
که شب نیست جز نیستی روز چیزی — نه بی خانه هست وجود با می
اگر چند هر پختنی خام باشد — نه چون تر و پخته بود خشک و خامی
نظامی به از بی نظامی اگرچه — نظامی نگیرد مگر بی نظامی
بسوی تمامی رود بودنیها — بقوّت تمامست هر ناتمامی
تو در راه عمری همیشه شتابان — در این ره نشاید گرفتن مقامی
بمنزل رسی گرچه دیر است روزی — چو می برتیی از راه هر روز گامی
نبینی کت افکند چون مرغ نادان — بروز و شبان دهر در پیش دامی

نوید دهد بفردا — نویدی که آن نباشد حرامی
گر اداد تا تو هاری — فزون از لباس و شراب طعامی
منش بچه و هر نمودم — نکردا و بکارم فزون زین قوامی
یکی مرکبی داد سده — از این سرکشی بدخوئی بدلگامی
همی تاخت بکوه شرزه — پر از هر مرادی و عشقی و کامی
مرادیدبرمر سرکش — حکیمی که هیچ امامی همامی
چرا کفت کابناری — که با آن از و بیش باید دلامی
زهر کس بجست غیدی — هر دانبضی نیز دادم پیامی
نشد نزم و نکردم — ببر بر مرا و دار عقل او سنامی
کنون هر چه که گوید — که هر گز ندیدم چنین نرم و رامی
طمع بود آنکه سو — شب و روز با من همه نزد لطامی
چو زو ماز گرجا جل — ببینا و دین خود اندر قوامی
جهان هر چه بازخواهد — نهاد است بی آب رخ چون رخامی
هر دم کشید خواهد — بهر دم زدن میدهی بازو امی
کم از دم چه بازخواهد — چرا چشم داری همی زو حطامی
که دیدی کز بنادمی — کز او بر بنا ورد ابوای بامی
که بود آنکه دیدی ز عالم — که نشد فزون از مصیبت و دامی
حند دارنار از ایرا — حسامی است این ابر ادر حسامی
مرادانی از راست این — گر هیچ حکیمی همامی امامی
که فانی جهان من باید — اگر زو بیابید جواب سلامی
اگر صورت ندیدی — بدین بر ز یزدان دادار نامی
وگر لشک نبیند — چنان جز بحشر دو چشمت جامی

بجودش نشست اینجهان دستار من / نه جوری کشم زاو نه نیز استغاثم
برابر شدم بی طمع با امیری / که باید پی چاشت از شام سامی
چو من هر حلالی بدو باز دادم / چگونه فرستد مرا زو حرامی

سرم زیر فرمان شاهی سپارد / نه تختی نه گاهی نه رودی نه جامی

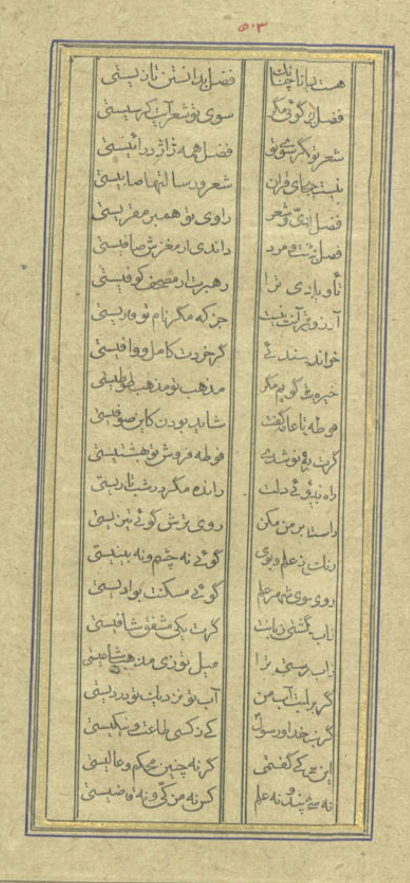
ایا همیشه سپرده ز سوی هر شجری / تو تا پدید و پدید از تو بر شجر اثری
تویی که جز تو نمیداشت بابصارت خویش / عفیفه مریم مر پور خویش را پدری
بتو نداد کسی مال و متهم تو بوی / چو گشت مفلس هر شور بخت بی هنری
خبر همی ز تو جویند جملگی غربا / وگرچه نیست ترا هرگز از خبر خبری
بنوبهار تو بخشی سلب بهر درختی / بمهرگان بتو بخشد لباس هر شجری
ز بیم تیغ چو تو بگذری بآزردی / زره بروی خود اندر کشند هر شهری
مگر که پیش تو سالار کردن تواند / بشر و عزت در پاسپاه از سفری
بنوبهار ز رخسار دختران درخت / نقاب سبزه تو دانی گشود هر سحری
چو سرد گوی شوی باغ زرد روی شود / برون نیارد از بیم دختریش سری
بگرد خویش دارد کنون ز بیم تو چرخ / ز سندروز نلت و حبش سپاس موحری
بسان طیر ابابیل لشکری که همی / بیوفتد گهری ز و بپای هر بحری
چو خیمه شود از دیبه کبود فلک / که برزنند بزپوش ز مخمل آستری
کنون ببارد شاخی که داشت باد عشق / ز مهرهای بلورین ساده سوده بری
چو صد هزاران نه ته بر بودی مهر / کنونش بنگر چون آبگینگین سپری
رسوم دهر همین است کس ندید چو / نه مهربانی دهر گز نه نیز کینه وری
همی رسند ز دوبی گناه و بی هنری / یکی بفرق ثریا یکی بتحت ثری
ز خلق پیش اند جهان که خبر نشد / همی دوند چو بیهوش هر کسی بدری

یکی بجستن نفع و مراد / یکی بسوی نشیبی بجستن از ضرری
یکی همی سپرد رهبت صنم / یکی بلایه بیابد ضعیف لاشه خری
بعزت و نازیکه بدفعلی / زند و خوار بماند بدان بکوه بری
بدین سبب مخنث مخبر دان / برفت خلق چو پروانه سوی هر نفری
یکی همی ببرد ظالم را / برون از وو کسی هیچ زیر بازبری
یکیت گوید برای خدای / نیوفتند زدد ختی هگر زونه ثمری
یکیت گوید بگو شود / ز خلق تا ننشینند بجای او دگری
یکیت گوید کار همه / ز روزگار برآید ز ماده ونری
یکیت گوید کا فرستان / که باز می نشناسند از بهی بتری
کسی نبینی کو راجست / مگر که برپد رش فتنه گشت هر دری
یکیت گوید من سهانم / که نیز نیاید بیرون دگر چنو دهری
یکیت گوید خواغد مل / یکی فرشته بود او بصورت بشری
امام مفتخر از اسلام / طریق سنت را ساختست مختصری
بجوی وجود نداشته ها / چو راه رهبر جوید ز کور بی بصری
همانکه اینش لعنت کرد / بسوی آن حجری بود و سوی این بکری
بسوی این آن اینرا / اگرچه نیست نگاه خطا خطری
خدای زنند و ندامت شود / که نیست بر تو از و روز داد داوری
اگر بقول تو چه کار کند / از آسمان بچکد بر زمین مرو مطری
ولیکن آنکه بود خاسته بود / وگرچه زشت گرایی بچشم کژ نگری
چرا مرا نه روا ن حید / اگر رواست ترا رفتن از پس عمری
ترا که گم بد م که منم / مگر که همچو تو نا کرده جرمی و بی نظری
مرا طریق بسوی آن رتبت / ترا طریق سوی آن غریبه گذری

کمر بدادی و ون نار بسته بگزاف | کسی نداده بزنار جز که تو کمری
ظفر چه جوئی بر شیعت کسی که خلاص | نداد مرد بنوا جز بتیغ او ظفری
مشهری که چو شد غایب آفتاب رسول | از او برآمد بر آفتاب دین قمری
جگر ورد و بشمشیر آتشی که نماند | کباب ناشده زاعدا بآتشش جگری
نبود آهن تیغ علی که آتش بود | کز او بجست یکی جان بجای هر شرری
مرا که هوش بود کی دهم چنین هنر | حقیقتی بگمان یا بحنظلی شکری

بچش اگر چو منی یار اهل بیت بجان
ز شعر من شکری باز نثر من دردی

مردم اگر این تن سائیستی | جز که یکی جانور او کیستی
جانوران بنده اش گشتی اگر | مردم تو جوهر نا رستی
رمز سخنهای من ار دانئی | قول منت مژده بشادیستی
وعده بود پیش عمل تا بد | گر گهرش گوهر فانیستی
نعمت باقی نرسیدی بدو | گر نه از این جوهر باقیستی
مایه اگر چرخ و طبایع بدی | هیچ نزادی کس و نه زیستی
گر تو تن خود را بشناسئی | بیش ترا هستی از این چیستی
خویشتن خود را دانستئی | گرت یکی دانا هادیستی
گر خبرستیت که تو کیستی | کار جهان پیش تو بازیستی
بازی گیتی است چرا جنبش | گرت بکردار تو اصلیستی
دانی اگر باری بازی بداست | گر نه پس آن بازی شادیستی
گر خبری هستت بسوی تو | جستن پیشی همه پیشیستی
جستن پیشیت نفرمودی | گرت بپیشی در بیشیستی
لا بل پیشی نبود جز بفضل | فضل چگوئی که چو شهر نیستی



هست بدانا چنانک | فضل بدانستن تا زیستی
فضل بگوئی مگر | سوی تو شعر آیت کرسیستی
شعر تو گر سوی تو | فضل همه ژاژ درائیستی
بنشستی جای قران | شعر و رسالتها صابیستی
فضل ابنی و شعر | راوی تو همبر مقریستی
فضل نشست و مرد | راندی از مغز شر صافیستی
تا او بیازدی ترا | رهبرت از مصحف کوفیستی
آرزو برآیدت | جز که مگر نام تو وافیستی
خواند سند | گر خردت کامل و وافیستی
خیره چه گویم مگر | مذهب تو مذهب لوطیستی
هو طه تا عامه گفت | شاید بودن کاین صوفیستی
گرت بپایه نوشدی | فوطه فروش تو بهشتیستی
راه بدو نی دلت | راند مگر در شب تاریستی
راست بر من مکن | روی بزشتی کوئی نیستی
رنگ ز علم و بوی | گوئی نه چشم و نه بینیستی
روی سوی شهر علم | گوئی مسکنت بوادیستی
تاب گشتی زبانت | گرت یکی مشفق شافیستی
تاب رسیدی ترا | میل تو زی مذهب شافعیستی
گر بر لبت آب من | آب تو نزد دلت تو دردیستی
گر نه خدا و رسول | کی ز کسی طاعت و نیکیستی
این همه کی گفتمی | گر نه چنین محکم و عالیستی
نه سپیده بند و نه علم | کس نه منکی و نه قاضیستی

زینت سؤالی کنم ار بیابی   پاسخ اگرت از دل یاد بستی
دانی که گر هیچ نبودی رسول   خلق نه طاغی و نه عاصیستی
وانکه کس بره نگشتی ز خلق   نه نکبستی و نه شادیستی
در خلل ظلمت بودی اگر   خلق ز پیغمبر خالیستی
اینت بسند است اگر خواهیی   بشمر می بر تا زین بیستی

نیست ترا طاقت این بند سخت
هستی اگر نفس ترا کیستی

چنین زرد و نوان مانند نالی   بگرد بسته غم دلبر غزالی
ندانم من همی جنبید نارد   مرا هجران بدری چون هلالی
غالیداست زیر پا چو خسته   مرا چون جاهلان را آز بالی
غم خوبان و آز مال دنیا   کجا باشد همال بیهمالی
همه شب گرد چشم من نگردد   ز خیل خواب و آرامش خیالی
همی تابد ز چرخ سبز عیوق   چو آتش بر صحیفهٔ آب خالی
ثریا همچو بگسسته حمیلی   هلال ابروز چو خمیده خلالی
شب تیره ستاره گرد اورد   چو حوا اند گرد رشته لالی
مرا تا صبح بشکافد دل شب   نتابد دل ز درد آرام و حالی
درخشد روی صبح از مغرب شب   منور همچو صدق و زافعالی
نیابد آنکهی عقل مدبر   از اینجا در طریق دین مثالی
ز نور صبح مر شب را ببیند   گریزنده چو ز ایمان ضلالی
ضلالت عزت ایمان نیابد   چو زری کی بود هرگز سفالی
اگرچه شب بپوشد روی صورت   نگردد صورت از حالی بحالی
جمال و زیب دنیا کم نگردد   اگر چندش بپوشی در جوالی

نباشد مرد دانا   بدانکش خوار دارد بدخصالی
گر اجلاف باید و گرنه   بجوید بر تر از حکمت جلالی
نباشد پیش او خوار   حکیمانرا بمال اندر جمالی
جواب هان بگوید   نکیسی یا طغانی یا نیالی
ولیکن رامش عقلا   چو از چون و چرا باشد سؤالی
ایا گرد بر در شاه   صناعی یا عقاری یا عقالی
کمال اندر کمال آنست   سوی دانا به از دانا کمالی
نه آن در محراب و منبر   همی گوید گزافه قال قالی
اگر نادعای دانا   هبر حالی نباشد جز محالی
نه بیند گرچه باشد   درنده پیش شیر اندر شکالی
بدادم اسپ حق   نخواهم کرد ازین بیش احتمالی
چو دیو اگر پیدا   نشاید نیز کردن پایمالی
بمن نا خواسته خود   نماند اندر خراسان بدفعالی
جز آزم خویشتن را   که بی حجت نمیگویم مقالی
زین دنداه محمد   ندادم چشم فضلی و اتصالی
نه زود انم بعلم   نه هبتر و ال او بشناسم آلی
بجان نیم حب ایشان   کسی کشته است ازین هتر نهالی
حرامی زی من ایرا   همی ترسم مدام از هر حلالی
نگر دینی دگر بیشه   نه گرد حیلت از هر مثالی
جها خلق آزمودم   هبر میدان درون جستم مجالی
نه مر افروز از قناعت   نه از پرهیز برتر احتیالی
از ان راحت بنده گشتست   چگونه بنده باشم پیش کالی

چرا خواهد مرا نادان متبع | نیاید روبه از شیران عیالی
چگونه تکیه یارد کرد هرگز | ممیز مرد بر پوسیده نالی

نگیرم پیشرو مر جاهلی را
که نشناسد نگاری از نگالی

دلیت باید پر عقل و سر ز جهل تهی | اگرت آرزو است امر و نهی و گاه و شهی
هنرت باید از آغاز اگر نه بی هنری | محال باشد جستن کهی و بیشی و بهی
کجاست جای هنر جز بزیر تیغ و قلم | بدین دو برشود از چه بگاه شاهی
قلم دلیل صلاحست و تیغ رهبر جنگ | بدین دو ای هنری مرد بر کدام رهی
قلم نشانهٔ عقل است و تیغ مایهٔ جود | یکی چو حنظل تلخ و یکی چو شهد شهی
بتیغ بکش هنر نیاید از سپهی | وگرچه جلدی تو بیک تنی نه بیک سپهی
بتیغ هنری تو سپید نتوی ده گرت | نگر بجال بدی دیگری مجوی بهی
بهی بنوک قلم جوی اگر همی خواهی | کزان بهی دیگر را بیاوری تبهی
ازان بهی بر دست مدان که به شود | مگر بدانکه کند دست یار خویش رهی
خرد بیاراید خود تو چون که بستانی | ز یار خویش خورش گر نه کمتر از خرهی
قلم بگیر و فزونی مجوی و غبن مکش | اگر بحکمت و علم اندر اهل یا نگهی
مکن بجای بدان نیک زانکه ظلم بود | که نیکرا بغلط جز بجای او بنهی
عدیل عدلی اگر با کریم یا کرهی | رفیق حقی اگر با سفیه یا بلهی
چو زر و سیم و سرب و آهن و مس مردم | ز ترک و هند و شهری و رهگذار و دهی
قلم بگیر که سنگ زد است نوک قلم | بد و بپذیرد مان که تو کهین گرهی
قلم جدا کند اشاه که هتر از مهتر | نکو بهی و تو درازی مدان کهی و بهی
بپیش شیر به صد خر همی ندارد پای | دو من سرب بخورد ده ستیر سربی
اگر بتن چو کهی قیمتت بسی نبود | چو از خرد بسوی عاقلان سبک چو کهی

وگر بدیمن است شکر تو | چو بیمن است سخنهات همچو آب چهی
ز جهل اهل علم نیست بدی | ز هر بدی بجهی چون ز جهل خود بجهی
بدرد دین عدو بگیرد | که جز بعون حکیمان از این عدو نرهی
ز عاقلی از آنکه گویند | دریغت این قد و این قامتی بدین شکهی
طبیب دین تو با حکیم طبیب | همیشه خنجرت آهخته و کمان بزهی
تو ... هش نکو هشم چکنی | ندید کار بدی هرگز کسی بدین سیهی
مرا بکار تو هیچ حاجت نیست | بدل چه کینه گرفتی ز من بی گنهی
ز کردگار و بخت خویش ممتنانم | چه کرده ام من اگر تو سزای بخت وهی
فزون بجوی بدل خرسندم | چرا کشم چو نجویم همی فزه فرهی
اگر تو بمال ده چو منی | بمال سوی تو باید ز من کمال و بهی
اگر بهر از روی عقل | برون شوی بگواهی خرد ز مشتبهی
بروی بسیم قوی چه فخر کنی | که نه تو گرد بالای خود چو سرو سهی
اگر گزار قول مرد حکیم | مهی سوی حکما گرچه روی پر گرهی
مگر بدین نه من بگردد ... | که من ز تو ستهم همچو تو ز من ستهی

هنوز یاری بیرا ... وقتی از پشیم
چرا همی طلبی مر مرا بدین بگهی

بنه گوشه دم یار سستی | پاش بر تبت و خرخیر گذار سستی
... سخن یار موافق خوشی | گر نه او پیشرو بادها رستی
گر امن دل ابید از باد | برگش از شاخ برون جست نیارستی
وگر نوروز فراز آید | که هوا یکسره پر گرد و غبار رستی
و ابر همی آید پنداری | بر سر دریا اشتر بقطار رستی
ابر اینچنین روان ودی | دشت هموار نه چون پیشه مهارستی

نه همانا که بر این اشتر نوروزی — جز که کافور و در و گوهر بار ستی
دشت گلگون شد گوئی که پرند ستی — آب صیقون شد گوئی که عقار ستی
گر نه می میخوردی نرگس تر از چه — چشم او هرگز پرخواب و خمار ستی
وانش اندر دل خاک از دی نوروز — کی هوا ایدون پر دود و غبار ستی
شاخ گل گر نکشیدی ستم از بهمن — نه چنین زرد و نوان و نه نزار ستی
ای بنوروز شده همچو خر فتنه — که نخواهم که مرا همچو تو یار ستی
گوئی امسال همی دست چه دانم کرد — کاش کامسال ترا کار چو پار ستی
دلم از تو همه حال بشستی دست — گر ترا در خور دل دست گزار ستی
فتنهٔ سبزه شدت دل چو خر ای بیهش — فتنه سبزه نشدی گر نه حمار ستی
نیست فرقی بمیان تو و آن خر — جز همی باید کت پای چهار ستی
سبزه یا فتنی بهتر ازین پیشت — گرت ننگینی ازین سیرت و عار ستی
گر گل حکمت بر جان تو بشکفتی — مر ترا باغ بهاری بچه کار ستی
مجلست بستانستی و رفیقانرا — از درخت سخن خوب ثمار ستی
وین گل و لالهٔ خاکی که همه ویلی — با گل دانش پشت خس و خار ستی
پیش گل از سخنهای حکیمانت — کار لاله بد و کار گل زار ستی
مردم آنست که چون مردم دانا — گوید ای کاش که از صاحب غار ستی
فضل باید شو و جد باد که خرما — گر نه بار آوردی بار چنار ستی
خرد است آنکه اگر نور چراغ او — نیستی عالم یکسر شب تار ستی
خرد است آنکه اگر نیستی او را ما — نه صغار ستی هرگز نه کبار ستی
گر نبود ستی این عقل بمردم در — خلق یکسر بتر از کژدم و مار ستی
تو چگوئی که اگر عقل نبود ستی — یکتن از مردم سالار هزار ستی
ورنه با عقل همی جهل جفا جستی — کرد دانا جهل را چه مدار ستی

سر بمهر است عقل هست بدان — آنکه حق است که بر سرش فسار ستی
بلکه گر حشر را جاهل — گر نه از بیم حد و کشتن و دار ستی
آنکه او بی بجوشی هرگز — معصفر گونه و نیروی شخار ستی
ای ده ده بجفای من — راست گوئی که یکی کهنه تغار ستی
چند گوئی شکند دره — هم برون آمدی از ننگ سوار ستی
اندر آزارم نشستی دل — گر نه گردد لم از عقل حصار ستی
کار تو من و تو ناظر — حاکمی عادل بودی بس خوار ستی
کار دد و جب عقل ستی — مر مرا خیره درین کنج چکار ستی
با سخنهای بلند من — بر سر گنبد گردنده عذار ستی
ور سخنهای تو شنیدستی — پیش من حیران چون نقش جدار ستی
بور و بنزار او بشکست — دل دانای سخن پیشه شکار ستی
دهر هرگز که تو نگر بنگی — گر مرا نیز چو تو پر عیب و عوار ستی
مر مرا گشته ستی دل — همچو تو اسب و غلامان و عقار ستی
بشماه و خدم و ملکم — گر نه بیمم همه اندوز شمار ستی

بیقرار ستی جانم چو نبود کوشش
گر بدانستی کاین جای قرار ستی

این پسر کاو دی گر خردمندی — درین پر گره و ناخوش جادلخی چرا بندی
ببهانی این چه شوی بیرون — مخور تیمار چندینی که بنیادش تو افگندی
یکی فرزند خوب است این پسر گیتی — سزد گر با چنین مادر نیاروین بپیوندی
چنان چون مرده جنت جنت — تو مر فرزند فرزندان فرزندانش را بندی
جهان مسند من اید و شنود — که با مستان و دیوانه حلیمی هنر ارزندی
بخواهد خواند خویشش گیتی — نخواهد رستن از چنگال او سنگ فتنه بندی

جهانا از مون سنجاب واز کردار پولادی
بزیر پوشش در نیشی بروی زهر قندی

بروز و شب همی کاهد تن مسکین من زیرا
برنده روز و سوهان شبم دایم همی رندی

زچون و چند بیرون نیست اندر عقل تشناسد
نه مر بود ترا چونی نه مر کس را ز تو چندی

نخواهی پیش و نپسندی ز فرزندان بنیادی
مگر آنرا اگر او ناید بجز بدفعلی و رندی

ز سلطانان با مال و سپاه و گنج آکنده
کشان بر بودی انگاه و بتیچاه اندر افکندی

کجا پیوسته صحبت که دیگر روز بگسستی
درختی کز نشاندستی که از بیخش نه برکندی

خردمند امر ایزد را ز دنیا بحاصل کن
مراد او تو خود دانی چه چیز است ای خردمندی

خداوندی همی باید ترا خدمت کن ار شنوا
گرش خدمت کنی بدهد خداوند خداوندی

مراد ایزدی دیدست چون دین با قضا زین پس
دگر مر خویشتن را در سپنجی جای نپسندی

بدین مهلت که دادست مر ترا از مکر او این
بترس از آتش تیزش مگر در بطاعش کندی

چو فضل دین ایزد را ز فضل خویش بفگندی
چه باشد فضل سوکا و ترا بر هند یومندی

بگوش اندر همی گوید بگیتی باد بر خرنه
تو گوش دل نهادستی بدستان زهاوندی

اگر دانی که فردا بر تو اهل و خویش و پیوندی
بگر بید از چندینی بدین خوشی چرا خندی

ببايد بیگمان رفتن از اینجا سوی آن معدن
که آنجا بدرگی بیشک هر اینجا بر آکندی

حکایتهای شاهان را همیخوانی و میخندی
همی بر خویشتن خندی نه بر شاهان سمرقندی

چرا بر عهد و سوگند رسول خویش نستانی
بگو عهد و فرزندش گر اهل عهد و سوگندی

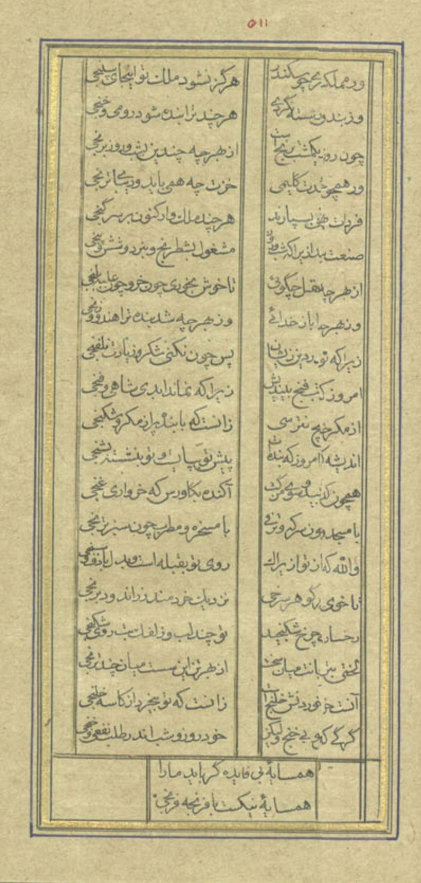
گر اهل عهد و پیمانی از اهل خاندانی تو
وگر زین خانه بیرونی بر افسوسی و ترفندی

بیائی سوی نور او ابا دیگر درون زانی
وگر زی نور ننگرائی در این تاریک چه بندی

اگر فردا شفاعت را از احمد طمع میداری
چرا امروز دشمن دار اهل البیت و فرزندی

ای داده دل و هوش بدین جای سپنجی
بی بیت که از کبر در اینجای نگنجی

والله که نیابد بتر از وی خرد [illegible]
گر نعمت دنیا را با درنج بسنجی



ور مملکت ری چو سکندر
هرگز نشود ملک تو اینجای سپنجی

وز بند و شسته کر ری
هر چند ترا بنده شود رومی و زنجی

چون روز یکشنبه بحر آب
از بهر چه چندین ز شب و روز برنجی

ور همچو جدت گلیمی
خرزت چه همی باید و دیبای ترنجی

فردات همی بسپارند
هر چند ملک وار کنون بر سر گنجی

صنعت بد از یرا که شب و روز
مشغول بشطرنج و نرد و شش و پنجی

از بهر چه نقل چگونی
تا خوش بخوری چون خرو چون علف بنجی

و نه بهر چه باز خدائی
وز بهر چه شد بنده ترا هندو و زنجی

زیرا که تو در دین زرتشتی
پس چون نکنی شکر و نیاوردت بلفنجی

امروز که تب فتح ببینیش
زیرا که نماند ابدی شاهی و فنجی

از مکر چو چرخ تر سی
زانست که با بند ترا از مکر و شکنجی

اندیشه امروز که بنده
پیش تو بپای و تو بنشسته بشنجی

همچون که بنده سوی من گفت
آگنده بکاو درس که خرواری غنجی

یا مسجد دون سر کرده و
با مسخره و مطرب چون سبز ترنجی

والله که از تو از پرات
روی تو بقبله است و دل بادفروشی

تا خوی رکو هر سر حج
ز دیک خردمند ز دانند و دبرنجی

رخسار چو چرخ شکنجید
تو چند لب و زلف بت روی شکنجی

گیتی بین بانت میان سخن
از بهر تن این مست میان چند برنجی

آنست خز خوردنش خلنج آب
زانست که تو بیجز از کاسه خلنجی

کهگی که بی خنج و لیکن
خود روز و شب اندر طلب نفع و رنجی

همسایه بی فایده گر باید ما را
همسایه نیکست با فرنجه فرنجی

ای تن من تو مگر بچهٔ گردونی　　بچهٔ گردونی ز برا سوی من دونی

او همانست که بودست ولیکن تو　　نه همانا که همانی که دگرگونی

طمع خیره چه داری که شوی باقی　　نشود چون ازلی بودهٔ ۱ کنونی

تو مران گوهر بیرونی باقی را　　چون یکی درج برآورده بافسونی

با تو نامعروفست این گهر باقی　　تو بزیب و بجمال ای تن قارونی

زان گهر یافته ای گهر تیره　　این قد سروی و این روی طبرخونی

لیکن آنگه که گهرت از تو شود بیرون　　تو همان تیره گل کندهٔ مسنونی

ای درونی گهر تیره همیدانی　　که درونی نشود هرگز بیرونی

گر فزونی نپذیرد جز کاهش　　چه همی باید تو چنین ۱ فزونی

گفته باشم بحقیقت صفتت ای تن　　گرت گویم صدف لولو مکنونی

اندرین مرده صفت ای گهر زنده　　چون که ماندستی بکشته چو خونی

غرقه گردند بدریای جهان اندر　　گرنه ذوالنونی مانند ذوالنونی

تو درین قبهٔ خضرا و برین کرسی　　غرض صانع سیاره و گردونی

دیو و دام و دد گشتند بفرمانت　　زانکه تو همبر جمشید و فریدونی

جز تو همواره همه سرنگونستند　　تو اگر شاه نئی راست چنین چونی

خط خویش بدان و با مانت کوش　　که تو بر پشت جهان داد و مأمونی

نور دادار جهان بر تو پدید آمد　　تن چو زیتون شد و نور تو در زیتونی

گر بچاه اندر پابند بود خونی　　اندرین چاه تو پابند همیدونی

و گر از زندان هرگز نشد رها چونی　　تو برین زندان از بهر چه مفتونی

تا ازین بازی زندان نئی آرسته　　نشوم ایمن بر تو که نه مجنونی

چاه با غفلت ترا تا تو چنین فتنه　　بر رخ چون گل و بر زلف چو زرنونی

مست نه خورده از اینسان سود را　　تو چنین بیهش و بدهوش از افیونی

دیو بد گبر و مست　　مست آن رهبر بد گوهر وارونی

هر زمان بینه فهمی بینش　　با عمامهٔ بن رو و جامهٔ صابونی

چون کند گرت تهی و دن نش　　بر چون نار بیا کنده ز ملعونی

چون سر هفت سر منبر　　هر یکی دیو باستاد عبا دونی

بر سنوش گوادام　　قدح و آبجی و قلیهٔ هارونی

از سبی تا چنین گم شد　　راه بر خلق ز بس مخرق و سراگونی

ای خر بیره خرافتش　　که تو یاری نه چو خربط و شمعونی

علم دین نیست که می‌بینی　　مخط سبز برین تختهٔ قانونی

گهر از زنگی باشد　　منت جیحونم و تو برلب جیحونی

وگرم گونه تو پیراهن　　چون بیمکان دد بیمونی و مخروتی

معرفت بوی عیب بنه　　زانکه با دنیا همگوشه و مقرونی

وای بر نیک دو ماندم　　خنک آندم که تو بنشسته هامونی

مرددبر نش و بدبختم　　تو بهامون بر دانا و همایونی

که تو از تو مسلمان تر　　که وکیل خان با چاکر خاتونی

حال چشم که بود شاد　　نه طبرخونی ماندست نه مادربونی

تا ابد بر نشوی غره　　که چنین با سلب و مرکب گلگونی

سلب از این همی زی　　جز با یمان نبود فرد امیمونی

نیکو چاکند نوشت　　نوش کی گردد آن شربت طاعونی

سخن حجت بشنو که ترا قولش　　به بکار آید از داروی زعونی

تمت القصاید
بالخیر والسعادة



قطعات حکیم ناصر خسرو علوی

بسم الله الرحمن الرحیم

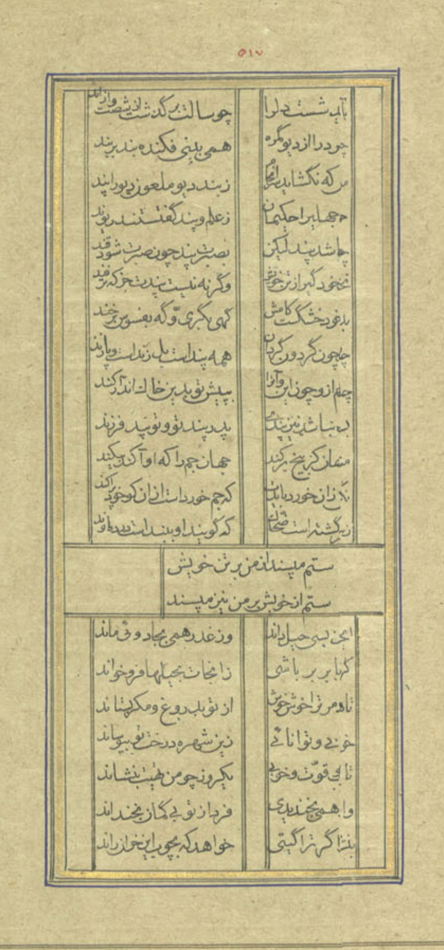
لیکن این دولت نبود بپا خفد — خوب پا افتد بی شک چو فتد بیخ
بخت چون باکلهٔ زنان بپا شود بد — سرنگون پیش پلنگ افتد ملخ
برمکش ناخن بر سرت و مکرد — گر نخواهی که رسد بر سر تو ناخ
اندرین جای سپنجی چه نهادی دل — چند کاشانه و گنبد کنی و مطبخ
اینجهان مسلخ گرمابهٔ مرگ آمد — هرچه داری بنهی پاک در این مسلخ
بر سر دود هی امروز بکن جهد — تات بلیشوشه نبایدشد ازین برزخ

در فردوس با نکشتک طاعت زن
بر مزن مشت معاصی بد در دوزخ

اینجهان از قدیم نتوان کرد — کار روی مستقیم نتوان کرد
اندر اینجا که نیست جای مقام — خویشتن را مقیم نتوان کرد
آنکه را محدث آفرید خدای — بد عاقل قدیم نتوان کرد
خویشتن را بقول هر کافر — در عذاب جحیم نتوان کرد
کوردل را که مغز تین بود — هیچ حالی فهیم نتوان کرد
دل زند بو باک نتوان ساخت — سفها را حکیم نتوان کرد
دیو را جز بیاد کرد خدای — راند نتوان و بیم نتوان کرد
برگیا خوار بر بچاره و زدن — گرگ را دل رحیم نتوان کرد
دشمن و دوست را بکام خویش — جز بزر و بسیم نتوان کرد
بتوان زرق کرد با همه کس — با خدای علیم نتوان کرد
بتوان رفت با عصا بر کوه — معجزات کلیم نتوان کرد

طبل بتوان زدن بزیر گلیم
بانگ وی در گلیم نتوان کرد

در درج سخن بگشای در بند — عز الراد بدست زهد بند



بآب شست دلرا — چو سالت برگذشت از شصت و از اند
چو دردا از دیو گروه — همی بینی فکنده بند بر بند
که نگشاید سر انجام — ز بند دیو ملعون دیو را پند
جهل را حکیمان — ز علم و پند گفتستند پیوند
چاشد پند لیکن — بصبرت پند چون صبرت شود قند
نخود گیر از تن خویش — وگرنه نیست پندت جز که ترفند
بدخود خشک کاش — گهی بگری و گه بفسوس برخند
چو چون گردون گردان — همه پند است بل زندانست و پابند
چه از و چون این و آن را — ببیش تو بدین خاک اندر آکند
نباشد بین — پدر پند تو و تو پند فرزند
مثال کز بیخ بر کند — جهان جم را که او آکند بیکند
زان خورد — که جم خورداست از آن کو خود پراکند
گشته است ضحاک — که گویند او ببند است دماوند

ستم مپسند از من بر تن خویش
ستم از خویش بر من نیز مپسند

ای نبی حیل داند — وز غدر همی نجاد و نی ماند
گر با بر بر باشی — زانجا نت بحیلها فرو خواند
تا هر تو خوش خویش — از تو بلب دروغ و مکر ماند
خونی و توانائی — زین شهره درخت تو بپوساند
تا بی قوت و خوبی — بگرو نچو من ز هیبت بنشاند
وا همی بخندیدی — فردا ز تو بی گمان بخنداند
بتا گر ز اگیتی — خواهد که بچوب این خر ازراند

هرگز بدروغ این فرومایه   جز جاهل و غمر کرنه که شاند
داناست کسی که روی زین جادو   در پردهٔ دین حق بپوشاند
وز عمر بدبست طاعت یزدان   خوش خوش ببرد بدانچه بتواند
وز دام جهان زمان زمان باشد   چون عادت شوم او همیداند
کاین سفله جهان بکردان گردد   کو روی ز روی او بگرداند
از جهت اگر تو پند بپذیری   از قهر تو اینجهان فروماند

جز موذن حق بوقت قد قامت
از جای قنوت بر نخیزند اند

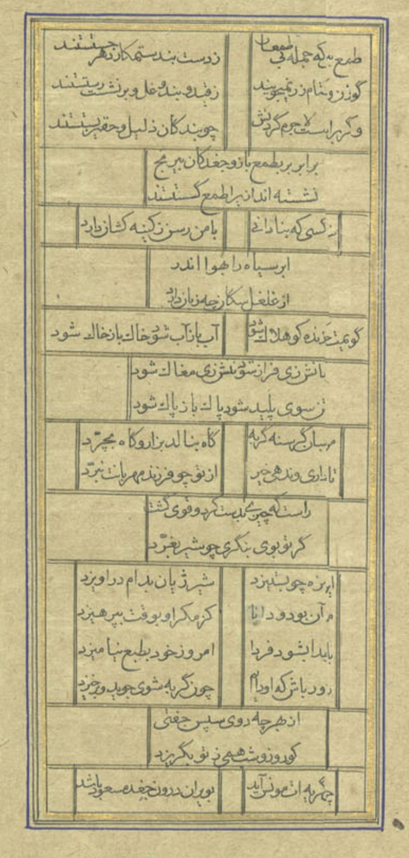
وعدهٔ اینچرخ همه باد بود   وعده رطب کرد و فرستاد تود
بادشم کار جهان از که نیست   تا دهیان انجر از باد پود
دانا داند که ندارد بطبع   آتش او جز که زبیدا درود
زود بیفکن ز دلت بند آز   تا شوی از بندگی آزاد زود
جان تو مایه است و تنت سود کرد   سود بمایه همی آباد بود
مایه نگهدار بدین و مخود   اندرین شاد منو شاد شود

بسکه نوشتی و نویساد آز آنچ
نیز چنان کس منویساد سود

چیستند آن دو خواهر از کیکی   گاه زنده شود گهی بمرد
آن خورنده است سخت خشک ولیک   جز از آن خواهران دگر نخورد
آن مرا این خورد و لیکن باز   این مر آنرا اکشد او خورد نبرد

هر دو خواهر بزیر پای تواند
سوی ایشان نگر بچشم خرد

زبند آن مجر عاقلان بجستند   وگر بتیغ طمع حلق خویش جستند



طمع به که جمله بی طمعان   ز دست بند ستمکار دهر جستند
گوز ز و نتام ز زمیچوپند   ز قید و بند و غل و برنشست رستند
وگر براست لاجرم گردنش   چو بندگان ذلیل و حقیر بستند

برابر بر طمع باز و جغدگان بیرنج
نشسته اند از بر طمع گستند

ز کسی که بنا دانی   با من رسن ز کینه کشان دارد

ابر سیاه را هوا اندر
از غلغل سگار چه زیان دارد

گوهمت ز زنده کو هلاک شود   آب باز آب شود خاک باز خاک شود

باتش زی فراز شود باتش زی مغاک شود
ز سوی پلید شود پاک باز پاک شود

مرسان گرسنه گربه   گاه بنالد بزار و گاه بجرد
تا داری وند هیچ خبر   از تو چو فرزند مهربانت نبرد

راسته چون گه بدست گره و فوی گشت
گر تو بوی بنگری چو شیر بغرد

این چو ببیزد   شیر ژیان بدام در اویزد
مر آن بود و دایا   کز مکر او بوقت بپرهیزد
باید اشود فردا   امروز خود بطبع بیامیزد
دور باش که او دایم   چون گربه شوی جوید و بخیزد

از هر چه روی سپس جفتی
کو در و نوشت همی ز تو بگریزد

چو گربه ات موش آید   بویران درون جغد مسعود باشد

به از زیب بچه بود مرغ لاغر
به از کاه عود ار چه بید و ثابد

نوز ممکر و حسد صوی از پاك
هر که بر راه حسد رود دلبر آید

چون بحسد بنگری بخار کسان بر
لقمهٔ یارت بچشم چرب تر آید

خواندم چهار نامهٔ ایزد بر اوستاد
فرجام این سخن سخنی یافتم درست
چون و چرای گنبد گردان بر خرد
بربند جاودان در این راز بسته شد
گوید که اوستادم و شاگرد من توئی
گو یا ستم کند که سخن گوید اندرین
پاینده گی و بار خدائی نه بنده راست
پاینده گی از ایزد یابا لا گرفت جای
خواهی که تا ستوده بوی نزد مجرمان
رادی و راستی مگزین از همه جهان

ورچند فیلسوف گرفتم حدیث یاد
دیگر همه بنزد خردمند هست باد
او داند آنکه گنبد گردان بنا نهاد
وین راز فیلسوف نخواهد تر اگشاد
شاگرد را جل نتوان کرد از اوستاد
مسکین سخن پذیر بود و بود سخت شاد
وز بنده کامکار نخواهد جز آنکه داد
بنده بجای خویش بیاید بایستاد
خواهی که بگذری ز هنر بر همه نژاد
بار استی که باشد نیکو دو دست داد

فرجام نیک یادت و خشنودی خدای
وین شعر نیک مردان بر تو خجسته باد

خردمند دامی چگوید خرد
اگر بد کنی چون دد و دام تو
بدی مار گرزه است از دور باش
خرد پر چا نست اگر نکنیش
بر این پر بپر تا نگردت جهل

چه گویدش گوید جدا کن ز بد
جدا نیستی هم تو از دام و دد
که بد بدتر از مار گرزه گرد
بد و جانت زین ژرف چه بر پرد
وگر نه بگوید بدیت زیر لگد

از هر چه این بند و فسانند
گفتش شنوا نش نبنوشند
ارز سخن خلق ندانند
مشک است و خاطر دانا

یکذره نسنجند اگر بیت هزارند
کز خم جهالت همه سر پر خمارند
کز خاطر خود ریك بیابان بشمارند
معنی بود آن مشك که از نافه برارند

مر جاهل را نبود اندازهٔ عالم
صد مرغ بیك قیمت یك باز ندارند

پند ای پور یار
غریبه نیابد همی
خانه و مار است جهل
زاهد بعقلی مکن
جان و تنت پور کرد
دیو تنت خویشتن
پیران بند از اگر
جهلان دود خمر

چون بگزیدی تو بر آن تو زیار
بی تو نه بهرام و نه شاپور بار
مار در این خانهٔ معمور ماد
جز که بعقل ایزدت کور کار
این در دو پود تو مستور تار
این بد این دیو سیه دور دار
آیدت از بلعم باعور عار
مار سود در سر مخمور مار

پیر بپر ما و تو خواهد شدن
باز نیاید بتو ایپور یار

نگه کرد و انبوه لشکر
نه آن نه این جای آن
بدینی و برادر بنا
رسم پیاد و صفت
دسهام او از پس او
کنه و لشکر و لیکن

یکی را یکی ایستاده برابر
بگیرند هر دو و هر دو صف اندر
ابا هر یکی پنج فرزند در خود
دوان زین برادر سوی آن برادر
همی نایدا اندر میان دو لشکر
همه روی بر روی بنهند یکسر

نشنیده‌ئی که دید یکی زیرکی   زردآلوی فکنده نکوی اندر
چون یافتش مغز ترش و ناخوش   وان مغز تلخ باز بدوی اندر

گفتا که هرچه بود دیدنت اندر
رنگت همی نمود بروی اندر

کسی برخانه دشتی دید هرگز   نه دیوار و نه در دید لیت و موجز
دو لشکر صف زده در خانه‌ها شان   پس هر لشکری یکی مجاهز
وزیر و شاه و پیلان و سواران   ستاده بر طرف نهاد و مبارز
پیاده با سواران جمله بیجان   وزیر و شاه بی فرمان و عاجز
بزخم و بند و کشتن گشته مشغول   نه آنجا گرد و خون و نه مهاجز

نه از خانه برون رفت آنکه بگریخت
نه خونی را دیت بایست هرگز

ای تیغ زبان آخته بر قافلهٔ ژاژ   چشمت بطمع مانده سوی نان کسان کاژ
بر سفله همی خویشتن از هرچه بنگ   کت گفت که دستیلبکی مشعله بر باژ
بر باژ گه آر نگر نگندی ابراک   این آن نخواهند ز تو جز دیدن بر باژ
بیهوده سخن ژاژ بود پند چو دانه   دانا چو بود دانه نیازد بسوی ژاژ
بازی مکن ای کبک علبواش بیاموز   زیرا که بیاری نشود کبک غلیواژ
از گرد سفاهت بلب جوی سخندان   جانرا بکف عقل همی شوی و همی آژ
همواره همی رو سپس دانش از ایراک   گندن بود آن آب که استاده بود هاژ
از ابر نبینی که همی مرد بکوشش   پرنده فرود آرد بسته شدن درواژ
ای بی هنر و خوب بچهره خرد تو   خود شرم نیایدت ازین قامت چون ناژ

گر خصم تو هشیارتر آید شرف او راست
گرچه تو ز بغدادی و خصم تو زیرواژ

چو شمشیر دلیر او   بجای بدی بد بجای خوشی خوش

بنیش چون آب نرمست و روشن
بلوش ناخوش چو سوزنده آتش

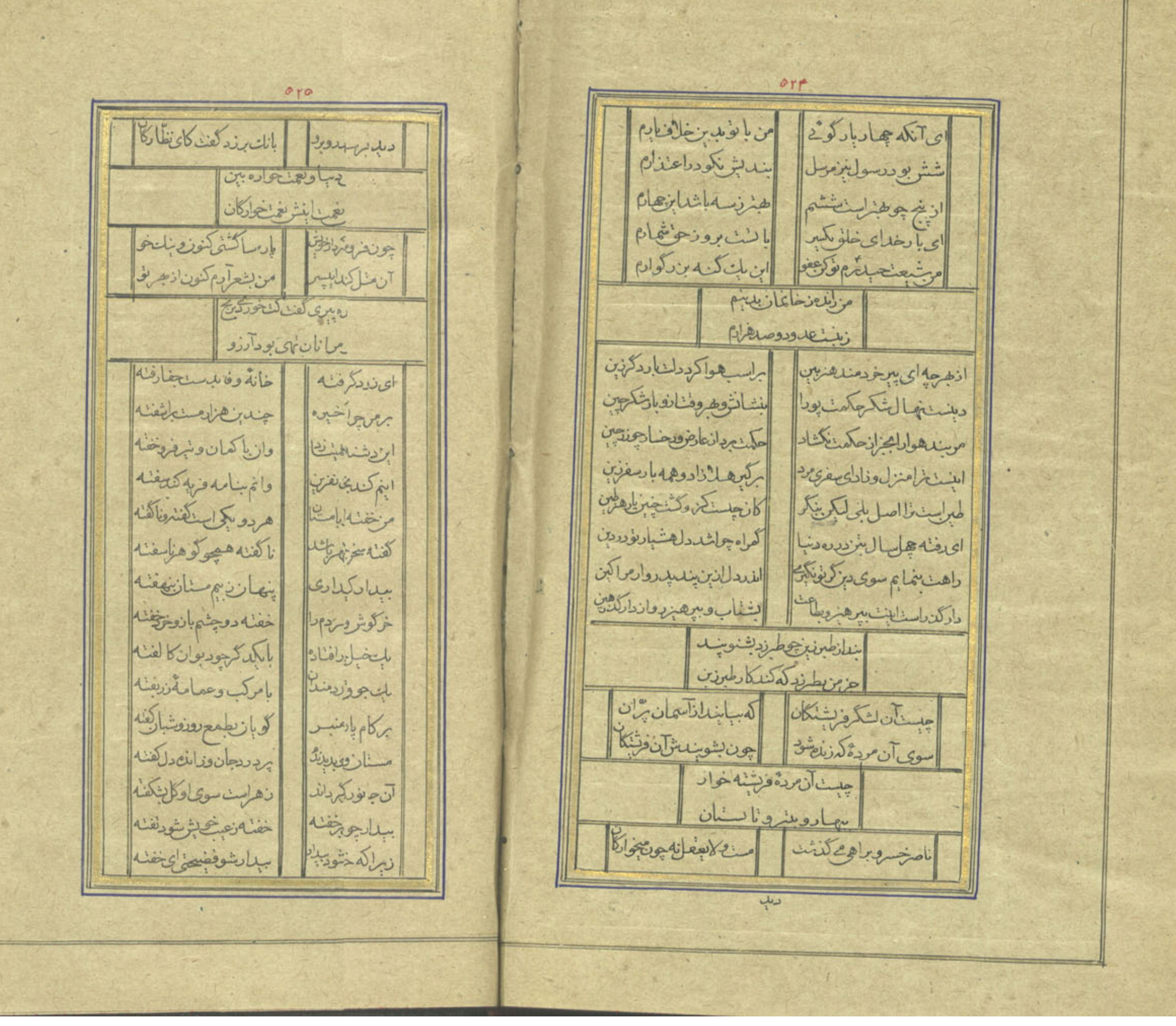
نگهدار بر روی   مکن با فرومایه هرگز جدل
که چون عالمانش   چنانکه بودن دعامه مثل

اجان بکوشد بجنگ اندرون
بدستارش آشفته گردید کل

شافعی گفت که حنت مدام   گج مبازید که جز راست نفرموده امام
بوحنیفه به از شراب   که ز جوشیده مجوشیده ناسود بر تو حرام
حنبلی گفت کهم دد مانی   پستهٔ بنگ تناول کن و سرخوش بخرام
گر کنی پیروی مالک   او هم از بهر تو بجوید کند وطی غلام

می مجور و کون مکن و میان ففاد
لیمان از بنجاه امامست تمام

هرچند که یادم   درماندهٔ خلق روزگادم
من شکر خاعت   با طاقت تن همی گذارم
یاری نه ز دنیا   سر پر ز بخار و پر خمادم
شاید که بترودم   تا نیست سوی امیر یادم
زیرا که بوحکمت   امروز ندیم و غمگسارم
گر کنده شانم   حکمت رسته است در کنارم
شاید کفایه   چون سوی خیار تا مدادم
گر تو بتیاری   من مفخر گوهر تباردم
اشعار بپاذی   بر خوان و بدار یادگارم



ای آنکه چهار یار گویی / من با تو بدین خلاف یارم

شش بود رسول نیز مرسل / بندیش نکو درا عذارم

از پنج چو بهتر است ششم / بهتر ز سه باشد این چهارم

ای یار خدای خلق یکسر / یا ایشت بروز حق شمارم

من شیعت حیدرم تو گر عفو / این یک گنه بزرگ دارم

من زاده ز خاندان بدینم / زینست عدو دو صد هزارم

از بهر چه ای پیر خردمند هنربین / بر اسب هوا کرد دلت بار گرزین

دیدست نهال شکر حکمت بودا / بنشاندش و هر وقت ازو بار شکر چین

مو بیند هوا را بجز از حکمت نگشاد / حکمت بر دان عارض و رخسار چو نسرین

اینست ترا منزل و زاد ای سفری مرد / بر گیر هلا زاد و همه بار سفر زین

طبع است ترا اصل بلی لیکن بنگر / کان چیست کزو گشت چنین یار هر طین

ای رفته چهل سال بتن در ره دنیا / گمراه چرا شد دل هشیار تو در دین

راهت بنمایم سوی دین گر تو نگیری / اندر دل از این پند پدروار مرا کین

دار گذر راست این پیر هنر و بطاعت / بشتاب و بپرهیز و از دار گذر هین

بند از طبع نیز چو طرز زد بشنو پند / جز من بطرز که کند کار طبع زین

چیست آن لشگر فرشتگان / که بیایند از آسمان پران

سوی آن مرده که زنده شود / چون بشویندش آن فرشتگان

چیست آن مرده فرشته خوار / بهار و بتر و تابستان

ناصر خسرو براهی می گذشت / مست و لا یعقل نه چون میخوارگان

دید بر سهدو برو / بانگ برزد گفت کای نظارگان

نعمت دنیا و نعمت خواره بین / نعمتش اینش نعمت خوارگان

چون نفر و مبرز از خویش / پارسا گشتی کنون و نیک خو

آن مثل کند ابلیس / من بشعر آدم کنون از بهر تو

ره پیری گفت کت خورد گنج / مرا نان تهی بود آرزو

ای نزد گرفته / خانه وفا بدست جفا رفته

بر من چرا خیره / چندین هزار مست برآشفته

این دشنه تمت بنا زدی / وان با کمان و تیر فروخفته

اینم کند بخی نفرین / وانم بنامه فربه کند سفته

من خفته ابا مستان / هر دو یکی است گفته و ناگفته

گفته سخن نه بر باشد / ناگفته همچو گوهر ناسفته

بیدار کیدار ی / پنهان ز بیم مستان بنهفته

خر گوش ور ردم را / خفته دو چشم باز و خرد خفته

یک خیل بر افتاده / بایکدگر چو دیوان کالفته

یک جو و زرد مندان / با مرکب و عمامه زربفته

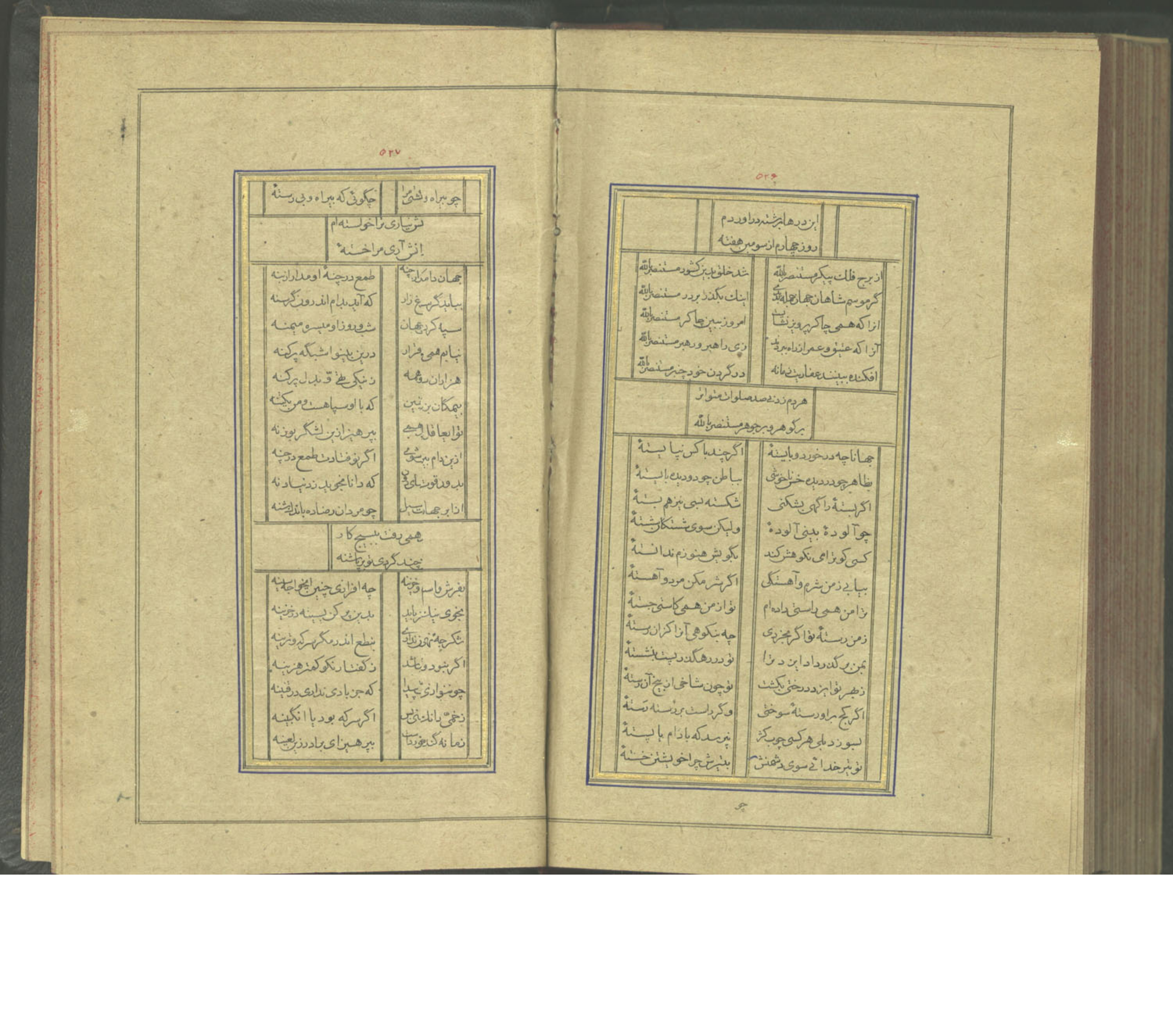
بر کام یار منبر / گویان بطمع روز و شبان گفته

مستان و بد بندگم / پر درد جان و زانده دل کفته

آن چه بود کر داند / زهر است سوی او و گل اشکفته

بیدار چو بر خفته / خفته ز عیب خویش شود نفته

زیرا که خشود بیدار / بیدار شو فضیحتی ای خفته



این درها بر شنیده اوردم
روز چهارم از سوم بن هفته

از برج فلک پیکر مستنصر بالله ‌ ‌ شد خلق به بر کشور مستنصر بالله
گر موسم شاهان جهان جمله بگذشت ‌ ‌ اینک بگذر بر در مستنصر بالله
از آنکه همی چاکر پرویز نشایست ‌ ‌ امروز ببین چاکر مستنصر بالله
آن که عثمان و عمر از راه ببردند ‌ ‌ زی راهبر و رهبر مستنصر بالله
افکنده ببینند عماریت زمانه ‌ ‌ در گردن خود چنبر مستنصر بالله

هر دم زدنی صد صلوات متواتر
بر گوهر و بر جوهر مستنصر بالله

جهانا چه در خورد و بایسته ‌ ‌ اگر چند با کس نپایسته
بظاهر چو در دیده خر ناخوشی ‌ ‌ بباطن چو در دیده بایسته
اگر بسته را گهی بشکنی ‌ ‌ شکسته نبی نیز هم بسته
چو آلوده بینی آلوده ‌ ‌ ولیکن سوی تشنگان رشته
کسی کو بر آمی نکوهش کند ‌ ‌ بگویش هنوزم ندانسته
بیابی ز من شرم و آهستگی ‌ ‌ اگر هش مکن مرد و آهسته
ترا من همی راستی داده ام ‌ ‌ تو از من همی کاستی جسته
ز من رسته تو اگر بخردی ‌ ‌ چه بنکوهی آزا کزان رسته
بمن بر گذر داد این در ترا ‌ ‌ تو در ده گذر در پیش بنشسته
ز بهر تو ایزد درختی بکشت ‌ ‌ تو چون شاخی از بیخ آن رسته
اگر کج بر او رسته سوختی ‌ ‌ وگر راست بر رسته رسته
بسوزد بلی هر کسی چوب کژ ‌ ‌ نپرسد که بادام یا پسته
تو بر خدای سوی دشمنش ‌ ‌ ببرش چرا خویشتن خسته

چو بیراه و کشی مرا ‌ ‌ چگوئی که بیراه و بی رسته

تو بیداری ارا خو لسته ام
ازیرا آری مرا خسته

جهان دام [illegible] و چینه ‌ ‌ طمع در چینه او مدار ار بنه
بباید گرسنه زاد ‌ ‌ که آید بدام اندرون گرسنه
سپه کرد جهان ‌ ‌ شب و روز او میسره میمنه
نیابم همی قرار ‌ ‌ درین پهنه اشبگه پر کنه
هزاران رمه ‌ ‌ ز نیکی تهی و بدل پر کنه
بهمگان بر نبین ‌ ‌ که با او سپاه هست و من یکتنه
تو ایعاقل [illegible] ‌ ‌ بپرهیز ازین لشکر بوزنه
ازین دام بیهش شوی ‌ ‌ اگر تو فتادت طمع در چنه
بد و در قوت [illegible] ‌ ‌ که دانا نجوید ز دنیا دنه
اذا بر جهات سبیل ‌ ‌ چو مردان رضا ده باندک تنه

همی رفت بسیج کار
چند گردی تو بر پاشنه

بفرش و اسب و خزینه ‌ ‌ چه افزائی چنین ای خواجه سینه
مجوی [illegible] باید ‌ ‌ بد بر [illegible] کن بیسته در خزینه
شکر چه نه [illegible] ‌ ‌ بطمع اندر مگر بهر کدو تر ینه
اگر نبود و ناشد ‌ ‌ ز گفتار نکو کمتر هزینه
چو نواری پیدا ‌ ‌ که جز بادی نداری در قنینه
زخمی [illegible] ‌ ‌ اگر سر که بود یا انگبینه
زمانه [illegible] ‌ ‌ بپرهیز ای پادر زین لعینه

چو تو سی صد هزار از آزموده / اگر نه بیش باری بر کمینه
نباشد جز قرین رنج و اندوه / قرینی کش چنین باشد قرینه
کسی حجره بپرداست او بدینه / شکسته است آهنینه با آبگینه
بفردا چه امیدستت که فردا / نه موجود است همچون روز دینه
نگه کن تا کجا بودی و اینجا / که آوردت درین بیدر مدینه
چه آویزی درین چون می ندانی / که دینه است این مدینه یا کهینه
یکی دریای ژرف است اینکه هرگز / نرسته است از هلاک کژرو سفینه
ز مهر این زن بدخوی بدمهر / چه باید بود با یاران بکینه
که از دستش نخواهد رست یکتن / اگر مرد ینه باشد یا زنینه
ز دانش نردبانی ساز و برشو / بر این پیروزه چرخ پرنگینه

ازین بدخو ببر از پیش آن کو / هدر سینه‌ات آن ناخوش رینه

بگسل رسن از پی فساد عامه / مشغول چه باشی ببار نامه
تو خود قلم کرده کار حقی / احسنت و زهی هوشیار خامه
قول تو خط گشت مر خرد را / سامه کز و برون مشو ز سامه
منیوش مگر خط نبید حکمت / بر گوش همه خلق خاص و عامه

بی جامه شریفی از آنکه جانت / معروف بخلعت نه بجامه

همه گفتار خوب و نی کردار / بی مغز و پس نکو چو دستنبوی
دو مکن هر سوئی و باز مگرد / از سخن خویشتن مباش چو گوی
گونه چون دو روی گشتی / کو کند هر زمان بهر سو روی
آنچه خواهی که ندروی مکار / و آنچه خواهی که نشنوی مگوی

چند ازین بیچارگان / ناکسان را جوئی از بس ناکسی
تا تو ای چون عنقا / چون شدی عاجز گرفتی کرکسی

فاسقی بودی بوقت دسترس / پارسا گشتی کنون در مفلسی

بار خدای خدائی / طینت انسان ز همه جمیل سرشتی
چهره او درت جلی / مایه خوبی چه بود و علت زشتی
طلعت او بر لبت چرا شد / همچو دل دوزخی و روی بهشتی
از چه سر و آنچه شد شقی / زاهد محرابی و کشیش کنشتی
چیست خبر پیش عالم / چون همه را دایه و مشاطه گشتی
گیرم دلی دنیا / بر گرهی خربط و خیش بهشتی

نعمت منعم چراست دریا دریا / محنت مفلس چراست کشتی کشتی

اینجا بکار اجوئی / و انجا که بری چرا گوئی
بر روی کسی آری / بیشک بر رویت آید بر روئی
خوی خار و جو آگر می‌کنی / پیش آر و پیش مار خوی تو نی
بد خو عمر آمد / گر کس دراز عمر ز خوشخوئی
این زال شو پسر دیدی / از وی بشوی دست زناشوئی
بنده مشو و نه دنیا / از آنکه همچو وی به از او نی
گر دانش است آید / پس مال می بدانش چو زجوئی
چون مغز خو بکشی / خونی ز خون زهر چه می‌شوئی
جان را بعیش دی / تن را بشستن و بکا کوئی
روشن رو بعلی / تیره تن چو مشک مجو شبوئی
پوینده ابرو زندی / و او را ازین قبیل بتکاپوئی

تمت المقطعات



روشنائی نامهٔ ناصر خسرو

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام کردگار پاک داور | که هست از وهم و عقل و فکر برتر
هم او اول هم او آخر ز مبدا | نه اول بوده و نه آخر او را
خرد حیران شده از کنه ذاتش | منزه دان ز اجرام و جهاتش
کجا او را بچشم سر توان دید | که چشم جان نتواند جانش دید
ورای لامکانش آشیانست | چگویم هرچه گویم بیش از آنست
صفات و ذات او هر دو قدیمست | شد واقف در او سر عظیمست
بپای ما چه ره شاید بریدن | بدین مرکب کجا شاید رسیدن
بجیب عجز عقلم سر فرو برد | که باشم تا که یارم نام او برد
نیارم نام او بردن نیارم | من این سرمایه در خاطر ندارم
زبان از یاد توحیدش زبونست | که از حد و قیاس ما برونست
نگویم صانع هفت و چهار اوست | ولیکن عقل را پروردگار اوست

چه تار و اسمانرا | بدو منسوب نتوان کرد آنرا
چرا لعل و جواهر | ز خاک و آب و سنگ او کرد ظاهر
نبار گوئی او را آورد | نشاید اینچنین او را صفت کرد
که ره این کار دارد | گل و شمشاد و سرو او می نگارد
تو عقد از سیم و زر چیست | مگر صورت پرستی یا و سر چیست
دگر صورت ما | همه ز آب منی کرداست پیدا
مگو یارا که این صنایع | شد از اجرام و تاثیر طبایع
سپهر و روح نما | خدا خوانی چنین کفر است ما را
مگر سنو عات و کم | ز جو جو روید و گندم ز گندم
که آن دانند و ران | ندارد در خدائی هیچ انباز
چگو جیدش کنی نام | خبر نایافته ز آغاز و انجام
ند بر انجام نادان | چرا خوانی همی خود را مسلمان
گر ه شاطر بری نو | ز ترسا و جهودان کمتری تو
نگو مین گبر گمراه | از این گفتارها استغفرالله
خداوا ناى قاهر | یکی دان و یکی زو گشت ظاهر

گفتار در صفت عقل

از اول کرد پیدا | کجا عرش الهش گفت دانا
گروهیش گفتند | گروهی آدم معنیش گفتند
مرا او روح نامست | که جبریل مکرم زان مقامست
از پرامش خوانند | رسول نامه بر دانش دانند
نخست ره گزیده | خدایش بی میانجی آفریده
هر ایج ا روی بنمود | مرانرا واسطه در عالم او بود



ز اول عقل کل چون شد مشهّر / ز یکدیگر بزادند آن دو گوهر

در صفت نفس کل فرماید

ز عقل کل وجود نفس کل زاد / همی حوّای معنی خواندش استاد

بدان گر جانت با عقل آشنا شد / که این حوّا و آن آدم چرا شد

ورا جمع ملایک نام خوانی / اگر معنیّ نامش باز دانی

هم او شد فاعل افلاک و انجم / هم او بحر محیط و جان مردم

هم او لوح و هم او کرسیّ یزدان / هم انسان دوم هم روح انسان

از آن آمد فرود عقل در وی / که زیر تخت کرسی را بود جای

مسیحا گفت خواهم زی پدر شد / جهانی زین سخن زیر و زبر شد

نکو گفت او ولی رهبان ندانست / که او فرزند نفس کل بجانست

گفتار اندر آفرینش افلاک و کواکب

چو پیوستند عقل و نفس با هم / از ایشان زاد ارواح مجسّم

یکی گردون اعظم آنکه یکسر / بر او گردند هشت افلاک دیگر

خلاف گردش این هشت گردد / بر او روزی یکی ره گشت گردد

دگر چرخ ده و دو خانه باشد / ثوابت را در او کاشانه باشد

دگر گردون که باشد جای کیوان / دگر دارد دادور اوش ایوان

دگر بهرام دارد وانگه خورشید / دگر دارد بهشت آباد ناهید

دو دیگر یکی تیر و یکی ماه / ترا از حال هر نه کردم آگاه

گرفته هر یکی عقلی و جانی / بکار خویشتن هر یک جهانی

یکی در ملک نیز داز نیک بنگر / که اینها ملک یزدانند یکسر

همه نیک و بد ما هست از ایشان / قضا را گشته گونه دست از ایشان

شده حیران همه در صنع صانع / همه سرگشتگان شوق مبدع

همی گردند بر پرگار / پدید آرنده خود را طلبکار

بگردد گشت شب و روز / همی گردند چون شمع شب افروز

کند با تن اثرها / رسد ما را از ایشان خیر و شرها

یکی از بس سر گاه / یکی از گاه افتد در بن چاه

یکی را ز انعد بیش / یکی با صد هنر دلتنگ و درویش

ز حجّت باد مبداد / که در بیکار نشسته پادشاه وار

صفت چهار عناصر و ارکان فرماید

از ایشان چار عنصر / ز من بشنو تو این معنی چو زر

آتش و آب و پس خاک / که زادستند این هر چار ز افلاک

در ایشان سرد و گرم هست / چنان چون سرد و تر و خشک و تر هست

شود پیدا نم و راحت / از ایشان مرهم و ز ایشان جراحت

حکیمان اند با ما / که این چار امّهات آن آبا

از این چار برادر / بشد موجود سه فرزند دیگر

معادن گاه حیوان / بهم بستند یکسر عهد و پیمان

پدید آید لعل و گهر / کند در رو پیش مردم دانا نگر

غذا و قوت کرد / پدید آید همی خوز ذوق

سوده گاو و اشتر / کز ایشان می شود روی زمین پر

همه از بهر کار / کشد او را یکی زین و یکی بار

موالید از آن انسان / پدید آمد در این شش گوشه ایوان

دو را ای چنین گوی / که بردی از خلایق در سخن گوی

صفت موالید ثلاث فرماید

چه گفتن سخنگوی / که بردند از ملایک در سخن گوی

که خون ما که آن اصل حیوة است | یکی فرزند چو از وی نبات است
دگر ره چون مصفّا گردد آن خون | وز او خون سپید آید به بیرون
ورا خوانند نطفه اهل معنی | که پالوده از آن خونست یعنی
وز آن پس در مشیمه چونکه افتاد | فکندش اوستاد چرخ بنیاد
زحل یکماه او را تربیت کرد | دوم مه مشتریش تقویت کرد
بشد ماه سیم بهرام یارش | چهارم ماه خود صورت نگارش
چو از خورشید تابان زندگی یافت | در آنجا قوّت جنبندگی یافت
مه پنجم کند زهره ورا کار | عطارد باشدش ماه ششم یار
بهفتم ماه او را ماه باشد | بهشتم زو زحل آگاه باشد
در آن زندان تنگ اندر کشاکش | بود جایش میان آب و خون خوش
پس از نه ماه زاوش جسته | برون آرد ورا زان راه بسته
از آن تاریک دان آید در اینجا | جهان بیند خوش و خوب و دلارای
سرائی بس فراخ و مسکن خوش | هوائی بس لطیف و خوب و دلکش
چنان پندارد آن مسکین در اینجا | کزین خوشتر نباشد هیچ ماوا
نمیداند کزین خوشتر سرائیست | که این در جنب آن تاریک جائیست
نبات آسا بود یکچند حالش | برآید زین تن و تازه نهالش
وز آن پس همچو حیوان روزگاری | بجز خوردن ندارد هیچ کاری
سیم بار او ورا جان سخنور | شود پیدا و زو گردد منوّر
چو تو خود می ندانی کیستی تو | بگو تا در جهان چیستی تو
توئی تو بگو تا خود کدام است | تنی یا جان ترا آخر چه نام است
تو این دلش و سر و سبلت که بینی | تو پنداری توئی نی نی نه اینی
طلسم و بند و زندان تو است این | برو چشم خرد بگشای و خود بین

که تا پالوده بین
مهرشد
یار یاوری
جا

تو صی معنی طلب کن | نظر در جسم و جان بوالعجب کن
زهی خود را جسم دانی | رها کن این سخن زیرا که جانی
کدام این جان طبیعی | نکو بنگر که جسم بس بدیعی
توئی گوی حقیقی | که با روح القدس دایم رفیقی
بچشمش دید نی نیست | کسی کو دید رویش چشم معنیست
ز جان باشی منزّه | ببین تا کیستی انصاف خود ده
نگر تا اینجا نیفتی | قدم بفشار تا از پا نیفتی
صفتهای خدائیست | ترا این روشنی زان روشنائیست
همی چیزی نکاهد | ترا داد و دهد آنرا که خواهد
ز نور او همچو پرتو | وجود خود ببردار و تو او شو
حجاب گر نجوئی | حجاب از پیش برداری تو اوئی
اگر زان الله که جانیست | حقیقت ناصر خسرو خدائیست

گفتار اندر حشر

دگر ره ویرانه گلخن | گر آید سوی آن آباد گلشن
بدان تا او باز گردد | ولی باید که نیکو ساز گردد
که در مشکل سؤالی | کند او را ز دیگر گونه حالی
اگر آن سؤال او | رسد اندر سرای بی زوال او
وگر منزل بماند | نخستین منزل اندر گل بماند
بد بپزد منزل به منزل | گلش سوی گل آید دل سوی دل
از ایدر یا مل شود باز | رسد او را بهشت و نعمت و ناز
وگر دل تمامست | به آتش در بماند زانکه خام است
همی ابد اندر قیامت | اگرچه از خران یابم ملامت

گر آئی
کام دهی تو بازگردی
از یو
داری سوالش
بماند بماند
مهروی کلک
دلی
نانهامی



هشت و دو زخت در آستین است — چنین دانی اگر دانی درین است
هشت و دو زخی دیگر جز این نیست — جز این داند که بارای درین نیست

در بیان اعراض و جواهر

هر آنچ آن هست ز اعلی تا باسفل — دو چیز آمد ز آخر تا باول
یکی اعراض و آن دیگر جواهر — چنین گفتند استادان ماهر
چه باشد جوهری کو هست دائم — بذات خویشتن پیوسته قائم
عرض قائم بذات جوهر آمد — خرد زین سخنها باور آمد
بود قابل عرض بیشك فنا را — ولی جوهر بود قابل بقا را
تویی فرع عرض هم اصل جوهر — همه عالم تویی جان برادر
عرض جسمت و نجات جوهر تو — ازان بر هر دو عالم سروری تو
خردمندان دو عالم را که گویند — ازان معنی جز این هر دو نجویند
ترا از هر دو عالم آفریدند — ازان بر هر دو عالم برگزیدند
مسخر کن هم آن را و همین را — حقیقت کن گمان را و یقین را
بدین این و بدان آن هر دو بشناس — بتن جسم و بجان جان هر دو بشناس

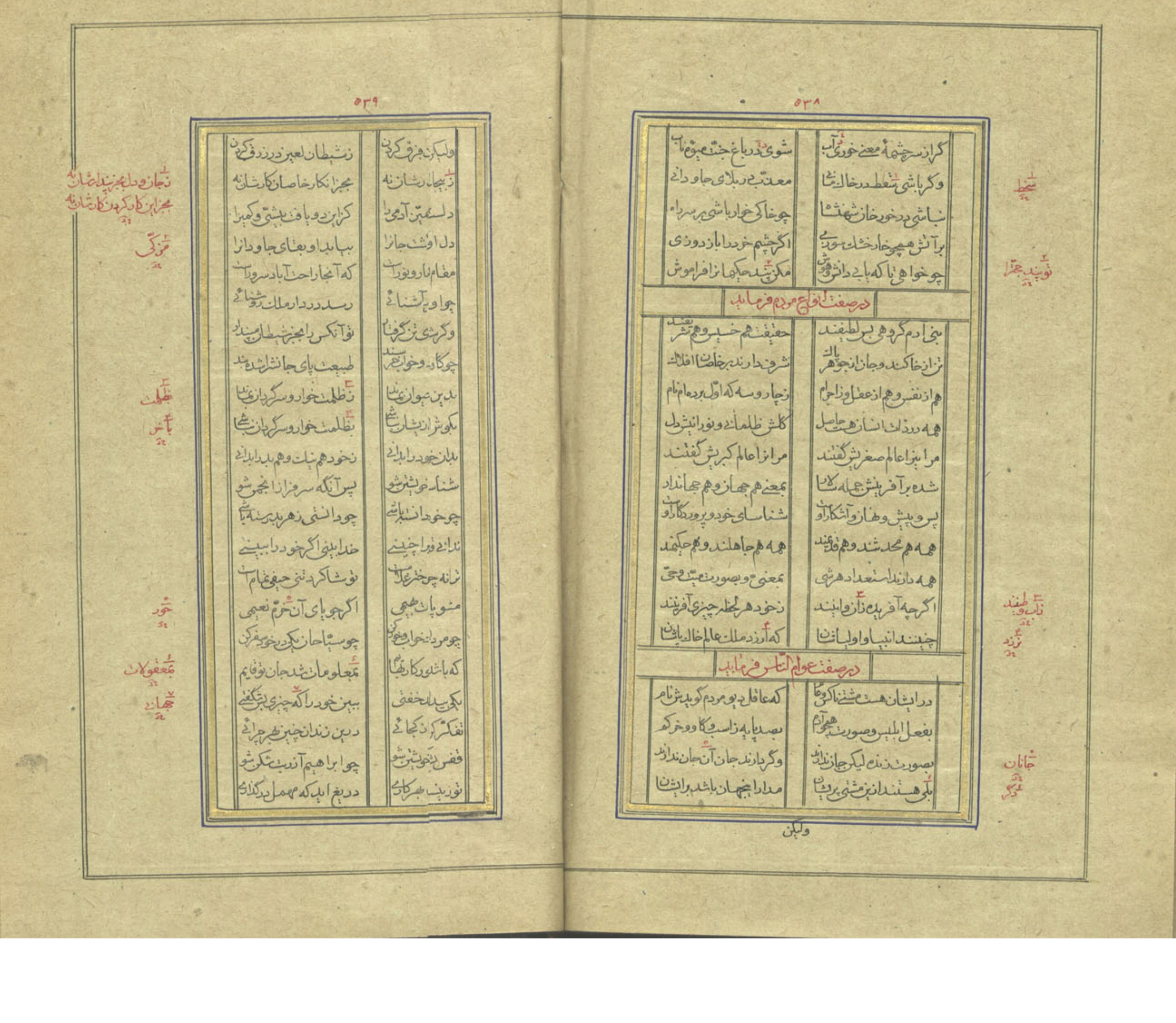
در بیان حواس ظاهر و باطن

ترا این خان شش سو رهگذر بند — درین خان خانه تو پنج در شد
کشاده هر دری در بوستانی — ز هر در می در آید کاروانی
اگر چه اندرین خانه غریبی — ازین هر پنج درها با نصیبی
یکی چشمت که بیند عجایب — شود زان دیده دیدار تو صاحب
دگر گوشت که شهراه کلام است — دلت زو با معانی تمام است
گه از الحان مرغان گه ز اوتاد — خبر آیند جانرا از اسرار
دگر بینی که بوی گل پذیرد — دماغ دل ز بویش ذوق گیرد

چهارم پنجم لمس باشد — نصیب لذت زین خمس باشد
ز دنیا هست بهره — چو از نو می بیابد دست بهره
حواس این پنج و باطن — بود پنج دگر ای یار محسن
خیال فهم و حفظ دیگر — که حس مشترك خوانیش برتر
دگر شهباز کلام است — دلت زو با معانیها تمام است
خطا هر پنج گانه — توانی راست بنشان کردیانه
ره راه نیز است بین کن — پس آنگاهی گمانرا یقین کن
چو این گوهر دانیش — ترا سرمایه این اندر جهان بس
گشاد چشم بینش — ببینی از ورای آفرینش

گفتار اندر صفت کمال انسان

درختان و میوه ما شیم — که خرم بر درخت او بر آئیم
دگر … ما همه بر — طفیل ما شد ندانها سر اسر
شروع از میوه آید — که باشد تا ندارد هیچ باری
ز بو خوش میوه ها را — شرف باشد چنان که عقل ما را
نیا اهل در جهان کام — ندارد بوی و لذت میوه خام
… میوه های نارسیده — سقط هرگز نباشد چون گزیده
سقط بباغ آنچه خام — حکیمان میوه ها خوش طعام
در خرمن و میوه دار — مراو را باغبان پروردگار است
نخواهد خوش و شیرین — بیند از سقطهای بد آیین
سقط از ارزها کن — تمامی جوی و خود را پر بها کن
هر آن … طعم و بوش — نباشد باغبان در جستجویش
ترا لذت ز علم بوی — کمالیت ز علم با عمل جوی



گر از سرچشمهٔ معنی خوری آب / شوی در باغ جنت میوهٔ ناب
وگر باشی سقط در خاک مانی / معذب در بلای جاودانی
نباشی در خور خوان شهنشاه / چو خاکی خوار باشی بر سر راه
بر آتش هیچ خار خشک سوزی / اگر چشم خرد را باز دوزی
چو خواهی تا که یابی دانش و هوش / مکن پند حکیمان را فراموش

در صفت انواع مردم فرماید

بنی آدم گروهی بس لطیفند / حقیقت هم خسیس و هم شریفند
تن از خاکند و جان از جوهر پاک / شرف دارند بر خاصان افلاک
هم از نفس و هم از عقل و ز اجرام / ز چار و سه که اول برده‌ام نام
همه در ذات انسان هست حاصل / گلش ظلمانی و نورانیش دل
مر اینرا عالم صغریش گفتند / مر آنرا عالم کبریش گفتند
شده بر آفرینش جمله سالار / بمعنی هم جهان و هم جهاندار
پس و پیش و نهان و آشکار او / شناسای خود و پروردگار است
همه هم محدثند و هم قدیمند / همه هم جاهلند و هم حکیمند
همه دارند استعداد هر شیء / بمعنی و بصورت میت و حی
اگرچه آفریده زان وایند / ز خود هر لحظه چیزی آفرینند
چنینند انبیا و اولیا شان / که از دم ملک عالم خاک پاشان

در صفت عوام الناس فرماید

در ایشان هست مشتی ناکس و عام / که عاقل دیو مردم گویدش نام
بفعل ابلیس و صورت همچو آدم / بصد پایه ز اسب و گاو و خر کم
بصورت زنده لیکن جان ندارند / وگر دارند جان آن جان ندارند
بلی هستند این مشتی پریشان / مدارا بجهان باشد بر ایشان

ولیکن

ولیکن فرق کردن / ز شیطان لعین در وز فرق کردن
ز بیچاره ایشان نه / بجز انکار خاصان کارشان نه
دلست ای آدمی را / گر این دو یافت بیشی و کمی را
دل او شد جان را / بیابد او بقای جاودان را
مقام نار و نور است / که آنجا راحت آباد سرور است
چو او ره آشنائی / رسد در دار ملک روشنائی
وگر ره شد ز گرفتار / تو آنکس را بجز شیطان مپندار
چو گاو و خواب خر سند / طبیعت پای جانش را شده بند
بدین حیوان نمانی / ز ظلمت خوار و سرگردان نمانی
بکوش از نشان باشی / بظلمت خوار و سرگردان نباشی
بدان خود را بدانی / ز خود هم نیک و هم بد را بدانی
شناسا خویشتن شو / پس آنگه سرفراز انجمن شو
چو خود را نشناسی باشی / چو دانستی ز هر بد رسته باشی
ندانی تو را چه بینی / خدا بینی اگر خود را ببینی
ز انه چو خر علاف است / تو شاکر در تنی حیف تمام است
مشو پابند جحیمی / اگر جویای آن خرم نعیمی
چو مردان خواب و خور کن / چو سیاحان بکوی دوست سفر کن
که باشی و کار تو هیچ / بمعلومات شد جان تو قایم
بکن سید خفی / ببین خود را که چیزی بس شگفتی
تفکر کن کجائی / درین زندان چنین بهر چرائی
قفس در خویشتن شو / چو ابراهیم آذر بت شکن شو
تو زین بهر کاری / دریغ آید که مهمل در گذاری

ملك فرمانبر شیطان دریغست   ملك در خدمت دیوان دریغست
چرا باید که عیسی کور باشد   خطا باشد که فاروز عور باشد
تو داری اژدهائی بر سر گنج   بکش آن اژدها فارغ شو از رنج
وگر فوتش دهی بد زهره باشی   ز گنج بی کران بی بهره باشی
ترا در خانه گنج است و تو درویش   ترا مرهم بدست و تو دل ریش
تو در خوابی کجا افتی بمنزل   طلسم آرائی و از گنج غافل
سبك بشکن طلسم و گنج بردار   بکش رنجی و از خود رنج بردار

گفتار اندر صفت خلوت فرماید

تو عزلت جوی و دور از انجمن باش   رفیق خویشتن هم خویشتن باش
ز عزلت شاه مرغان گشت سیمرغ   یکی مرغست و خوانندش سی مرغ
بود راز ترا کی چون تو محرم   که باشد بهتر از تو یار و همدم
برو دامن کش از اهل زمانه   اگر خواهی که خوانندت یگانه
منه بر جان خود بار زر و زن   قدم بر تارك این هر دو بر زن
بکاری می نباید خویش و پیوند   بریدن بهتر است از خویش و پیوند
پدر را عقل دان و نفس مادر   مباز از این دو کس را ای برادر
اگر در بند چار و پنج مانی   بدان کاندر بلا و رنج مانی
ز چار و پنج بگذر همچو مردان   دلت زین بندها آزاد گردان
کرت باید که وصل یار یابی   بترك سر بگو تا بار یابی
گل وصلش میان خار هجرست   شب هجران او دار و ز فجرست
تو تا خرم نشینی در فراقش   کجا باشی ندیم و هم وثاقش
هوس بازی مکن گر وصل خواهی   بترك فرع گو گر اصل خواهی
دلی کو بندهٔ کام و مرادست   همیشه عاشق طوع و فسادست

تو تا دل کام اول   نباشد بر تو رازش را معول
دو سه سر بنتابد   یکی دل باد و دلبر بر نتابد

در صفت اخلاق حمیده و ذمیمه فرماید

درین ره چند باب   گزان یاران جدائی بایدت جست
یکی بخل و سوم آز   چهارم مکر و پنجم شهوت و ناز
ششم ره هفت باید   گزین یاران خلل پذرفت کارت
از اینها رای دگر جوی   رفیقان بزرك ناموس جوی
تواضع آنکه قناعت   کم آزاری و پس پرهیز و طاعت
دگر هستی خرد مند   گسل ز آنها و با اینها بپیوند
ترا اینزلت بد خواه   تو در ملك وجود خویشتن شاه
نکو خود را یا وری کن   ز بدخواهان خود خود داوری کن
اگر نه بر خود خند کوی   وگر نه ز بستانه دور رو که دیوی

بند نصیحت و موعظت فرماید

چه خسان آن مو بند   سخنهای چنان در گوش جان کن
هر آنکه دادهر بوم   نبیند جز که ویرانی بر و بوم
مکن با ز نهار بادی   مکن با جان خود زنهار خواری
بپرهیز از لئیمان   بنا کن خانه در کوی حکیمان
ز نیکان و ز خسان   ز دونان دور شو وز ناکسان کن
ادین بر بگسل حریفی   ظریفان را طلب کن گر ظریفی
بود بالله گلستان   چو زندانست با نا اهل بستان
ز زندانی بگریز   ز بستان و ز نا اهلان بپرهیز
اگر دانی تو بهتر   که با نادان شوی یار و برادر

جاهل
نسخه

نباید دشمنی از مرد غافل
نشاید دوستی با مرد غافل

رفیقی من درین منزل ندیدم
حقیقت دوستی یکدل ندیدم

ازین مشتی رفیقان ریائی
بریدن بهتر است از آشنائی

همه یار تو از بهر زر اشند
پی لقمه هوادار تو باشند

ز تو جویند در دولت معونت
گریزند از بر تو روز محنت

عزیزی تا که داری زر و دینار
چو دینارت نماند آنگه شوی خوار

چو مالت کاست از مهرت بکاهند
زیانت بهر سود خویش خواهند

سبکروحی چو باشی مرد سلطان
چو کار افتاده هستی گران جان

چه جوئی دوستان زر چون زره را
که نگشایند از کارت گره را

نه سرد و گرم در کارت نشایند
که سرما را و گرما را نشایند

کسی را مرد عاقل دوست خواند
که او با نیک و بد با دوست ماند

کجا بر دوست راز دل بپوشد
بکار دوستان تا جان بکوشد

فرو بندد کمر در مهربانی
برای دوست خواهد زندگانی

جدا از خود نداند دوستان را
کند یکرنگ دل را و زبان را

نباشد دوست جز آیینهٔ دوست
بجان و دل هم آن این و همین اوست

هر آنکس را که گفتارش درونیست
ز روی علم کارش بیفروغیست

ز نادان دوستی دانا نجوید
که دشمن را کسی جز دوست گوید

بهم دانا و نادان کی بود خوش
کجا دمساز باشد آب و آتش

دو نادان گرچه باشند یار و همدم
زناگه دشمنی جویند با هم

دو دانا چونکه با هم یار باشند
همیشه محرم اسرار باشند

دمی آزار یکدیگر نجویند
دروغ و فحش و هذیان از خود نگویند

مخیز در دشمنی الا ز هذیان
تو هذیان بر زبان هرگز مگردان

مکن

مکن بی تیغ و هزل اندیشه
مزن بر پای خود زنهار تیشه

هر آنکس کارش از دروغست
ز نور عقل رویش بی فروغست

دگر آن فحش گفتار
نشاید نزد مردم قدر و مقدار

اگر هستش ز آبروئی
وگر ماهی کند چون خاک کوئی

طبیعت ستیز جان جد
خوش آید هر دو را آن هزل و آن جد

سخن کز افتخار است
بفحش و هزل و هذیان سخن عار است

ببرد هزل همه رونق روز
ز جد گردد چو جان طبع دل افروز

رها کن هزل و داد جد بگزین
که باشد بی گمان بیداد بیدین

مجون هم چند کوشی
می ناصفی تا چند نوشی

چه خواهی عاریت برد
کفن آن نیز الملک گیر باید

مکن ستیز خوی بی شرم
سگان باشند بدخوی و بی آزرم

مشو غمناک شاهان
بترس آخر ز آه بی گناهان

مگو بهتان در روز محشر
که فردا باز پرسند از تو یکسر

مکن باور شنیده
شنیده کی بود هرگز چو دیده

اگر یاد دیده مشنو
تو برهان خواه و بر تقلید مگرو

نه بر کس ناشنیده
بقول بد نشاید بگرویدن

در نکوهش تقلید فرماید

چگونه ... کند ز
ز پیران خالد و خالد رسمان

دوی بر زبر کشودن
نه معنی خواهد بت زیر رخ نمودن

سه سر من مغز بل
تو ز تفسیر خواندستی تأویل

صدف در ترک گوهر
عرض دیدی نکردی یاد جوهر

طلب کن از دلایل
کز او روشن شود رمز اوایل

تو برزبان کن
نسخه

طبیعت را چو جان جویای جد
نسخه

زکذب و فحش و هزل
نسخه

بجز ده گز خود اکسون
نسخه

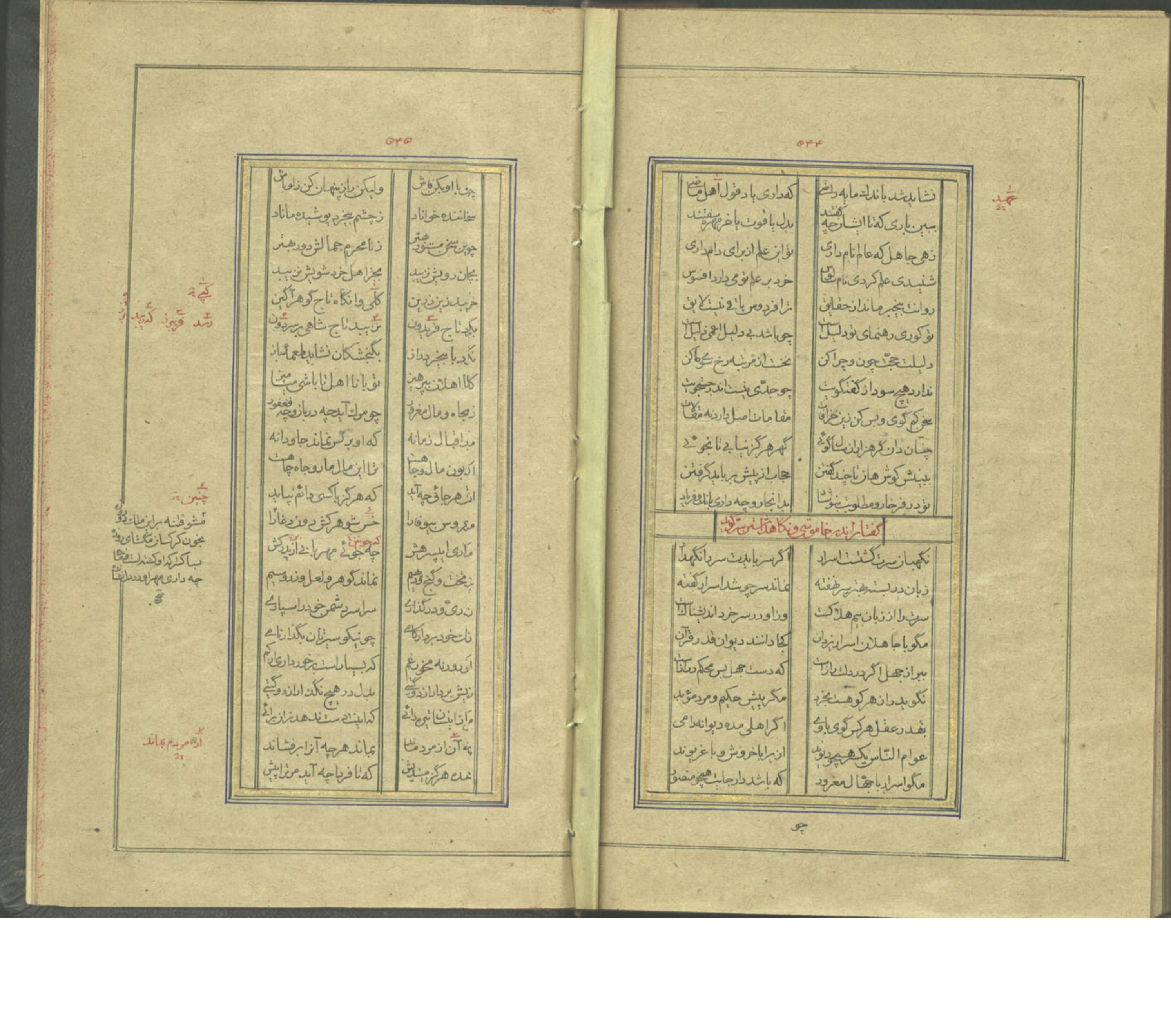
بجز ده گز کفن کرباس
نسخه

محدثنا
نسخه

عثمان
نسخه

نه
نسخه

ندیدی نکردی یاد
نسخه



نشاید شد باندک مایه راضی | که داری یاد قول اهل ماضی
ببین باری که تا ایشان چه گفتند | بدل یاقوت با خرمهره سفتند
زهی جاهل که عالم نام داری | تو این علم از برای دام داری
شنیدی علم کردی نام ناموس | خرد بر علم تو می دارد افسوس
روانت بیخبر ماند از حقایق | ز فردوس باقی نیست لایق
تو کوری رهنمای تو دلیل است | چو باشد بی دلیل اعمی ذلیل است
دلیلت حجت چون و چرا کن | نخست از مرتبه رخ سوی ما کن
ندارد هیچ سود از گفتگویت | چو جدی نیست اندر جستجویت
سخن کم گوی و بس کن زین خرافات | مقامات اصل دارد نه مقالات
چنان دان گر هزاران سال گوئی | گهر هرگز نیابی تا نجوئی
ببینش کوش هان تا چند گفتن | حجاب از پیش بر باید گرفتن
تو در فرخار و مطلوبت بنوشاد | بد انجا رو چه داری بانگ و فریاد

گفتار اندر خاموشی و نگاهداشتن سر گوید

نگهبان سرت گشت اسرار | اگر سر بایدت سر را نگهدار
زبان در بسته بهتر سر نهفته | نماند سر چو شد اسرار گفته
سرت را از زبان بیم هلاکست | وزاو در سر خرد اندیشناکست
مگو با جاهلان اسرار یزدان | کجا دانند دیوان قدر قرآن
ببر از جهل اگر در دلت رازست | که دست جهل بس محکم درازست
نگوید راز هرکو هست بخرد | مگر پیش حکیم و مرد مؤبد
بقدر عقل هر کس گوی با وی | اگر اهلی مده دیوانه را می
عوام الناس یکسر همچو دودند | از ایرا با خروش و با غریوند
مگو اسرار با جهال مغرور | که باشد دار جایت همچو منصور

چنین با او بکن کاوش | ولیکن راز پنهان کن ز او باش
سخاسنده خواناد | ز چشم بیخرد پوشیده ماناد
چو بی سخن مستور هنر | ز نامحرم جمالش دور بهتر
بجان دو ویش نزیبد | بجز اهل خرد شویش نزیبد
خریدن زین ز دین | کلی و انگاه تاج گوهر آگین
بگیر تاج فریدون | نزیبد تاج شاهی بر سر دون
نگیرد با بخرد داز | بگنجشکان نشاید طعمه باز
کلا اهلان بپرهیز | تو با نا اهل تا باشی مبینا
ز جاه و مال مغرور | چو مرگ آید چه در باز و چه فغفور
مبر اقبال زمانه | که او بر کس نماند جاودانه
اگر بون مال و جاهست | تا این مال ما و جاه چاهست
اث هر جائی چه آید | که هرگز با کسی دائم نپاید
مپیروس بیوفا را | خس شوهر کش دون دغا را
مداری ابلیس رهش | چه جوئی مهربانی از بد کش
ز تخت و گنج قدیم | نماند گوهر و لعل و زر و سیم
ندری و دد گدائی | سراسر دشمن خود را سپاری
نت خود بر دار کامی | چو نیکو سیرتان بگذار نامی
اگر بود نه مخور غم | کم بسیار است خود داری از کم
ز پیش بر دارا زد و گیتی | بدل در هیچ نکن اندوه گیتی
مر از اینسانی بود دانی | که اینت دست ندهد زان رانی
نه آن از مرد مانا | نماند هرچه آن را بر فشاند
ندم هرگز میندیش | که تا فردا چه آید مر ترا پیش

کیست
رشد فریز کنید

چنین
مشو فتنه بر این ملک دو روزه
بجون کرکسان مگشای روزه
بسا کسرا که او کشتست فرعا
چه داری مهر او در دل نهانی
صح

از مردم بماند

گفتار اندر صفت افلاک و انجم فرماید

خلاف زاوش و خورشید و هرام و ناهید | که ایشان بر فلک هستند جاوید
خجسته ماه و مهر و تیر و کیوان | که دایم بر فلک هستند گردان
همیشه زنده اند و فارغ از مرگ | بدین ایوان مینا ساخته برگ
زهی بلند بخت سرگردان که ماییم | بمرگ و زندگی اندر بلاییم
برای کیش و آیین و سرودش | همه ساله کشیم این رنج و تشویش
بلای مرگ و اندوه قیامت | چو خبر کرده ما را سرو قامت
کجا رفتند آن یاران دمساز | بما نامد از آن یاران خبر باز
نیامد باز خود از رفتگان کس | نشد بیدار خود زان خفتگان کس
ببریدند و قفس بر هم شکستند | ز بیم مرگ و دست غصه رستند
هر آن خشتی که ایوان سرایشست | بدان کان از سر کشور خدایی است
چو وام خاک را دادند با خاک | بسوی پاک رفتند آنکه بی پاک
هر آنچ از گردش این چرخ وارون | رسد ما را نشاید بود محزون
چو خواهد بود نیها بیگمان نو | ندارد خوردن تیمار و غم سود
فلک گر خود کم و گر بیش گردد | همیشه بر مراد خویش گردد
بکام ما نباشد هیچ کاری | که ما را نیست هرگز اختیاری
همان بهتر که دایم شاد باشیم | ز هر درد و غمی آزاد باشیم
ولیکن شادی و غم هر دو زودست | پی اندوه امید دلفروزست
چو این آمد نصیب ما چه چاره | چه شاید کرد با تیرستان

خطاب بجهان

جهانا جادویی با بوی و رنگی | گهی رومی ببینم گاه زنگی
برنگین لعبتی دلخواه مانی | که تو هموار بر یکسان نمانی

برانی

ز یوار — گلستان — تارک
بگردد — اورا — برهم

بر آن از رنگ دیگر | برآری هر نفس آهنگ دیگر
چو ظریف دلربایی | که مشکین جامه و زرین قبایی
بگو انصاف و حق | بتو سر کرده مانی تو ابلق
که بردی عمر ما را | چه شاید کرد با تو جز مدارا
بکرکان رنگ داری | نداری غیر عمر ما شکاری
شاد و کی [illegible] | بسا کس کز تو با تاج و نگین است
تو لک کیخسرو و [illegible] | کهن کردی بزرگان را و خود نو
نیاسود آسوده از تو | نفرسائی و ما فرسوده از تو
نشد کز از تو ایمن | نگردی از جفا کردن تو ساکن

گفتار در صفت شعر و طبع فرماید

ز حجت شاعر برا | که کردی آشکارا ساحری را
سید سحر حلال است | لبی پاکیزه تر ز آب زلال است
و چون بد ردیار | که زیبا بند هد روشنی بدر
مبتاه و وزیرش | ز اصلاح حکیمان گز منیرش
ببند بنیاد شعر و لبند | کزو باشد زیور و حکمت و پند
بهر ملک جاودانی | تو مفروش شر بزر و سیم کانی
خرما اهل زنجند | کسی بر گردن خود و نبندد
چرا لا بی بکند به | که بر زد ملک دو جهانش بهد
تو خود شرم ناید | که هرجایی در روغت گفت باید
بیا و بر خواند او | فرو دیدن سراسر آیت اندو
تو شد شوار کار است | خرد را بی گمان زین کار عار است
همه بگشای لب را | مو بخاطر معنی طلب را

بیرنگ
بردی
پر نقش و نگاری
کز دو بیرون است
صافی نژاد
از برای کس ندادند بالمعجز
که زیبا بند هد روشنی بدر
ممتنع و هیچ کس



نه چون این شاعران یاوه گوئی / که دست از آبروی خود بشوئی
زمعنی جان ایشان از خبر نیست / سخنهاشان بغیر از گاو و خر نیست
چه میخواهند ازین بیهوده گفتن / چه میجویند ازین خرمهره سفتن
امیران کلام اند اهل اشعار / خداشان توبه بدهد زین کار

گفتار اندر بد ذاتان و بد مقالان فرماید

زمانم داد چندان دور گردون / که سفتم اینچنین دُرّ مکنون
شبی همچون دل نااهل تیره / دو چشم از کار گیتی گشته خیره
همه در خواب و من بیدار مانده / خرد در کار و من بیکار مانده
شده در پرده مهر عالم افروز / گشاده شب کمین بر عالم روز
گهی برتر ز اجرام کواکب / گهی برتر ز اجرام کواکب
همی کردم نظر در ظلمت و نور / ز جام فکر جانم گشت مخمور

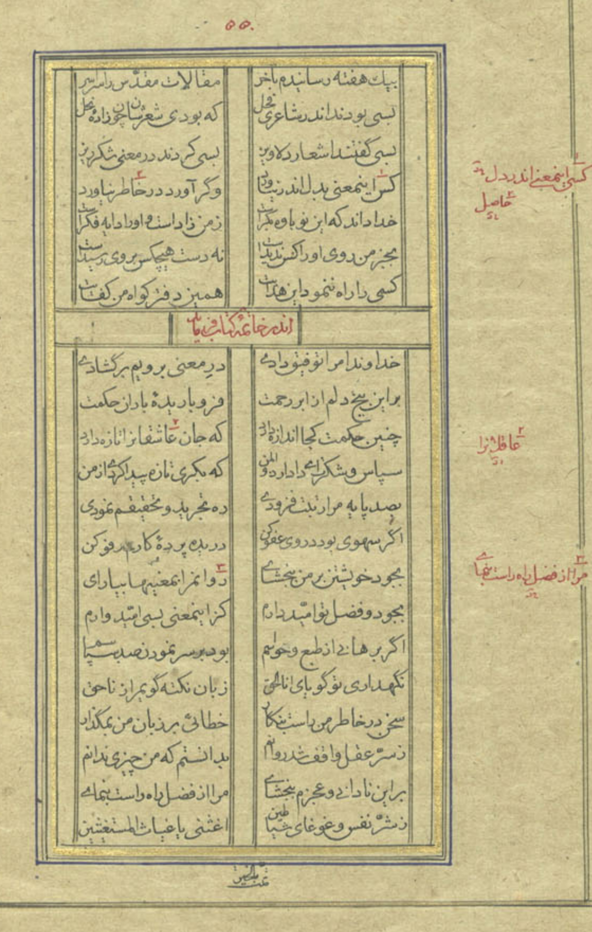
گفتار اندر مشاهده ارواح قدس فرماید

روانم نکته باریکی میدید / اگرچه در شب تاریک میدید
بدیدم عالمی آباد و خرم / درو جمعی ز ارواح مکرم
ز خود زنجیر چادرکان گسسته / بکنده بند و زندان را شکسته
همه کرده بترک خانه گل / نهاده روی جان در عالم دل
چنین گفتم بدان ارواح باهوش / که ای پاکان بار افکنده از دوش
چه هستید اینچنین جاوید بنده / همه بار بلا از خود فکنده
کلی بگداخته نوری گزیده / شبی بگذاشته صبحی دمیده
چرا ما را خبر ندهید از این حال / ز خود با ما نگوئید هیچ احوال
بپرسیدم من از احوال ایشان / بگفتم این گزیده راه یزدان
زبان حال تکبیر گشادند / جواب من بکایک باز دادند

که ما نیز رسیدیم / همه پیوند از آن فانی بریدیم
بدانچیز بی‌نیو دید / بدل مهرش نهان است و پدید
خبر کاینجا براندیم / فراوان سال در ظلمت بماندیم
همی کن نشنوی تو / چو اندر خواب غفلت میغنوی تو
از آن باز آمد روانم / شد عین الیقین بی‌شک گمانم
خود این رخت بنهاد / ز معنی در دلم صد چشمه بگشاد
بکرد اندیشه کردم / در این اندیشه دل را ریشه کردم
که ایشان چون گذارم / پس از من تا بود این یادگارم
هر آنکو معنی خبر داشت / مر آن را همچنین مهمل بنگذاشت
بکار خاطر خود را / بنظم و نثر پیدا کرد خود را
مباش ماند جاوید / بدانائی شده روشن چو خورشید
مرا در دل چو بر جماست / روانم اینچنین معنی بیاراست

گفتار اندر تاریخ کتاب فرماید

نهاب روح پرورد / گشادم بر دل اهل خرد در
بشعر بی جان فزایم / بحکمت در سخن معجز نمایم
چو باشد آب او خوش / چو عالی آسمانی خوب و دلکش
معانی کرد نامش / خرد را روشنائی داد کلامش
بسال هبیت رسمی / که هجرت کرد آن روح مطهر
محرم ماه بد و / روان از رهنمای جنت او بود
وسفور در برج مجا / گرفته در حمل مهر پادشاهی
مه نو در نخستین / قران افتاده اند برج شاهین
بکره خنده دفتر / برون آوردم این پاکیزه گوهر



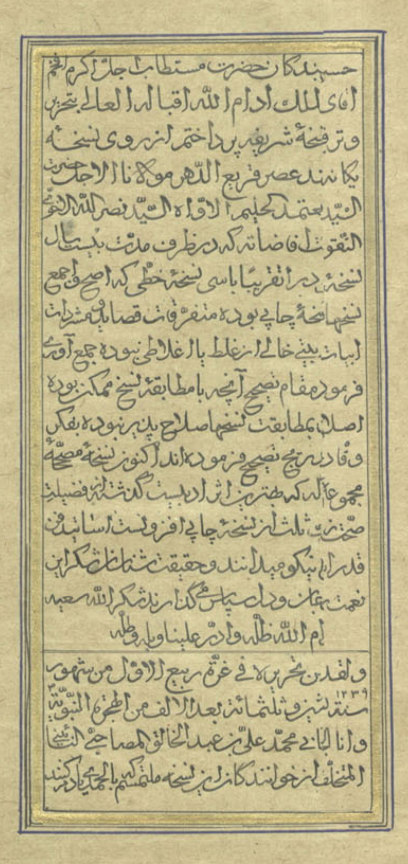
بیک هفته رساندم باخر ‌‌ ‌ مقالات مقدس را سراسر
بسی بودند اندر شاعری نحل ‌‌ ‌ که بودی شعرشان چون زاده نحل
بسی گفتند اشعار دلاویز ‌‌ ‌ بسی کردند در معنی شکرریز
کس اینمعنی بدل اندر نیاورد ‌‌ ‌ وگر آورد در خاطر نیاورد
خدا داند که این نوباوه بکرست ‌‌ ‌ ز من زاداست و او را دایه فکرست
بجز من روی او را کس ندیدست ‌‌ ‌ نه دست هیچکس بروی رسیدست
کسی را راه ننمود این هدایت ‌‌ ‌ همین دفتر گواه من کفایت

اندر خاتمه کتاب فرماید

خداوندا مرا توفیق دادی ‌‌ ‌ در معنی برویم برگشادی
بر این بیخ دلم از ابر رحمت ‌‌ ‌ فرو باریده باران حکمت
چنین حکمت کجا اندازه دارد ‌‌ ‌ که جان عاشقان را تازه دارد
سپاس و شکر ای دادار و منّان ‌‌ ‌ که بکری تازه پیدا کردی از من
بصد پایه مرا رتبت فزودی ‌‌ ‌ ره تجرید و تحقیقم نمودی
اگر سهوی بود در وی عفو کن ‌‌ ‌ درین پرده کارم را رفو کن
بجود خویشتن بر من ببخشای ‌‌ ‌ دوا نمرا ازین معنیها بیارای
بجود و فضل تو امید دارم ‌‌ ‌ کز اینمعنی بسی امیدوارم
اگر برهانی از طمع و خودم ‌‌ ‌ بود بر سر نمودن نصب سیما
نگهداری تو گویای اناالحق ‌‌ ‌ زبان نکته گویم از ناحق
سخن در خاطر من راست بنگار ‌‌ ‌ خطائی بر زبان من بمگذار
ز سر عقل واقف شد روانم ‌‌ ‌ بدانستم که من چیزی ندانم
بر این نادانی و عجزم ببخشای ‌‌ ‌ مرا از فضل راه راست بنمای
ز شر نفس و غوغای شیاطین ‌‌ ‌ اغثنی یا غیاث المستغیثین

کسی اینمعنی اندر دل … حاصل
عاقلان را
مرا از فضل راه راست بنمای

تمت بالخیر



حسب بندگان حضرت مستطاب جلالت اکرم افخم
آقای ملک ادام الله اقباله العالی بتحریر
و ترقیم نسخه شریفه پرداختم از روی نسخه
یگانه نادر عصر و فرید الدهر مولانا الاجل حضرت
السیّد معتمد الحکیم الاوّاه السیّد نصرالله التقوی
التقوی لافاضاته که در ظرف مدت بیست سال
نسخه در تقریبا باسی نسخه خطی که اصح و اجمع
نسخها نسخه چاپی بوده متفرقات قصاید و مفردات
ابیات بینی خالی از غلط یا اغلاطی نبوده جمع آوری
فرموده مقام تصحیح آنچه با مطابقه نسخ ممکن بوده
اصلاح بمطابقت نسخها اصلاح پذیر نبوده بفکر
وقاد در تصحیح فرموده اند اکنون نسخه مصححه
مجموعاً که بهتر اثر ادبیست گذشته از فضیلت
صحت زیاده از ثلث از نسخه چاپی افزونست اساتید فن
قدر این را نیکو میدانند و حقیقت شناسان شکر این
نعمت بجان و دل سپاس میگذارند شکر الله سعیه
ادام الله ظله و ادرّ علینا وبله وطله

و لقد تمّ تحریره فی غرة ربیع الاول من شهور
سنة تسع و ثلثین و ثلثمائة بعد الالف من الهجرة النبویة ۱۳۳۹
و انا الجانی محمد علی بن عبد الخالق المصاحبی النائینی
المتخلّف از خوانندگان این نسخه ملتمسم بالحمد یادم کنند

بسم الله الرحمن الرحیم

صورت نبشت که حضرت مصحح دام ظلال افاداته علی رؤس الاعلام در آخر نسخهٔ خود نگاشته اند عیناً قلمی گردد

دیوان حکیم ربانی ناصر خسرو علوی که باعتقاد این بنده از حیث متانت اسلوب و رشاقت الفاظ و بلاغت ترکیب و لطافت معنا و بیان بدیع و اشتمال بر لباب حکمت و موعظهٔ حسنه و خلاصهٔ معرفت و کشف حجاب از شواهد آیات آفاق و انفس مایه از وحی آسمانی دارد و از مدد شعاع آفتاب ختم رسل فروغ می دهد و بمبالغه اعظم آثار و سرد فتر افتخار عجم بشمار می آید بعون الله و تأییده بتدریج در ظرف مدت بیست سال پس از مقابله و مطابقه با افزون از بیست نسخه و تصحیح اغلاط بیشمار که بدون اغراق بیتی از آنها خالی از غلط یا اغلاطی نبود با اثبات نسخه بدلهائی که قابل اعتنا مینمود و ترجیحی که موجه از میان نسخها بنظر میرسید با اضافهٔ شرح پارهٔ از اشعار مغلقه و ترجمهٔ بسیاری از لغات غریبه و ضمیمهٔ قصاید و قطعات و ابیات متفرقه در نسخهای مختلفه در این تاریخ سنه ۱۳۳۹ مجموعاً محرراً و تماماً از سواد ببیاض رسید و از مطمورهٔ اندراس و اضمحلال بعد از قرون بسیار کسوت حیوة جدید پوشید و در عرصهٔ ظهور جلوه گر آمد اکنون این مجموعهٔ همایون علاوه بر جهات مذکوره با همه حذف و اضافات که جملهٔ آنها در ترازوی خرد موزونست از جامع ترین نسخها که از نظر گذشته معادل یک ثلث افزونست

شکرا لله

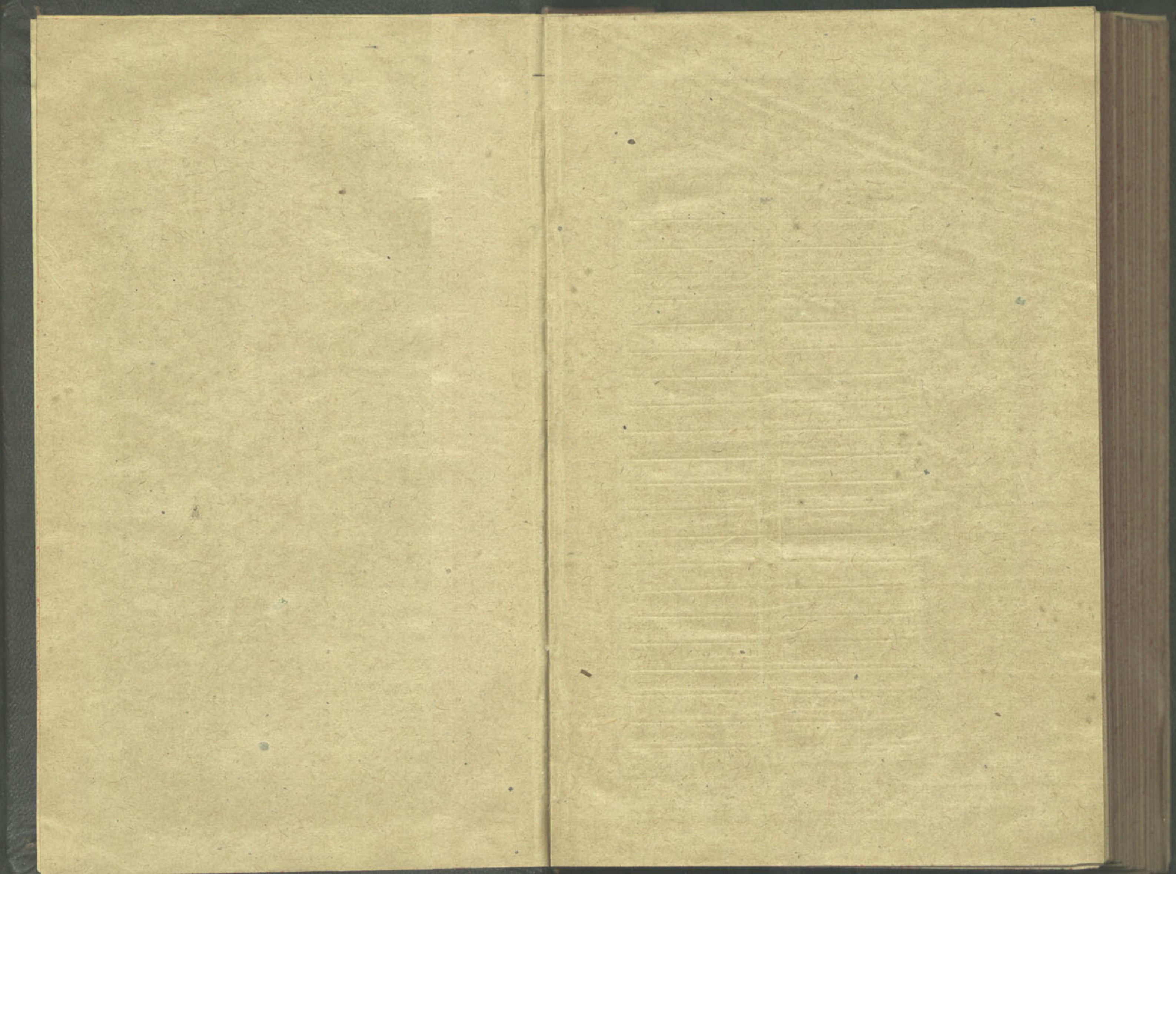


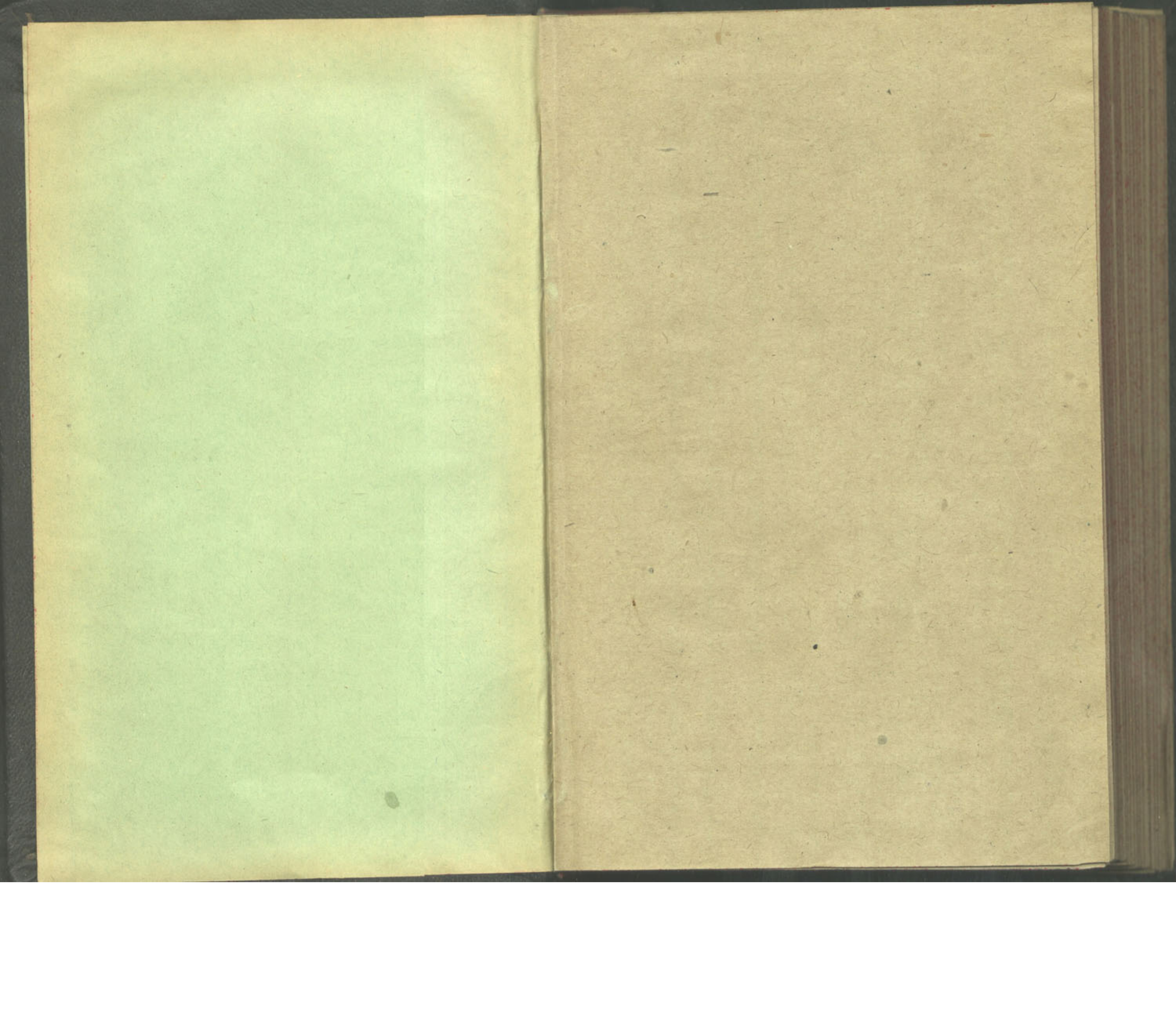
شکرا لله ناظمه و جزاه عن بیان الحقیقة اجزل ما یتمناه شعر و سخن را اعظیم شمرده و هیچگاه این فن شریف بزرگوار را در موقع ناپجا بکار نبرد چنانکه خود در ضمن نابایدخویش استاد صناعت را مورد طعن ساخته

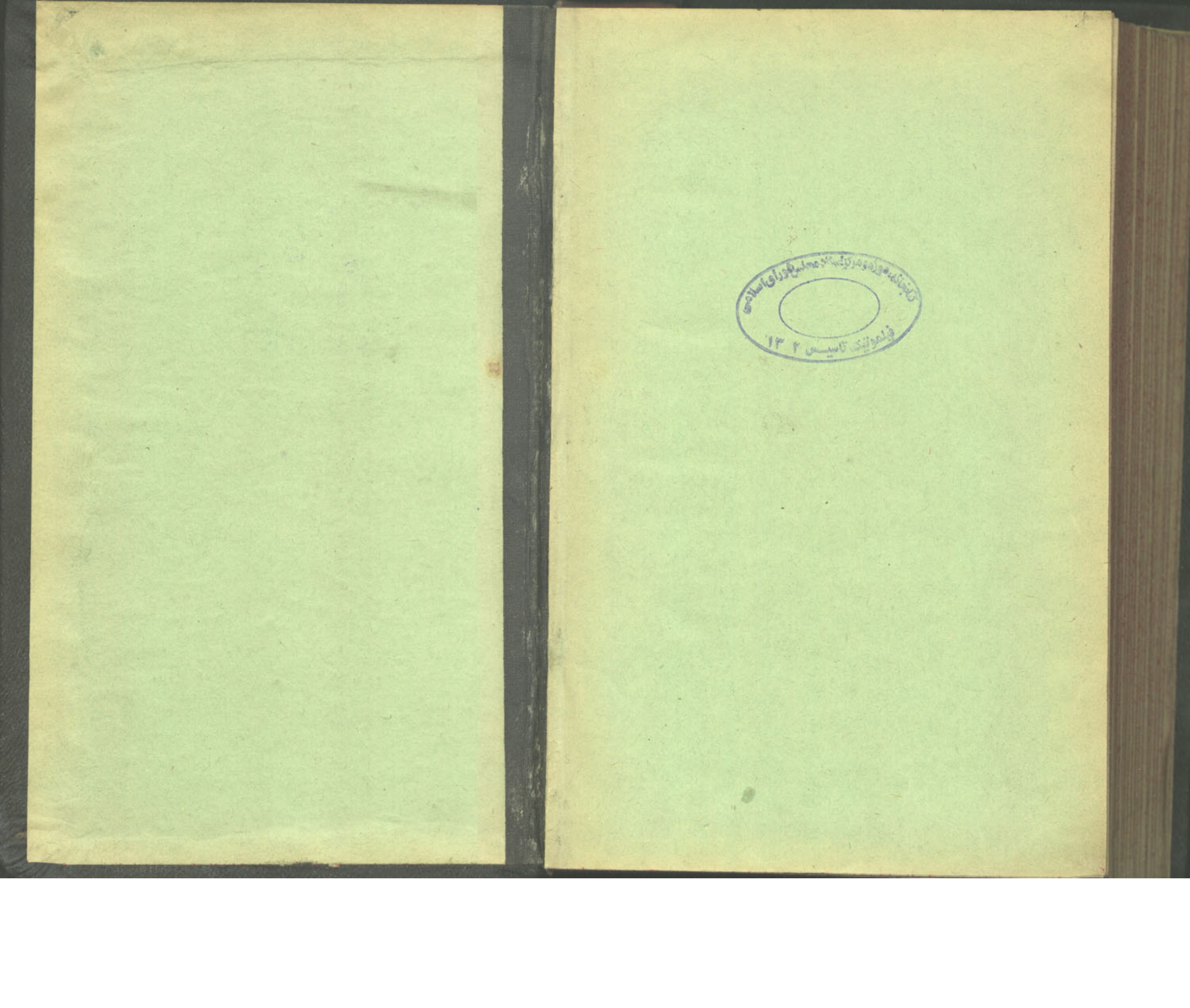
بزبان توبیخ و تنبیه میگوید

صفت چند گویی بشمشاد و لاله
رخ چون مه و زلف عنبر را
بعلم و بگوهر کنی مدحت آنرا
که مایه است مر جهل و بدگوهری را
بنظم اندر آری دروغ و طمع را
دروغست سرمایه مر کافری را
پسنده است با زهد عمار و بوذر
کند مدح محمود مر عنصری را
من آنم که در پای خوکان نریزم
مر این قیمتی درّ لفظ دری را

و لعمری ادی حق الشعر و عظم قدره و اجتنب زخرفه و زوره حیث ما جعله قط ذریعة لنیل الحال و ما عدل بذوالنظم عن بیان الحکمة والحق الی الهزل والمحال صونا لشرف نفسه عن مهول والابتذال امید که حاصل رنج این ضعیف شناسان باخبر و سخن سنجان بالغ نظر بلکه اهل و ارباب قلوب را محرک شوق و مایهٔ اعتبار استبصار باشد هذا والله یؤید بنصره من یشاء و یهدی السبیل حرره مصححه نصرالله التقوی فی ربیع عام التاسع والثلاثین و ثلاثمائة بعد الالف الهجرة النبویة علی هاجرها آلاف الثناء والتحیة






کتابخانه موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
فیلموتیک تاسیس ۲ ۱۳

